

# قصه‌های تازه از کتابهای کهن

مجموعه کامل ده دفتر در يك كتاب



نگارش

مهدی آذر یزدی

# قصه‌های تازه از کتابهای کهن

مجموعه کامل ده دفتر در یک کتاب

نگارش

مهدی آذریزدی

آدریزدی، مهدی، ۱۳۰۱ - ، گردآورنده.  
 قصه‌های تازه از کتابهای کهن: مجموعه کامل ده دفتر در یک کتاب / نگارش مهدی  
 آدریزدی؛ تصاویر محمد تجویدی. - تهران: اشرفی، ۱۳۸۳.  
 ISBN: 964-90025-4-5  
 ۱ ج. (شماره گذاری گوناگون): مصور.  
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
 هریک از داستانهای این کتاب بطور جداگانه منتشر شده است.  
 چاپ دوازدهم: ۱۳۸۵  
 ۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. تجویدی، محمد، تصویرگر. ب. عنوان.  
 ۷۴۹۳۹/۵۷۴ PIR  
 ۸۴۳/۶۲ [ج]  
 ق ۱۳۳۱  
 ۱۳۸۳

۷۰-۱۶۹۸ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب - رویروی دبیرخانه دانشگاه تهران،  
 بازارچه کتاب، شماره ۱۰، تلفن: ۶۶۴۰۸۴۴۱

## قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(مجموعه کامل ده دفتر در یک جلد)

نگارش: مهدی آدریزدی      تصاویر: استاد محمد تجویدی  
 چاپ دوازدهم: ۱۳۸۵      چاپ: گلپایان چاپ      شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

بها: ۳۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۰۰-۲۵-۴-۵      ISBN: 964-90025-4-5

## فهرست

در این کتاب، ده دفتر به ترتیب چاپ شده ولی شماره صفحات کتاب (که مجموعاً ۶۰۰ صفحه است) تغییر داده نشده و در متن و در این فهرست همان شماره صفحات اصلی خود جزوه‌هاست.

### دفتر اول : خیر و شر (در ۴۸ صفحه)

صفحه	
۳	برای آشنایی
۵	خیر و شر و دوران کودکی
۱۰	خیر و شر و مسافرت
۱۴	خیر و بدخواهی شر
۱۸	خیر و پیشامد خیر
۲۶	خیر و دختر گرد
۳۰	خیر و کار خیر
۳۸	خیر و شر و سرانجام کار
۴۳	یادداشت ضمیمه



دفتر دوم : حق و ناحق (در ۴۰ صفحه)

۳	برای آشنایی
۵	قرض گرفتن سردار از کاسب بازار
۱۴	پس ندادن قرض و درماندگی طلبکار
۲۴	پیدا شدن چاره کار با شگفتی بسیار
۲۸	ادای قرض و رسیدن حق به حقدار
۳۳	رازپیر چادردوز و پایان کار

دفتر سوم : ده حکایت (در ۵۸ صفحه)

۳	برای آشنایی
۵	۱- کلاغ و کبوتر
۱۱	۲- خر دردمند و گرگ نعلبند
۱۵	۳- هوسهای مورچه‌ای
۱۸	۴- شیر و سگ
۲۱	۵- گنجشک و فیل
۲۷	۶- دو کبوتر
۳۲	۷- شیر و گرگ و روباه
۳۵	۸- پلنگ و آدمیزاد
۴۱	۹- شیر و آدمیزاد
۵۲	۱۰- خر و گاو
۵۷	مآخذ ده حکایت

دفتر چهارم : بچه آدم (در ۷۶ صفحه)

۳	برای آشنایی
۵	بچه آدم در جزیره ناشناس
۱۳	زندگی بچه آدم با حیوانات
۲۶	بچه آدم فکرش را به کار می‌اندازد
۴۰	بچه آدم می‌سازد، آباد می‌کند

۴۹ بچهٔ آدم با آدمها

۶۱ بچهٔ آدم و زبان و فرهنگ

دفتر پنجم — پنج افسانه (در ۶۰ صفحه)

۳ برای آشنایی

۵ ۱ — روباه و بزغاله

۱۳ ۲ — زبان خروس

۲۵ ۳ — موشها و گربه‌ها

۴۰ ۴ — کبوتر و بوتیمار

۵۰ ۵ — شغال رنگی

۵۹ مآخذ پنج افسانه

دفتر ششم : مرد و نامرد (در ۸۰ صفحه)

۳ برای آشنایی

۵ دو همسایه در بازار

۱۹ دو مسافر در سفر دریا

۲۸ دو کاسب در شهر غریب

۳۴ استاد رنگرز

۴۵ استاد حمامی

۵۴ مرد و نامرد در مقابل هم

۶۶ گناهکار رسوا می‌شود

۷۹ دربارهٔ مآخذ داستان

دفتر هفتم : قصه‌ها و مثل‌ها (در ۶۸ صفحه)

۵ برای آشنایی

۱۱ ۱ — فوت کاسه‌گری

۱۷ ۲ — یک کلاغ چهل کلاغ

۲۱ ۳ — از این ستون به آن ستون فرج است

۲۵ ۴ — بیله‌دیک بیله‌چغندر

۲۸ ۵ — یک خشت هم بگذار بر در دیگ

- ۳۲ — میان همه پیغمبرها جرجیس
- ۳۵ — نه خانی آمده نه خانی رفته
- ۳۷ — لعنت به کار دستپاچه
- ۴۰ — رطب خورده منع رطب چون کند
- ۴۳ — هنوز دوقورت و نیمش باقی است
- ۴۶ — حکایت موشه و قالب پنیر
- ۵۰ — ما پوستین را ول کردیم پوستین ول نمی‌کند
- ۵۲ — دارد کفشش را پیدا می‌کند
- ۵۵ — شتر دیدی ندیدی
- ۵۷ — استخوان لای زخم
- ۶۱ — هر چیز که خوار آید...
- ۶۳ — صاحب غنی آباد
- ۶۷ — درباره منابع و حرفهای دیگر

دفتر هشتم: هشت بهشت (در ۴۶ صفحه)

- ۳ — برای آشنایی
- ۷ — ۱ — گربه و موش
- ۱۴ — ۲ — بلبل و بچه اش
- ۱۹ — ۳ — نادر و پیر دهقان
- ۲۸ — ۴ — طوطیانه
- ۳۲ — ۵ — لحاف — کرسی
- ۳۴ — ۶ — قوری و سماور
- ۳۷ — ۷ — خودنویس و مداد
- ۴۱ — ۸ — کوزه و آب
- ۴۵ — شرح حالی از نگارنده

دفتر نهم: بافنده داننده (در ۳۸ صفحه)

- ۳ — برای آشنایی
- ۵ — احوال نماینده

۱۲	اهوازی بافنده
۱۶	پرسنده جوینده
۲۷	دائنده کوبنده
۳۳	سازنده آینده

دفتر دهم: اصل موضوع (در ۵۸ صفحه)

۳	برای آشنایی
۵	۱- اصل موضوع
۱۱	۲- جواب مطابق سؤال
۱۷	۳- شاخ شتر
۲۰	۴- گنج
۲۶	۵- تخم مرغایی
۲۸	۶- هندی و هندی‌تر
۳۱	۷- سفره بزرگ
۲۵	۸- مهمان عزیز
۲۸	۹- خبرچین
۴۱	۱۰- هسته‌های گناه
۴۸	۱۱- بت پرست
۵۵	۱۲- جنگ تنوری
۵۶	۱۳- اخلاص

(فهرست الفبایی قصه‌ها بعد از مقدمه آمده است)

### مقدمه برای بچه‌ها

این کتاب مجموعه کاملی است از آنچه با عنوان «قصه‌های تازه از کتابهای کهن» در ده دفتر جداگانه چاپ شده بود. نشر دفترها از سال ۱۳۴۴ شروع شد و تا ۱۳۵۱ به شماره ده رسید. جزوه‌های جداگانه همچنان در مؤسسه ناشر در دسترس خواستاران هست اما بعضی از کتابدوستان دوره آنها را در یک کتاب جلد شده می‌خواستند و چاپ این مجموعه پاسخی به این درخواست می‌باشد.

در این کتاب، ده دفتر قصه‌ها از اول تا دهم بترتیب چاپ شده ولی پیوسته ساختن شماره صفحه که متجاوز از ۶۰۰ صفحه است بر اثر اشکالات فنی مقدور نبود و شماره صفحات هر دفتر بجای خود باقی مانده ضرورت چاپی و بلندنظری خوانندگان پوزش‌پذیر این ناچاری خواهد بود.

اصل قصه‌ها در این کتاب همان است که در دفترها دیده بودیم. البته قصه‌های فراهم آمده در این مجموعه همه یکسان و یکنواخت نیست. بعضی از دفترها یک حکایت دراز و بعضی دیگر دارای چند حکایت بود. یکی از جزوه‌ها هم منظوم بود. هرگاه از روز اول تمام آنها آماده بود و یک جا چاپ می‌شد شاید بهتر بود که قصه‌ها و دفترها ترتیب دیگری داشته باشد. اما چون جزوه‌ها به تدریج نوشته شده و در مدت شش هفت سال یکی یکی چاپ شده بود در این مجموعه نیز همان ترتیب را نگاه داشتیم تا نظمی که با آن آشنا شده بودیم در هم نریزد.

فهرست تمام موضوع‌ها را یکجا در اول کتاب گذاشتیم تا راه بردن به آنها آسانتر باشد اما فهرست هر دفتر نیز در جای اصلی خود باقی است. گرچه مکرر به نظر آید باری اگر سودی نرساند زبانی هم نمی‌رساند.

قصه‌های این مجموعه همه از منابع ملی ایرانی و کتابهای فارسی گرفته شده. در آثار ادبی قدیم فارسی قصه‌های خوب و خواندنی بسیار و بیشمار است. نگارنده برخی از آن قصه‌های پسندیده را در مجموعه «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» و بعضی دیگر را در این مجموعه «قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن» قدری ساده‌تر و مناسب‌تر از اصل قدیمی روایت کردم و هنوز صدها و هزاران قصه در میان کتابهای ایرانی پراکنده است که چون انشاء قدیمی آنها سنگین و دشوار است کودکان کمتر می‌خوانند و کمتر از آن خبر دارند. و نوسازی و انتخاب مناسب اینگونه قصه‌ها همچنان برای هرکسی که با اهلیت و علاقه در این زمینه کار کند کاری ارجمند است.

آن روزها که نگارنده کار گردآوری قصه‌های ایرانی را به زبان امروز برای بچه‌ها شروع کردم در زمینه خواندنیهای کودکان کتاب کم بود و به تدریج فراوان شد. جای خوشوقتی است که امروز ترجمه‌های خوب و نوشته‌های خوب در میان کتابها و کتابخانه‌های کودکان بسیار است و پیوسته فراوان‌تر می‌شود زیرا که خوانندگان کتاب فراوان‌تر شده‌اند و توجه به کتابهای کودکان بیشتر شده است و مرتب کتابهای گوناگون ترجمه می‌شود، نوشته می‌شود و به چاپ می‌رسد.

در میان قصه‌های ترجمه شده بعضی نوشته‌ها هست که از شاهکارهای ذوقی و فکری نویسندگان نامدار دنیا است و ناچار به همه زبانها ترجمه می‌شود. ما نیز جز ترجمه آنها چاره‌ای نداریم. همچنین بعضی از نوشته‌های علمی و فنی را که با بیان مناسب و با فراهم بودن شرایط کار نوشته شده ناچار باید برای خودمان ترجمه کنیم و این کاری است که در همه جای دنیا می‌کنند. درکار نویسندگی هرکسی زبانی و بیانی و سلیقه‌ای و تجربه‌ای و دانشی و دلبستگی خاصی به نوعی کار دارد و همه کس در همه جا نمی‌توانند هر چیزی را با ارزش مساوی بنویسند و آنکه بهتر از دیگران از عهده نوشتن مطلبی برمی‌آید ناگزیر به آن شناخته می‌شود و در همه جا نامدار می‌گردد.



ترجمه آثار خوب دیگران وسیله‌ای است که کودکان ما را نیز با دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم آشنا کند و از نتیجه فکرها و کارهای دیگران بی‌خبر نگذارد. اما با اینکه پیدایش وسایل ارتباط دنیا را چنین کوچک و به هم نزدیک ساخته و همه مردم ناگزیر باید با اندیشه‌های گوناگون بشری بیشتر آشنا باشند یکی از کارهای واجب مانند همیشه این است که هر ملتی و هر قومی از مردم دنیا پیش از همه چیز خودشان را بشناسند و بیش از همه چیز قدر آنچه را خودشان دارند بدانند تا در میان فخرآوری‌ها و خودخواهیها و برتری‌طلبیهای دیگران گم نشوند و ما ایرانیان که در این دنیای بزرگ تا دنیا به یاد دارد با فرهنگ و تمدن گرانمایه و ریشه‌دار خود سرفراز بوده‌ایم همچنان باید از آنچه داشته‌ایم و داریم باخبر باشیم.

همین نکته بود که نگارنده را از سال ۱۳۳۶ به فکر انداخت تا در میان کتابهایی که می‌خواندم هر چه را به نظرم بهتر و خواندنی‌تر است بردارم و تا آنجا که می‌توانم به زبان ساده‌تر برای بچه‌های خودمان بنویسم تا کودکان و نوجوانان هوشیار ما که کتابهای گوناگون بسیار می‌خوانند بیشتر بدانند که پدران ما در کتاب‌های خودمان چقدر حکمت و عبرت و تجربه و اندیشه برای ما اندوخته‌اند. همچنین بدانند که گذشته از صنعت‌های نوین که زادگاه هریکی در کشوری دیگر است و گذشته از کتابهای مرجع و فرهنگها که باید متناسب با دانسته‌ها و نیازهای امروز کودکان تألیف شود، و گذشته از داستانهای جدید که در همه جای دنیا از فکر نویسندگان امروز می‌جوشد، کتابهای تاریخی و ادبی ما سرشار از آثار خواندنی است و در زمینه قصه‌ها و افسانه‌ها خودمان از همه پرباتر و سرشارتریم.

چنانکه معلوم است در قصه‌هایی که تاکنون به وسیله نگارنده نوسازی شده و برخی از آنها را در این کتاب می‌خوانیم سهم من بسیار کوچک است زیرا هیچکدام از آنها را من خلق نکرده‌ام و همه آنها را از کتابهای قدیمی روایت کرده‌ام. کتابهای اصلی هم در یادداشتهای پایان کتاب معرفی شده است. تنها کوشش من در انتخاب و بازنویسی آنهاست که می‌خواستم تا ممکن است خوبتر باشد و ناچار توانایی هرکسی در هر کاری حد و اندازه‌ای دارد که نمی‌تواند از آن درگذرد ولی در این کار از نیت خیر و اخلاص خود خبر دارم و ستجیدن ارزش کار با دیگران است. امید است خوانندگان نوجوان این قصه‌ها که امروز نسبت به دوران کودکی همسالان من خیلی

بیشتر می‌خوانند و بیشتر با کتاب و کتابخانه سرو کار دارند در آینده نزدیک خودشان کارهای بسیار خوبی در این زمینه به وجود بیاورند. و این امید خود مانند یک دعای مستجاب است زیرا همه کسانی که یک روز قلم برمی‌دارند و چیزهای خوبی می‌نویسند پیش از آن خودشان خوانندگان و یادگیرندگان خوبی بوده‌اند و نویسندگان فردای ما هم در میان همین بچه‌های امروز هستند.

دیگر در اینجا حرفی ندارم. حیف است اگر این مقدمه را به پایان برم و از همکاری آقای اشرفی ناشر خوب و بامحبت این دفترها سپاسگزاری نکنم که اگر دستگیری و پایداری ایشان نبود این کار به اینجا که هست نمی‌رسید. زیرا که نخستین دفتر این قصه‌ها سالها در دست مانده بود و تا سال ۱۳۴۴ هنوز معلوم نبود چه سرنوشتی دارد و بقیه دفترها هنوز نوشته نشده بود و پیشنهاد شروع چاپ با همت ناشر بود که این کار را اندک پیش برد و به این مرحله رسانید.

جای شکر است که بزرگترها و صاحب‌نظران نیز به این کارهای کوچک توجه و عنایت فرمودند و مرا در پریشانی و سردی زندگی و روزگاری که داشتم به شوق آوردند و این دفترهای کوچک را به بزرگی پذیرفتند تا کتابی بزرگ شد. از جمله به این دفترها تا دفتر پنجم جایزه بهترین کتابهای سال در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان اعطا شد. شورای کتاب کودک نیز دفتر چهارم (بچه آدم) را کتاب برگزیده سال شناخت و کتابدوستان همواره یاد این دفترها را هریکی به جای خود به خیر کردند که امید من نیز همین بود و تصور می‌کنم به جا و درست بود.

اما بچه‌ها، بچه‌ها، دوستان و عزیزان من، بعد از توفیق الهی و تشویق بزرگان اهل فن، شما بودید که با من یاری و همراهی کردید و این دفترها را یکی یکی خواندید و یکی یکی خواستید و با سفارش خواندن آنها به دوستان خود سبب ساز تجدید چاپ و پیشرفت کار شدید و علاقه و توجه شما بود که این کتاب را ساخت و اینک کتاب شما، کتاب خودتان است که به خودتان تقدیم می‌شود.

دوستدار سعادت شما مهدی آذرین‌زادی

اردیبهشت ۱۳۶۹

## فهرست الفبایی قصه ها

صفحه ۵۶	دفتر دهم	اخلاص
» ۲۱	» هفتم	از این ستون به آن ستون
» ۵۷	» هفتم	استخوان لای زخم
» ۵	» دهم	اصل موضوع
—	» نهم	یافته دانه
» ۴۸	» دهم	بت پرست
—	» چهارم	بچه آدم
» ۱۴	» هشتم	بلبل و بچه اش (منظوم)
» ۲۵	» هفتم	بیله دیک بیله چغندر
» ۳۵	» سوم	پلنگ و آدمیزاد
» ۲۶	» دهم	تخم مرغابی
» ۵۵	» دهم	جنگ تنوری
» ۱۱	» دهم	جواب مطابق سؤال
—	» دوم	حق و ناحق
» ۴۶	» هفتم	حکایت موشه و قالب پنیر
» ۳۸	» دهم	خبر چین

صفحه ۱۱	دفتر سوم	خر دردمند و گرگ نعلبند
۵۲ »	» سوم	خرو گاو
۳۷ »	» هشتم	خودنویس و مداد (منظوم)
—	» اوّل	خیر و شر
۵۲ »	» هفتم	دارد کفشش را پیدا میکند
۲۷ »	» سوم	دو کبوتر
۴۰ »	» هفتم	رطب خورده منع رطب چون کند
۵ »	» پنجم	روباه و بزغاله
۱۳ »	» پنجم	زبان خروس
۳۱ »	» دهم	سفره بزرگ
۱۷ »	» دهم	شاخ شتر
۵۵ »	» هفتم	شتر دیدی ندیدی
۵۰ »	» پنجم	شغال رنگی
۴۱ »	» سوم	شیر و آدمیزاد
۱۸ »	» سوم	شیر و سگ
۳۲ »	» سوم	شیر و گرگ و روباه
۶۳ »	» هفتم	صاحب غنی آباد
۲۸ »	» هشتم	طوطیانه (منظوم)
۱۱ »	» هفتم	فوت کاسه گری
۳۴ »	» هشتم	قوری و سماور (منظوم)
۴۰ »	» پنجم	کبوتر و بوتیمار
۵ »	» پنجم	کلاغ و کبوتر
۴۱ »	» هشتم	کوزه و آب (منظوم)
۷ »	» هشتم	گربه و موش (منظوم)
۲۰ »	» دهم	گنج
۲۱ »	» سوم	گنجشک و فیل
۳۲ »	» هشتم	لحاف — کرسی (منظوم)

لعلت به کار دستپاچه	دفعه هفتم	صفحه ۳۷
ما پوستین را ول کردیم...	» هفتم	» ۵۰
مرد و نامرد	» ششم	—
موشها و گربه‌ها	» پنجم	» ۲۵
مهمان عزیز	» دهم	» ۳۵
میان همه پیغمبرها	» هفتم	» ۳۲
میخ و دبه	» هفتم	» ۵۸
نادر و پیر دهقان (منظوم)	» هشتم	» ۱۹
نه خانی آمده نه رفته	» هفتم	» ۳۵
هر چیز که خوار آید	» هفتم	» ۶۱
هسته‌های گناه	» دهم	» ۴۱
هندی و هندی‌تر	» دهم	» ۲۸
هنوز دو قورت و نیمش باقی است	» هفتم	» ۴۳
هوسهای مورچه‌ای	» سوم	» ۱۵
یک خشت هم بر در دیگ	» هفتم	» ۲۸
یک کلاغ و چهل کلاغ	» هفتم	» ۱۷

قصه‌های تازه از کتابهای کهن  
(۱)

# خیر و شر

يك داستان از «هفت گنبد» نظامی گنجوی

نگارش:

مهدی آذریزدی



## به نام خدا

### برای آشنایی

حکیم نظامی گنجه‌ای یکی از شاعران بزرگ ایران است که در قرن ششم از تاریخ اسلامی یعنی تقریباً هشتصدسال پیش از این در شهر گنجه زندگی می‌کرد.

نظامی در علوم طبیعی، طب، علوم دینی و حکمت استاد بود و بهمین دلیل او را حکیم نظامی نامیده‌اند.

نظامی در کارهای ادبی داستان سرایی را بیشتر می‌پسندید و همه آثاری که از او مانده است به نظم فارسی است.

اثر بزرگ او به نام «خمسه نظامی» بسیار مشهور است؛ خمسه یعنی پنجه و این اثر دارای پنج کتاب است: «مخزن الاسرار»، «لیلی و مجنون»، «خسرو و شیرین»، «هفت گنبد» و «اسکندرنامه». خیر و شر یکی از داستانهای است که در هفت گنبد به نظم آمده و قصه‌ای که در اینجا می‌خوانیم کمی با شعر نظامی تفاوت دارد.

این چیزی است که من می‌خواستم برای قصه خوانان بسازم و اگر بزرگترها هم با تأمل در آنچه بوده و شده بنگرند شاید که آنها هم این تفاوت را پسندند.

۴۰/۱۲/۱۵ مهدی آذریزدی

### در این داستان می خوانیم:

۵	صفحه	خیروش و دوران کودکی
۱۰	»	خیروش و مسافرت
۱۴	»	خیرو بدخواهی شر
۱۸	»	خیرو پیشامد خیر
۲۶	»	خیرو دختر کرد
۳۰	»	خیرو کار خیر
۳۸	»	خیروش و سرانجام کار
۴۳	»	یادداشت های ضمیمه

## خیر و شر و دوران کودکی

روزی بود و روزگاری بود

صدها سال پیش از این، يك روز بچه‌ها جمع شده بودند و بازی می‌کردند. بازی ایشان يك «رئیس» لازم داشت. برای انتخاب رئیس قرعه کشیدند و نام «شر» درآمد. «شر» نام یکی از بچه‌ها بود. بچه‌ها از «شر» راضی نبودند، چونکه او را می‌شناختند و بارها دیده بودند که هر وقت «شر» «اوسا»<sup>\*</sup> می‌شود زورگویی می‌کند و زیر بار حرف حسابی نمی‌رود و می‌خواهد بزرگی به خرج دیگران بدهد.

این بود که بچه‌ها يك صدا گفتند: «نه، ما این قرعه‌کشی را قبول نداریم، ما «شر» را قبول نداریم، اشتباه شده و باید دوباره از سر شروع کنیم.»

«شر» که از درست بودن قرعه اطمینان داشت از این حرف خیلی لجش گرفت و فریاد زد: چرا قبولم ندارید؟ ماکه هنوز بازی را شروع نکرده‌ایم، از کجا می‌دانید که من بدم؟

یکی از بچه‌ها گفت: «ما چندبار امتحان کرده‌ایم، تو وقتی مثل همه بازی می‌کنی بد نیستی ولی عیب تو این است که وقتی اسمت را گذاشتند «اوسا» دیگر حرف حسابی سرت نمی‌شود، گردن کلفتی می‌کنی، جرمی زنی، دغل بازی می‌کنی،

---

\* اوسا = اوستا = اسنا = استاد.

با قوی‌ترها یار می‌شوی و حق ضعیف‌ها را پامال می‌کنی، دعوا راه می‌اندازی و صدای بزرگ‌ترها در می‌آید. ولی ما می‌خواهیم بازی کنیم و همه باهم برابر و برادر باشیم، بگذار «اوسا» یکی دیگر باشد.»



رسم دنیا این است که وقتی همه باهم يك چیزی را بخواهند يك نفر نمی‌تواند با همه دریفتد. ناچار «شر» هم قبول کرد و قرعه کشی تجدید شد. این بار قرعه به نام «خیر» درآمد. «خیر» اسم یکی دیگر از بچه‌ها بود، و همه

خوشحال شدند و برای او فریاد شوق کشیدند. «خیر» پسر خوبی بود و همه او را دوست می‌داشتند چونکه با تربیت بود، هرگز به کسی حرف بد نمی‌زد و در بازی بی‌انصافی نمی‌کرد و با همه مهربان بود و هیچ کس نمی‌توانست از کارهای «خیر» ایراد بگیرد.

وقتی بچه‌ها از «اوسا» شدن «خیر» خوشحال شدند «شر» از زور حسودی رنگش سرخ شده بود و «خیر» هم این را فهمید و برای اینکه دل خوری پیدا نشود گفت: حالا من «شر» را به جای وردست\* و معاون خودم انتخاب می‌کنم و «شر» هم مطابق میل همه بازی می‌کند.

پیش از اینکه بچه‌ها حرفی بزنند «شر» میان حرف او دوید گفت: «نه، من بازی نمی‌کنم، من می‌خواهم بروم.»

«شر» خیلی رنجیده بود، به شخصیتش برخورد کرده بود، و با اینکه «خیر» در این میان تقصیری نداشت از او رنجیده بود و نتوانست این تحقیر را تحمل کند، قهر کرد و با چشمان اشک‌آلود به‌خانه رفت.

آن روز گذشت و بچه‌ها هر روز بازی می‌کردند و این پیشامد هم فراموش شد اما «شر» آن را فراموش نکرد. کینه «خیر» را در دل گرفت، و همیشه در پشت سر از او بدگویی می‌کرد که: «خیر» بی‌عرضه است، از دعوا فرار می‌کند، «خیر» ترسو است همراه من به صحرا نمی‌آید، «خیر» خودپسند است خاك بازی نمی‌کند. و از این حرفها. اما برای اذیت کردن «خیر» بهانه‌ای پیدا نمی‌کرد چونکه «خیر» بسیار مهربان بود و آنقدر خوب بود که نمی‌شد از او بهانه بگیرند و هر وقت هم «شر» او را مسخره می‌کرد، دیگران از «خیر» طرفداری می‌کردند.

\*\*\*

سالها گذشت و «خیر و شر» هم مانند بچه‌های دیگر زندگی می‌کردند، همبازی بودند، همشهری بودند، بچه محل بودند، و بعد هم بزرگتر شده بودند و کمتر

یکدیگر را می‌دیدند، و «خیر» بیشتر با آدمهای خوب معاشرت داشت و «شر» همان‌طور که خودش می‌پسندید با آدمهای مثل خودش راه می‌رفت و هر کسی به کاری مشغول بود.

این بود تا يك سال که «خیر» می‌خواست از آن شهر به شهر دیگر سفر کند و آنجا بماند.

در آن زمانها راههای بیابانی چندان امن و امان نبود. همان‌طور که در آبادیها هم هنوز وسیله‌ای مثلا مانند بانکها برای نگهداری امانتهای قیمتی یا نقدینه‌ها پیدا نشده بود. این بود که بعضی از مردم هرگاه نگهداری نقدینه‌ها را دشوار می‌دیدند آنها را مانند گنجی در محلی پنهان می‌کردند و جای آن را به کسی نمی‌گفتند و بعدها به دست دیگران می‌افتاد.

در مسافرت هم کسانی که همراه قافله‌های بزرگ نبودند سعی می‌کردند تا ممکن است چیزهای گران قیمت همراه نداشته باشند یا نقدینه‌ای که دارند پنهان و پوشیده باشد تا راهزنان به طمع نيفتند و خودشان آسوده خاطر باشند.

«خیر» هم هرچه ااث زیادی داشت فروخته بود و به جای آنها دو دانه جواهر خریده بود که بتواند پنهان کند و همراه خود ببرد و در شهر دیگر بفروشد و سرمایه زندگی کند.

در روزهای آخر که «خیر» کم کم با دوستان خدا حافظی می‌کرد «شر» خبردار شد که «خیر» می‌خواهد از آن شهر برود.

«شر» هم فکری کرد و با خود گفت: «من باید بفهمم که «خیر» چه خیال دارد، «خیر» همیشه فکرهايش خوب است و مردم خیلی از او تعریف می‌کنند، من هم نباید بیکار بنشینم.»

«شر» هم خودش را آماده کرد و روزی که فهمید «خیر» خیال حرکت دارد او هم آماده سفر بود.

در زمان قدیم سفر کردن به راحتی و آسانی حالا نبود و مسافرت از شهری



به شهر دیگر مدت‌ها طول می‌کشید. مردم پیاده یا سواره بالاغ، بااسب، با شتر و بیشتر همراه کاروان وقافله سفر می‌کردند چونکه در راه‌ها ناامنی بود و دزد و راهزن و گردنه‌گیر و این چیزها مسافرت تنهایی رادشوار می‌کرد. اما «خیر» می‌خواست تنها



به سفر برود و همهٔ اسباب سفرش را در يك كوله پشتی جا داده بود.  
 «شر» هم همین کار را کرد و يك روز صبح بیرون دروازه به هم رسیدند و دیدند  
 که هر دو عازم سفرند.

## خیر و شر و مسافرت

«شر» همینکه «خیر» را دید گفت:

– اوه، آقای «خیر»، رسیدم به خیر، کجا می‌خواهی بروی؟

«خیر» گفت: می‌بینم که تو هم بارو بندیل خود را بسته‌ای!

«شر» گفت: من هم از این شهر خسته شدم، می‌خواهم بروم يك جای خوبی.

اما تو چکار می‌خواهی بکنی؟

«خیر» گفت: می‌روم ببینم چه می‌شود؛ مرا روزی هست و خواهد رسید.

«شر» گفت: مبارك است، ولی من می‌خواهم اول به شهر «جابلقا» بروم، آنجا

همه چیز هست و از همه جا بهتر است.

«خیر» گفت: اسمش را شنیده‌ام.

«شر» گفت: شنیدن کی بود مانند دیدن؟ من آنجا را دیده‌ام، آنجا هر چه دلت

بخواهد پیدا می‌شود، آنجا مردم شب و روز خوش گذرانی می‌کنند، هر که آنجا باشد

می‌تواند همیشه خوش و خوب باشد.

«خیر» جواب داد: نمی‌دانم، همه جا خوب و بد هست، ولی من می‌گویم آدم

خودش باید خوب باشد، من دنبال خوش گذرانی نمی‌روم می‌روم دیگران را ببینم،

دنیای خدا را ببینم.

«شر» گفت: تو همیشه اینطور بودی «خیر»، بدهم که ندیدی، خوب، حالا هم من همراه تو هستم، هر جایی می خواهی برویم ولی «جابلقا» را من می شناسم، بسیار شهرخوبی است.

– بسیار خوب، حالا هم داریم می رویم، جابلقا نباشد جابلسا<sup>۱</sup> باشد.

«شر» و «خیر» همراه شدند و از هر دری صحبت می کردند «شر» خوشحال بود که «خیر» را همراهی می کند ولی «خیر» برایش بی تفاوت بود، کمتر با مردم جوشیده بود و همه را مثل خودش می دانست و تا وقتی از کسی بدی ندیده بود او را آدم خوب حساب می کرد.

«خیر» و «شر» باهم رفتند تا از آبادی دور شدند و رفتند تا شب شد. راهی در پیش داشتند که «شر» آن را بیشتر می شناخت، پیش از آن رفته بود و دیده بود. «شر» خیلی جاها رفته بود و در ولگردیهای خیلی چیزها دیده بود اما «خیر» تجربه سفر نداشت به خدا توکل داشت و خوبی را سرمایه بزرگ زندگی می دانست. تا شب به هیچ آبادی نرسیده بودند. ناچار در صحرا از سنگ و خاک پشته ای

---

جابلقا و جابلسا – در آثار قدیم، بیشتر در شعر و فلسفه، این دو کلمه را بجای «دوشهر نامعین» به کار برده اند و در داستانها بجای «دومحل افسانه ای». درباره ریشه و ساخت کلمه چیزی نمی دانم. در بعضی از آثار فلسفی بجای آن «جای برق و جابر ص یا جابر قا و جابر صا» آمده. گاه جابلقا را به مفهوم جایی پسندیده تر و جابلسا را به مفهوم محلی تا مطلوب تر و گاه در مفهوم سی یکسان آورده اند. در شعر فارسی دو نمونه آن به نقل لغتنامه دهخدا از سنائی غزنوی است:

سخن کز بهر دین گویی چه عبرانی چه سریانی

مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

واز سلمان ساوجی:

به هر جایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود

نخواهد بیش و کم گشتن به جابلقا و جابلسا

در اینجا هم این دو کلمه مانند «فلان و بهمان» بجای نام دومحل نامعین به کار گرفته شده.

دایره وار درست کردند و در میان آن منزل کردند.

«خیر» کوله بار خود را باز کرد، نانی و خورشی و مشک آبی در آورد و با هم شام خوردند و خوابیدند و سفیده صبح حرکت کردند.

یکی دوروز گذشت و بیابان تمام شدنی نبود و هوا گرم بود. هر جا می نشستند و می ماندند «خیر» سفره خود را پهن می کرد و نان و آب و خورشی که داشت می خوردند، «شر» هم گاه بگاه نانی بر سفره می گذاشت و لسی همانطور که «خیر» دودانه جواهر خود را در کوله بارش پنهان کرده بود «شر» هم يك مشک آب در کوله پشتی داشت که هیچ وقت از آن حرفی نمی زد.

يك هفته گذشت و دور فقی همچنان می رفتند و نان و آب و خورشی که «خیر» همراه آورده بود تمام شد.

«شر» خبر داشت که در آن روزها به آب نمی رسند و «خیر» خیال می کرد که به آب می رسند و ظرف آب را پر می کنند. اما روزی که «خیر» دیگر از خوردنی چیزی نداشت، «شر» بنای نار فقی را گذاشت و به «خیر» گفت:

— هفت روز راه آمده ایم و بیش از این راه در پیش است و از خوردنی هیچ چیز در این بیابان پیدا نمی شود. برای اینکه از گرسنگی تلف نشویم و به مقصد برسیم باید در خوراك صرفه جویی کنیم.

«خیر» این را قبول داشت و صبر بسیار داشت. تا ممکن بود غذا نمی خورد و از گرسنگی و تشنگی حرفی نمی زد و از مشک آبی که «شر» در انبان خود پنهان کرده بود خبر نداشت.

روز هشتم آفتاب سوزان هوا را داغ کرده بود و نزدیک ظهر «خیر» از تشنگی بی قرار شد و گفت: «دیگر زبانم خشک شده و نزدیک است از تشنگی بی حال شوم.» «خیر» تعجب می کرد که چگونه «شر» طاقت می آورد و از تشنگی شکایتی ندارد. اما يك بار فهمید که «شر» به آهستگی از مشک آبی که دارد آب می خورد. «خیر» گفت: «حالا که آب داری کمی هم به من بده، از تشنگی دیگر رمق برای راه

رفتن ندارم.

«شر» جواب داد: «نه، حالا زود است، آب تمام می شود و تشنه می مانیم.»

«خیر» گفت: تا تمام نشده کمی بنوشم، شاید به آب برسیم.

«شر» گفت: مطمئن باش، این روزها به آب و آبادانی نخواهیم رسید.

«خیر» گفت: بسیار خوب، در هر حال شرط رفاقت نیست که تو آب داشته باشی

و من از تشنگی بسوزم. من نمی خواهم از خودم حرف بزنم ولی من هم آب داشتم با هم خوردیم، اگر تنها بودم مال من هنوز تمام نشده بود.

«شر» گفت: به من چه مربوط است، داشتی که داشتی، نداشتی که نداشتی.

می خواستی حالا هم داشته باشی، یعنی می گویی آب را بدهم تو بخوری و خودم از تشنگی بمیرم؟

«خیر» جواب داد: «من هرگز این را نمی گویم، ما همسفریم، رفیقیم، هر چه

من داشتم با هم خوردیم. حالا هم وقت آن است که تو مرا مهمان کنی، و هیچ کس از آینده خبر ندارد، شاید الان به آب برسیم، شاید کسی برسد و آب داشته باشد،

می گویم طوری رفتار کن که خودت بعدها از من شرمنده نباشی، من دلم می خواهد بتوانیم همیشه توی چشم هم نگاه کنیم، این حرفها که تو می زنی بوی بی وفایی

می دهد، من از تشنگی دارم بی حال می شوم و خیلی راه باید برویم، من این را می گویم. تو از صبح تا حالا دوبار آب خوردی، من از دیروز تا حالا تشنه ام، هوا

گرم است. تو حال حرف زدن داری من دیگر رمق ندارم، می گویم اذیتم نکنی.»

«شر» جواب داد: «اولا که گفתי شرمنده نشوم. من خجالت سرم نمی شود.

دیگرا اینکه گفתי بی وفا هستم، تو این طور خیال کن. رفاقت هم بی رفاقت. اینجا

دیگر شهر نیست. بیابان است و مرگ است و زندگی است، می خواهم هفتاد سال سیاه هم توی چشمم نگاه نکنی. تو اصلا از بچگی همین حرفها را می زدی که

می گفتند آدم خوبی هستی ولی اینجا این حرفها خریدار ندارد. آن روزی که بچه ها

می گفتند مرا قبول ندارند و تو را انتخاب کردند یادت هست؟

## خیر و بدخواهی شر

با این حرفها که «شر» گفته بود «خیر» فهمید که با يك دشمن همراه است که با لباس دوستی او را به این بیابان کشیده است. با اینکه خودش می دانست گناهی ندارد فهمید که «شر» موقع گیر آورده تا او را اذیت کند. این بود که فکر کرد «شر» را به طمع مال بیندازد.

و «خیر» گفت: «بین «شر»، ما که بنا نیست توی این صحرای گرم از تشنگی بمیریم، و عاقبت به يك جایی خواهیم رسید، حالا هم یا انصاف داشته باش و قدری آب به من ببخش، یا اینکه آن را به من بفروش، آخر ما هم شهری هستیم، با هم بزرگ شده ایم و بعدش هم ممکن است در دنیا با هم خیلی کارها داشته باشیم، من الان دو دانه جواهر گران قیمت همراه دارم که با فروش اثاث خود آن را خریده ام. من حاضرم آنها را به تو ببخشم و از تو يك خوراك آب بخرم، حالا راضی شدی؟

«شر» گفت: به! می خواهی مرا گول بزنی؟ می خواهی اینجا که هیچ کس نیست دو دانه گوهر را به من بدهی و آب بخوری و آن وقت تسوی شهر آبروی مرا ببری و آنها را پس بگیری؟ من خودم خیلی از این حقه ها بلدم، صدتا مثل تو باید بیایند پیش من درس بخوانند. خیال کردی من هم مثل تو هالو هستم؟

در این موقع «خیر» دیگر از تشنگی صدایش گرفته بود و چشمهایش تار شده



بود. بی حال روی زمین نشست و جواب داد:

«شر» به خدا قسم من این طور فکر نمی کنم. درست است که تو هم می دانی يك خوراك آب ارزش دو دانه جواهر را ندارد ولی برای من بیشتر هم می ارزد. می گویند پول سفید برای روز سیاه خوب است و چه وقتی بهتر از حالا، باور کن از روی رضا و رغبت گوهرها را به تو می دهم و هرگز هم چشمم دنبال آنها نیست. حاضرم علاوه بر این گوهرها همه دارایی خود را در شهر هم به تو واگذار کنم.

«شر» جواب داد: من می دانم که چون به آب احتیاج داری این حرفها را می زنی، آدم وقتی محتاج است و گرفتار است خیلی حرفها می زند که بعد دبه می کند، اگر راست می گویی يك کار دیگری بکن، من ده سال است چشم دیدن تو را ندارم، از آن روز که مرا به بازی نگرفتید نمی توانم تو را ببینم، امروز موقعش رسیده که تلافی کنم و تو هم نتوانی مرا ببینی. گوهرهایی که گفתי مال خودت، ولی من حاضرم دو گوهر دیده تو را بردارم و چشمت را کور کنم و آن وقت هرچه می خواهی آب بخور، گوهری که من می خواهم این است تا دیگر نتوانی پس بگیری.

«خیر» از شنیدن این حرف آهی کشید و گفت: «عجب آدم بدی هستی، آیا از خدا شرم نمی کنی؟ کور شدن من برای يك خوراك آب! چطور دلت راضی می شود این حرف را بزنی، «شر» من تو را اینقدر سنگدل و بی انصاف نمی دانستم، من از تشنگی دارم بی حال می شوم و تو اینقدر قساوت به خرج می دهی؟»

«شر» جواب داد: «همین است که گفتم، می خواهی بخواه، نمی خواهی من رفتم، این را هم بدان که در این بیابان نه آبی هست و نه آدمی هست و از هر طرف تا آبادی هفت روز راه است، نه راه پس داری نه راه پیش، یا باید در این صحرا بمیری یا نابینا شوی و زنده باشی.»

«خیر» دیگر توانایی حرف زدن نداشت و باز هم نمی توانست باور کند که «شر» اینقدر بد باشد. آخر باور کردنی نیست کسی حاضر باشد برای يك خوراك آب چشم کسی را کور کند. اما «خیر» نزدیک بود از تشنگی بیهوش شود، ناچار

تن به قضا داد و به «شر» گفت: خود دانی و انصاف خودت، من که باور نمی‌کنم، ولی می‌خواهم زنده باشم، هرچه می‌کنی به من آب برسان، این هم چشم من...  
«شر» فرصت نداد حرف «خیر» تمام شود، پاره آهنی که در دست داشت به



دو چشم «خیر» کشید و چشمهای «خیر» پر از خون شد. «خیر» از درد چشم فریاد زد:  
«آه خدایا» و بیهوش بر زمین افتاد.

«شر» خدا شناس هم لباس و جواهری که در گوله بار «خیر» بود برداشت و

بی آنکه به او آب بدهد راه خود را گرفت و رفت.

«خیر» تا چند لحظه بیهوش بود، همین که به هوش آمد فهمید که «شر» اوراتنها گذاشته و رفته . «خیر» بر خاک افتاده بود و دستها را روی چشم گذاشته ناله می کرد. ولی خدا خواسته بود که «خیر» زنده بماند، و يك پيشامد خوب به سراغش آمد.

## «خیر» و پیشامد خیر

«شر» گفته بود که این بیابان آب ندارد و از هر طرف تا آبادی هفت روز راه است، اما «شر» دروغ گفته بود. از قضا قدری دورتر از آنجا چاه آبی بود و یکی از کردهای چادر نشین هم در طرف دیگر با همراهانش زندگی می کردند:

مرد صحرانشین کوه نورد	چون بیابانیان بیابان گرد
با کس و کار و قوم و خویش و همه	گله و گاو و گوسفند و رمه
از برای علف به صحرا گشت	گله را می چرانند دشت به دشت
هر کجا آب و سبزه بود و گیاه	داشت آنجا دو هفته منزلگاه
بعد در کار خود نظر می کرد	به دیاری دگر سفر می کرد

همان طور که شهری ها شهر را، و دهاتی ها ده را بهتر می شناسند مردم چادر نشین هم با کوه و صحرا و دشت و بیابان بهتر آشنا هستند. خانه آنها چادر است که هر جا می خواهند بر سر پا می کنند و دارایی آنها هم گاو و گوسفند و شتر است که همراه آنها هستند، گاهی در شهرها خرید و فروش می کنند و بیشتر در بیابان ها زندگی می کنند. تابستانها به ییلاقهای خوش آب و هوا و زمستانها به قشلاق گرمسیر می روند و کارشان کمی کشت و زرع و بیشتر گله داری است.

تازه دوسه روز بود که مرد صحرانشین با مادر و خواهر و زن و دختر و خویشان

و کسان و کارکنان خود در آن صحرا در پشت تپه‌ای چادر زده بودند و گله‌های خود را در صحرا می‌چراندند.

آنها چادرها و خیمه‌های خود را در جای بهتر بر سر پا کرده بودند ولی چاه آبی که از آن آب برمی‌داشتند دورتر بود.

از قضا رئیس قبیله کردها دختری داشت که بسیار خوب و مهربان بود و یگانه فرزند او بود و همیشه از خدمت کردن به مادر خوشحال بود. و آن روز بعد از ظهر زیر سایه چادر نشسته بودند و مادر تشنه شد و آبها گرم بود. دختر کرد کوزه را برداشت و گفت: من می‌روم و از چاه، آب خنک می‌آورم.

دختر کرد از راه دورتر و صاف‌تر بر سر چاه رفت، رشته‌ای برگردن کوزه بست، از چاه آب برداشت و از راه میان‌بر به طرف چادر روانه شد، در میان راه ناگهان صدای ناله ضعیفی شنید و با تعجب دنبال ناله رفت، و می‌دانیم که چه دید.

«خیر» با چشمهای خونین بی‌حال و تشنه برخاک افتاده بود و خدا خدا می‌کرد.

دختر کرد همین که «خیر» را در این حال دید بی‌اختیار پیش رفت و صدا زد:

— ای ناشناس، کی هستی، اینجا چه می‌کنی، چرا تنها اینجا افتاده‌ای، چه

کسی تو را به این حال انداخته؟ خدایا خواب می‌بینم یا بیدارم، تو کی هستی؟

«خیر» همین که صدای او را شنید، فریاد زد: من هم نمی‌دانم و نمی‌فهمم تو

کی هستی، اگر فرشته‌ای، اگر انسانی، هر که هستی من از تشنگی دارم می‌میرم،

اگر می‌توانی کمی آب به من برسان که زنده بمانم و اگر هم نمی‌توانی مرا به حال

خودم بگذار.

دختر کرد دیگر حرفی نزد، پیش رفت، کوزه آب را به او نزدیک کرد و گفت:

«بیا، این آب، خدایا این چه حال است؟»

«خیر» دستهای خود را دراز کرد، کوزه آب را پیدا کرد و گرفت و قدری آب

خورد و گفت: خدا را شکر، نجات یافتم، ای فرشته نجات خدا تو را فرستاده بود،

تو مرا نجات دادی، تو باید مرا نجات بدهی، اما چشمهای من نمی‌بیند، آه

از چشمهایم.

«خیر» دو کف دست خود را روی چشمهای پرخونش گذاشته بود و همچنان

نشسته بود.



دختر کرد گفت: خوب حالا برخیز، تا تو را به جای بهتری برسانم اما «خیر»

نمی توانست روی پا برخیزد و زانوهایش از گرما و تشنگی سست شده بود. دختر نزد يك

شد وزیر بغل او را گرفت و كمك كرد تا «خیر» برپا ایستاد و دختر بازوی او را گرفت

واندك اندك او را به راه برد تا نژديك چادرها رسیدند.

دختر کرد جوان ناشناس را به یکی از خدمتکاران سپرد و سفارش کرد که آرام آرام او را به چادر برساند و خودش فوری رفت پیش مادر و گفت جوان ناشناسی چنین وچنان آنجا در بیابان برخاك افتاده بود.

مادر گفت: «ای وای، پس چرا او را نیاوردی، چرا تنها آمدی؟ زود باش، زود باش نشانی بده بروند او را هر که هست بیاورند.»

دختر گفت: مادر جان، من هم همین کار را کردم، او را آوردم و به دست خدمتکاران سپردم والان می رسد.

در همین وقت «خیر» را آوردند وزیر چادر بر بالشی نرم جای دادند و آب آوردند و سفره آوردند و غذا آوردند و شوربا و کباب آوردند و «خیر» قدری آب و قدری غذا خورد و کمی آرام گرفت. آن وقت دست و رویش را شستند، اطراف چشمش را به آرامی از خون پاک کردند و صورتش را با پارچه نازکی پوشاندند و سر پر درد او را بر بالش تکیه دادند و خوابانندند.

هیچ کس از سر گذشت «خیر» خبر نداشت و هیچ کس هم در آن حال چیزی نپرسید، انسانی ناشناس و دردمند بود که به خانه آدمهای خوب مهمان شده بود و با نخستگی و دردی که داشت مانند آدمی از هوش رفته و بی حال و خسته خوابید تا شب شد. شب شد و پدر دختر از صحرا به خانه باز آمد. همین که مرد خانواده وارد چادر شد از دیدن مهمان خوشحال شد و از حال خسته و ناتوان «خیر» تعجب کرد و احوال او را پرسید.

دختر آنچه دیده بود شرح داد و گفت از سر گذشت او چیزی نمی دانم ولی ای کاش می توانستیم زخم تازه چشم او را علاج کنیم.

کرد بزرگ چشمان «خیر» را معاینه کرد و جراحات آن را تساه دید و پرسید تو را چه رسیده است؟ «خیر» راضی نشد درد بزرگ نا جوانمردی و بی انصافی دوست و همشهری خود را فاش کند و گفت: داستان من مفصل است، تنها سفر

می کردم دزدها بر سرم ریختند، خواستم با آنها بجنگم و تشنه و بی حال بودم، آنها هر چه داشتم بردند و چشمم را کور کردند و رفتند.

کرد بزرگ به فکر فرو رفت و بعد پرسید: نامت چیست؟ گفت «خیبر». گفت: امیدوارم کارت به خیر بگذرد. از قضا درهمین بیابان درختی هست که ما آن را «دارو برگ» می گوئیم و اگر چند برگ آن را بکوبند و در آب بجوشانند و نرم کنند و مرهم بسازند و بر چشم آفت رسیده گذارند شفا می یابد.

بعد گفت: اگر شب نبود و تاریک نبود و راه دور نبود و من خسته نبودم هم - اکنون این مرهم را می ساختم. درخت دارو برگ نزدیک چاه آبی است و درختی کهن و پر شاخ و برگ است و دوشاخه دارد که برگ یکی از شاخه ها داروی چشم است و برگ شاخه دیگر داروی غش و صرع است و فردا این مرهم را فراهم خواهیم کرد.

همینکه دختر کرد این سخن را شنید گفت: ای پدر، حالا که چاره هست همین امشب چاره بساز و به فردا نینداز، مهمان عزیز خداست و ما نمی توانیم مهمان را با درد و رنج ببینیم، ما سرد و گرم بیشتر دیده ایم و سخت جان تریم و مردم شهر از ما ظریف ترند، راه دور را با همت نزدیک کن و تاریکی شب را بانور انسان دوستی روشن می توان کرد، خستگی تونیز از درد چشم این جوان بدتر نیست، علاج درد را به فردا می توان گذاشت اما زخم تازه را زودتر به مرهم بساید رسانید، اگر تو نمی توانی من به پای درخت خواهم رفت، دختر صحرا از تاریکی نمی ترسد.

پدر وقتی التماس دختر را دید از خیرخواهی او به شوق آمد و پیش از آنکه دست به آب و غذا دراز کند برخاست و گفت: «وقتی دختر چنین باشد پدر دختر برای کار شایسته تر است.» کیسه ای برداشت و با شتاب به جانب درخت دارو برگ روان شد. از شاخه دارو چشم بالا رفت و یک مشت برگ در کیسه کرد و باز آمد. و دختر کرد فوری برگها را در هاون کوبید و با اندکی آب روی آتش جوشانید و نرم کرد و با روغنی از مغز استخوان قلم به هم آمیخت و مرهم را بر دو چشم «خیبر» گذاشت و



با پارچه پاکیزه‌ای چشمانش را بستند و پس از ساعتی که نشستند همان دردمند را خوابانند.

کرد بزرگ دستور داد تا پنج روز چشم «خیر» بامرهم بسته باشد و در این مدت دختر را به پرستاری از «خیر» سفارش می‌کرد.

روز پنجم روپوش از چشم «خیر» باز کردند و مرهم از آن برداشتند و «خیر» چشم خود را باز کرد و برای اولین بار نجات دهندگان خود را دید و برایشان دعا کرد و شکر خدا را بجا آورد.

کرد بزرگ و اهل خانه هم از شفای چشم مهمان خود خوشحال شدند و شادباش گفتند اما پیش از همه دختر کرد خوشحال بود، چونکه او باعث نجات «خیر» شده بود و از اینکه يك انسان را از مرگ و از نایبایی نجات داده است لذت می‌برد و درد دنیا هیچ لذتی از خوب بودن و خوبی کردن بهتر و بالاتر نیست.

«خیر» که روزهای اول از جراحت چشم خود بیمناک شده بود پرسید: «پدر جان، شما از کجا خاصیت برگهای آن درخت را می‌دانستید؟»

مرد جواب داد: «از کجا؟ از تجربه‌های مردم. انسان نیازمند هروسیله‌ای را تجربه می‌کند و چیزی تازه می‌فهمد. اگر ما خاصیت ریشه‌ها و برگ‌ها و گل‌ها و گیاهان و خارها و علف‌های وحشی و خودرو را ندانیم دیگر چه کسی بداند؟ مردم شهرها چون دسترسی به طبیب و دوا دارند از این چیزها غافل می‌مانند ولی پدران ما که در صحرا زندگی می‌کردند بسیاری از خواص این نعمتهای ناشناخته را می‌شناختند و به یکدیگر یاد می‌دادند.

[مثلا خیلی از مردم شهرها وقتی دستشان به رنگ توت سیاه ترش (شاهتوت) آلوده می‌شود و تا چند روز با هیچ شست و شو پاک نمی‌شود نمی‌دانند چه کنند ولی ما می‌دانیم اگر برگ سبز همان درخت را بکوبند و باقدری آب به دستشان بمالند قدری کف می‌کند و رنگ توت را فوری از میان می‌برد. برای ما این چیزها خیلی ساده

به نظر می آید ولی کسی که آن را نمی داند از شنیدنش تعجب می کند. \*

به قول حضرت امام صادق علیه السلام «خداوند بجز مرگ برای هردردی دارویی آفریده است.» این صحراها و بیابانها پراز دوا و درمان است. هیچ شاخی و برگی و ریشه ای و بته ای نیست که خاصیتی در آن پنهان نباشد. فقط کسی را لازم دارد که آنها را بشناسد و در جای خود به کار ببرد. این تجربه «دارو مرگ» را هم من از پدرم یاد گرفتم. او هم از پدرانش یاد گرفته بود و خوشحالم که این مرهم اثر بخش بود. خیلی چیزها هست که ما هم هنوز نمی دانیم اما خاصیت این برگها را می دانستم. «خیر» شکرگزاری کرد و از آن روز با خود عهد کرد که تا هروقت بتواند و خدا بخواهد خدمتگزار آن خانواده باشد زیرا به کمک آنها بود که سلامت چشم خود را بازیافته بود

کرد بزرگ هم از نگاهداری او خوشحال بود. از آن روز «خیر» مانند اهل خانه کرد با آنها زندگی می کرد و در همه کارها با آنها همراهی می کرد و در سربك سفره غذا می خورد و هر روز صبح همراه کرد بزرگ و کارکنان او به صحرا می رفت و گله داری و گله بانی می کرد و روز بروز در نظر کرد عزیزتر می شد:

مرد	صحرائی	بیابانی	چون از او یافت آن تن آسانی
در همه اهل	خود عزیزش کرد	حاکم خان و مان و چیزش کرد	
چون دل و دیده پاک داشت جوان	همه بودند سوی او نگران		
باز جستند حال دیده او	کزچه بود آن ستم رسیده او		
خیر از ایشان حدیث شر نهفت	هرچه بودش زخیر و شر همه گفت		

مردم وقتی با هم زندگی کردند و انس گرفتند همه رازهای خود را هم به زبان

---

\* این چند سطر که در چاپ پنجم افزوده شده نکته ای است که از آقای مرتضی اشرفی فرزند مرحوم محمد باقر اشرف الکتابی خوشنویس خوانساری شنیدم و حیف بوداگر ضبط نمی شد. شاید برای نوجوانانی که نوشتن را تمرین می کنند نیز سودمند است که ببینند چگونه در داستانها مطلبی از جای دیگر یا از ذهن نویسنده در جای مناسبی از داستان و افسانه وارد می شود و جا می افتد. (نگارنده)

می آورند. کم کم «خیر» قصه «شر» و گوهرها و خریدن آب و تشنگی خود و بی انصافی «شر» و کور شدن خود را گفت و گفت که دختر کرد را از همه مردم عالم گرامی تر می دارد.

کرد بزرگ از قدر شناسی «خیر» خوشحال تر شد و کم کم همه ایل و عشیره کرد بزرگ داستان «خیر» را شنیدند و پیش همه عزیز و گرامی شد. همه خوبیهای «خیر» را می دیدند و همه به او دل بسته بودند. اما يك مطلب بود که «خیر» را رنج می داد.

## خیر و دختر کرد

هر قدر «خیر» در خانواده کرد بزرگ مانده بود بیشتر به دختر کرد و خوبی های او علاقه مند شده بود و با اینکه هرگز صورت دختر کرد را درست نگاه نمی کرد از رفتار و گفتار او بیشتر خوشش می آمد. کم کم «خیر» حس کرد که به محبت دختر گرفتار شده است و هیچ سعادتی را از داشتن همسری مانند آن دختر بالاتر نمی داند. اما اندیشه می کرد که او کجا و آن آرزو کجا؟.

نه می توانست دل خود را از این فکر آرام کند و نه می توانست امید همسری با دختر کرد را از مغز خود بیرون کند و با خود فکر می کرد که:

نیست ممکن که این چنین دل بند	با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال	نتوان یافت بی خزینه و مال
من که نانی خورم به درویشی	کی نهم چشم خویش بر خویشی

وقتی «خیر» فکر کرد که چنین وصلتی ممکن نیست و نمی تواند توقع همسری دختر کرد را داشته باشد با خود گفت بهتر است این سخن را به زبان نیاورم و پدر و مادر دختر را ناراحت نکنم چون اگر هم خود آنها با این کار موافق باشند ممکن است سرزنش دوستان و اقوام ایشان مایه غصه تازه ای بشود.

«خیر» مرد عاقلی بود که هیچ وقت اختیار عقل خود را به دست آرزوها و

احساسات خود نمی‌داد. او می‌دانست که عشقی مانند عشق لیلی و مجنون يك نوع بیماری است و عشق سالم هیچ وقت به دیوانگی نمی‌ماند. او می‌دانست که خفاطر خواهی دختر کرد بر اثر عادت و علاقه به خوبی‌های او پیدا شده و اگر از او دور باشد محبت دیگری جای آن را می‌گیرد. این بود که با خود گفت بهتر است عذری بیاورم و از آنجا سفر کنم و سرنوشت خود را به جای دیگری بکشم.

آن شب وقتی کرد بزرگ به چادر برگشت «خیر» گفت: می‌خواهم مطلبی را باشما بگویم که مدتی است درباره آن فکر می‌کنم و ناراحتم.

کرد گفت: هرچه می‌خواهی بگو، هرچه بگویی پذیرفته است، ما از تو جز خوبی چیزی ندیده‌ایم و برای تو جز خوبی چیزی نمی‌خواهیم.

«خیر» گفت: از جان و دل متشکرم. مطلبی که می‌خواهم بگویم این است که من زنده شده شما هستم، خانواده شما مرا از مرگ و آوارگی و از نایبایی نجات داده است، زبان من از شکرگزاری عاجز است و تا زنده‌ام بایاد شما زنده‌ام، اما چکنم که من هم بشرم و انسانم و مدتی است فکر اقوام و خویشان و شهر و دیارم مرا مشغول کرده است. می‌خواهم بروم آنها را ببینم، می‌دانم که شما مهمان نوازی را دوست می‌دارید و از خوبی خوشحال می‌شوید ولی می‌ترسم بی‌خبری از من دوستانم را آزرده سازد. آخر هیچ کس نمی‌داند من کجا هستم، زنده‌ام یا مرده‌ام؟ و با اینکه در اینجا خیلی به من خوش می‌گذرد غم یار و دیار مرا عذاب می‌دهد و باز فکر می‌کنم تنها هستم. می‌خواهم از شما تقاضا کنم اجازه بدهید از فردا صبح به شهر و دیار خودم بروم. امیدوارم هرچه در اینجا به من محبت کرده‌اید بر من حلال کنید، می‌خواهم از من راضی باشید ولی دیگر مشکل است که اینجا بمانم. حالا چه می‌فرمایید؟ اختیار من در دست شماست.

چون سخنگو سخن به پایان برد	غم سرا گشت خیلخانه کرد
گریه کردی از میان برخاست	های‌هایی فتاد از چپ و راست
کرد گریان و کرد زاده بتر	گونه‌ها ز آب دیده‌ها شد تر

همه اهل خانه از رفتن «خیر» غمگین شدند اما کرد بزرگ فکری کرد و بعد چادر را خلوت کرد و در جواب او گفت:

— ای جوان عزیز و خوب و مهربان، من حرفی ندارم که تو به دلخواه خود عمل کنی، اختیارت هم در دست خودت است. اما نمی‌دانم چه چیز تو را به خیال شهر و دیارت می‌اندازد؟ گرفتم که به شهر خود رفتی و از يك همشهری دیگر هم مانند «شر» آزار تازه‌ای دیدی یا ندیدی و مدتی خوش بودی، مگر در اینجا چه چیز کم داری؟

نعمت و ناز و کامکاری هست بر همه نيك و بد تو داری دست

من هر چه فکر نمی‌دانم می‌کنم از چه چیز ناراحت شده‌ای جز اینکه جوانی و به قول خودت خیال می‌کنی تنها هستی — من این حرف را می‌فهمم، من هم يك روز مانند تو بودم و اگر تو در غربی این احساس را داری من در ایل و قبیله خود این طور شده بودم. این هم چاره دارد. من می‌دانم که در اینجا هر چه بخواهی داری و همه زندگی من در اختیار تست بجز اینکه خود را غریب می‌دانی و مهمان می‌دانی و همینکه می‌بینی باید از زن و دختر من کناره بجویی و مانند نامحرم باشی رنج می‌بری ولی اگر با خانواده ما پیوند داشتی این طور نبود.

بگذار بگویم که من این رنج را هم می‌توانم در مان کنم. می‌دانی که دختر من خوب و مهربان و خدمت دوست و پاکدل و باهوش است، زشت هم نیست اگر چه مانند دختران شهر زیبایی ساختگی ندارد اما زیبایی تنها هیچ دردی را در مان نمی‌کند و تا خوبی نباشد همه زیباییهای عالم به دوجو نمی‌ارزد. من در این دنیا همین يك فرزند را دارم و از جانم عزیز ترش می‌دارم و از رفتار او می‌دانم که او هم ترا می‌پسندد، اگر موافق باشی مودلت بخواهد من دخترم را به همسری باتونامزد می‌کنم و تو هم در خانواده ما مانند خود ما میمانی و از جان عزیز تر زندگی می‌کنی، دیگر چه می‌گویی؟

حالا نوبت «خیر» بود که از خوشحالی گریه کند. اشك شوقی در چشمش دوید

و در جواب گفت: زنده باشی ای پدر عزیز و پاینده باشی که زبان بسته مرا باز کردی

و بارغم از دلم برداشتی. آنچه مدتها بود می خواستم و نمی توانستم بگویم همین بود. من خود را کمتر و کوچکتر می دانستم زیرا از مال دنیا هیچ ندارم و دختر عزیز شما دختر شماست، اما اگر چنین پیوندی ممکن باشد آن وقت شما به من زندگی بخشیده اید، چشم داده اید و خوشبختی هم داده اید.

پدر گفت: من فردا صبح يك بار از دخترم این مطلب را می پرسم و کار تمام است. فردا صبح پدر، دختر خود را با مادرش به خلوت خواست و موضوع را گفت و دختر نیز جزاشك شوق جوابی نداشت. دست پدر را بوسه زد و گفت: «پدر...» و دیگر نتوانست سخن بگوید.

پدر گفت: «بسیار خوب، می خواستید زودتر بگویید، معطل چه هستید.» همان دم کرد بزرگ کار عروسی را فراهم کرد و به شادی و شادمانی چنانکه رسم کردها بود جشن گرفتند و دختر را به عقد «خیر» در آوردند. و بعد از آن کرد اختیار خانه و زندگی و سرپرستی کارهای خود را نیز به «خیر» سپرد و «خیر» بعد از اینکه يك روز همه چیز حتی چشم خود را از دست داده بود، دوباره به همه چیز دست یافت و در خانواده کرد و با همسر خود زندگی خوش و خرمی داشتند.

## «خیر» و کار خیر

يك هفته بعد که می‌خواستند از آن صحرا کوچ کنند و گله‌ها را به جای دیگر ببرند «خیر» به فکر افتاد برود از درخت «داروبرگ» مقداری برگ بچیند و همه‌جا با خود همراه ببرد.

«خیر» با خود گفت همان‌طور که چشم نابینای من با برگ آن درخت درمان شد يك روز هم ممکن است به دست من با این برگ‌ها بیمار دیگری درمان شود و شکر نعمت خدا را بجا آورده باشم. شکر نعمت این نیست که به زبان بگویند «خدا را شکر»، شکر نعمت این است که با هر چه می‌دانند به دیگران «خیر» برسانند و خوبی کنند.

«خیر» شبانه به سوی درخت رفت و دو کیسه از برگ‌های درخت پر کرد و آنها را در میان اثاث خود پنهان کرد و همه جا همراه می‌برد.

این بود و بود، تا يك بار که در هنگام ییلاق و قشلاق خود به نزدیکی شهری بزرگ رسیده بودند و در خارج شهر چادر زده بودند و «خیر» برای خرید و فروش به شهر وارد شده بود.

«خیر» در آن شهر شنید که حاکم آن شهر دختری دارد که سالهاست به بیماری



«صرع» مبتلا شده و هرچه دارو و درمان کرده‌اند نتیجه نبخشیده و همه طبیب‌ها و حکیم‌ها از علاج آن بیماری عاجز مانده‌اند.

و شنید که از بس طبیب‌ها از شهرهای دور و نزدیک به امید مال و جاه برای معالجه دختر پیش حاکم رفته‌اند، حاکم از رفت و آمد آنها خسته شده و فرمان داده است اعلان کنند که هر کس بتواند دختر را علاج کند حاکم دختر را به همسری او درمی‌آورد و او داماد حاکم شهر خواهد بود اما هر کس ادعای بیجا بکند و از درمان دختر عاجز بماند خونسش به گردن خودش است.

حاکم این فرمان را داده بود تا دیگر کسی با ادعای بیجا مزاحم نشود مگر اینکه دردشناس و دواشناس باشد و به علم و دانش خود اطمینان داشته باشد. و از آن روز که این شرط را گذاشته بودند چند نفر طبیب هم مورد غضب قرار گرفته بودند و دیگر هر کسی جرأت نمی‌کرد ادعای معالجه دختر حاکم را بکند مگر طبیبانی که از راه دور می‌آمدند و خیلی به تجربه خود اعتماد داشتند. اما هنوز درمانی برای بیماری دختر پیدا نشده بود و حاکم بسیار غمگین بود.

وقتی «خبر» این خبر را شنید به یکی از بازرگانان گفت: «من می‌توانم دختر حاکم را معالجه کنم.» ولی بازرگان او را ترسانید و گفت: نبادا چنین حرفی بزنی که سرت به باد خواهد رفت. زیرا طبیب‌های خیلی مشهور هم از درمان او عاجز شده‌اند.

«خبر» گفت: این است و جز این نیست که این کار کار من است. باید به حاکم پیغام بدهم.» و چون شهری‌ها می‌ترسیدند این پیغام را ببرند «خبر» پیرمردی روستایی

---

«صرع» بروزن «فرع» نام نوعی اختلال عصبی است که بر اثر برخی از ناملايمات روانی تنی گاهی حالت غش و تشنج به شخص عارض می‌شود. شدت وضعف این حالت بسیار متفاوت است. در بعضی اشخاص بیشتر تکرار می‌شود و در بعضی دیگر پس از سالها یکبار عارض می‌شود. حمله غشی چند دقیقه‌ای و کوتاه است. خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که این حالت طولانی باشد. خطری هم ندارد مگر اینکه کسی در آن حالت بر اثر افتادن آسیب ببیند. آرامش، نوع خوراك و دارو و درمان هم در بهبود آن مؤثر است.

را به بارگاه فرستاد و پیغام داد که: ای مرد بزرگ، من در این شهر غریبم و امروز تازه به این شهر وارد شده‌ام و از بیماری دخترت با خبر شده‌ام ولی درمان این درد پیش من است، من حاضر می‌آیم اگر اجازه بدهی دختر را معالجه کنم اما شرطش این است که من هیچ پاداشی نمی‌خواهم بلکه این کار را محض رضای خدا می‌کنم و اگر نتوانستم فرمان فرمان شماست.

همینکه پیغام رسید حاکم فرمان داد «خیر» را حاضر کنند، و «خیر» را به بارگاه بردند. حاکم وقتی «خیر» را دید از سرو وضع او سادگی و خوبی او را دریافت و پرسید اسمت چیست؟

«خیر» گفت: نامم «خیر» است.

حاکم از اسم او خوشش آمد و آن را به فال نیک گرفت و گفت «امیدوارم عاقبت کارت هم به‌خیر باشد». بعد او را به یکی از اشخاص محرم سپرد و به سراپرده دختر فرستاد.

«خیر» وارد شد و دختر زیبای رنجور را به یک نظر دید، دختر از سر درد ناله می‌کرد و می‌گفتند بدتر از خود صرع این است که دختر بعد از هر حمله غش تا چند روز دچار بیخوابی می‌شود و بر اثر بیخوابی سردرد می‌گیرد و دیگر خواب به چشمش راه نمی‌یابد و رنجوری او بیشتر، از این بیخوابی است که بعد از صرع به او عارض می‌شود.

«خیر» گفت: به‌خواست خدا او را از این بیماری نجات می‌دهم. بعد دستور داد آتش حاضر کنند و ظرفی از آب و قدری شکر بیاورند. آن وقت بسته‌ای گره زده که همان «دارو برگ» بود از جیب خود درآورد و در حضور پرستاران آن برگها را با شکر در آب جوشانید و شربت ساخت و همینکه سرد شد پیاله‌ای از آن شربت به دختر بیمار داد.

دختر شربت را خورد و هنوز چند لحظه نگذشته بود که درد سرش آرام یافت و سر بر بالش گذاشت و به آرامی به خواب رفت. حاضران «خیر» را دعا کردند و گفتند

مدتهاست که دختر بیمار چنین خواب آرامی نداشته. «خیر» دستور داد دختر را بیدار نکنند تا خودش بیدار شود و اگر باز سردرد پیدا شود او را خبر کنند. و نشانی منزل خود را داد و با دل خوش به خانه برگشت.



دختر بیش از اندازه خواب دیگران در خواب ماند و همینکه بیدار شد دردی نداشت و اشتهای خوراك پیدا کرده بود.

فوری این خبر را به حاکم دادند و حاکم از خوشحالی با پای بی کفش به سراغ

دختر دوید، خدا را شکر کرد و گفت: حالا من از خوشبختی چیزی کم ندارم و خداوند «خیر» را جزای خیر بدهد. و از آنجا به بارگاه رفت و این خبر خوش را به وزیران داد. از قضا دختر یکی از وزیران مدتها بود چشمش آسیب دیده و نیمه نابینا شده بود. وزیر با خود گفت ممکن است چنین کسی دوی چشم دختر مرا هم داشته باشد. از همانجا پیرسان پیرسان نشانی «خیر» را پیدا کرد و به سراغ او رفت و «خیر» را دعوت کرد تا اگر بتواند چشم دخترش را درمان کند و هرچه از حاکم می‌خواهد از او هم بخواهد. «خیر» تقاضای وزیر را پذیرفت و چند روز بعد به خانه وزیر رفت تا چشم دختر وزیر را معالجه کند.

اما دختر حاکم داستان روزهای رنجوری و بیماری خود را از ندیمان شنید و روز بعد محرمانه به پدر پیغام داد و گفت: «ای پدر، شنیده‌ام که برای درمان بیماری من شرط‌ها کرده بودی و به همان شرط چند نفر را آزرده ساختی. حالا که «خیر» مرا علاج کرده است انصاف این است که به شرط دیگر نیز عمل کنی تا مردم بدانند حاکم شهرشان با انصاف است و نگویند که چون به مراد خود رسید قدر خوبی را نشناخت. حاکم قبول کرد و گفت: «باید چنین باشد»، و فوری به سراغ خیر فرستاد. خیر آوردند که «خیر» در خانه وزیر است. به سراغ او رفتند و هنگامی رسیدند که خیر چشم دختر وزیر را هم با دارو برگزیده درمان کرده بود و اهل خانه از خوشحالی هلهله می‌کردند.

فرمان حاکم را رساندند و «خیر» را به بارگاه خواستند. وزیر هم به همراه «خیر» آمد و داستان دختر خود را شرح داد.

حاکم به «خیر» گفت: ای جوان خوب و بزرگوار، من برای درمان دختر خود شرطی داشتم که مردم برای رسیدن به آن سرو دست می‌شکستند، حالا تو با این کاری که کردی مستحق پاداش بزرگی هستی، تو اول گفتی که مزدی نمی‌خواهی و محض رضای خدا خوبی می‌کنی، اما من هم باید به قول خود عمل کنم و خود دختر هم می‌خواهد قدرشناس باشد، حالا چه می‌گویی؟

وزیر اجازه خواست که سخن بگوید و گفت «خیر» دختر مرا هم درمان کرده است و برگردن من هم حق بزرگی دارد، من هم به هرچه خیر راضی شوم و حاکم پسندد باید تلافی کنم.

«خیر» جواب داد: جای شکرگزاری است، نام من «خیر» است و کار من هم جز کار خیر چیزی نبود، شرط شما را می دانستم و وعده وزیر را نیز شنیده بودم، اما من کاری نکرده ام جز اینکه قرض خود را از زندگی ادا کردم. من هم روزی نابینا شدم و با همین دارو مرا درمان کردند و هیچ چیز از من نخواستند. شما امروز از عروسی دختران واز دامادی من سخن می گوید اما نمی دانم چه بگویم، حقیقت این است که حالا نجات دهنده من درخانه من است و همسر من است و من راضی نیستم که جز او همسر دیگر بگیرم.

حاکم گفت: آفرین بر جوانمردی توای «خیر»، اما من باید به وظیفه خود عمل کنم. وزیر هم می خواهد خوبی تو را تلافی کند و توحق نداری نیکی ما را رد کنی، یا داماد من باش، یا بگو چگونه به قول خود وفا کنم، من اختیار دخترم را به تو می سپارم و تو را مشاور خود می کنم و هرچه بگویی قبول می کنم.

وزیر گفت: «من هم اختیار را به خود «خیر» می دهم و هرچه بگوید قبول دارم، یک روز، روز دعوت ما بود و امروز روز پاداش خیر است و «خیر» باید خوشحالی ما را کامل کند.»

«خیر» گفت: حالا که این طور است من باید با هر دو دختر در یک مجلس حرف بزنم و بعد بگویم که چه می خواهم.

حاکم گفت: «از «خیر» جز خیر و خوبی انتظار نداریم، هرچه «خیر» بخواهد و بگوید همان است، هر دو دختر را با «خیر» روبرو کنند.»

وقتی دختر حاکم و دختر وزیر را با «خیر» تنها گذاشتند «خیر» داستان نابینایی خود را و شفای خود را و زندگی خود را در خانواده کرد و علاقه خود را به دختر کرد برای آنها شرح داد و گفت: «من برای یک مرد جز یک همسر نمی پسندم و همسر من

دختر کرد است. ناچار همچنان که آن دختر مرا خواسته بود شما هم کسی را خواسته بودید، من باور نمی‌کنم که هرگز در این باره فکری نکرده باشید. نام آنها را به من بگویید تا هم امروز آرزوی دلهای شما برآورده شود.»



و دخترها نام دوجوان را از شهر خود که به آنان دل بسته بودند گفتند.  
«خیر» به نزد حاکم برگشت و گفت: شما گفتید که اختیار دختران با من است.  
حاکم و وزیر گفتند: «آری چنین است، گفتیم و بر سر قول خود ایستاده‌ایم.»

«خیر» گفت: حالا که این طور است من این دو دختر را برای دو نفر که نام ایشان را بر این کاغذ نوشته‌ام نامزد می‌کنم. حاکم و وزیر گفتند: مبارك است. و کاغذ را گرفتند و به قولی که داده بودند وفا کردند.

همان روز جشن عروسی برپا کردند و دختران را به شادی و شادمانی به همسر دلخواه خودشان دادند. بعد حاکم گفت: هنوز کار تمام نیست. ما در دستگاه خود مردی چنین خیرخواه و پاکدل را لازم داریم. تا کنون هر چه گفتم برای دیگران بود، باید برای خودت هم چیزی بخواهی، من می‌خواهم مشاور و شريك من باشی و شهر ما از خیر و خوبی تو بهره‌مند باشد.

«خیر» گفت: نیکی حاکم را رد نمی‌کنم.

حاکم و وزیران هم خوشحال شدند و از آن پس «خیر» در آن شهر ماند و در بارگاه حاکم به خیر و خوبی رأی می‌داد و روز به روز عزیزتر و محترم‌تر می‌شد. و خانواده‌اش هم از آن خیر و خوبی که پیش آمده بود خوشحال بودند و روزگارشان به خوبی می‌گذشت.

## خیر و شر، و سرانجام کار

«خیر» داستان «شر» را و سرگذشت خود را برای حاکم شرح داده بود. از قضا يك روز که حاکم و وزیران با «خیر» و کرد بزرگ و همراهان به باغی در خارج شهر می رفتند «شر» هم گذارش به آن شهر افتاده بود و خیر در کوچه او را شناخت و کسی را مأمور کرد تا «شر» را تعقیب کنند و جایگاه او را بشناسند و دستور داد فردا او را به بارگاه بیاورند و جز «خیر» هیچ کس دیگر «شر» را نمی شناخت. فردا به سراغ «شر» رفتند و گفتند از بارگاه سلطان تو را خواسته اند. «شر» که از سرانجام کار «خیر» خبر نداشت با لباسی آراسته به بارگاه آمد و با ادب منتظر فرمان ایستاد.

«خیر» در محضر حاکم و حاضران به شر گفت:

– بیا جلو و نام و شغل خودت را بگو.

شر گفت: اسم من مبشر سفری است و کارم خرید و فروش است.

«خیر» گفت: این اسم دروغی را بینداز دور و نام اصلی ات را بگو.

شر گفت: من اسم دیگری ندارم، همین است که عرض کردم.

«خیر» گفت: حالا اسم خودت را پنهان می کنی و خیال می کنی مکافات عمل

تو فراموش شده است؟ من خوب تو را می شناسم، اسم تو «شر» است و کارت هم



جز شر چیزی نیست. یادست هست که آن روز در بیابان رفیق خودت خیر را کور کردی و دو دانه جواهر او را برداشتی و او را تشنه گذاشتی و رفتی؟ آن دو گوهر را چه کردی؟



شر وقتی این را شنید تعجب کرد و از ترس شروع کرد به لرزیدن. غافلگیر شده بود و دیگر جرأت حاشا نداشت و بی اختیار گفت: «درست است قربان، من «شر» هستم، خودم هستم، اما آن جواهر را خود خیر به من داد و من هنوز آنها را دارم،

الان توی جیبم است، نگاه داشتم تاروژی به خودش پس بدهم، من کار بدی نکردم، خیر دروغ گفته، من از کوری او خبر ندارم، او خودش از من جدا شد و مرا تنها گذاشت و رفت، من هیچ خبری از او ندارم. دیگر هم او را ندیدم.»

خیر گفت: ای بی‌انصاف، باز هم دروغ گفتی و بدی و پستی خود را نشان دادی. من که با تو حرف می‌زنم همان خیر هستم، درست نگاه کن!

شر با دقت در چشم خیر نگاه کرد، او را شناخت و از ترس بدنش به لرزه افتاد و گفت: آه، خیر مرا ببخش، من بد کردم و امروز می‌فهمم که خوبی و بدی هرگز فراموش نمی‌شود، من خیلی «شر» بودم ولی بعد پشیمان شدم، خودم هم از خودم بدم می‌آید، اسمم را برای همین عوض کردم، ای «خیر» تومی‌توانی مرا بکشی و می‌توانی بدی مرا تلافی کنی، ولی مرا نکش، من دیگر بد نیستم، خیر! به من رحم کن، من آدم بدبختی هستم.»

«خیر گفت: «بله، من می‌توانم تو را بکشم اما نمی‌کشم، می‌توانم بدی تو را تلافی کنم و قصاص کنم اما نمی‌کنم. من تو را می‌بخشم، اما عمل تو تو را نمی‌بخشد و تا آخر عمر تو را رنج می‌دهد، و تا آخر عمر از خودت شرمند خواهی بود. فقط می‌خواستم این را بدانی، دیگر به تو کاری ندارم ولی بهتر است از این شهر بروی، این يك دیدار برای عبرت تو بس است، دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، همان‌طور که خودت هم نمی‌خواستی، برو...»

«شر» شرمنده و سرافکنده و ترسان و لرزان از بارگاه بیرون آمد و رفت.

«خیر» فقط می‌خواست بدی «شر» را به رخ او بکشد و بیدارش کند ولی راضی به آزار او نشده بود. اما یکی از کردها که در آنجا حضور داشت و داستان «خیر» و «شر» را می‌دانست وقتی «شر» را دید غیرتش به جوش آمد و دیگر نتوانست خودداری کند. دنبال «شر» به راه افتاد و در خارج شهر او را به سزای عملش رسانید و گوهرها را از جیب او درآورد و آمد پیش «خیر» و گفت:

—ای خیر، دلم می‌خواهد این دو تا گوهر که مال خودت است برای یادگاری

نگاه‌داری، «شر» هم به‌سزای عملش رسید.»

«خیر» گفت: «بله مال حلال به صاحبش برمی‌گردد، اما هیچ یادگاری از خوبی بهتر نیست. حالا من از این گاوهرها فراوان دارم، آنها را به تو بخشیدم، من «شر» را هم بخشیده بودم، تو را هم می‌بخشم. روش «خیر» این است: «خوبی با همه کس، بدی با هیچکس».

حالا صدها سال از آن زمان گذشته است ولی داستان خیر و شر داستانی است که هرگز فراموش نمی‌شود.

پایان

## یادداشت

خیر و شر داستان مشهوری است که تاکنون بیش از ده روایت جورواجور آن از روی اثر منظوم نظامی ساخته شده و این هم یکی از آنهاست. این قصه در سال ۱۳۴۰ به همین صورتی که در دست شماست نوشته شده و نام آن در آخر «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» چاپ آن سالها جزء کارهای آماده چاپ ذکر شده بود تا شاید کسی چاپ آن را خواستار شود اما نشد. سال بعد آن را به یکی از ناشران ارائه دادم و مدتی ماند و بعد معلوم شد که نشر یک دفتر كوچك كارناقابلی است و باید يك دوره چند جلدی با هم آماده باشد اما نبود. در اواخر سال ۱۳۴۲ چند تصویر متن بوسیله آقای پایان طبری ساخته شد که دستور ایشان برای نحوه کلیشه و چاپ رنگی هم رعایت نشده است زیرا نگارنده می‌خواست کار آسانتر باشد و شاید بتواند خودش کتاب کند اما نتوانست. بعد تمام ۱۳۴۳ در دست يك ناشر دیگر ماند. در این سال طرح روی جلد آن بوسیله آقای تجویدی تهیه و کلیشه‌سازی شد و نزدیک بود ناشر دوم آن را منتشر کند اما نکرد و کلیشه‌ها و نسخه را مسترد داشت. در این مدت دوره کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب که بوسیله مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده است مورد توجه صاحب‌نظران قرار گرفت و به سهم خودش کاری مشهور شده بود اما خیر و شر هنوز به چاپ نرسیده بود. در پائیز سال ۱۳۴۴ این قصه به ناشر سوم سپرده شد و حالا پس از پنج سال منتشر می‌شود. در آخرین روزها می‌خواستم در نوشته خود که کار پنج سال پیش است دست ببرم اما دلم راضی نشد و به هر حال امیدوارم ناشر از چاپ آن خیر ببیند و با توجه کودکان و عنایت بزرگان این اثر كوچك نیز مطلوب واقع شود و سبب شود که نشر مجموعه «قصه‌های تازه از کتابهای کهن» ادامه پیدا کند. و ناچار در همه کارها صبر و حوصله چیز خوبی است. ۴۴/۱۲/۱۵ نگارنده

بقیه یادداشت، سه سال بعد - به این ترتیب قصه خیر و شر جزوه کوچکی بود

که پنج سال به اصطلاح «روی دست نگارنده مانده بود» و از طرف دو مؤسسه نشر کتاب رد شده بود ولی این قصه قدیمی را در این روایتی که ساخته بودم دوست می‌داشتم و دلم راضی نشده بود آن را نبوده انگارم و فراموشش کنم. سرانجام بوسیله ناشر سوم، شاید بر اثر آشنائی خودمان نه پیش‌بینی مأجور بودن آن، در اسفندماه ۱۳۴۴ به عنوان اولین کتاب از مجموعه «قصه‌های تازه از کتابهای کهن برای کودکان» منتشر گردید. من از این بابت که در مدت نزدیک پنج سال يك جزوه چهل و چند صفحه‌ای را نتوانستم به چاپ برسانم ولی می‌دیدم در این مدت چه بسیار نوشته‌ها که نمی‌پسندیدم چاپ می‌شود نوعی عبرت اندوخته بودم، اما نمی‌توانستم تجدید نظر در هنجار دلخواهم را بر خود هموار کنم و شیوه کارم را دنبال کردم. خیر و شر را آن عده از اهل «کتاب» که پسندشان می‌تواند در شناخت يك اثر چاپی مؤثر باشد پذیرفتند و گفتند خوب است و کتاب دوم و سوم - حق و ناحق و ده حکایت - نیز چاپ شد. جزوه چهارم که «بچه آدم» بود از طرف شورای کتاب کودک به عنوان یکی از کتابهای برگزیده سال ۱۳۴۵ معرفی گردید و بعد از نشر دفتر پنجم دیگر مجموعه «قصه‌های تازه از کتابهای کهن» نیز مانند قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب به سامان توفیق دست یافته بود و به عللی شماره این دفترها تا امروز فقط به هفت رسیده است. و انشاء الله به ده جلد خواهد رسید. اینک با تجدید چاپ این دفتر چند سطر از آنچه به قلم بعضی از صاحب نظران در باب این مجموعه در مطبوعات تهران خوانده شده به یادگار ضبط می‌شود و برای نگارنده جای شکر گزاری است که این کتابهای کوچک لایق این عنایات و توجهات بوده باشد.

۴۷/۹/۱۵ آذر یزدی

#### نقد و معرفی

\* مجله ماهانه «یغما»، (شماره ۹ سال ۱۹ - آذرماه ۱۳۴۵):

مهدی آذر یزدی متخصص در نوشتن داستانهای کودکان است از منابع و مأخذ اصیل فارسی چون کلیله و دمنه و مرزبان نامه و سیاست نامه و خمسة نظامی و دیگر کتب ادبی. انشاء این داستانها شیرین است، و درست است، و روان است، و سهل التناول که قوی ترین نویسندگان عصر به آن سادگی نتوانند نوشت. سه کتاب از این داستانها را سازمان انتشارات اشرفی منتشر کرده است (خیر و شر، حق و ناحق، ده حکایت). از خوانندگان توقع دارد که بخوانند و لذت برند و ممنون باشند از این معرفی.

\* مجله ماهانه «راهنمای کتاب»، (شماره ۲ سال دهم - تیرماه ۱۳۴۶):

آذر یزدی چهارمین رشته قصه خودمانی را از میان متون کهن به زبان ساده در سلسله جدید داستانهای خود برای کودکان انتشار داده (بچه آدم) و آن تحریر روان و آسان از داستان مشکل و پیچیده حی بن یقظان است و خدمتش با ارج و گرامی است زیرا فرزندان

ایرانی را با فکر ادبی و اسلامی نیک مانوس می‌کند.  
 پنج افسانه دفتر پنجم از مجموعه قصه‌های تازه از کتابهای کهن به زبان ساده برای  
 بچه‌هاست. خواندن این سلسله کتب برای کودکان مفید و دلنشین است.  
 \* مجله هفتگی «بامشاد»، شماره ۱۷۱۰ مورخ ۱۳۴۵/۲/۱۹

### مجموعه قصه‌های تازه از کتابهای کهن

نگارش مهدی آذر یزدی، ناشر: اشرفی، اواخر ۴۵

۱- **خیر و شر:** اصل قصه از منظومه هفت گنبد نظامی گنجوی است. ناچار به شعر.  
 و تاکنون داستانهای جوراجوری از آن زده‌اند. این داستان را عزیز پایان طبری مصور  
 کرده است. وبا مختصر تغییر که در آخر قصه انجام گرفته است.

۲- **حق و ناحق:** اصل قصه از سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک طوسی است، وزیر  
 سلجوقیان. «سیاست‌نامه» کتابی است در کشور داری و همراه با حکایات فراوان. حکایت  
 «امیر ترک و سیاست معتصم» مأخذ این قصه است. با نثری ساده که لباس «حق و ناحق»  
 پوشیده است. تصاویر کتاب کار آتلیه تجویدی است.

۳- **ده حکایت:** مأخذ سه قصه‌اش از کتاب «نفحة الیمن» است. تألیف احمد  
 شیروانی. و سه قصه دیگرش مأخوذ از مثنوی «طالق‌دیس» ملا احمد نراقی است. و بقیه  
 قصص از «منطق‌الطیر» عطار است و ریاض‌الحکایات ملا حبیب‌کاشی و مولانا رومی و  
 اسکندرنامه. تصاویر کتاب کار آتلیه تجویدی است.

۴- **بچه آدم:** يك قصه بلند است. مأخوذ از «حی بن یقظان» ابن طفیل. قصه نوزادی  
 است در جزیره‌ای تنها مانده و شرح حوادثی که براومی‌گذرد و حوادثی که اومی‌آفریند.  
 اصل قصه جنبه عرفانی دارد ولی اینجا بدون هیچ وسیله‌ای با زندگی مقابله شدن مطرح  
 است. تصاویر از محمد تجویدی.

۵- **پنج افسانه:** اصل قصه‌ها از ریاض‌الملوک نظام‌الدین تبریزی است و جواهر-  
 العقول مجلسی و کتابهای کليلة و دمنه و اسکندرنامه و تصاویرش از محمد تجویدی.

### مؤخره

در زمینه کتاب، کارما - مدتهاست - اگر حاشیه نویسی نیست، ترجمه است. ترجمه  
 و تحقیق و نه تصنیف و خلافت. نویسندگانمان، شاید به اجبار زمانه سترون، یا سرگرم  
 دوبله به فارسی هستند و یا سرگرم تفسیر و تأویل آثار گذشتگان و این مآل‌نشانه میمونی  
 نیست. توجهی به جمع قلیل نویسندگان مصنف ما در قبال خیل مترجمان و محققان، یا مقایسه

تعداد سالانه آثار آنان با کارهای اینان، مجال بالیدن به کمیت کتابهای چاپ شده را از ما می‌گیرد.

در زمینه داستان وقصه برای کودکان و نوجوانان، بیست و اند سال پیش، صادق هدایت کاری را پایه گذاشت که با تغییراتی صبحی مهندی سالها ادامه‌اش داد و آن از مقوله‌ای بود دیگر. هشت ده سال پیش بنگاه ترجمه و نشر کتاب دست به چاپ مجموعه‌ای زد که نویسندگان خارجی بودند و هوای قصه‌اش دیگر. و اینک دوسه سال است که مؤسسات انتشاراتی میلی پیدا کرده‌اند به چاپ قصص ایرانی برای جوانان و کودکان. در این میدان خالی ولی مستعد کار، مهدی آذریزدی باطبعی سالم و روان و ذوقی شاعرانه و نیز با اطلاعات گسترده‌ای که از متون ادبی فارسی و اساطیر ایرانی دارد، دست به تجدید حیات قصص ایرانی اما فراموش شده، زده است. و در این کار، اساسی مریانه و نوربخته است. نویسنده مردی است معتقد و اخلاقی و دلسوز و نگران نسل جوان. آشنا به روانشناسی رفتاری، و با قلمی احساس مسئولیت‌کننده در حالیکه خود را مقید به چهارچوب قصص اصلی نمیداند و در آنها دخل و تصرفاتی غالباً بجای و موفق می‌کند، در عین حال نسبت به محتوی اخلاقی و رفتاری قصص امین است. و کلامش ساده و روان و گیر است.

اگر ما چون مهدی آذریزدی معتقد باشیم که اساس «من» اشخاص در پانزده سال اوان زندگی او پی‌ریزی می‌شود و اگر به پیوند دیرینه آدمی خصوصاً کودکان، با قصه و افسانه توجه داشته باشیم، ارزش کار آذریزدی روشن‌تر جلوه خواهد کرد.

آذریزدی، در زمینه افسانه‌های جوانان، ما را بی‌نیاز به مآخذ خارجی می‌کند، بسا نفرتی که از بدآموزی‌های زمانه دارد و با توجه معتادانه به صلاح جوانان و کودکان و نیز با ایمانی که به سنت و اخلاق دارد، دست بکار ارزنده‌ای زده است. او میداند که حقیقت تلخ است، و بازار کلام «حق» کاسداست، و زبان در دهان ناآرام و لق است، و سر، نیازمند «سبزی» است. آذریزدی چون در این زمانه حقیقت را ندیده - یا کم دیده - ره افسانه زده است. نخواسته است سر بسرزگترها بگذارد که زود رنجند و پر قهر و شتر کینه، بچه‌ها را انتخاب کرده است که کنجکاوند و حساس، فراموشکار و دیر قهر و زود آشنا و به این ترتیب زبان در دهان سر، از حقیقت می‌گوید و بادی هم نیست که سر را به آن بدهد. محصول چنین حزمی، قصه‌هاست شیرین و آموزنده و بهانه‌ای دیگر از تو پذیرفته نیست تا بگویی: «بچه را می‌خواهم چه کنم». نان و دندان را که خدا داده است، اینهم قصه‌اش که آذریزدی نوشته.

شمس

قصه‌های تازه از کتابهای کهن  
(۲)

# حق و ناحق

يك داستان از «سیاست‌نامه» خواجه نظام الملک

نگارش:

مهدی آذریزی



## به نام خدا

### برای آشنایی

خواجه نظام الملك از مردان نامدار ایران در قرن پنجم هجری است. نامش حسن و نام پدرش علی بن اسحاق است. در شهر طوس به دنیا آمده و پس از آموختن ادب، نزد حاکم شهر بلخ به شغل دبیری و متشیگری مشغول شده، بعد، مدت سی سال در دستگاه سلجوقیان شغل وزارت داشته و بیشتر شهرت بازمانده او در زمینه ادب و سیاست بر اثر تألیف کتاب سیاستنامه و ساختن مدرسه‌های بنام نظامیه در نیشابور و بلخ و بغداد بوده است. سیاستنامه (نام دیگرش: سیر الملوك) کتابی است که نظام الملك آن را به دستور و باب طبع ملکشاه سلجوقی نوشته و در آن از آئین کشورداری و سیاستمداری گفتگو می‌شود. در کتاب سیاستنامه به مناسبت موضوع حکایتهای بسیار نقل شده که یکی از آنها «حکایت امیر ترك و سیاست معتصم» است. معتصم هشتمین خلیفه عباسی نیز مانند دیگر کسانی که به ناحق بر مقام خلافت تکیه زدند مردی ستمگر و نااهل بود اما به هنگام ضرورت برای حفظ مقام خود ناگزیر بود پای بندی به برخی از مظاهر اخلاقی مسلمانان را به نمایش بگذارد و این حکایت یکی از آنهاست که در این دفتر داستانی ساده تر شده و نام «حق و ناحق» به خود گرفته است.

مهدی آذریزی

۴۵/۳/۱۵

### در این داستان می‌خوانیم:

۵	صفحه	قرض گرفتن سردار از کاسب بازار
۱۴	«	پس ندادن قرض و درماندگی طلبکار
۲۴	«	پیدا شدن چاره‌کار با شگفتی بسیار
۲۸	«	ادای قرض و رسیدن حق به‌حق‌دار
۳۳	«	راز پیر چادر دوز و پایان کار

## قرض گرفتن سردار از کاسب بازار

روزی بود، روزگاری بود.

معتصم، خلیفه عباسی، در بغداد غلامان و خدمتگزاران بسیاری داشت که بیشتر آنها از شهرها و کشورهای دیگر بودند و با مردم بغداد پیوند خویشی و آشنایی و هم‌زبانی نداشتند و هر يك به نوعی بلای جان مردم بودند.

بعضی از این غلامان وقتی به ریاست و فرماندهی و امیری و سرداری لشکر می‌رسیدند دارای دم و دستگاهی می‌شدند و علاوه بر خدمت لشکری در شهر کارهایی داشتند؛ معامله داشتند، دید و بازدید داشتند، حساب و کتاب داشتند، و لازم می‌شد برای زد و بندهای خود مردم شهر را بشناسند. این بود که از میان بغدادیان اشخاصی را انتخاب می‌کردند تا در حسابها و کارهایشان نظارت و سرپرستی کنند و آنها را «وکیل» می‌نامیدند.

این افراد هم کسانی بودند زبان باز و چاپلوس که خود را به زورمندان نزدیک می‌کردند تا نفعی ببرند و تنها تا آنجا حفظ ظاهر را می‌کردند که پیوندشان با مردم شهر بریده نشود.

يك روز یکی از امیران تازه‌کار، وکیل خود را خواست و گفت: «من برای کار مهمی تا فردا پانصد دینار پول لازم دارم که باید از کسی قرض کنم و چهار ماه

دیگر که دستم باز می شود پس بدهم. از مردم بغداد کسی را می شناسی که پول قرض بدهد؟»

وکیل فکری کرد و گفت: بله، چرا، هستند، ولی این روزها قرض گرفتن برای کسی که اهل محل نیست خیلی مشکل است. مردم دوسه جورند: یکی کسانی هستند که اگر پول بیکار داشته باشند به دوستان و آشنایان خود «قرض الحسنه» می دهند و کارشان را راه می اندازند و بعد هم اصل پول خود را پس می گیرند و سودی نمی خواهند. اینطور آدمها معمولا پول کم دارند و تا با کسی رفیق نباشند و درست او را شناسند و به حسابی بودنش اعتماد نداشته باشند قرض نمی دهند...  
امیر گفت: پر حرفی نکن، معلوم است اینطور آدمها پانصد دینار یکجا بما پول قرض نمی دهند چون که از خودشان نیستیم.

وکیل گفت: بله، يك عده خارجی هم هستند که پول قرض دادن کارشان است. اینها پول زیاد دارند و پانصد دینار یا هزار و صد هزار برایشان فرقی ندارد و با هر کسی معامله می کنند و سود می برند. در واقع پول را می فروشند، گرانتر می فروشند و ارزان تر می خرند، امروز پانصد می دهند و چندی بعد هزار پس می گیرند...

امیر گفت: با همین ها باید معامله کنیم. زودتر کارمان روبه راه می شود و چیزی را که امروز لازم داریم همین امروز می خریم، اگر هم گران تمام شود عیبی ندارد. وکیل جواب داد: بله، اما اینطور آدمها به قول و نوشته قبض و یادداشت هر کسی اعتماد نمی کنند و به سادگی پول بی زبان را دست آدم زبان دار نمی دهند. اینها همیشه يك چیزی را گرو می گیرند. خانه ای، باغی، مزرعه ای چیزی را که چندین برابر پول قرضی ارزش داشته باشد با شاهد و سند معتبر گرو برمی دارند و اگر کسی وثیقه و گروی معتبر نداشته باشد نمی تواند از اینها قرض بگیرد، مگر این که در بازار اسم و رسم و کسب و کار مهمی داشته باشد.

امیر گفت: پس این هم نشد. خانه و املاك ما هنوز در راه است و تازه

می‌خواهیم شروع کنیم. ولی در دنیا را که نبسته‌اند، باید کسی دیگر را پیدا کرد. و کیل گفت: صحیح است، همین را می‌خواستم بگویم. از این دو دسته که بگذریم يك جور دیگر هم هستند که پول قرض دادن شغلشان نیست ولی سرمایه‌ای دارند که با آن خرید و فروش می‌کنند و اگر يك روز یقین پیدا کنند که ممکن است پولی در شرکتی بگذارند و سود آن از کسب خودشان بیشتر باشد یا فایده دیگری داشته باشد ممکن است به طمع بیفتند و خیلی ساده قرض بدهند. برای شما معامله کردن با پول فروشان ممکن نمی‌شود و باید این طور اشخاص را پیدا کنیم. امیر گفت: خوب، من از تو همین را می‌خواستم.

و کیل گفت: من از این طور آدمها يك نفر را می‌شناسم. آدم خوبی است، کاسب است و دکانش در فلان بازار است، من بسا او مختصری داد و ستد دارم و گاهی ساعتی در دکان او می‌نشینم. تا آنجا که من می‌دانم این مرد ششصد دینار سرمایه دارد و با آن خرید و فروشی می‌کند و کارش هم چندان رونقی ندارد، از همکارانش هم بدی بسیار دیده و تصور می‌کنم دوستی بسا شما که امیر و رئیس هستید برایش مفید است. مردم ضعیف همیشه مایل هستند به يك کسی که زور و قدرتی دارد نزديك شوند. ولی این شخص در بازار کار کرده و حساب دستش است و اگر قرار باشد همه سرمایه‌اش را به دست کسی بسپارد باید هم به دوستی او اعتماد پیدا کند و هم امید نفعی داشته باشد.

امیر گفت: بسیار خوب، تو مردم را بهتر می‌شناسی، من حاضرم سودی بیشتر از خرید و فروش بازار به او برسانم و برای اطمینان خاطرش هم هرطوری که تو صلاح می‌دانی رفتار کنم.

و کیل گفت: راهش این است که کسی پیش او بفرستی او را دعوت کنی و از دیدار او خوشحالی کنی و بگویی که مردم از او خیلی تعریف کرده‌اند و تو خاطرخواه اخلاقش شده‌ای. باید به او عزت و احترام بسیار بگذاری و يك پذیرایی گرمی هم از او بکنی و او را به دوستی خود امیدوار کنی و بعد در پیج و

خیم صحبت‌ها از این‌که دیشب با خلیفه شام خورده‌ای و دیروز با خلیفه به شکار رفته‌ای سخن بگویی و خودت را خیلی مهم جلوه بدهی و گاهی از پنجاه هزار سوار که در فرمان تو هستند و گاهی هم از انصاف و وجدان حرف بزنی و کم‌کم در ضمن تعارفها موضوع پول و قرض را به میان بکشی، و امید هست که مردکاسب اعتماد پیدا کند و امیدوار شود و درخواست تو را رد نکند.

امیر گفت: بسیار خوب است، اما چرا خودت نروی و او را دعوت نکنی؟ وکیل گفت: صلاح در این است که کسی دیگر برود تا با او آشنا نباشد و از او چیزی نپرسد. اگر من بروم ممکن است بپرسد امیر چه کار دارد؟ آن وقت اگر راستش را بگویم ممکن است نتوانم او را به آمدن راضی کنم، اگر هم دروغ بگویم بعدش از من گله‌مند می‌شود. بهتر است خودت او را دعوت کنی و من هم اینجا باشم و گوشه کار را بگیرم و در يك مجلس کار را تمام کنیم که فرصت فکر کردن پیدا نکند.

امیر گفت: همین کار را خواهم کرد.

پیره غلام جا افتاده‌ای را به سراغ مردکاسب فرستاد و پیغام داد که امیر لشکر سلام رسانیده و از شما خواهش دارد نزدیک ظهر برای کار لازمی يك ساعتی پیش ما بیایید.

مردکاسب وقتی پیغام را شنید گفت: «اطاعت می‌شود». بعد پیش خود فکر کرد که امیر لشکر مرا نمی‌شناسد آیا با من چکار دارد؟ اما از طرف دیگر آشنایی با امیر را غنیمت می‌دانست و گفت شاید خریدی فروشی کاری دارد و انشاءالله خیر است.

مردکاسب سر ساعت به خانه امیر رفت. او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. امیر با جمعی از نزدیکان نشسته بودند. وارد شد و سلام کرد. امیر از کسان خود پرسید: این خواجه فلان کس است؟ گفتند آری. امیر از جای خود برخاست و با او دست داد و او را نزدیک خود نشاند و گفت: از ملاقات شما خیلی خوشوقتم.

ما از خوبی و امانت و دین‌داری و بزرگواری شما بسیار شنیده‌ایم و ندیده و نشناخته فریفته شما شده‌ایم.

مردکاسب گفت: خوبی از خودتان است. بنده که قابل نیستم.

امیر گفت: اختیار دارید، من شنیده‌ام که در همه بازار بغداد از شما خوش-معامله‌تر و درست‌کارتر کسی نیست و همه از شما تعریف می‌کنند. این است که واقعاً آرزو داشتم با هم آشنا باشیم و نزدیک باشیم و با هم دوستی و برادری و آمد و رفت داشته باشیم. من می‌خواهم خانه ما را خانه خودت بدانی و بیایی و بروی و هرکاری هم که داشته باشی و ازدست ما برآید مضایقه نداریم. آخر يك کارهایی هم از دست ما برمی‌آید که برای دوستان صورت بدهیم.

مردکاسب شرم‌منده شده بود و تشکر می‌کرد و می‌گفت: سبب ساز خیر خداست.

وکیل هم می‌گفت: بله، این خواجه واقعاً مرد بزرگواری است من به ایشان ارادت دارم و در بازار بغداد هیچ کس به این خوبی نیست.

بعد حرفهای دیگر به میان آمد و امیر گاهگاه به مردکاسب اظهار لطف می‌کرد و احوالش را می‌پرسید و باز حرفهای دیگر پیدا می‌شد تا این که ظهر شد و سفره آوردند.

در سر سفره ناهار هم امیر خواجه را نزدیک خود جای داد و در موقع صرف غذا هم دایم به مردکاسب مهربانی می‌کرد و حسایی خواجه را خجالت‌زده کرد. وکیل هم دست به سینه مواظب بود و به خواجه خدمت می‌کرد.

بعد از صرف ناهار اطرافیان امیر یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. همین که مجلس خلوت شد امیر سر صحبت را باز کرد و از وضع کار و کاسبی بازار پرسید و خواجه چیزهایی که می‌دانست می‌گفت.

بعد امیر گفت: راستی علاوه از این که خیلی میل دارم هر روز شما را ببینم ولی امروز می‌خواستم يك موضوعی هم با شما در میان بگذارم، می‌دانی چیست؟

مردکاسب گفت: امیر بهتر می‌داند.

امیر گفت: هان، حقیقت این است که من خودم آدم زرنگی هستم و خیلی حواسم جمع است و به همین دلیل به کسانی که می‌خواهند زرنگی کنند و خودشان را پیش من عزیز کنند زیاد رو نمی‌دهم. آخر وقتی مردم می‌بینند که من امیر لشکر خلیفه هستم و هر روز به همراه خلیفه به شکار می‌روم و هر شب با خلیفه شام می‌خورم و خیلی کارها از دستم ساخته است همه سعی می‌کنند يك جوری خودشان را به من بچسبانند و به هر بهانه‌ای خدمتی بکنند و بعد صد جور توقع و خواهش دارند. ولی من هم در کار خودم باید هوشیار باشم، باید به وظیفه‌ام عمل کنم و نباید بگذارم که آدم‌های زرنگ از قدرت و مقام من به نفع خودشان و به ضرر دیگران استفاده کنند، مگر نیست؟

مردکاسب گفت: بله، صحیح است.

امیر گفت: آهان، من می‌گویم انسان باید طوری رفتار کند که وجدانش آرام باشد. درست است که قدرت چیز خوبی است ولی این قدرت را به ما داده‌اند که به مردم خدمت کنیم، یعنی به همه مردم، و من نمی‌خواهم این مقام و قدرتی که دارم به هیچ غرضی آلوده شود و وقتی آدم از مردم توقع چیزی نداشت آن وقت می‌تواند جلو توقع‌های آدم‌های زرنگ بایستد و شما خوب می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم.

مردکاسب گفت: البته، فرمایش شما صحیح است.

امیر گفت: به همین جهت من همیشه خیلی به سادگی زندگی می‌کنم و از خدا آرزو دارم که هیچ وقت مرا محتاج آدم‌های زرنگ نکند تا بتوانم انصاف را در همه کارها رعایت کنم. ولی این روزها يك کاری پیش آمده است که به يك مبلغ پول قرضی احتیاج دارم و خوب است که هیچ کس این را نمی‌داند و گرنه در بازار کسانی هستند که اگر این را بدانند خودشان پیشدستی می‌کنند و اگر هزار دینار لازم باشد ده هزار دینار می‌فرستند. آخر می‌دانند که از معامله با من خیلی



فایده می‌برند. ولی همان‌طور که عرض کردم نمی‌خواهم روی بعضی‌ها توی روی



من باز شود.

این بود که امروز فکر کردم حالا که همه از خوبی شما تعریف می‌کنند و

حالا که من آرزو دارم بین ما دوستی و برادری برقرار باشد و خودمانی باشیم این مطلب را هم با شما در میان بگذارم که از همه بهتر هستید. من خودم هم وقتی پول بیکار دارم در بازار به دوستان می‌سپارم تا با آن کار کنند و اگر خداوند خیری رسانید آخر سر يك چیزی هم به من بدهند. همین حالا هم پیش چند نفر پول دارم که چون وعده‌اش نرسیده نمی‌خواهم اشاره‌ای بکنم. یکی هم هست که دو هزار دینار گرفته و مدتی از وعده گذشته و چون می‌دانم آدم با خدا و دین‌داری است و وضع بازار هم خوب نیست نمی‌خواهم یادآوری کنم تا وقتی خودش بیاورد. به هر حال چون من و شما دیگر خیلی با هم نزدیک خواهیم بود این معامله را امروز شما بکنید و هزار دیناری به من به عنوان قرض بدهید در برابر سند رسمی و از روی حساب به مدت چهار ماه و همین که پولهای خودم نقد شد پس می‌دهم. و البته علاوه بر حساب رسمی آن يك دست لباس هم برای سپاسگزاری تقدیم می‌کنم و می‌دانم که شما بیش از اینها هم می‌توانید فراهم کنید و در این موقع مضایقه نمی‌کنید.

مرد کاسب از کمرویی و خوش اخلاقی که داشت نتوانست عذری بیاورد و گفت: البته اطاعت فرمان شما جای خود دارد ولی من از آن تاجرها نیستم که هزار و دو هزار دینار داشته باشند و با بزرگان جز راست نمی‌توان گفت. حقیقت این است که همه سرمایه من ششصد دینار است که با سختی و قناعت به دست آورده‌ام و در بازار با آن دست و پایی می‌زنم و خرید و فروشی می‌کنم. و نمی‌دانم چگونه وضع کار و کسب خودم را شرح بدهم که شما بدانید راست می‌گویم.

امیر گفت: من در راستی حرف شما کوچکترین شکی ندارم. همین راستی و درستی شماست که مرا به دوستی شما علاقمند می‌کند. اما این هم که گفتم احتیاج به هزار دینار دارم در واقع پول طلا در خزینه بسیار است که برای کارهای دیگر است و مقصود من از این معامله بیشتر دوستی و یگانگی است که خیری هم بشما برسد. دلم می‌خواهد بهانه‌ای داشته باشیم تا بیشتر همدیگر را ببینیم. با این ترتیب

به طوری که من می‌فهمم از خرید و فروش خرد و ریز با این ششصد دینار در این بازار کساد چیزی عاید شما نمی‌شود حالا که این طور است دوست عزیز، اصلاً بیا و این ششصد دینار را به عنوان قرض یا شرکت به من بده و برای محکم بودن کار هم سندی به مبلغ هفتصد دینار می‌نویسیم و چهار ماه دیگر که پولهای من می‌رسد هفتصد دینار یا بیشتر را می‌گیری و خلعتی هم بر آن می‌گذارم و بعد هم که پولهای بیکارداشتم به جای دیگران به دست خودت می‌سپارم که به وضع خوبی با آن کاسبی کنی و کارت را رونق بدهی، ما که با هم این حرفها را نداریم.

وکیل هم کمک کرد و گفت: بله، شما هنوز نمی‌دانید که این امیر چقدر بزرگوار است. باور کن در میان همهٔ امیران دولت از این امیر پاك معامله‌تر کسی نیست و مردم همیشه از او خیر می‌بینند.

مرد کاسب زبانش کند شد و گفت: چه عرض کنم، فرمانبردارم، اینقدر که هست دریغ ندارم.

امیر گفت: مرا سرافراز کردی که نمی‌خواستم از دیگران بگیرم و نمی‌خواستم به پولهای خزینه دست بزنم و می‌خواستم با این کار پایهٔ دوستی ما محکم شود ولی همین امروز باید این کار تمام شود.

مرد کاسب رفت و ۶۰۰ دینار تمام سرمایهٔ نقد خود را برداشت و آمد و به امیر تسلیم کرد و قبضی برای چهار ماه بعد به مبلغ ۷۰۰ دینار با مهر و امضای امیر دریافت کرد و با قدری ناراحتی و قدردانی امیدواری خداحافظی کرد و رفت به خانه‌اش.

وقتی خواجه از خانهٔ امیر بیرون رفت امیر به وکیل گفت: بد نشد، کار ما راه افتاد، اما بهتر است تو دیگر به دکان این مرد در بازار نروی تا موضوع به صورت يك معامله تمام شده باشد و رنگ دوستی و رفاقت پیدا نکند. من حوصلهٔ این حرفها را ندارم، البته اگر اینجا بیاید با او خوش رفتاری می‌کنم و بسیار هم ممنون هستم ولی پولی داده است و سر وعده پس می‌گیرد و بقیهٔ حرفها تعارف است. وکیل گفت: باشد، اطاعت می‌شود.

## پس ندادن قرض و درماندگی طلبکار

مرد کاسب تا چند روز از این معامله خوشحال بود. با خود می گفت در این بازار کساد این سرمایه کم در ظرف ۴ ماه چندان فایده نمی کرد و در خرید و فروش احتمال ضرر هم هست اما در این همکاری حالا می دانم که ۴ ماه دیگر در آمد بیشتری دارم، دوستی با امیر هم مفت من.

دو هفته که گذشت مرد کاسب به فکر افتاد يك روز با امیر دیداری تازه کند. ولی با خود گفت شاید این کار پسندیده نباشد، شاید امیر گرفتاری داشته باشد و موقع مناسب نباشد، بهتر است خود امیر مرا بخواند، اصلاً رفتن من به خانه امیر يك نوع جسارت است و چون طلبکار هستم بد است، هیچ کس از طلبکار خوشش نمی آید، ممکن است امیر هم از دیدار من شرمند شود و دوستی ما خلل پیدا کند، بهتر است در این مدت چهار ماه خودم را نشان ندهم تا امیر مرا با آدم های زرنگی که می گفت، فرق بگذارد و بعد از این که پولم را گرفتم آن وقت گاه گاه امیر را ببینم تا جای هیچ حرفی نباشد و صداقت و صمیمیت ما ثابت شود.

در مدت ۴ ماه امیر هرگز به یاد کاسب نپرد.

چهار ماه از تاریخ معامله گذشت و بعد از قرض سر رسید، مرد کاسب با خود

گفت همین امروز و فردا است که امیر سر و حسابش را می پردازد، اما

خبری نشد. چند روز دیگر هم صبر کرد و گفت این بد است که آدم درست روز وعده به سراغ طلبش برود، امیر خودش حساب سرش می‌شود و برای احترام شخصیت هر دو، بهتر است چند روز دیگر صبر کنم.

باز هم خبری از امیر نرسید. مردکاسب فکر کرد: خوب، امیر گرفتار است و آمد و رفت بسیار دارد و روز وعده را فراموش کرده است. می‌روم خودم را نشان می‌دهم و یادش می‌آید.

ده روز از وعده قبض گذشته بود که مردکاسب يك روز به خانه امیر رفت. غلامان دیده بودند که چندی پیش امیر او را گرامی داشته، راهش دادند. در مجلس امیر گروهی از اطرافیان و دیگران بودند. امیر به مردکاسب گفت: از دیدار شما خوشوقتم، مدتی است شما را ندیده‌ام، شما گرفتاری دارید، من هم همین طور، زمانه‌ای است که هر کس به خود گرفتار است، حال شما چگونه است؟... خوب، و من باید الان به حضور خلیفه شرفیاب شوم، از این که ناچارم فوری بروم خیلی متأسفم، می‌خواستم بیشتر با شما صحبت کنم...

مردکاسب دید که واقعاً امیر گرفتار است. قدری تعارف کرد و خدا حافظی کرد و بیرون آمد. و با خود گفت: حالا امیر یادش آمد و درست می‌شود.

ده روز دیگر هم گذشت و خبری نشد. بار دیگر مرد کاسب به دیدار امیر رفت. ساعتی نشست و احوال‌پرسی و تعارف‌هایی کردند و امیر چیزی به روی خود نیاورد. مرد کاسب خجالت کشید که موضوع را به زبان یادآوری کند و فکر کرد همین امروز و فردا است که امیر خودش پول را می‌فرستد.

دو ماه گذشت و مردکاسب چند بار به دیدار امیر رفت ولی امیر از بابت پولی که بدهکار بود چیزی به روی خود نیاورد. وکیل هم در آنجا دیده نمی‌شد. يك روز مردکاسب از غلامان سراغ وکیل را گرفت و نام او را برد. گفتند مدتی است از اینجا رفته و حالا فلان کس وکیل است.

مرد کاسب کمی نگران شد و چون هیچ وقت امیر تنها نبود یادآوری از

حساب را در حضور دیگران دور از ادب می‌دانست.

يك روز نامه‌ای نوشت و به دست امیر داد. در آن نوشته بود که از وعده قبض بیش از دو ماه گذشته است و چون به آن پول خیلی احتیاج دارم امید است که به وکیل اشاره بفرمایید آن مختصر پول را به ارادتمند بپردازد.

امیر نامه را خواند و طلبکار را نزدیک خود خواست و آهسته به او گفت: خیال نکن یادم نیست، به هیچ وجه ناراحت نباش، من در فکر تو هستم، چند روزی صبر کن من به زودی آن را درست می‌کنم و به دست شخص معتمدی به حضور خودت می‌فرستم، خیلی هم شرمنده‌ام. خیلی هم از محبت شما متشکرم.

مرد کاسب رفت و دو ماه دیگر هم صبر کرد و هر روز منتظر بود که شخص معتمدی از طرف امیر بیاید و پول را بیاورد و قبض را بگیرد. ولی هیچ خبری از پول نشد.

بار دیگر نامه‌ای نوشت و به خانه امیر رفت و این بار نامه را داد و به زبان هم یادآوری کرد که: جناب امیر، امیدوارم از من آزرده نشوید. من واقعاً در بازار گرفتاری دارم و این مختصر پول مورد احتیاج من است لطفی بفرمایید که زودتر آبروی مرا نجات بدهید.

امیر گفت: «صبر کنید آقا جان، صبر کنید بینم.» امیر از مجلس بیرون رفت و دم در به غلامان دربان گفت: مردی با این نشانی اکنون از خانه بیرون می‌رود، او را به خاطر بسپارید و دیگر نگذارید پیش من بیاید، بعد از این اگر آمد به او بگویید که «اینجا مهمانخانه نیست.»

امیر برگشت به مجلس و به مرد کاسب گفت: بله، يك فکری می‌کنم، من هم این کار را واجب می‌دانم و سعی می‌کنم زودتر کارت را درست کنم، يك کمی صبر داشته باش عزیزم، خدا خودش وسیله ساز است.

امیر در حضور دیگران طوری حرف می‌زد مثل اینکه مرد کاسب به گدایی آمده باشد و از او تقاضایی داشته باشد. اما مرد کاسب دیگر نمی‌توانست سخت

بگیرد و با خدا حافظی از مجلس بیرون رفت. وقتی مرد کاسب بیرون رفت امیر شروع کرد به غرولند زدن:



— «عجب مردمی هستند. همین که يك بار چشته خور شدند دیگر ول کن نیستند. مرتب از آدم توقع دارند، مثل اینکه پول علف خرس است از این ور بکاری

از آن‌ور سبز شود، درست است که آدم اگر از دستش کاری برآید باید کمکی بکند ولی چه جور؟ خوب است که هیچ کس آدم را نشناسد. می‌گویند حضرت علی علیه السلام شبهای تاریک به خانهٔ یتیم‌ایان و یتیمان می‌رفت و نان و خوراک می‌داد و هیچ کس آن حضرت را نمی‌شناخت و بعد از شهادتش فهمیدند چه کسی به ایشان نان می‌رسانده. ثواب پنهان علاوه بر اجرش اینش خوب است که آدم را نشناسند و گرنه مردم ولش نمی‌کنند که به کارش برسد. مرد حسابی، تو به پول احتیاج داری و گرفتاری داری، خوب، همه گرفتارند و احتیاج دارند، کیست که احتیاج نداشته باشد، و همیشه هم مستحق محروم است و پر روها کارشان را پیش می‌برند. آخر آدم نمی‌تواند حرف تلخ بزند و دل مردم را بشکند ولی ما چه تقصیری داریم، ما چه کار می‌توانیم بکنیم، هی بده، هی بده، الله اکبر از این مردم...»

حاضران گفتند: بله، صحیح است، همین طور است، خیرخواهی هم برای خودش دردسرهایی دارد.

این، آخرین بار بود که خواجه کاسب به دیدار امیر موفق شد. يك ماه بعد وقتی خواجه برای یادآوری می‌آمد کسی به‌خانهٔ امیر راهش نداد. غلامان گفتند: «اینجا مهمانخانه نیست، عوضی گرفته‌ای!»

مرد کاسب موضوع را فهمید که دیگر به خانهٔ امیر راهش نمی‌دهند و امیر نمی‌خواهد پولش را بدهد. این را هم می‌دانست که زورش به امیر نمی‌رسد و داد و فریاد هم فایده ندارد، او يك مرد کاسب بازار است، و امیر هم امیر است. با خود فکر کرد بهترین راه این است که يك شخص معروف و معتبر را پیدا کند و قصه را بگوید و او را شفیع و میانجی کند شاید امیر را بر سرانصاف بیاورد. هشت ماه از وعدهٔ قبض گذشته بود که مرد کاسب یکی از بزرگان را که با امیر آشنایی داشت واسطه قرار داد و قبض را به او نشان داد و التماس کرد که چاره‌ای بکند.

و امیر به آن شخص جواب داد: «درست است که او قبضی درست دارد



ولی تا حالا ده برابر آن پول را کم کم از من گرفته است، آن وقت شما هم به چنین آدمی رو می‌دهید!»

مرد کاسب از شنیدن این خبر خیلی ناسراحت شد. شخص دیگری را پیدا کرد که با امیر صحبت کند. امیر جواب داده بود: «آیا تصور می‌کنید که من به این هفتصد دینار پول يك آدم بی‌معنی احتیاج دارم؟ حقیقت این است که این مرد از نجابت من سوء استفاده می‌کند و این قبض هم يك سند باطل شده است. اصلاً حیف از شماست که در این قضیه دخالت می‌کنید، شما که حقیقت را نمی‌دانید بیخود از يك آدم کلاه بردار طرفداری نکنید. من می‌بینم آدم بدبختی است به او رحم می‌کنم و گرنه می‌رفتم رسماً از شما شکایت می‌کردم و پدرش را جلو چشمش می‌آوردم.»

امیر با هر يك از کسانی که میانجی‌گری می‌کردند و دارای اعتبار و احترام بودند يك جوری جواب می‌داد و به آنها می‌فهماند که مرد کاسب حق ندارد و آنها بیخود دخالت می‌کنند.

چند بار که اشخاص سرشناس در این باره با امیر صحبت کردند امیر يك غلام ترك را پیش مرد کاسب فرستاد و پیغام داد که: «امیر می‌گوید اگر این دفعه آن قبض را به کسی نشان دادی و حرفی زدی هر چه دیدی از خودت دیدی». مرد کاسب ترسید و دیگر قبض را به کسی نشان نداد ولی چند بار دیگر هم چند نفر از اشخاص سرشناس را واسطه کرد و التماس کرد و اثری نداشت. خوب، امیر صاحب دم و دستگاه بود و مردم هم خودشان با او کار داشتند و دیگر دنبال حرف را نمی‌گرفتند و نمی‌خواستند امیر از ایشان آزرده شود.

يك سال و نیم گذشت و از دیدن این و آن نیز نتیجه‌ای حاصل نشد. مرد کاسب گفت هر چه می‌شود بشود، می‌روم شکایت می‌کنم.

قبض مهر و امضای امیر را نزد قاضی بغداد برد و قصه را نوشت و از امیر شکایت کرد. قاضی فرمان حاضر شدن امیر را داد. اما امیر به محضر قاضی حاضر

نشند. قاضی حکم جلب او را داد و پنجاه نفر را فرستاد که امیر را بیاورند. امیر آن پنجاه نفر را با صد نفر محاصره کرد و نگاهداشت و به قاضی پیغام داد: اگر تو پنجاه نفر داری من صد و هزار دارم و دوست نمی‌دارم که کسی از زور با من خرف بزند و دوست نمی‌دارم به شما بی‌احترامی کنم. اندازه خودتان را نگاهدارید و دست از این کار بردارید.

قاضی مرد محترمی را نزد امیر فرستاد و گفت: آخر این مرد سند و نوشته دارد و طلبکار است، صحبت از زور نیست صحبت از حق و انصاف است، اگر تو که امیر خلیفه هستی به حکم قاضی و قانون تسلیم نباشی دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، این هفتصد دینار هم پولی نیست که نتوانی بدهی، يك جوری طلبکار را راضی کن.

امیر پیغام داد: هفتصد دینار پولی نیست اما این مرد با سند پول داده و بی‌سند پولش را گرفته زیاده‌تر هم گرفته اگر قسم هم بخورد دروغ می‌گوید و من اگر آسمان به زمین بیاید يك دینار نمی‌دهم، اگر هم دست از این حقه بازی برندارد من می‌دانم که با قاضی چه باید کرد و با کاسب حيله‌گر چه باید کرد. شما بهتر است احترام خودتان را نگاه دارید.

قاضی هم قاضی معتمد بود. پیغام امیر را به مرد کاسب گفت و گفت: ما خطر کردیم اما ای برادر، دست تنها با شمشیر طرف نمی‌توان شد. بهتر است باز هم صبر کنی. آخر ما هم می‌خواهیم قاضی باشیم تو هم می‌خواهی کاسب باشی، خلاصه پای آبروی خودت هم در میان است زیاد سخت نگیر، خدا خودش درست می‌کند.

مرد کاسب دید اگر کمی دیگر سخت بگیرد بدهکار هم می‌شود و خواهند گفت سندش ساختگی است و قسمش دروغ است، قاضی هم به بدبختی می‌افتد و سرمایه‌اش رفته آبرویش هم می‌رود و يك دشمن زورمند هم پیدا کرده که انصاف ندارد و کسی که انصاف ندارد هر کاری از دستش برمی‌آید.

این بود که از دوندگی خسته شد و از بزرگان و از همه کس ناامید شد و ناچار دل در خدا بست و درمانده و دل شکسته راه مسجد را پیش گرفت. در مسجد هیچ کس نبود. وضویی گرفت و در محراب شبستان مسجد دو رکعت نماز خواند و از ناراحتی که داشت شروع کرد بلند بلند مناجات کردن:

— خدایا هیچ کس به داد من نرسید، دیگر چاره‌ای نمانده و هیچ کاری از دستم بر نمی آید، حالا دیگر تو به داد من برس و داد مرا از این بیداد گریستان. خدایا... خدایا...

دلش شکسته بود و بی اختیار به صدای بلند به گریه افتاد در این موقع پیرمرد درویشی از ایوان مسجد به شبستان وارد شده بود و مناجات مردکاسب را شنید و گریه‌اش را دید و دلش به حال آن مرد سوخت. وقتی گریه‌اش آرامتر شد درویش پیش آمد و گفت:

— ای برادر، خوب صفایی پیدا کردی، شاید نمی خواهی کسی حال تو را ببیند اما من حرفهایت را شنیدم و متأثر شدم. مگر چه شده که این طور ناراحت و بی طاقت شده‌ای؟

مرد گفت: نمی دانم، وقتی آدم از همه جا درمانده می شود و دلش می شکند دیگر اختیار زبانش و اشکش را ندارد، امیدوارم مرا ببخشید.

درویش گفت: بخشایش از خداست. نه، واقعاً می خواهم بپرسم چه شده، شاید وسیله‌ای و علاجی پیدا شود، شاید کاری بشود کرد.

مرد گفت: کار از گفتن گذشته، مگر خدا خودش چاره‌ای بکند.

درویش گفت: می فهمم، خوب، خدا هم کارها را با اسبابها راست می آورد. خدا به مردم روزی می دهد اما نان را با زنبیل از آسمان نمی فرستد. در دنیا سببها و وسیله‌های بسیاری هست که وقتی کسی آنها را نمی شناسد نمی داند چه باید بکند. من فکر می کنم اگر دردت را به من بگویی شاید خداوند سببی بسازد.

مرد گفت: گفتن هیچ فایده‌ای ندارد. ای درویش در بغداد فقط خلیفه مانده

است که با او نگفته‌ام، دیگر با همه امیران و بزرگان، با قاضی و شحنه و با هر که تو فکرش را بکنی گفته‌ام و فایده نداشته، به اینکه با تو بگویم هم سودی ندارد. درویش گفت: خیلی خوب، ولی بین ظاهر کار نشان می‌دهد که من از تو



درویش ترم ولی اینقدر مثل تو ناراحت نیستم. شاید تو هم از این گفتن آرامشی پیدا کنی، تازه اگر فایده‌ای ندارد ضرری هم ندارد. من که درد و گرفتاری تو را

بیشتر نمی‌کنم. یا سودی از این گفتن به دست می‌آید یا نمی‌آید ولی زیانی ندارد. مگر نشنیده‌ای که از قدیم گفته‌اند: هر که غمی دارد و با هر کسی بگوید شاید که از کمتر کسی چیزی بشنود که راحتی بیابد.

مرد گفت: راست می‌گویی، بهتر است بگویم.

و داستان خود را از اول تا آخر برای درویش تعریف کرد.

درویش وقتی احوال را شنید گفت: هان، پس معلوم می‌شود حق با تو است و اگر هر چه من می‌گویم عمل کنی همین امروز می‌توانی پول خودت را از آن امپروصول کنی.

مرد کاسب گفت: چه‌طور ممکن است!

درویش گفت: حالا می‌بینی. اگر نشد مرا سرزنش کن. اصلاً اگر درست فکر کنی حالا وقت نماز نبود و من هم نمی‌دانم چرا به مسجد آمدم و در این وقت روزگویا خدا مرا به مسجد کشید تا آنچه را می‌دانم به تو بگویم که تو راحت شوی. من چیزی نیستم ولی این دعای تو بود که مستجاب شد و سبب ساز آن خداست. خداوند همیشه اسباب‌هایی دارد که به موقع خودش به کار می‌اندازد و حق را بر ناحق پیروز می‌کند، این اسباب‌گاهی در آخرین لحظه به کار می‌افتد برای اینکه پیش از آن مردم کوشش و تلاش خودشان را هم بکنند.

مرد گفت: نمی‌دانم، می‌گویی چه کار کنم، امید به خدا.

## پیدا شدن چاره کار با شگفتی بسیار

درویش گفت: گوش کن بین چه می گویم. باید همین الان بلند شوی بروی دست و رویت را کنار جوی آب بشویی. لازم نیست پیدا باشد که گریه کرده ای. حرف ناحق به آرایش و بهانه و جنجال احتیاج دارد اما حرف حق به هیچ چیز احتیاج ندارد. خداوند در حق و راستی و درستی اثری گذاشته است گسه خودش ضامن توفیق خودش است. از در بزرگ مسجد بیرون می روی، از این کوچه می گذری، دست راست به بازار نجارها می رسی، از بازار می گذری، دست چپ از کوچه درختی رد می شوی، سر چهارراه که رسیدی از دور يك گلدسته پیدا است که مال مسجد کهنه است. مسجد کهنه در کوچه ای است که پشت دیوار قصر خلیفه است، اما راهی به آنجا ندارد، کوچه مسجد کهنه کوچه بن بست و خلوتی است، از در مسجد کهنه رد می شوی، چند قدم دورتر چند تا دکان خرابه است، در دکان دومی پیرمردی چادر دوز نشسته است و با دوتا شاگرد خردسالتش کار می کند. باید بروی پیش آن پیرمرد درزی و سلام کنی و همه آنچه بر سرت آمده است از اول تا آخر برای او تعریف کنی و بینی پیرمرد چه می گوید و چه می کند. من امیدوارم اگر این کار را بکنی همین امروز به پول خودت برسی، آن وقت در حق من هم دعایی بکن و برو دنبال کارت، در این که گفتم کوتاهی نکن، خدا حافظ و التماس دعا.

درویش این را گفت و رفت.

مرد کاسب از شنیدن این حرفها تعجب کرد ولی امیدی در دلش پیدا شد و بلند شد که دستور درویش را به کار بندد. در راه با خود فکرمی کرد: خیلی عجیب است، همه بزرگان بغداد را شفیع کردم تا با امیر نابکار صحبت کردند و اصرار کردند و هیچ فایده نداشت، به قاضی بزرگ پناه بردم و هیچ چاره نشد. حالا این درویش ناشناس مرا پیش يك پیرمرد چادر دوز بینوا می فرستد و می گوید مقصود تو از او حاصل می شود. این کار بیشتر به مسخره می ماند، ولی چکنم، شاید يك چیزهایی هست که من نمی فهمم، به هر حال می روم سرگذشت خود را به این آدم هم می گویم، هر چه هست اگر هم چاره‌ای پیدا نشود از این که هست دیگر بدتر نمی شود.

با این فکرها رفت به در مسجد کهنه رسید. دکان پیرمرد چادر دوز همان جا بود که درویش گفته بود. به دکان وارد شد و سلام کرد. پیرمرد جواب سلامش را داد و دیگر چیزی نگفت. پیرمرد بود با دوتا شاگردش که هر دو خردسال بودند، دکان پیرمرد اثاث و تجملی نداشت، خودشان بودند و اسباب کارشان، و داشتند با کرباس پرده آفتابگیر می دوختند، بچه‌ها تند تند کار می کردند، کسی حرفی نمی زد و همه ساکت بودند.

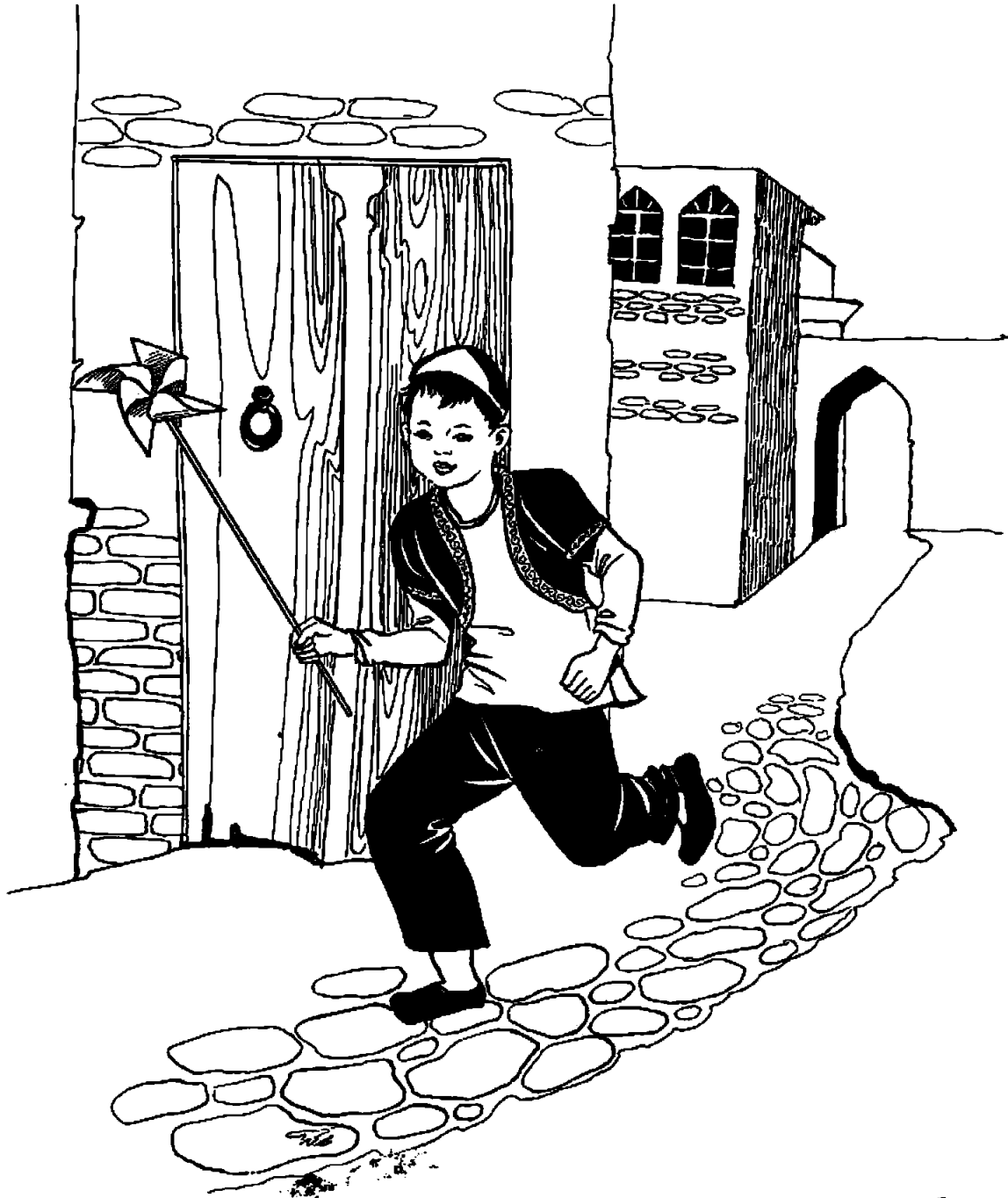
مرد کاسب روی چهارپایه‌ای که پهلوی دیوار گذاشته بود نشست و به دیوار تکیه داد. چند لحظه که گذشت پیرمرد چادر دوز کارش را زمین گذاشت و به مرد کاسب گفت: کاری دارید بفرمایید.

مرد کاسب گفت: کاری ندارم، گرفتار يك بدبختی شده‌ام، امروز دلم شکسته بود و در مسجد گریه می کردم، نمی دانم کی بود که مرا دید و احوالم را پرسید، آن وقت مرا پیش شما فرستاد، او را نمی شناختم و هرگز ندیده بودم، او گفت بیایم و با شما درد دل کنم.

پیرمرد گفت: انشاءالله خیر است، خدا همه کارها را راست بیاورد، برای

شنیدن حرفهایت آماده‌ام.

مرد کاسب احوال خود را از اول تا آخر، از روزی که امیر او را دعوت کرد و پول قرض گرفت تا آن ساعت که در مسجد درویش را دید همه را تعریف



کرد و گفت، حالا هم اینجا هستم و نمی‌دانم چه باید کرد.

پیرمرد خیاط وقتی احوال او را شنید گفت: خوب کردی که آمدی اینجا، ما هم حرف خیری می‌زنیم و امیدواریم که خدا بخواهد و به مقصودت برسی،



يك كمی همین جا که نشسته‌ای صبر کن تا ببینیم چه می‌شود.

بعد پیرمرد درزی یکی از شاگردهایش را به نام محمد صدا زد و گفت: بین پسر، کارت را بگذار زمین و برخیز برو به خانهٔ فلان امیر، وقتی وارد شدی پشت در اطاق خود امیر صبر کن تا اینکه کسی از آنجا بیرون آید یا کسی بخواهد وارد شود، از او خواهش کن که به امیر بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و پیغامی دارد. وقتی اجازه داد وارد شو و اول سلام کن بعد بگو «استادم سلام می‌رساند و می‌گوید يك مرد کاسب از تو گله دارد و سندی در دست دارد به مبلغ هفتصد دینار که يك سال و نیم از وعده‌اش گذشته، می‌خواهم که همین الساعه پول این مرد را تمام و کمال به او برسانی و هیچ کوتاهی نکنی که این مرد راضی شود و برود.» این را بگو و جواب امیر را بیاور.

كودك گفت: «به چشم» از جای خود برخاست و دوان دوان دنبال فرمان رفت.

مرد کاسب مات و مبهوت نشسته بود و فکر می‌کرد: عجیب است که این پیرمرد به وسیلهٔ يك بچهٔ کم سن و سال این‌طور به آن امیر پیغام می‌فرستد درست مثل اینکه اربابی به نوکرش دستور بدهد.

پیرمرد کار خود را از سر گرفت و دیگر حرفی نزد. نیم ساعتی که گذشت كودك پیغام رسان برگشت و به استادش گفت: رفتم و همان‌طور که فرموده بودید وارد شدم، امیر از جای خودش برخاست تا دم در اطاق پیش آمد. سلام کردم و آهسته پیغام را گفتم. امیر گفت: سلام و احترام مرا به خواجه برسان و بگو چشم همان‌طور که فرمودی اطاعت می‌کنم و همین حالا خودم به نزدت می‌آیم و پول را همراه می‌آورم و به صاحبش می‌پردازم و عذرخواهی هم می‌کنم.

پیرمرد گفت: بسیار خوب، برو سر کارت. و كودك نشست و به کار خود مشغول شد. مرد کاسب ساکت نشسته بود و تماشا می‌کرد. هنوز يك ساعت نگذشته بود که صدای سم اسب در کوچه شنیده شد. امیر بود بار کابدارش و دو غلام سر رسیدند.

## ادای قرض و رسیدن حق به حقدار

امیر از اسب پیاده شد، به دکان آمد و سلام کرد، کیسه سر بسته‌ای از پول را که در درست یکی از غلامان بود گرفت و جلوی روی پیرمرد بر زمین گذاشت و به مرد کاسب گفت: بفرمایید، تا خیال نکنی که من نظری داشتم، اگر کوتاهی شده تقصیر از و کیلان است، شما دیگر پیش من نیامدی و من خیال کردم پول را داده‌اند و قبض را گرفته‌اند، به هر حال خیلی از شما شرمنده‌ام و اگر بتوانم از خجالت شما در می‌آیم.

بعد کیسه را باز کردند و سکه‌ها را شمردند درست پانصد دینار بود. امیر به پیرمرد خیاط گفت: این پانصد دینار، در این ساعت ممکن نشد که بیشتر فراهم کنم و می‌خواستم امر شما را فوری اطاعت کنم. باقی می‌ماند دویست دینار، آن را هم فردا نزدیک ظهر که از درگاه خلیفه برمی‌گردم می‌فرستم سراغ این دوست عزیز و دویست دینار بقیه را هم به خودش تقدیم می‌کنم و عذر گذشته را می‌خواهم و راضی‌ش می‌کنم و کاری می‌کنم که بتواند پیش از نماز ظهر خوشدل و دعاگو خبرش را به شما برساند.

پیرمرد گفت: بسیار خوب، پانصد دینار را به دست خودش بده و سعی کن بد قولی نکنی و تا فردا ظهر بقیه را به او برسانی.

امیر گفت: حتماً، حتماً، تا ظهر فردا، مطمئن باشید.

امیر کیسه پول را به مرد کاسب سپرد و با پیرمرد خیاط خدا حافظی کرد و رفت. مرد کاسب از خوشحالی نمی دانست چه کند. کیسه پول را باز کرد و صد دینار شمرد و جلو پیرمرد گذاشت و گفت: پدر عزیز، حقیقت این است که من راضی شده بودم از اصل مال هم صد دینار کمتر بگیرم یعنی جمعاً پانصد دینار و حالا به برکت خیرخواهی تو تمام پول قبض وصول می شود. این است که از صمیم قلب این صد دینار را به شما می بخشم تا در هر راهی که صلاح می دانی خرج کنی.

پیرمرد خیاط ناراحت شد و گفت: اگر من حرفی زدم برای رضای خدا زدم، اگر بنا بود مزد بگیرم دیگر حسرم اثر نداشت. کار من چادر دوزی است دلال نیستم. برخیز تمام پولت را بردار و برو به کار و زندگی ات برس و اگر فردا بقیه حسابت به تو نرسید مرا خبر کن. بعد از این هم سعی کن وقت معامله اول طرف خودت را بشناسی و حواست را جمع کنی تا دیگر با این طور آدمها دچار نشوی. هر چه مرد کاسب برای تقدیم پول اصرار کرد پیرمرد نپذیرفت. ناچار پولش را برداشت و شادمان به خانه اش رفت و بعد از يك سال و نیم که نگران و ناراحت بود آن شب با خیال راحت خوابید.

فردا نزدیک ظهر غلام امیر به خانه مرد کاسب پیغام برد که امیر با شما کار دارد. مرد کاسب بعد از يك سال که دیگر به خانه امیر راهش نمی دادند وارد شد و امیر تا دم در به پیشباز آمد و با احترام او را به خانه برد و در جای بهتر نشاند و دستور داد تا پول آوردند و بقیه حساب را شمرد و به او تسلیم کرد.

مرد کاسب قبض را به امیر داد و عازم رفتن شد اما امیر اصرار کرد که قدری صبر کند و با شربت و شیرینی از او پذیرایی کرد و بعد يك دست لباس فاخر و کفش و کلاه مناسب و هدیه های دیگر به مرد کاسب تقدیم کرد و قدری هم به و کیلان بدگفت که در پرداخت این حساب کوتاهی کرده اند و گفت: دیر شدن آن

حالا تلافی شد، به من گفته بودند که پول را داده‌اند ولی حالا که آن پیرمرد عزیز یادآوری کرد دانستم که اشتباه شده است. خوب، حالا از من راضی و خشنود شدی؟  
مرد کاسب گفت: بله، متشکرم.

امیر گفت: پس تقاضا می‌کنم همین الان پیش آن پیرمرد بروی و بگویی که از امیر راضی شدم. آخر ما به این پیرمرد خیلی ارادت داریم.  
مرد کاسب گفت: همین کار را خواهم کرد، خودش هم سفارش کرده است که نتیجه را به او خبر بدهم.

با هم خدا حافظی کردند و مرد کاسب خرم و خوشحال یکر است رفت پیش مرد خیاط و داستان را گفت که تمام طلب خود را وصول کردم و لباس و هدیه‌های دیگر هم گرفتم و اینها همه از برکت سخن تو بود. بعد گفت حالا خواهش می‌کنم برای اینکه بیشتر خوشحال باشم این دویست دینار را به عنوان هدیه از من بپذیری.  
پیرمرد باز هم چیزی قبول نکرد و گفت حالا که تو خوشحال شده‌ای باید بگذاری من هم خوشحال باشم که حرف خیری زده‌ام و حقی به حقدار رسیده است نه اینکه بخواهی چیزی به من هدیه کنی و نیت خیر مرا به غرض آلوده کنی.  
مرد کاسب این حرف را پسندید و به خانه رفت. اما دلش آرام نشد. روز دیگر يك مرغ خرید و بریان کرد و با يك ظرف حلوا و نان شیرینی به دکان پیرمرد برد و گفت: ای پیرمهربان، من نتوانستم دلم را آرام کنم و راحت بشوم، هنوز کار من ناتمام است آمده‌ام يك حاجت دیگر از تو بخوام و امیدوارم مرا محروم نکنی.

پیرمرد گفت: اگر بتوانم مضایقه نمی‌کنم.

مرد کاسب گفت: چون تو در کار خیر مزدی و هدیه‌ای نپذیرفتی من شرمند شدم. اینک می‌خواهم با هدیه‌ای خوراکی که از کسب حلال من است تو و شاگردانت را به غذا و شیرینی مهمان کنم. اگر قبول می‌کنی حاجتم را می‌گویم.  
پیرمرد گفت: «عیبی ندارد» دست دراز کرد و لقمه‌ای از غذا و شیرینی خورد

و به شاگردان داد و گفت: شیرین کام باشی، اینک ما مهمان تو شدیم تا خوشدل باشی اما حاجت چیست؟

مرد کاسب گفت: حاجتم این است که مرا از تعجب و حیرتی که دارم نجات بدهی، من دو روز است قرار و آرام ندارم و از کار تو مبهوت شده‌ام. آخر يك سال است که به همه بزرگان شهر متوسل شده‌ام و همه با امیر در کار من سخن گفتند و هیچ فایده نداشت، نزد قاضی بزرگ شکایت کردم و نتیجه نبخشید و زور هیچ کس به این امیر نرسید، پس چه طور شد که با این سادگی حرف تو را قبول کرد و به این زودی هر چه گفתי اطاعت کرد. این احترام از کجاست، تو کی هستی، اگر این امیران در فرمان تو هستند پس چرا خودت در این دکان خرابه خیاطی می کنی؟ اگر يك کارگر ساده هستی پس امیر چرا از تو حساب می برد؟ من هر چه فکر می کنم چیزی نمی فهمم و تا این راز را نفهم نمی توانم راحت باشم.

پیرمرد گفت: پس تو از احوال من با معتمد خبر نداری؟

جواب داد: نه، هیچ چیز نمی دانم.

پیرمرد گفت: خیلی دلت می خواهد بدانی؟

پس گوش کن تا بگویم: اما اینکه پرسیدی من کی هستم؟ من يك کاسب زحمتکش هستم که از مزد چادر دوزی نان می خورم و دیگر هیچ چیز نیستم، گردنم از همه باریکتر است، زوری هم ندارم، امیرها هم در فرمان من نیستند اما اگر حرفم اثری دارد برای این است که حرف را فقط برای رضای خدا می زنم، مسلمانم. قرآن خوانده‌ام و احکام دین را یاد گرفته‌ام و تا آنجا که بد و خوب و حلال و حرام را می شناسم به آن عمل می کنم و هر وقت وظیفه داشته باشم از امر به معروف و نهی از منکر کوتاهی نمی کنم و چون طمعی از کسی ندارم حرف حق را می گویم و چون غرضی با کسی ندارم از کسی نمی ترسم، نه می خواهم با تو رفیق باشم نه با امیر. این را نمی گویم تا از خودم تعریف کنم زیرا به تو احتیاجی ندارم کار می کنم و قناعت را می شناسم و به هیچ کس احتیاجی ندارم، این ها را می گویم که

تو خوب بفهمی. اینکه می بینی بعضی از مردم خرفشان اثر ندارد برای این است که حرف خوب و خیر را هم برای غرضی می زنند و نیتشان خالص نیست. یکی می خواهد با تو دوست باشد و از تو استفاده کند حرفی به سود تو می زند، وقتی می بیند زور امیر بیشتر است حساب می کند و فکر می کند بهتر است با امیر رفیق باشد و کوتاه می آید، خدا را می خواهند و خرما را هم می خواهند ولی من خرما نمی خواهم و می دانند که نمی توانند با خرما دهن مرا شیرین کنند و زبانم را کوتاه کنند، این يك قسمت کار است.

يك قسمت دیگر مربوط به ترس امیر است. اگر کسی از خدا بترسد و هیچ کار بد نکند دیگر از کسی نمی ترسد. اما مرد ناپاک و زورگو از کسی که زور بیشتر دارد می ترسد، این است که به ضعیف تر زور می گوید و از قوی تر زور می شنود و اگر امیر از من حساب می برد برای زور من نیست، برای زور کسی است که قوی تر از اوست. او می داند که قاضی می خواهد بسا او رفیق باشد و بزرگان می خواهند با او دوستد کنند و فایده ببرند این است که از ایشان حساب نمی برد اما می داند که من به این پاره نانی که از کار و زحمت خود به دست می آورم قناعت می کنم و از گفتن حق با کسی ندارم و نمی تواند مرا با خرما خریداری کند و می ترسد که حرف او را به گوش قوی تر از او برسانم و این موضوع رازی دارد و داستانی دارد.

## راز پیرچادر دوز و پایان کار

پیرمرد چادر دوز راز خود را شرح داد و گفت:

داستانش این است که من علاوه بر این شغل كوچك دوزندگی مؤذن این مسجد و سی سال است بر مناره این مسجد کهنه اذان می گویم. این مسجد برای اذان گفتن مال وقفی و مزدی و پاداشی ندارد و هیچ کس دیگر داوطلب اذان گفتن در این مسجد نیست. من هم برای دل خودم و برای خدا و برای ادای وظیفه دینی خودم اذان می گویم. تا اینجا مطلب خیلی ساده است اما چند وقت پیش در اینجا يك چیزی پیش آمد.

يك امیر ترك كه از غلامان خلیفه بود و تازه بدوران رسیده بود در این كوچه خانه داشت و دم و دستگاهی و بیا و بروی داشت، غلامان و سرداران و لشکریان بسیار زیر دست او بودند و همه از او فرمان می بردند. امیر در این محله از هیچ کس حساب نمی برد و همه از او حساب می بردند. خدمتهایی هم به خلیفه کرده بود که خاطرش پیش خلیفه خیلی عزیز بود. خوب، هر کسی يك خوبی هایی هم دارد اما این امیر آدم پاك طبیعتی نبود و خودش فاسد بود و خیال می کرد خودش معاف است که هر کاری می خواهد بکند، دین و قانون را برای دیگران قبول داشت ولی برای خودش قبول نداشت و يك روز يك اتفاقی افتاد.

من يك روز نماز عصر را در مسجد خوانده بودم و می‌رفتم که در دکان به کارم مشغول شوم، وقتی به کوچه رسیدم امیر ترك را دیدم که مست و خراب می‌آمد و دست در چادر زن جوانی زده بود و به زور او را می‌کشید به طرف خانه‌اش و زن جوان فریاد می‌کرد و التماس می‌کرد و می‌گفت: ای مسلمانان به فریادم برسید که من زن هرجایی نیستم و شوهر دارم و آبرو دارم، خانه شوهرم در فلان محله است و این امیر می‌خواهد به زور و گردنکشی مرا ببرد و فساد کند و از خانه و زندگی و از بهشت و از شرافت دور کند، کجا هستید ای مسلمانان که شوهر من قسم خورده است اگر يك شب از خانه غایب باشم مرا رها کند. به فریادم برسید، به فریادم برسید.

زن گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید. از آنجا که این امیر خیلی مغرور بود و پنج هزار سوار داشت و زیردستانش از او می‌ترسیدند و هیچ کس دیگر هم جرأت نمی‌کرد در این کار دخالت کند. من از دیدن این وضع پریشان شدم و به صدا در آمدم و فریاد کردم و گفتم: ای امیر، از خدا ترس و دست از این زن بردار، برای تو زنان دیگر هستند، این را رها کن و بدبختش نکن. ولی امیر گوش نداد و زن را به خانه خویش برد و در کوچه سروصدا تمام شد.

من بر سر غیرت آمدم و نتوانستم ساکت بمانم. رفتم و از کوچه و محله عده‌ای از پیرمردان و اشخاص شریف را جمع کردم و به در خانه امیر بردم و داد و فریاد کردیم و امر به معروف کردیم و گفتیم در شهر بغداد در پشت دیوار قصر خلیفه زنی را به زور گرفتن و بردن خجالت دارد، شرم و حیا نمانده و مسلمانی تباه شده، این زن را بیرون فرستید و گرنه هم اکنون محله را و شهر را برمی‌آشوبیم و دادخواهی می‌کنیم و بغداد را بر سر امیر می‌کوبیم.

وقتی امیر صدای ما را شنید با غلامانش از خانه بیرون آمد و ما را باچوب و تازیانه زدند و پای بعضی را شکستند. ناچار جمع ما پراکند شد و از ترس



جان فرار کردیم. وقت نماز شام بود، در مسجد نماز خواندیم و من با بعضی از نیکان قصه را گفتم. بعضی گفتند با این امیر به زور و جنگ روبه‌رو نمی‌توان شد، کاری است که نباید بشود و می‌شود و این غلامان و امیران خلیفه ظلم می‌کنند و تقصیر از خود معتمد است، مگر خدا سببی بسازد و شرایشان را از سر مردم کوتاه کند و الا کاری از دست ماها ساخته نیست، کاری که می‌شود کرد این است که فردا صبح این زن بدبخت را به خانه شوهرش برسانیم تا از خانه و زندگی و آبرو نیفتد، گناهکار هم سزایش با خداست، وقتی چاره نیست چاره نیست.

این را گفتند و هر کسی به خانه رفت، من هم به خانه رفتم اما از رنج و غیرت‌نگران بودم و فکر می‌کردم که چه باید کرد. پیش از وقت خواب با خود گفتم شنیده‌ام که مستان شرایخوار هوش و حواس درستی ندارند اگر بر مناره روم و بی‌وقت اذان بگویم امیر مست خیال می‌کند صبح است هرچه باشد به فکر آبروی خودش می‌افتد و دست از فساد برمی‌دارد و زن را بیرون می‌کند، ناچار رهگذر زن بر در این مسجد است، من هم بعد از گفتن اذان بر در مسجد می‌ایستم و به همراه دوسه نفر آدم خوب او را به خانه‌اش می‌رسانیم و داستان‌بی‌گناهی او را شرح می‌دهیم تا زندگی و آبروی او محفوظ بماند.

و همین کار را کردم: بی‌وقت بر مناره مسجد رفتم و با صدای هر چه بلندتر اذان گفتم و از مناره پایین آمدم و بر در مسجد ایستادم.

اذان من امیر مست را به هوش نیاورده بود اما واقعه دیگری اتفاق افتاد.

این کوچه در پشت دیوار قصر خلیفه است و معتمد هنوز بیدار بود. صدای اذان بی‌هنگام مرا شنیده و سخت خشمگین شده و گفته بود: این اذان بی‌هنگام چیست، هر که نیم‌شب اذان بگوید می‌خواهد فتنه درست کند، مردم خیال می‌کنند صبح شده از خانه بیرون می‌آیند و پاسبان و شهنه و عسس ایشان را می‌گیرند و مردم به دردمر می‌افتند و نظم شهر بهم می‌خورد.

معتمد به خادم خود گفته بود فوری «حاجب‌الباب» را بفرست این سوذن



خیره سر را بیاورد تا بینم کیست و چرا در عبور و مرور شب اخلاص می کند.  
 من بر در مسجد ایستاده بودم. حاجب خلیفه مشعل در دست سر رسید و مرا  
 بر در مسجد ایستاده دید. گفت: تو بودی که اذان می گفتی؟

گفتم: من بودم.

حاجب گفت: خلیفه صدای تو را شنیده و از این کار بیجا و بی‌هنگام خیلی غضبناک شده، دستور داده است تو را به حضور او ببرم تا ادب کند.

من گفتم: فرمان خلیفه روان است و مطاع است ولی يك مرد بی‌ادب باعث شد که من این کار را کردم.

گفت: آن بی‌ادب کیست؟

گفتم: کسی که از خدا شرم نمی‌کند و از خلیفه نمی‌ترسد.

گفت: چگونه ممکن است در شهر بغداد در بیخ گوش خلیفه کسی نترسد.

گفتم: این چیزی است که با هیچ کس نمی‌توانم بگویم مگر با خود خلیفه، و اگر من گناهکار باشم هر حکمی درباره‌ی من بکنند حق است.

حاجب گفت: پس خلاصه وضع خیلی خطرناک است، اگر وصیتی داری بکن و بیا تا ترا نزد خلیفه برم.

گفتم: زودتر رسیدن از وصیت کردن من بهتر است، برویم.

در این وقت مردم محله هم از شنیدن صدای اذان بی‌وقت تعجب کرده. رو به مسجد می‌آمدند. مطلب را به ایشان گفتم و سفارش کردم همه بمانند و دیگران را جمع کنند و نتیجه‌ی کار را منتظر باشند تا اگر لازم شد از جمعیت مدد بجویم.

وقتی به در قصر رسیدیم خادم منتظر بود، آنچه به حاجب گفته بودم با او گفتم: خادم رفت و برگشت و گفت معتصم شما را می‌طلبد.

مرا نزد معتصم بردند. خلیفه سخت خشمناک بود. بر سر من داد زد که: تو بودی که نیم شب اذان گفتی؟

گفتم: من بودم.

گفت: چرا این کار را کردی؟

گفتم: اگر خطایی کرده‌ام از غیرت مسلمانی بود و آنقدر ناراحت بودم که

نتوانستم ساکت باشم، اما قصد من چنین بود و داستان این بود. سرگذشت را شرح دادم.

خلیفه داستان را گوش کرد و خشمش بیشتر شد. به خادم گفت: هم اکنون میرغضب مرا با صد مرد شمشیرزن به خانه آن امیر بفرست تا در هر حالی که هست او را بیاورد، اما آن زن را به همراه خواجه بزرگ به خانه شوهرش بفرستید و شوهرش را در خلوت بگویید که خلیفه ترا سلام می‌رساند و از این زن شفاعت می‌کند که سرگذشت چنین است و او تقصیری ندارد اگر حرفی داری بیا با من بگو اما تا تو بیایی ظالم به کبفر خودش رسیده است.

بعد خلیفه به من گفت: «ساعتی اینجا باش». زمانی گذشت امیر ناپاک را به حضور آوردند. چون چشم خلیفه بر او افتاد گفت: ننگ بر تو باد، ما خودمان بدنامی و گرفتاری کم داریم شما هم هر کدامتان دست به کارهایی می‌زنید که بیشتر آبروی دستگاه را به باد می‌دهید. چگونه حیا نکردی و دست به چنین کار شرم‌آور زدی. مگر تو سوگند نخورده بودی که مال و جان و ناموس مردم را محترم بشماري و مگر تو که امیر و رئیس هستی نباید خودت را حفظ کنی تا دیگران هم از آبروریزی دوری کنند. بگو بینم به چه جرأتی در پشت دیوار دارالخلافه دست در چادر ناموس مردم می‌زنی و وقتی مسلمانان امر به معروف می‌کنند ایشان را با چوب و تازیانه می‌زنی؟

امیر که از ترس می‌لرزید گفت: بد کردم، غلط کردم، مست بودم و نفهمیدم و امید عفو دارم.

خلیفه گفت: بد کردی يك گناه، غلط کردی دو گناه، مست بودی سه گناه، نفهمیدی چهار گناه، امید عفو داری از همه بدتر که می‌خواهی گناه تو را هم من به گردن بگیرم و بارم از آنچه هست در نظر مردم سنگین‌تر شود، تو که می‌خواهی با بد کردن و غلط کردن و با مستی و نفهمی امیر باشی بهتر است که نباشی.

آن روزها در قصر خلیفه بنایی می‌کردند و در گوشه باغ جوالهای گچ و

چماق‌های گچ کوبی افتاده بود. خلیفه گفت: یکی از آن جوالهای گچ را بیاورید. امیر را در جوال انداختند و سر جوال را بستند. آن وقت گفت دو نفر از غلامان با دو چماق گچ کوبی امیر را در جوال کوبیدند تا از صدا افتاده. بعد گفت او را بسا همان جوال به رودخانه دجله انداختند.

بعد خلیفه رو به من کرد و گفت: ای پیرمرد بدان که هر که از خدا بترسد خودش کاری نمی‌کند که در دنیا و آخرت رو سیاه باشد و هر که از خدا نترسد از خیلی چیزها باید بترسد و این مرد چون امیر بود و بیش از دیگران مسئول بود و کاری کرد که نباید بکند به کیفری رسید که نباید برسد. اما بعد ازین به تو اجازه می‌دهم که هر وقت دیدی کسی به ناحق به کسی زور می‌گوید و آن مظلوم فریاد رسی ندارد و به تو خبر رسید و بر تو ثابت شد همچنین مانند امشب صدا را بلند کنی تا من ترا بخواهم و احوال را پیرسم و بسا او همان کاری کنم که با این ظالم کردم، اگرچه هم فرزند من یا برادر من باشد. اذان در وقت نماز بانگ نماز است، بی‌وقت اذان نباید گفت اما وقتی چاره ناچار شد آبروی دستگاه را نگاه باید داشت. حکم من به نو این است.

آن وقت خلیفه مرا مرخص کرد.

دیگر من نمی‌دانم. شاید معتصم این حکم را همان دم نیز فراموش کرده باشد. شاید از بیم رسوایی و برای حفظ ظاهر دست به چنین کیفری زده باشد. بسیاری از کارهای اینها نسنجیده است. اما حرف حق چیزی است که بر زبان هر کسی ممکن است جاری شود. حق این است هر که از خدا بترسد خودش کاری نمی‌کند که در دنیا و آخرت رو سیاه شود و هر که از خدا نترسد از خیلی چیزها باید بترسد و چون همه نزدیکان معتصم از این پیشامد خبر دارند از چنین پیشامدها و چنان حکم‌ها می‌ترسند.

خوب، حالا فهمیدی که چرا با يك پیغام به وسیله این كودك حق به حقدار

رسید؟

مرد کاسب گفت: فهمیدم.

پایان

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۲)

# ده حکایت

از زبان زبان بسته‌ها - برگزیده از منابع ایرانی

نگارش:

مهدی آذر یزدی

## به نام خدا

### برای آشنایی

در کتابهای کهن حکایتها و تمثیلهای افسانه‌های فراوان هست که در آنها قصه‌پردازان، حیوانات زبان بسته را به سخن آورده‌اند تا از زبان آنها پند و اندرز بیاموزند یا نکته لطیفی از حکمت زندگی بگویند.

بعضی از این حکایتها خیلی بسامزه است و در عین حال که چون سرگذشتی خواندنی است، مضمونی عبرت آموز دارد یا سرچشمه ضرب المثلی است که در نوشته‌ها و گفته‌ها به یادگار مانده است.

البته این قصه‌ها ریشه‌های قدیمی دارد و نظیر آنها در ادبیات همه ملتها یافت می‌شود که گاهی از آثار خارجی هم ترجمه می‌کنند و در کتابها می‌آورند ولی بررسی کتابهای کهن ایرانی به ما نشان می‌دهد که آثار ادبی زبان فارسی در این زمینه بسیار غنی و ثروتمند است و اغلب آنچه خودمان داریم بهتر از دیگران است.

من در ضمن مطالعه آثار نظم و نثر فارسی برخی از این قصه‌ها را که دوست می‌داشتم جمع آوری کرده‌ام و ده تا از آنها را در این دفتر می‌آورم. مأخذ اصلی این قصه‌ها در پایان کتاب معرفی شده است تا معلوم باشد که از کجا گرفته شده اما همه آنها به صورتی تازه نوشته شده تا انشا و عبارت آنها ساده‌تر یا هموارتر و شاید اندکی برای قصه‌گویی آماده‌تر باشد و امید است که خوانندگان آنها را پسندند و از نظایر آن، دفترهای دیگر نیز فراهم آید.

مهدی آذر یزدی

۴۵/۴/۲۰

## در این کتاب می‌خوانیم:

۵	صفحه	۱- کلاغ و کبوتر
۱۱	»	۲- خر دردمند و گرگ نعلبند
۱۵	»	۳- هوسهای مورچه‌ای
۱۸	»	۴- شیر و سنگ
۲۱	»	۵- گنجشک و فیل
۲۷	»	۶- دو کبوتر
۳۲	»	۷- شیر و گرگ و روباه
۳۵	»	۸- پلنگ و آدمیزاد
۴۱	»	۹- شیر و آدمیزاد
۵۲	»	۱۰- خر و گاو



## کلاغ و کبوتر

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز کبوتری به جوجهٔ خود پرواز یاد می‌داد و نزدیک درختی رسیدند و برشاخه‌ای نشستند تا بعد از رفع خستگی بروند.

روی شاخهٔ پایین‌تر يك لانهٔ خالی بود. جوجه کبوتر پرید روی دیوارهٔ لانه

و گفت: «چه جای خوبی است، خانه‌ای روی درخت سبز.»

آشیانه مال يك کلاغ بود که آن را رها کرده بود و رفته بود و از اتفاق آن

روز از آنجا می‌گذشت. همینکه جوجه کبوتر را در آنجا دید آمد جلو و قارقار

فریاد کشید که «ای مرغ خیره‌سر، چرا در لانهٔ من نشسته‌ای و از کی اجازه گرفته‌ای؟»

کبوتر گفت: «اجازه نگرفته‌ایم به لانه هم کاری نداریم، من داشتم به جوجه‌ام

پرواز یاد می‌دادم و او خسته شده بود، چند دقیقه اینجا نشستیم و اگر به خاطر این

بچه نبود اصلاً روی درخت نمی‌نشستیم. ما مرغ درخت نشین نیستیم، حالا هم داریم

می‌رویم، بیخودی هم داد و فریاد نکن.»

کلاغ گفت: «حالا زبان درازی هم می‌کنی؟ روی درخت مردم می‌نشین،

در لانهٔ مردم منزل می‌کنی و به من می‌گویی داد نزنم! شما خیلی بیجا کردید، خیلی غلط کردید اینجا نشستید. به من چه مربوط است که به بچه‌ات پرواز یاد می‌دادی یا نمی‌دادی، حالا هم پدرت را در می‌آورم، آبرویت را می‌ریزم، کبوتر را چه به این



غلط‌ها که به لانهٔ کلاغ چپ نگاه کنده!

کبوتر گفت: «تو که باز هم داری فریاد می‌کنی! گفتم که به لانه‌ات نظری نداشتیم، حالا هم داریم می‌رویم، اگر هم جسارتی شده شما به بزرگواری خودتان

بیخشید. چرا بین خود دعوا درست می‌کنی. بفرما، بچه‌ام را برداشتم و رفتم.»  
 کلاغ دوباره فریاد کشید: «بین خود نشستی بین خود هم رفتی، مگر می‌گذارم  
 بروی. من الان همه مرغها را جمع می‌کنم، آبروی همه کبوترها را می‌ریزم. چه  
 معنی دارد در خانه مردم جا خوش کنند. مگر اینجا کاروانسرا است، مگر اینجا  
 آموزشگاه پرواز است، شما غلط کردید که روی این درخت آمدید، ای داد،  
 ای فریاد، ای مرغها، ای پرندگان، بیایید. اینجا دعوا شده، قارقار- قارقار.»

کلاغ، جوجه کبوتر را هم به زمین پرت کرد و داد و فریاد را از حد  
 گذراند. کبوتر عصبانی شد و گفت: «حالا که خودت غوغا دوست می‌داری درست  
 می‌کنم، اصلا این لانه مال خودم است، از اینجا هم نمی‌روم، هر کاری هم  
 می‌خواهی بکن.»

کلاغ صدایش را بلندتر کرد و بر اثر داد و فریاد او مرغها جمع شدند و  
 گفتند چه خبر است؟ کلاغ گفت: «این کبوتر آمده در لانه من منزل کرده، شما شاهد  
 باشید، من او را اذیت می‌کنم، من او را زنده نمی‌گذارم.»

کبوتر گفت: «کلاغ دروغ می‌گوید، این لانه مال خودم است و این کلاغ  
 آمده بچه مرا از آن بیرون انداخته و می‌خواهد با داد و فریاد لانه را از چنگ من  
 در بیاورد و شما می‌دانید که ظالم کیست و مظلوم کیست.»

مرغها از کلاغ پرسیدند: «تو شاهی و سندی داری که این لانه مال تو است؟»  
 کلاغ گفت: «ای داد، ای فریاد، این چه مسخره بازی است، شاهد یعنی  
 چه. من لانه را خودم ساختم. من این کبوتر را بیرون می‌کنم. من زیر بار حرف  
 زور نمی‌روم.»

مرغها از کبوتر پرسیدند: «تو شاهی و سندی داری که این لانه مال تو است؟»  
 کبوتر گفت: «شاهد ندارم ولی ملاحظه می‌فرمایید که خانه در تصرف من  
 است و این کلاغ می‌خواهد با گردن کلفتی مرا بیرون کند. شاهدش هم جوجه من  
 است که کلاغ او را به زمین انداخته. آخر انصاف هم خوب چیزی است، شما

نباید بگذارید يك كلاغ قارقار كن اينطور به من ضعيف زور بگويد.»  
 مرغها گفتند: «بله، صحيح است. كلاغ حق ندارد اينطور داد و فریاد سر  
 بدهد، پرت کردن جوجه کبوتر هم يك ظلم آشکار است. ما نمی گذاریم صحرا  
 شلوغ شود، ما هيچ وقت از کبوتر دروغ نشنیده ایم، حق داشتن کسه به داد و فریاد  
 نیست. کار حساب دارد، كلاغ اگر حرفی دارد باید برود شکایت کند تا يك قاضی به  
 این کار رسیدگی کند.»

كلاغ گفت: «شما هم اينطور می گوئيد، پس تكليف من چه می شود.»  
 گفتند: «هيچی بايد بروی يك قاضی عادل پيدا کنی، مثلاً هدهد که رفيق  
 سليمان پيغمبر است و می داند عدالت يعنی چه و هرچه او حکم کند همان است.»  
 كلاغ گفت: «من هدهد را نمی شناسم.»

گفتند: «تقصير خودت است که اينقدر وحشی هستی و گرنه هدهد را همه  
 می شناسند: هدهد مرغ دادگر است و کاکل به سر است و صاحب خبر است و قولش  
 معتبر است، ما الان می رويم او را می آوريم.»

رفتند و هدهد را دعوت کردند و آمد و پرسيد چه می گوئيد؟  
 كلاغ گفت: «من يك سال است اين لانه را ساخته ام و حالا کبوتر آمده  
 بی اجازه در آن منزل کرده.»

کبوتر گفت: «من مدتی است در این لانه نشسته ام و هرگز هم كلاغی در  
 آن ندیده ام.»

كلاغ گفت: «همه مرغها شاهدند که من چقدر فریاد می کردم و چقدر ناراحت  
 شده بودم.»

کبوتر گفت: «همه مرغها شاهدند که من چقدر مظلوم بودم و كلاغ جوجه ام  
 را از لانه بیرون انداخته و می خواست خودم را کتک بزند.»

كلاغ گفت: «من اگر دنیا زیر و رو شود دست از این لانه بر نمی دارم.»  
 کبوتر گفت: «من اگر به حکم قاضی باشد دست بر می دارم ولی امیدوارم

دربارهٔ من بی‌انصافی نکنند.»

هدهد از کلاغ پرسید: «تو شاهی و سندی داری؟» گفت: نه. از کبوتر پرسید: «تو شاهی داری که لانه را خودت ساخته‌ای یا خریده‌ای؟» گفت: نه. هدهد از کلاغ پرسید: «تو تا حالا کجا بودی؟» کلاغ گفت: «در لانهٔ دیگرم بودم». از کبوتر پرسید: «تو تا حالا کجا بودی؟» گفت: «من همین‌جا هستم، من همین‌جا بودم که کلاغ آمد و جنجال درست کرد.»

هدهد گفت: «خوب، اگر من حکمی بکنم همه قبول دارند؟» همهٔ مرغها همصدا گفتند: «بله قبول است، هرچه باشد ما آن را اجرا می‌کنیم. مرغها باید آسایش داشته باشند و آسایش مرغها وقتی به دست می‌آید که قانون اجرا شود.» هدهد کمی فکر کرد و بعد گفت: «بسیار خوب، به عقیدهٔ من باید لانه را به کبوتر واگذاریم.»

کلاغ آمد داد بزند ولی مرغها به او مجال ندادند و همه گفتند: «بله، لانه مال کبوتر است و کلاغ ول‌معتل است.»

کلاغ وقتی دید همه اینطور می‌گویند فهمید که دیگر زورش نمی‌رسد و ساکت شد. و مرغها هر کدام شرحی از وحشیگری کلاغ‌ها و خوبی کبوترها می‌گفتند و همه با هم مشغول صحبت بودند. در این موقع کبوتر آمد نزدیک هدهد و آهسته گفت: «آقای قاضی، من از لطف شما متشکرم ولی می‌خواهم یک چیزی بپرسم: چطور شد که شما حق را به من دادید در صورتی که من مثل کلاغ شاهی نداشتم و هیچ‌کس هم حقیقت را نمی‌دانست.»

هدهد گفت: «درست است، جز تو و کلاغ هیچ‌کس حقیقت را نمی‌دانست من هم نمی‌دانم. ولی وقتی دلیل دیگری در میان نباشد حق را به کسی می‌دهند که نیک‌نام‌تر باشد و اخلاقش بهتر باشد و سوء سابقه نداشته باشد و هرگز کسی از او دروغی نشنیده و ستمی ندیده باشد و تو به راستگویی معروفی و کلاغ به دروغگویی معروف است.»

کبوتر گفت: «خیلی خوشوقتم که راست گویی و نیک نامی اینقدر فایده دارد ولی ای قاضی بدان که این لانه مال من نیست، مال کلاغ است و من دوست نمی‌دارم که به راستگویی معروف باشم و برخلاف آن عمل کنم.»

هدهد گفت: «آفرین، من هم خوشوقتم که گمان من در باره تو درست بود، ولی چرا موقع محاکمه دروغ گفتی؟»

کبوتر گفت: «اولاً در حضور شما يك كلمه دروغ نگفتم و صورت مذاکرات حاضر است. من نگفتم خانه را ساختم یا خریده‌ام، گفتم که در آن نشسته بودم و راست می‌گفتم. اما پیش از آمدن شما کلاغ با جنجال بازی و داد و فریاد بیخودی مرا مجبور کرد که مثل خودش با او حرف بزنم. من داشتم به جوجه‌ام پرواز یاد می‌دادم، بچه‌ام خسته شده بود يك لحظه اینجا نشستم و کلاغ آمد و اعتراض کرد، از او عذر خواهی کردم و خواستم بروم ولی او نگذاشت برویم و جنجال به پا کرد و خواست دعوا درست کند، من هم خواستم او را تنبیه کنم. ولی حالا که صحبت از راستی و نیکنامی من است من این نام نیک را با صد تا لانه هم عوض نمی‌کنم.»

قاضی گفت: «بارک‌الله، حالا که اینطور است من هم تو را رسوا نمی‌کنم.»

بعد هدهد مرغها را صدا زد و گفت: «همه شاهد باشید اگر کلاغ حاضر باشد از کبوتر عذر خواهی کند کبوتر حاضر است لانه را به او واگذار کند.»

کلاغ که دیگر چاره‌ای نداشت گفت: «آقای قاضی من تقصیری نداشتم رسم ما قال قال و قارقار است و همه هم از صدای ما ناراحت می‌شوند و از ما دوری می‌کنند ولی ما هم بدخواه کسی نیستیم، حالا هم حاضرم معذرت بخواهم و از اینکه جوجه کبوتر را به زمین انداخته‌ام خیلی شرمندهام.»

هدهد گفت: «بسیار خوب. کبوتر لانه را به کلاغ می‌بخشد.»

و تمام مرغها گفتند: «آفرین بر کبوتر که اینقدر مهربان است.»

## خر دردمند و گرگ نعلبند

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز يك مرد روستایی يك كوله بار روی خرش گذاشت و خودش هم سوار شد تا به شهر برود.

خر پیر و ناتوان بود و راه دور و نا هموار بود و در صحرا پای خر به سوراخی رفت و به زمین غلطید. بعد از اینکه روستایی به زور خر را از زمین بلند کرد معلوم شد پای خر شکسته و دیگر نمی تواند راه برود. روستایی كوله بار را به دوش گرفت و خر پا شکسته را در بیابان ول کرد و رفت.

خر بدبخت در صحرا مانده بود و با خود فکر می کرد که «يك عمر برای این بی انصاف ها بار کشیدم و حالا که پیر و دردمند شده ام مرا به گرگ بیابان می سپارند و می روند.» خر با حسرت به هر طرف نگاه می کرد و يك وقت دید که راستی راستی از دور يك گرگ را می بیند.

گرگ درنده همینکه خر را در صحرا افتاده دید خوشحال شد و فریادی از

شادی کشید و شروع کرد به پیش آمدن تا خر را از هم بدرد و بخورد.  
 خر فکر کرد «اگر می توانستم راه بروم، دست و پایی می کردم و کوششی  
 به کار می بردم و شاید زورم به گرگ می رسید ولی حالا هم نباید ناامید باشم و تسلیم



گرگ شوم. پای شکسته مهم نیست. تا وقتی مغز کار می کند برای هر گرفتاری  
 چاره ای پیدا می شود.» نقشه اش را کشید، به زحمت از جای خود برخاست و ایستاد  
 اما نمی توانست قدم از قدم بردارد. همینکه گرگ به او نزدیک شد خر گفت: «ای



سالار درندگان، سلام.»

گرگ از رفتار خر تعجب کرد و گفت: «سلام، چرا اینجا خوابیده بودی؟»  
 خر گفت: «نخوابیده بودم بلکه افتاده بودم، بیمارم و دردمندم و حالا هم  
 نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. این را می‌گویم که بدانی هیچ کاری از دستم بر  
 نمی‌آید، نه فرار، نه دعوا، و درست و حسابی در اختیار تو هستم ولی پیش از  
 مرگم يك خواهش از تو دارم.»

گرگ پرسید: «خواهش؟ چه خواهشی؟»

خر گفت: «بین ای گرگ عزیز، درست است که من خرم ولی خر هم تا  
 جان دارد جانش شیرین است، همانطور که جان آدم برای خودش شیرین است.  
 البته مرگ من خیلی نزدیک است و گوشت من هم قسمت تو است، می‌بینی که در  
 این بیابان دیگر هیچ کس نیست. من هم راضی‌ام، نوش جان و حلال باشد.  
 ولی خواهش من این است که کمی لطف و مرحمت داشته باشی و تا وقتی هوش و  
 حواس من بجا هست و بیحال نشده‌ام در خوردن من عجله نکنی و بیخودویی جهت  
 گناه کشتن مرا به گردن نگیری، چرا که اکنون دست و پای من دارد می‌لرزد و  
 زور کی خودم را نگاه داشته‌ام و تا چند لحظه دیگر خودم از دنیا می‌روم. در عوض  
 من هم يك خوبی به تو می‌کنم و چیزی را که نمی‌دانی و خبرنداری به تو می‌دهم  
 که با آن بتوانی صدتا خر دیگر هم بخری.»

گرگ گفت: «خواهش را قبول می‌کنم ولی آن چیزی که می‌گویی

کجاست؟ خر را با پول می‌خرند نه با حرف.»

خر گفت: «صحیح است من هم طلای خالص به تو می‌دهم. خوب گوش  
 کن، صاحب من يك شخص ثروتمند است و آنقدر طلا و نقره دارد که نپرس، و  
 چون من در نظرش خیلی عزیز بودم برای من بهترین زندگی را درست کرده بود.  
 آخور مرا با سنگ مرمر ساخته بود، طویله‌ام را با آجرکاشی فرش می‌کرد، توبره‌ام  
 را با ابریشم می‌بافت و پالان مرا از مخمل و حریر می‌دوخت و بجای کاه و جو

همیشه نقل و نبات به من می داد. گوشت من هم خیلی شیرین است حالا می خوری و می بینی. آنوقت چون خیلی خاطر من عزیز بود همیشه نعل های دست و پهای مرا هم از طلای خالص می ساخت و من امروز تنها و بی اجازه به گردش آمده بودم که حالم به هم خورد. حالا که گذشت ولی من خیلی خرناز پرورده ای هستم و نعلهای دست و پای من از طلا است و تو که گرگ خوبی هستی می توانی این نعلها را از دست و پایم بکنی و با آن صدا تا خربخری. بیا نگاه کن بین چه نعلهای پرقیمتی دارم!» همانطور که دیگران به طمع مال و منال گرفتار می شوند گرگ هم به طمع افتاد و رفت تا نعل خر را تماشا کند. اما همینکه به پاهای خر نزدیک شد خر وقت را غنیمت شمرد و با همه زوری که داشت لگد محکمی به پوزه گرگ زد و دندانهایش را در دهانش ریخت و دستش را شکست.

گرگ از ترس و از درد فریاد کشید و گفت: «عجب خری هستی!»  
 خر گفت: «عجب که ندارد، ولی می بینی که هر دیوانه ای در کار خودش هوشیار است. تا تو باشی و دیگر هوس گوشت خرنکنی!»  
 گرگ شکست خورده ناله کنان و لنگان لنگان از آنجا فرار کرد. در راه روباهی به او برخورد و با دیدن دست شل و پوزه خونین گرگ از او پرسید: «ای سرور عزیز، این چه حال است و دست و صورتت چه شده، شکارچی تیرانداز کجا بود؟»

گرگ گفت: «شکارچی تیرانداز نبود، من این بلا را خودم بر سر خودم آوردم.»

روباه گفت: «خودت؟ چطور؟ مگر چه کار کردی؟»  
 گرگ گفت: «هیچی، آمدم شغلم را تغییر بدهم و اینطور شد، کار من سلاخی و قصابی بود، زرگری و آهنگری بلد نبودم ولی امروز رفتم نعلبندی کنم!»

## هوس‌های مورچه‌ای

روزی بود، روزگاری بود.

يك مورچه در پی جمع کردن دانه‌های جو از راهی می‌گذشت و نزدیک کندوی عسل رسید. از بوی عسل دهانش آب افتاد ولی کندو بر بالای سنگی قرار داشت و هرچه سعی کرد از دیوارهٔ سنگی بالا رود و به کندو برسد نشد. دست و پایش لیز می‌خورد و می‌افتاد.

هوس عسل او را به صدا درآورد و فریاد زد: «ای مردم، من عسل می‌خواهم، اگر يك جوانمرد پیدا شود و مرا به کندوی عسل برساند يك «جو» به او پاداش می‌دهم.»

يك مورچهٔ بالدار در هوا پرواز می‌کرد. صدای مورچه را شنید و به او گفت: «نبادا بروی‌ها... کندو خیلی خطر دارد!»

مورچه گفت: «بی‌خیالش باش، من می‌دانم که چه باید کرد.»

بالدار گفت: «آنجا نیش زنبور است.»

مورچه گفت: «من از زنبور نمی‌ترسم، من عسل می‌خواهم.»

بالدار گفت: «عسل چسبناك است، دست و پايت گیر می کند.»  
 مورچه گفت: «اگر دست و پاگیر می کرد هیچ کس عسل نمی خورد.»  
 بالدار گفت: «خودت می دانی، ولی بیا و از من بشنو و از این هوس دست بردار، من بالدارم، سالدارم و تجربه دارم، به کندو رفتن برایت گران تمام می شود و ممکن است خودت را به دردسر بیندازی.»  
 مورچه گفت: «اگر می توانی مزدت را بگیر و مرا برسان، اگر هم نمی توانی جوش زیادی نزن. من بزرگتر لازم ندارم و از کسی که نصیحت می کند خوشم نمی آید.»  
 بالدار گفت: «ممکن است کسی پیدا شود و ترا برساند ولی من صلاح نمی دانم و درکاری که عاقبتش خوب نیست كمك نمی كنم.»  
 مورچه گفت: «پس بیهوده خودت را خسته نکن. من امروز به هر قیمتی شده به کندو خواهم رفت.»  
 بالدار رفت و مورچه دوباره داد کشید: «يك جوانمرد می خواهم که مرا به کندو برساند و يك جو پاداش بگیرد.»  
 مگسی سر رسید و گفت: «بیچاره مورچه، عسل می خواهی و حق داری، من تو را به آرزویت می رسانم.»  
 مورچه گفت: «بارك الله، خدا عمرت بدهد. تو را می گویند «حيوان خير خواه!»  
 مگس مورچه را از زمین بلند کرد و او را دم کند و گذاشت و رفت.  
 مورچه خیلی خوشحال شد و گفت: «به به، چه سعادت، چه کندویی، چه بویی، چه عسلی، چه مزه یی. خوشبختی از این بالاتر نمی شود، چقدر مورچه ها بدبختند که جو و گندم جمع می کنند و هیچ وقت به کندوی عسل نمی آیند.»  
 مورچه قدری از اینجا و آنجا عسل را چشید و هی پیش رفت تا رسید به میان حوضچه عسل، و يك وقت دید که دست و پایش به عسل چسبیده و دیگر نمی تواند از جایش حرکت کند.

مور را چون با عسل افتاد کار دست و پایش در عسل شد استوار  
 از تپیدن سست شد پیوند او دست و پا زد، سخت تر شد بند او  
 هرچه برای نجات خود کوشش کرد نتیجه نداشت. آن وقت فریاد زد: «عجب  
 گیری افتادم، بدبختی از این بدتر نمی شود، ای مردم، مرا نجات بدهید. اگر يك  
 جوانمرد پیدا شود و مرا از این کندو بیرون ببرد دو جو به او پاداش می دهم.»  
 گر جوی دادم دو جو اکنون دهم تا از این درماندگی بیرون جهم  
 مورچه بالدار از سفر بر می گشت، دلش به حال او سوخت و او را نجات  
 داد و گفت: «نمی خواهم تورا سرزنش کنم اما هوسهای زیادی مایه گرفتاری است.  
 این بار بخت بلند بسود که من سر رسیدم و لسی بعد از این مواظب باش پیش از  
 گرفتاری نصیحت گوش کنی و از مگس کمک نگیری. مگس همدرد مورچه نیست  
 و نمی تواند دوست خیرخواه او باشد.»

## شیر و سگ

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز يك سگ آمد پیش شیر و گفت: سلام.

شیر گفت: عليك السلام، چه می گویی؟

سگ گفت: می خواهم با تو کشتی بگیرم.

شیر گفت: عجب رویی داری! ما سر به سر شما نمی گذاریم برای اینکه

می گویند با وفا هستید. حالا کارت به جایی رسیده که بیایی با من ادعای همسری و

هموزنی کنی؟ مگر نمی دانی من کی هستم؟

سگ گفت: چرا می دانم، ما از يك جنس هستیم. مگر نمی بینی که هر دو

گوشت می خوریم و هر دو موقع ادرار يك پایمان را بالا می گیریم.

شیر گفت: «خوب، شما از ما تقلید می کنید ولی این همجنسی نیست پس

چرا هیچ کار دیگرتان به ما شباهت ندارد. شما به هوای يك لقمه نان طوق بندگی

به گردن می گذارید و برای دیگران سگ دوی می کنید. من از کسی که به دستور

دیگران زندگی می کند خوشم نمی آید. ما وقتی هم اسیر می شویم و توی قفس

هستیم باز هم شیر هستیم، این کجایش به هم شبیه است؟  
 سگ گفت: «خوب، اگر راست می‌گویی و حریف هستی بیا دست و پنجه  
 نرم کنیم.»



شیر گفت: «من با ضعیف‌تر از خود زور آزمایی نمی‌کنم. ما هم وزن نیستیم.  
 اگر تو را زمین بزنم افتخاری ندارد، اگر هم از تو شکست بخورم دلیل بزرگی  
 تو نیست ولی مایهٔ ننگ من هست. کسی که با ضعیف‌تر از خود زور آزمایی می‌کند

درخودش هم ضعفی سراغ دارد و من به قدرت خود ایمان دارم.»  
سگ گفت: «خیلی خوب، حالا که اینطور شد من هم می‌روم پیش همه  
حیوانات صحرا و می‌گویم شیر از من ترسید و با من کشتی نگرفت.»  
شیر گفت: «برو پی‌کارت، من سرزنش همه حیوانات دیگر را خوشتر دارم  
از اینکه شیرها مرا سرزنش کنند که چرا به يك سگ ضعیف زور می‌گویی. اصلاً  
وقتی من با تو کشتی بگیرم شیرها حق دارند در شیر بودن من شك کنند. شیر اگر  
شیر است باید با شیر کشتی بگیرد.»



## گنجشك و فيل

روزی بود، روزگاری بود.

يك دسته از گنجشكها در صحرایی زندگی می کردند و در زیر بته های علف تخم گذاشته بودند و جوجه در آورده بودند.

يك فيل هم در آن صحرا زندگی می کرد و يك روز كه فيل می خواست برود لب رودخانه آب بخورد سر راهش چند تا از جوجه های گنجشك را زیر پای خود له کرد.

گنجشكها خبردار شدند و خیلی غصه دار شدند و هریکی چیزی گفتند. یکی گفت « سرنوشت اینطور بوده ». یکی گفت « چاره ای نیست باید بسوزیم و بسازیم ». یکی گفت « دنیا همیشه پراز بدبختی است ». ولی يك گنجشك كه بیش از همه دلدار بود و اسمش كاكلی بود گفت: « من هیچكدام از این حرفها را قبول ندارم. من می گویم صحرا جای زندگی است و خیلی هم خوب است ولی زندگی باید حساب داشته باشد و فيل نباید جوجه های گنجشك را لگد مال کند. »

گنجشكها گفتند: « خوب، نباید بکند ولی حالا می کند، ما باید جای خودمان

را عوض کنیم و برویم يك جایی که فیل نباشد.»

کاکلی گفت: «این که نمی‌شود. پس هر کسی تا يك دشمن داشت فرار کند برود جای دیگر؟ این صحیح نیست، ما باید از حق خودمان دفاع کنیم، اینجا وطن ماست و ما باید آن را از شر دشمن حفظ کنیم. چرا ما جای خودمان را عوض کنیم؟ فیل راه خودش را عوض کند!»

گنجشکها گفتند: «حرف حسابی است ولی چه کسی می‌تواند این حرف را به فیل بزند؟»

کاکلی گفت: «همین ماها، مگر ما حق زندگی نداریم؟ می‌رویم به فیل اخطار می‌کنیم که حق ندارد توی این بته‌زار بیاید.»  
گفتند: «خوب، اگر فیل قبول نکرد و اگر لج کرد و بد ترش کرد آنوقت چه کار باید کرد؟»

کاکلی گفت: «اگر فیل حرف حسابی را قبول نکند بلایی بر سرش بیاورم که درد استانها بگویند. حرف ما حسابی است و همه خلق خدا از ما طرفداری می‌کنند.»  
گنجشکها خندیدند و گفتند «تو چرا این حرفهای بزرگ را می‌زنی، ما که نمی‌توانیم با فیل در بیفتیم.»

کاکلی گفت: «چرا، اگر همه با هم متحد باشیم می‌توانیم. فیل که هیچی، از فیل گنده ترش هم اگر ما زور نشنویم نمی‌تواند به ما زور بگوید.»  
گفتند: «ما حاضریم، تو بگو چه کار کنیم.»

کاکلی گفت: «بگذارید من اول بروم اتمام حجت کنم و حرفم را به فیل بزنم. اگر قبول کرد که دعوا نداریم، ولی اگر قبول نکرد آنوقت نشانش می‌دهیم که «پشه چو پر شد بزند پیل را»

کاکلی پرواز کرد و آمد پیش فیل و گفت: «ای فیل، تو امروز وقتی می‌رفتی آب بخوری و از بته‌زار رد شدی چند تا از جوجه‌های ما را زیر پایت لگد مال کرده‌ای، این را می‌دانی یا نمی‌دانی؟»

فیل گفت: «چه فرقی می‌کند که بدانم یا ندانم؟»

کاکلی گفت: «فرقش این است که اگر نمی‌دانستی و نفهمیده این بدی را کرده‌ای از حالا بدان در حق ما ظلم شده، ولی اگر فهمیده‌ای و میدانی مسأله دیگری است.»

فیل گفت: «اه، مثلاً حالا چه شده، دنیا که بهم نخورده!»

کاکلی گفت: «دنیا بهم نخورده ولی اگر همه در باره هم بدی کنند دنیا بهم می‌خورد. خودت هم می‌دانی و می‌فهمی. این است که آمده‌ام خواهش کنم دیگر در بته‌زار ما نیایی. اینجا محل زندگی ماست.»

فیل گفت: «آنجا راه من است که بروم آب بخورم.»

کاکلی گفت: «خوب، دنیا بزرگ است، از يك راه دیگری برو که کسی پا مال نشود.»

فیل گفت: «پا مال هم بشود عیبی ندارد، صدتا گنجشك هم ارزش يك فیل را ندارد ولی فیل فیل است.»

کاکلی گفت: «البته فیل بزرگ است ولی جان ما هم برای خودمان شیرین و عزیز است و تو اگر درست فکرش را بکنی و انصاف داشته باشی حق نداری که این حرف را بزنی. همان‌طور که تو دلت می‌خواهد خودت و بچه‌هایت راحت باشید ما هم می‌خواهیم راحت باشیم. آیا تو خوشت می‌آید که کسی بیاید خانه‌ات را خراب کند و بچه‌هایت را در بدر کند؟»

فیل گفت: «هیچ کس زورش به من نمی‌رسد، من فیلم و هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.»

کاکلی گفت: «اشتباه نکن که اگر انصاف در کار نباشد همه کس زورش به همه کس می‌رسد. تو این هیکل خودت را نگاه نکن. زندگی فقط با عدالت و دوستی شیرین است و گرنه ما هم می‌توانیم به تو اذیت برسانیم، شاعر هم گفته: «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.»

فیل گفت: «اصلامرا ببین که به تو گنجشک نادان جواب می‌دهم. فضولی هم موقوف، علف‌زار هم مال من است.»

کاکلی گفت: «ای فیل، لج بازی نکن، حرف من حسابی است و همه می‌دانند خودت هم می‌دانی. من آمدم از تو خواهش کردم. بیا و بر ما رحم کن برخودت هم رحم کن و از راه دیگری برو و گرنه به ضرر خودت تمام می‌شود و بلایی بر سرت بیاوریم که در داستانها بنویسند.»

فیل گفت: «همین که گفتم. هر کاری هم که از دستتان برمی‌آید بروید بکنید.» کاکلی گفت: «بسیار خوب، حالا که تو با این هیکل بزرگ از اذیت کردن گنجشکها خجالت نمی‌کشی ما هم می‌دانیم چکار کنیم.» کاکلی برگشت آمد پیش گنجشکها و داستان را گفت و گفت حالا باید آماده شویم و فیل را از میان برداریم.

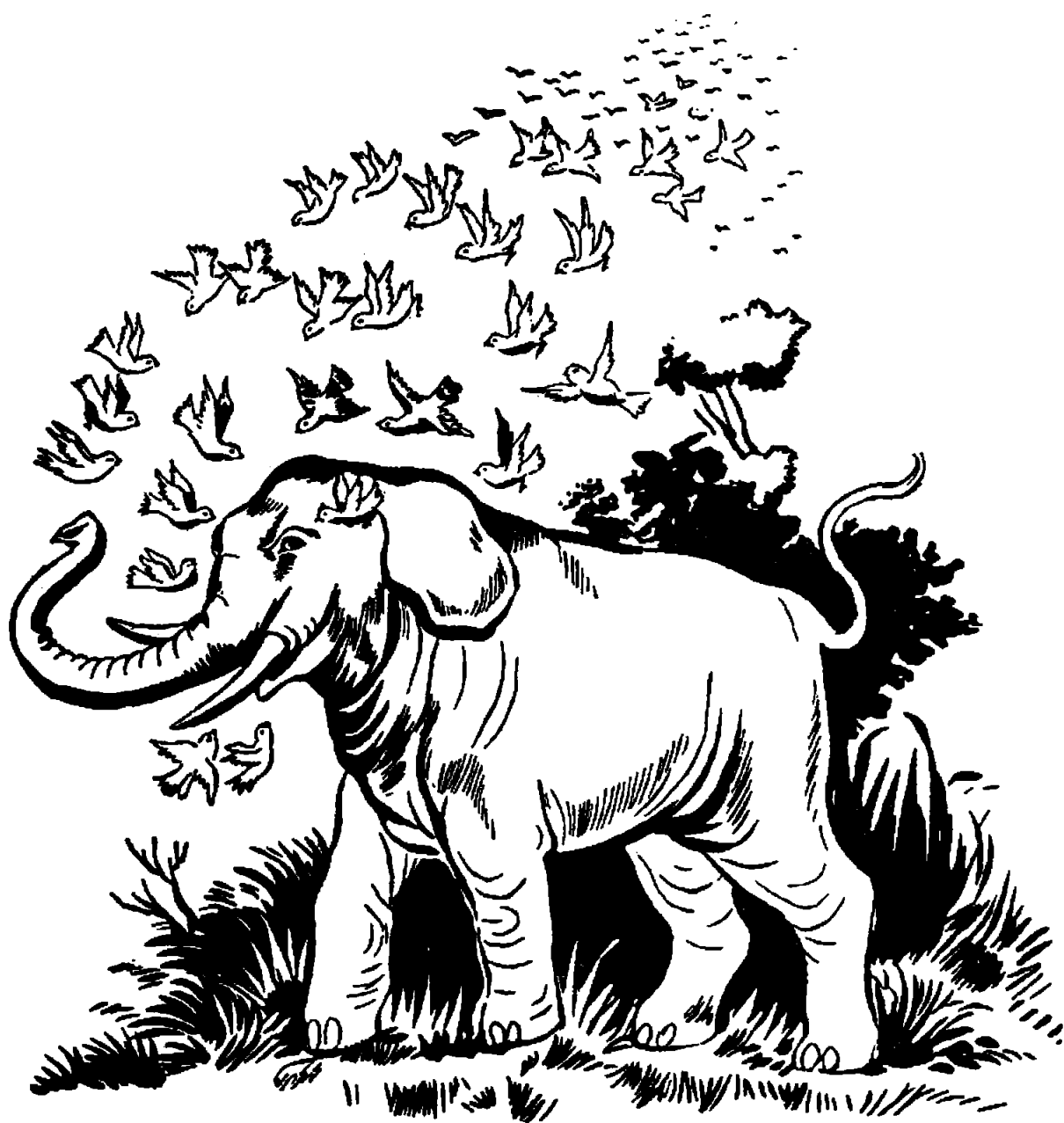
گنجشکها گفتند: «بله، فیل را بیچاره می‌کنیم. پوستش را می‌کنیم. ولی راستی، ما که زورمان به فیل نمی‌رسد!»

کاکلی گفت: «چرا می‌رسد، ذره ذره، قدم به قدم دنبال کار را می‌گیریم و می‌رسیم، حق با ماست. اولین قدم را خودمان برمی‌داریم، در قدم بعد از قورباغه‌ها کمک می‌گیریم.»

گنجشکها خندیدند و گفتند: «کمک قورباغه دیگر تماشا دارد. قورباغه‌ها که خودشان صدا تا صد تا زیر پای فیل خرد و خا کشیر می‌شوند!»

کاکلی گفت: «من همه فکرهايش را کرده‌ام. البته ما نمی‌توانیم با فیل بجنگیم. هزارتا گنجشک هم زورش به يك فیل نمی‌رسد، ولی فیل پرواز بلد نیست و نمی‌تواند روی هوا ما را پامال کند، ما باید همه پرواز کنیم و ناگهان همه با هم بر سر فیل بریزیم، از چپ و راست و جلو و عقب حمله کنیم و هر کس دستش رسید و توانست، زخمی به چشم فیل بزند. همینکه فیل نابینا شد بقیه‌اش آسان است. تا وقتی این کار درست نشده هیچ کس حق ندارد آرام بگیرد. یا الله شروع کنیم.»

حملة گنجشكها شروع شد، اطراف فيل را گرفتند و تا فيل آمد به خودش  
 بجنبید، چشمش را در آوردند. دیگر فيل جایی را نمی دید.  
 گنجشكها جمع شدند و گفتند: «خوب، حالا بدتر شد، فيل غضبناك شده و



تمام علف زار را پامال می کند.»  
 کاکلی گفت: «نه، فيل حالا هیچ جا را نمی بیند، تشنه هم هست و حالانوبت  
 کمک قورباغههاست.» کاکلی قورباغهها را صدا زد و داستان بی انصافی فيل را شرح

داد. قورباغه‌ها گفتند: «ما می‌دانیم، ما خودمان هم از فیل در غذاییم»  
 کاکلی گفت: «پس به ما کمک کنید. نصف کار را ما درست کردیم نصف  
 دیگرش در دست شماست، مطابق این نقشه عمل کنید.»  
 کاکلی دستور داد قورباغه‌ها جمع شدند و آمدند جلو فیل و شروع کردند  
 قورقور صدا کردن. فیل تشنه بود، با خود گفت هر جا قورباغه هست آب هم هست.  
 چون چشمش نمی‌دید شروع کرد به پیش رفتن. قورباغه‌ها هم می‌قورقور کردند و  
 رفتند تا به يك چاله بزرگ رسیدند که خیلی گود بود و کمی آب باران در آن جمع  
 شده بود. آنها از دو طرف چاله می‌رفتند و قورقور می‌کردند. فیل هم به هوای  
 آب پیش می‌رفت تا اینکه بر لب گودال رسید و در چاله افتاد و دیگر نتوانست از  
 چاله بیرون بیاید. و گنجشک‌ها و قورباغه‌ها راحت شدند.  
 آن وقت کاکلی به فیل گفت: «این سزای کسی است که انصاف ندارد و به  
 جان مردم رحم نمی‌کند و دیگران را کوچک می‌شمارد. حالا اینجا باش تا من بروم  
 همان طور که گفتم بدهم قصه گنجشک و فیل را در داستانها بنویسند.»

## دو کبوتر

روزی بود، روزگاری بود.

دوتا کبوتر همسایه بودند که یکی اسمش «نامه‌بر» و یکی اسمش «هرزه» بود.

يك روز کبوتر هرزه گفت: «من هم امروز همراه تو به سفر می‌آیم.»

نامه‌بر گفت: «نه، من می‌خواهم راست دنبال کارم بروم ولی تو نمی‌توانی

با من همراهی کنی. می‌ترسم اتفاق بدی بیفتد و بلایی بر سرت بیاید و من هم بدنام شوم.»

هرزه گفت: «ولی اگر راستش را بخواهی من صدتا کبوتر جلد را هم به

شاگردی قبول ندارم و چهل تا مثل تو را درس می‌دهم. من بیش از تو با مردم

جور و اجور زندگی کرده‌ام، من همه پشت بامها، همه سوراخ سنبه‌ها، همه کبوتر-

خانه‌ها، همه باغها و دشتها را می‌شناسم و خیلی از تو زرنگترم. وقتی گفتم می‌خواهم

به سفر بیایم یعنی که من از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

نامه‌بر گفت: «همین نترسیدن خودش عیب است. البته ترس زیادی مایه

ناکامی است ولی خیره سری هم خطر دارد. همه کسانی که گرفتار دردسر و بدبختی

می‌شوند از خیره سری آنهاست که خیال می‌کنند زرنگتر از دیگرانند و آنقدر بلهوسی می‌کنند تا بدبخت می‌شوند.»

هرزه گفت: «نخیر، شما خیالتان راحت باشد. من حواسم جمع است، و همیشه می‌فهمم که چه باید کرد و چه نباید کرد.»

نامه‌بر گفت: «بسیار خوب: پس آماده باش. باید آب و دانه‌ات را درخانه بخوری و حالا که همراه من هستی در میان راه با هیچ غریبه‌ای خوش و بش نکنی.» گفت «قبول دارم». همراه شدند و از پشت بسامها و کبوترخان‌ها و کبوترها گذشتند، از شهر گذشتند و از باغ گذشتند و از کشتزار گذشتند و به صحرا رسیدند و رفتند و رفتند تا يك جایی که در میان زمین‌های پست و بلندی چندتا درخت خشك بود و هرزه گفت خوب است چند دقیقه روی این درخت بنشینیم و نخستگی درکنیم.

نامه‌بر گفت: «کارمان دیر می‌شود ولی اگر خیلی خسته شده‌ای مانعی ندارد». نشستند روی درخت و به هر طرف نگاه می‌کردند. هرزه قدری دورتر را نشان داد و گفت: «آنجا را می‌بینی؟ سبزه است و دانه است، بیا برویم بخوریم.»

نامه‌بر گفت: «می‌بینم، سبزه هست و دانه هست ولی دام هم هست.» هرزه گفت: «تو خیلی ترسو هستی، يك چیزی شنیده‌ای که در میان سبزه دانه می‌پاشند و دام می‌گذارند ولی این دلیل نمی‌شود که همه جا دام باشد.»

نامه‌بر گفت: «نه، من ترسو نیستم ولی عقل دارم و می‌فهمم که توی این بیابان کویر سوخته که همیشه باد گرم می‌آید سبزه نمی‌روید و دانه پیدا نمی‌شود. اینها را يك صیاد ریخته تا مرغهای بلهوس را به دام بیندازد.»

هرزه گفت: «خوب، شاید خداوند قدرت نمایی کرده و در میان کویر سبزه در آورده باشد.»

نامه‌بر گفت: «تو که سبزه و دانه را می‌بینی درست نگاه کن، آن مرد را هم که با کلاه علفی در کنار تپه نشسته بین. فکر نمی‌کنی که این آدم آنجا چکار دارد؟»



هرزه گفت: «خوب، شاید به سفر می‌رفته و مثل ما خسته شده و کمی نشسته تا خستگی در کند.»

نامه‌بر گفت: «پس چرا گاهی کلاهش را با دست می‌گیرد و این طرف و آن طرف در سبزه و در بیابان نگاه می‌کند؟»

هرزه گفت: «خوب، شاید کلاهش را می‌گیرد که باد نبرد و در بیابان نگاه می‌کند تا بلکه کسی را پیدا کند و رفیق سفر داشته باشد.»

نامه‌بر گفت: «بر فرض که همه اینها آن‌طور باشد که تو می‌گویی ولی آن نخها را نمی‌بینی که بالای سبزه تکان می‌خورد؟ حتماً این نخ دام است.»

هرزه گفت: «شاید باد این نخها را آورده و اینجا به سبزه‌ها گیر کرده.»

نامه‌بر گفت: «بسیار خوب اگر همه اینها درست باشد فکر نمی‌کنی در این صحرای دور از آب و آبادانی آن يك مشت دانه از کجا آمده؟»

هرزه گفت: «ممکن است دانه‌های پارسالی همین سبزه‌ها باشد یا شترداری از اینجا گذشته باشد و از بارش ریخته باشد. اصلاً تو وسواس‌داری و همه چیز را بد معنی می‌کنی. مرغ اگر اینقدر ترسو باشد که هیچ وقت دانه گیرش نمی‌آید.»

نامه‌بر گفت: «به نظرم شیطان دارد تو را وسوسه می‌کند که به هوای دانه خوردن بروی و به دام بیفتی. آخر عزیز من، جان من، کبوتر هوشیار باید خودش این اندازه بفهمد که همه این چیزها بیخودی در این بیابان با هم جمع نشده: آن آدم کلاه علفی، آن سبزه که ناگهان در میان صحرای خشك پیدا شده، آن نخها، آن يك مشت دانه که زیر آن ریخته. همه اینها نشان می‌دهد که دام گذاشته‌اند تا پرنده شکار کنند. تو چرا اینقدر خیره سری که می‌خواهی به هوای شکم چرانی خودت را گرفتار کنی.»

هرزه قدری ترسید و با خود فکر کرد: «بله، ممکن است که دامی هم در کار باشد ولی چه بسیارند مرغهایی که می‌روند دانه‌ها را از زیر دام می‌خورند و در می‌روند و به دام نمی‌افتند، چه بسیار است دام‌هایی که پوسیده است و مرغ آن‌را

پاره می‌کند، چه بسیارند صیادهایی که وقتی به آنها التماس کنی دلشان بسوزد و آزادت کنند، و چه بسیار است اتفاقهای ناگهانی که بلایی بر سر صیاد بیاورند. مثلاً ممکن است صیاد ناگهان غش کند و بیفتد و من بتوانم فرار کنم.»

هرزه این فکرها را کرد و گفت: «می‌دانی چیست؟ من گرسنه‌ام و می‌خواهم بروم این دانه‌ها را بخورم، هیچ هم معلوم نیست که خطری داشته باشد. می‌روم ببینم اگر خطر داشت برمی‌گردم، تو همینجا صبر کن تا من بیایم.»

نامه‌بر گفت: «من از طمع کاری تو می‌ترسم. تو آخر خودت را گرفتار می‌کنی. بیا و حرف مرا بشنو و از این آزمایش صرف نظر کن.»

هرزه گفت: «تو چه کار داری، تو ضامن من نیستی، من هم وکیل و قیم لازم ندارم. من می‌روم اگر آمدم که با هم می‌رویم، اگر هم گیر افتادم تو برو دنبال کارت، من خودم بلدم چگونه خودم را نجات بدهم.»

نامه‌بر گفت: «خیلی متأسفم که نصیحت مرا نمی‌شنوی.»

هرزه گفت: «بیخود متأسفی، نصیحت هم به خودت بکن که اینقدر دست و پا چلفتی و بی‌عرضه‌ای، می‌روی برای مردم نامه می‌بری و خودت از دانه‌ای که در صحرای خدا ریخته است استفاده نمی‌کنی.»

هرزه این را گفت و رفت به سراغ دانه‌ها. وقتی رسید دید، بله يك مشت نخ و میخ و سیخ و این چیزها هست و قدری سبزه و قدری دانه گندم.

از نخ پرسید «تو چی هستی؟» نخ گفت: «من بنده‌ای از بندگان خدا هستم و از بس عبادت می‌کنم اینطور لاغر شده‌ام.» پرسید «این میخ و سیخ چیست؟» گفت: «هیچی خودم را به آن بسته‌ام که باد مرا نبرد.» پرسید «این سبزه‌ها از کجا آمده؟» گفت «آنها را کاشته‌ام تا دانه بیاورد و مرغها بخورند و مرا دعا کنند.»

هرزه گفت: «بسیار خوب، من هم ترا دعا می‌کنم.» رفت جلو و شروع کرد به دانه خوردن. اما هنوز چند دانه از حلقش پایین نرفته بود که دام بهم پیچید و او را گرفتار کرد. صیاد هم پیش آمد که او را بگیرد.

هرزه گفت: «ای صیاد. من نفهمیدم و نصیحت دوست خود را نشنیدم و به هوای دانه گرفتار شدم. حالا تو بیا و محض رضای خدا به من رحم کن و آزادم کن.»

صیاد گفت: «این حرفها را همه می زنند. کدام مرغی است که فهمیده و دانسته به دام بیفتد؟ اما من صیادم و کارم گرفتن مرغ است. تو که می خواهستی آزادباشی خوب بود از اول خودت به خودت رحم می کردی و وقتی سبزه و دانه را دیدی فکر عاقبتش را هم می کردی. آن رفیقت را ببین که بالای درخت نشسته است، او هم دانه ها را دیده بود ولی او مثل تو هرزه نبود...»

نامه بر وقتی از برگشتن هرزه نا امید شد پر زد و رفت که نامه اش را برساند.

## شیر و گرگ و روباه

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز يك شیر و يك گرگ و يك روباه در صحرا به هم رسیدند و معلوم شد همه گرسنه‌اند و به شکار می‌روند.

شیر گفت: « به عقیده من این کار خوبی نیست که ما هر یکی تنها تنها کار می‌کنیم و تنها تنها می‌خوریم. بهتر این است که با هم رفیق باشیم و شريك باشیم و با هم شکار کنیم و با هم بخوریم، مگر نظری و غرضی نداریم چرا با هم نباشیم.»  
گرگ حرفی نزد. روباه که ضعیفتر بود فکر کرد به هر حال شیر و گرگ بهتر شکار می‌کنند و صرفه با اوست. گفت: « صحیح است، احسن، بهترین کارها همین است. همکاری با شیر مایه افتخار ماست.»

و يك جایی وعده گذاشتند و قرار شد بروند و هر کس هرچه گیرش آمد بیاورد آنجا و با هم شريك باشند.

رفتند و شیر يك گورخر شکار کرد، گرگ يك آهو گرفت و روباه يك خرگوش گرفت و آمدند.

روباه گفت: «ای شیر، شما از همه بزرگتر هستید و اختیار با شماست. هر طوری که صلاح می‌دانید رفتار کنید.»

شیر گفت: «نخیر، نخیر، این حرف را نزن، من از شما قوی ترم و نمی خواهم مردم بگویند در تقسیم خوراک نظری و غرضی دارم. شما خودتان تصمیم بگیرید، پیشنهاد کنید، وقتی انصاف در کار باشد من هم قبول دارم. خوب است این کار را به گرگ واگذار کنیم که کمتر حرف می زند و معلوم است فکرش بیشتر است. ای گرگ تو اینها را تقسیم کن.»

گرگ گفت: «چه عرض کنم، حالاکه می‌فرمایید، به عقیده من اوضاع خودش روبه‌راه است، تو از همه بزرگتری گورخر را هم خودت شکار کرده‌ای مال تو، من میانه‌حالم آهو را هم خودم گرفته‌ام مال من، روباه کوچکتر است خرگوش را هم خودش گرفته مال خودش.»

شیرخشمگین شد و گفت: «گرگ درنده عوضی را نگاه کن! خاک بر سرت کنند با این تقسیم کردند. معلوم می شود تو هیچ چیز نمی فهمی و بیخود در حضور بزرگان حرف می زنی. شیطان می گوید بزنم این مغزت را «داغون» کنم.»

شیر پنجهٔ محکمی بر سر گِردِ زِد، کله‌اش را از تنش جدا کرد و کلهٔ گردِ گِ  
را جلو روی خودش گذاشت و بعد به روباه گفت: «گردِ گِ بی‌تربیت، انصاف و  
ادب نداشت و به سزای خودش رسید، حالا تو بیا و خودت که از همه حیوانات  
باهوش‌تری این گوشت‌ها را تقسیم کن.»

روباه فکر کرد باید از خیر يك خوراك بگذرد و جان خود را نجات بدهد و گفت:

« اما این ناراحت نشده باشید، گرگ راه و رسم دوستی با بزرگان را به سزایش رسید. اما در تقسیم، موضوع خیلی روشن است:

گورخر ناهار شماسست، آهو غذای شام شماسست، خرگوش هم برای صبحانه شما خوب است.»

شیرلبخندی زد و گفت: «آفرین، بارک‌الله به تو که چه خوب بلدی تقسیم کنی. این انصاف و ادب را از کی یاد گرفته‌ای؟»

روباه گفت: «بنده که قابل نیستم، خوبی از خودتان است ولی این انصاف و ادب را از کله‌گرگ که جلو روی شماسست یاد گرفتم!»

## پلنگ و آدمیزاد

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز يك گربه از خانه يك روستایی گوشت دزدیده بود و صاحب خانه با چوب او را دنبال کرده بود و گربه به کوهستان فرار کرده بود. از آن طرف يك پلنگ از کوهستان می‌گذشت، در سر راه خود به گربه رسید و دید هیکلش مثل پلنگ است اما از او می‌ترسد و می‌خواهد فرار کند.

پلنگ گربه را صدا زد: «آهای، صبر کن بینم».

گربه گفت: «میو»

پلنگ گفت: «اه، صدای نازکش را نگاه کن، بینم، مگر تو از خانواده ما نیستی، پس یال و کوپالت کو، چرا رمق نداری حرف بزنی، و چرا می‌ترسی و چرا اینقدر زار و نزار و رنجور هستی؟ افراد فامیل ما باید خیلی «یو غور» تر از این باشند.»

گربه وقتی دید کسی پیدا شده و دارد از او دلجویی می‌کند بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن و گفت: «نمی‌دانی که ما به چه مصیبتی گرفتار شده‌ایم»

پلنگ گفت: «خوب، حالا گریه نکن، گریه کار بیجۀ شیرخواره است، حرفت را بزن. چه مصیبتی؟ مگر دشمنی داری که زورت به او نمی‌رسد؟»

گریه گفت: «کاشکی دشمن داشتیم، دشمن که چیزی نیست، می‌دانی که سنگ دشمن است از او فرار می‌کنی. ولی ما هرچه می‌کشیم از دست دوست می‌کشیم.»

پلنگ گفت: «نمی‌فهمم، دوست شما کیست؟»

گریه گفت: «آدم.»

پلنگ گفت: «آدم؟ آدم چگونه چیزی است؟ من تا حالا اسمش را نشنیده بودم، اصلاً شما چرا با آدم دوستی می‌کنید؟»

گریه گفت: «والله، چاره‌ای نداریم. ماها دیگر از صحرا آواره شده‌ایم و اهلی شده‌ایم و افتاده‌ایم توی ده و شهر و عادت کرده‌ایم که با آدمیزاد زندگی کنیم. اما این آدمها خیلی وحشتناکند، دوستی و دشمنی‌شان حساب ندارد. يك روز ما را به خانه می‌برند تا موش بگیریم ولی وقتی موش پیدا نمی‌شود و چیزی دیگر بر می‌داریم می‌خوریم بد می‌شود. تازه بچه‌های این آدمها هم بچه‌های ما را اذیت می‌کنند و ما وقتی بچه‌دار می‌شویم در هیچ خانه‌ای آسوده نیستیم. نمی‌دانم چه بگویم، رحم و انصاف سرشان نمی‌شود و ما داریم از دست این آدمها دق می‌کنیم. باور کن اگر شما پلنگها هم گیر آدمیزاد می‌افتادید از ما بدبخت‌تر می‌شدید.»

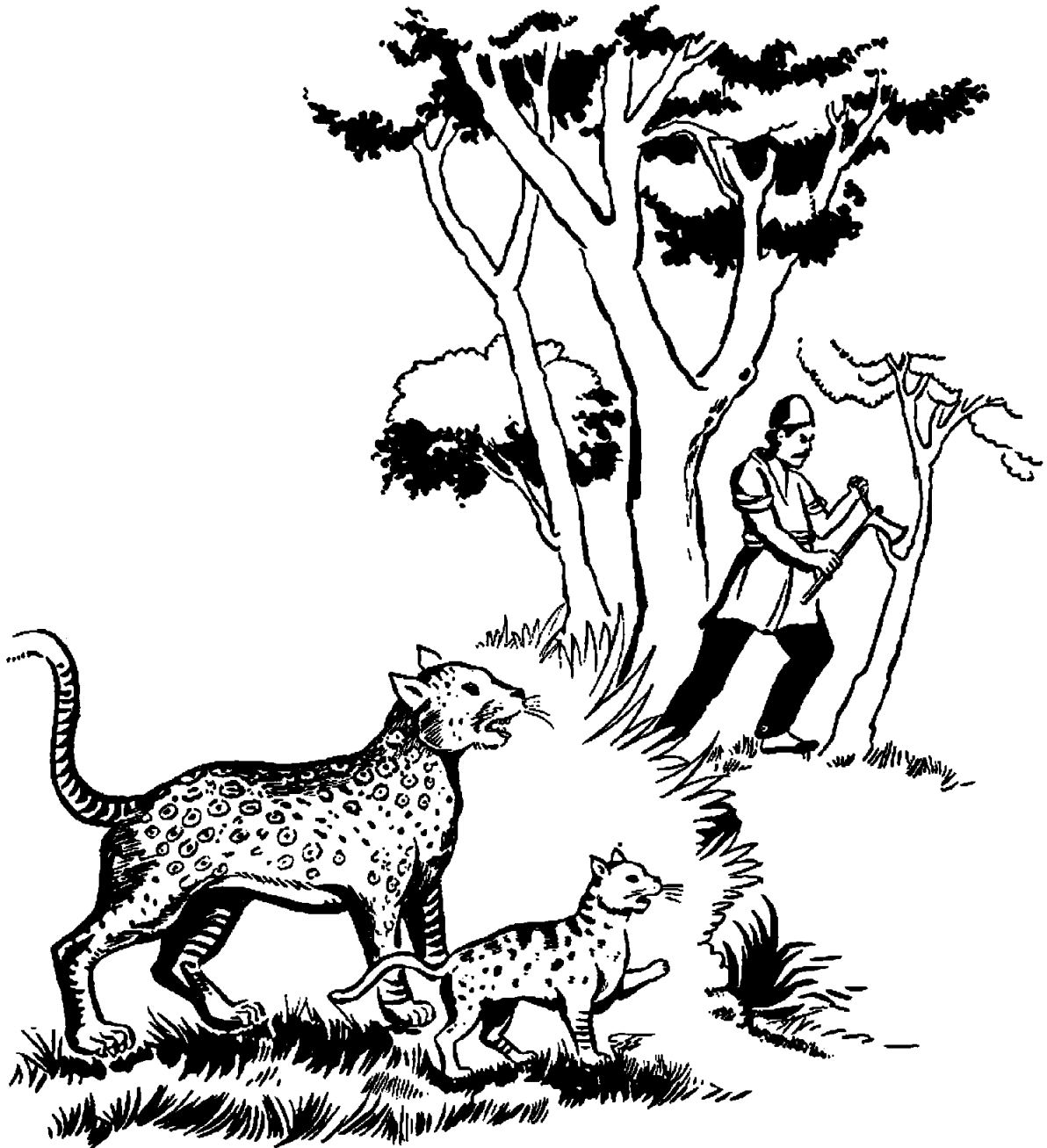
پلنگ گفت: «اینها حرف است، شما تقصیر خودتان است که به گدایی عادت کرده‌اید و گرنه آدم نباشد جد آدم باشد. چرا کسی مرا اذیت نمی‌کند؟ اگر من بجای تو باشم وقتی کسی بخواهد به من بزرگی بفروشد پوست از کله‌اش می‌کنم. حالا هم تا مرا داری غصه نخور. ببینم، آیا می‌توانی آدمیزاد را به من نشان بدهی تا به حسابش برسم و انتقام تو را ازش بگیرم؟»

گریه گفت: «البته می‌توانم نشان بدهم اما آدمیزاد خیلی خطرناک است و هیچ کس حریفش نمی‌شود.»

پلنگ گفت: «تو کاری نداشته باش. جلو بیفت و این جنس آدمیزاد را پیدا



کن به من نشان بده تا دمار از روزگارش در بیاورم.»  
 گربه گفت: «بفرما برویم، اما خیلی مواظب خودت باش.»  
 گربه از پیش و پلنگ از دنبال آمدند و آمدند تا به کشتزاری رسیدند که



يك مرد روستایی داشت شاخه‌های زیادی درخت را می‌برید.  
 گربه پلنگ را آورد نزدیک روستایی و گفت: «آدمیزاد این است.» و  
 خودش ترسان و لرزان در گوشه‌ای ایستاد.

پلنگ غرشی کرد و به روستایی گفت: «ای شیطان ملعون که سمت را آدمیزاد گذاشته‌ای، تویی که این همجنسان ما را اسیر و ذلیل کرده‌ای؟»

مرد دهقان گفت: «بله خودمم، فرمایشی بود؟»

پلنگ گفت: «شماها چه حقی دارید که بر گربه‌ها بزرگی بفروشید و بی‌انصافی کنید.»

مرد گفت: «بزرگی حق ماست. ما فکر داریم، عقل داریم، تجربه داریم، حواسمان جمع است، گربه که سهل است ما تمام حیوانات را می‌توانیم اسیر و ذلیل کنیم. گربه نباشد پلنگ باشد، فیل باشد، هرچه می‌خواهد باشد. ولی ما بی‌انصاف نیستیم و بی‌خود و بی‌جهت به کسی کاری نداریم.»

پلنگ گفت: «خیلی به خودت مغروری. اگر راست می‌گویی همین الآن جواب من یکی را بده تا به دیگران برسد. یالله بجنگ تا بجنگیم، بگرد تا بگردیم. الان بلایی بر سرت بیاورم که بابا بزرگت را یاد کنی.»

مرد دهقان دید که دارد کار به جاهای باریک می‌کشد و نمی‌تواند به زور با پلنگ برابری کند. فکری کرد و گفت: «بسیار خوب می‌جنگیم ولی شنیده‌ام که تو خیلی شجاع هستی و در میان همه حیوانات هیچ کس مثل پلنگ نیست.»

پلنگ از تعریف خودش خوشش آمد و گفت: «البته من هیچ کس را از خودم بالاتر نمی‌دانم.»

مرد گفت: «بسیار خوب، کسی که خودش را از همه بالاتر می‌داند باید انصافش هم بیشتر باشد، باید جوانمردی هم سرش بشود.»

پلنگ گفت: «همین‌طور است، ما مثل آدمیزاد نیستیم که بخواهیم همه را اسیر و ذلیل کنیم، ما را می‌گویند پلنگ.»

مرد گفت: «خوب. اگر حرف حسابی سرت می‌شود باید بدانی که تو برای جنگ جنگ و دندانت را همراه آورده‌ای ولی من زورم را همراه ندارم و از انصاف دور است که یکی با اسلحه و یکی بی‌اسلحه با هم زور آزمایی کنند.»

پلنگ گفت: «درست است، ولی تو زورت را کجا گذاشته‌ای؟»

مرد گفت: «درخانه است.»

پلنگ گفت: «خوب، من همین جا هستم برو زورت را بردار و بیا.»

مرد دهقان شروع کرد به قهقه خندیدن و گفت: «عجب حیوان خوشمزه‌ای هستی. تو با اینهمه هارت و پورت آمدی اینجا و حالا که فهمیدی با يك آدم دل و جرأت‌دار طرفی، می‌خواهی حقه بزنی و تا من می‌روم زورم را بیاورم فرار کنی. خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ من که گفتم ما فکر داریم و عقل داریم و تجربه داریم.»

پلنگ گفت: «ما اهل فرار نیستیم.»

مرد گفت: «چرا، من حیوانات را خوب می‌شناسم، همه‌شان دروغگو هستند، همه‌شان به ضعیف حمله می‌کنند و از قوی فرار می‌کنند. مخصوصاً تو که با گربه قوم و خویشی، گربه‌ها هم دزدی می‌کنند و بعد فرار می‌کنند. اصلاً حیوانات هیچ کدامشان غیرت و تعصب ندارند.»

پلنگ به غیرتش برخورد و اوقاتش تلخ شد و گفت: «چرا بیخود تهمت می‌زنی؟ من که اینجا هستم. می‌خواهی قسم بخورم که فرار نمی‌کنم، می‌خواهی عهد و پیمان ببندم یا هر طور که تو قبول داری رفتار کنم.»

مرد گفت: «قسم هم لازم نیست، عهد و پیمان حیوانات هم يك جو ارزش ندارد. اگر راست می‌گویی و از مردانگی نشان داری و نمی‌ترسی و نمی‌خواهی فرار کنی من گردن تو را با طناب به این درخت می‌بندم تا فرار نکنی و می‌روم زورم را می‌آورم. آن وقت معلوم می‌شود که بزرگی و بزرگواری حق کیست.»

پلنگ گفت: «قبول دارم.» رفت پهلوی درخت ایستاد و مرد دهقان گردن او را به درخت بست و بعد بیل آبیاری را برداشت آمد جلو پلنگ ایستاد و گفت:

«حالا فهمیدی؟»

پلنگ گفت: «چه چیز را بفهمم؟»

مرد گفت: «این را بفهمی که اسیر و ذلیل یعنی چه. حالا دیگر تا زنده‌ای

این طناب را برگردن داری. اگر مثل گربه بی آزارتر بودی آسوده تر بودی ولی چون آمدی زورت را نشان بدهی بدبخت شدی.

پلنگ گفت: «تو می خواهستی زورت را بیاوری.»

مرد گفت: «زور من همین زبان من است، و همین طناب است و همین بیل است. اگر بخواهم ترا بکشم با این بیل کارت را می سازم ولی کاری می کنم بدتر از کشتن. ترا می برم توی قفس می گذارم تا مردم بیایند تماشا کنند و بخندند.»

پلنگ گفت: «تو حيله بکار بردی. این از انصاف نبود.»

مرد گفت: «من که به سراغ تو نفرستاده بودم. تو خودت آمدی با من بجنگی. در جنگ هم حلوا خیرات نمی کنند، جنگ همین است. این کار هم اسمش حيله نیست تدبیر است و هر که بهتر فکر می کند پیروز می شود. من که گفتم ما فکر داریم و تجربه داریم.»

بعد مرد دهقان رفت که دوستانش را خبر کند تا بیایند و پلنگ را زنده زنده به ده ببرند و به تماشا بگذارند.

پلنگ به گربه گفت: «بدجوری گیر افتادم. معلوم می شود تو آدمیزاد را بهتر می شناختی. حالا بگو بینم وقتی این مرد بر می گردد اگر من برخلاف طبیعت پلنگی خودم خود را کوچک کنم و التماس کنم و مثل تو میومو کنم ممکن است دست از سر من بردارد؟»

گربه گفت: «خیلی متأسفم. اگر از اول پلنگی نمی کردی و از زبان بازی آدمیزاد گول نمی خوردی شاید فایده ای داشت اما حالا دیگر دیر شده و اگر از موش هم کوچکتر بشوی و اگر به عوض میومو، جيك جيك هم بکنی دیگر فایده ندارد.»

## شیر و آدمیزاد

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز شیر در میدان جنگل نشسته بود و بازی کردن بچه‌هایش را تماشا می‌کرد که ناگهان جمعی از میمون‌ها و شغال‌ها در حال فرار به آنجا رسیدند. شیر پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «هیچی، يك آدمیزاد به طرف جنگل می‌آمد و ما ترسیدیم.»

شیر با خود فکر کرد که لابد آدمیزاد يك حیوان خیلی بزرگ است و می‌دانست که خودش زورش به هر کسی می‌رسد. برای دل‌داری دادن به حیوانات جواب داد:

— «آدمیزاد که ترس ندارد.»

گفتند: «بله، درست است، ترس ندارد، یعنی ترس چیز بدی است، ولی آخر شما تا حالا با آدم جماعت طرف نشده‌اید، آدمیزاد خیلی وحشتناك است و زورش از همه بیشتر است.»

شیر قهقهه خندید و گفت: «خیالتان راحت باشد، آدم که هیچی، اگر غول

هم باشد تا من اینجا هستم از هیچ چیز ترس نداشته باشید.»  
اما شیر هرگز از جنگل بیرون نیامده بود و هرگز در عمر خود آدم ندیده بود. فکر کرد اگر از میمون‌ها و شغال‌ها بیرسد آدم چیست به او می‌خندند و آبرویش می‌رود. حرفی نزد و با خود گفت فردا می‌روم آنقدر می‌گردم تا این آدمیزاد را پیدا کنم و لاشه‌اش را بیاورم اینجا بیندازم تا ترس حیوانات از میان برود. شیر فردا صبح تنهایی راه صحرا را پیش گرفت و آمد و آمد تا از دور یک فیل را دید. با خود گفت اینکه می‌گویند آدمیزاد وحشتناک است باید یک چنین چیزی باشد. حتماً این هیکل بزرگ آدمیزاد است.

پیش رفت و به فیل گفت: «ببینم، آدم تویی؟»  
فیل گفت: «نه بابا، من فیلم، من خودم از دست آدمیزاد به تنگ آمده‌ام. آدمیزاد می‌آید ما فیل‌ها را می‌گیرد روی پشت ما تخت می‌بندد و بر آن سوار می‌شود و با چکش توی سر ما می‌زند. بعد هم زنجیر به پای ما می‌بندد و یا دندان ما را می‌شکند و هزار جور بلا بر سر ما می‌آورد. من کجا آدم کجا.»  
شیر گفت: «بسیار خوب، خودم می‌دانستم و لسی می‌خواستیم ببینم یک وقت خیال به سرت نزنند که اسم آدم روی خودت بگذاری.»  
فیل گفت: «اختیار دارید جناب شیر، ما غلط می‌کنیم که اسم آدم روی خودمان بگذاریم.»

شیر گفت: «خیلی خوب، هر حرفی نکن برو پی کارت.» و همچنان رفت تا رسید به یک شترقوی هیکل و گفت ممکن است آدم این باشد. او را صدا زد و گفت: «صبر کن ببینم، تو آدمی؟»

شتر گفت: خدا نصیب نکند که من مثل آدم باشم. من شترم، خار می‌خورم و بار می‌برم و خودم اسیر و ذلیل دست آدم‌ها هستم. اینها می‌آیند صد من بار روی دوشم می‌گذارند و تشنه و گرسنه توی بیابانهای بی‌آب و علف می‌گردانند. بعد هم دست و پای ما را می‌بندند که فرار نکنیم. آدمیزاد شیر ما را می‌خورد، پشم

ما را می‌چیند و با آن عبا و قبا درست می‌کند و دست از جان ما هم بر نمی‌دارد، حتی گوشت ما را هم می‌خورد.»

شیر گفت: «بسیار خوب، من خودم می‌دانستم. می‌خواستم ببینم يك وقت هوس نکنی اسم آدم روی خودت بگذاری و میمون‌ها و شغال‌ها را بترسانی.»

شتر گفت: «ما غلط می‌کنیم. من آزارم به هیچ کس نمی‌رسد و اگر يك میمون یا شغال هم افسارم را بکشد همراهش می‌روم. من حیوان زحمت‌کشی هستم و ...»

شیر گفت: «خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی کارت.» و همچنان رفت تا رسید به يك گاو. با خود گفت این حیوان با این شاخ‌هایش حتماً آدمیزاد است. پیش رفت و از او پرسید: «تو از خانواده آدمیزادی؟»

گاو گفت: «نخیر قربان، آدم که شاخ ندارد. من گاوَم که از دست آدمیزاد دارم بیچاره می‌شوم و نمی‌دانم شکایت به کجا برم. آدمیزاد ماها را می‌گیرد، شبها در طویله می‌بندد و روزها به کشتزار می‌برد و ما مجبوریم زمین شخم کنیم و گندم خرد کنیم و چرخ دکان عصاره را بچرخانیم آن وقت شیر هم بدهیم و آخرش هم ما را می‌کشند و گوشت ما را می‌خورند.»

شیر گفت: «بله، خودم می‌دانستم. گفتم يك وقت هوس نکنی اسم آدم روی خودت بگذاری و حیوانات کوچکتر را بترسانی، این میمون‌ها و شغال‌ها سواد ندارند و از آدم می‌ترسند.»

گاو گفت: «نه خیر قربان، موضوع این است که من با این شاخ ...»

شیر گفت: «خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی کارت.»

شیر با خود گفت: «پس معلوم شد آدمیزاد شاخ ندارد و تا اینجا يك چیزی بر معلوماتمان افزوده شد.» و همچنان رفت تا رسید به يك خر که داشت چهار نعل توی بیابان می‌دوید و فریاد می‌کشید. شیر با خود گفت این حیوان با این صدای نکره‌اش و با این دویدن و شادی‌کردنش حتماً همان چیزی است که من دنبالش

می‌گردم. خر را صدا زد و گفت: « آهای، ببینم، تویی که می‌گویند آدم شده‌ای؟ »  
 خر گفت: « نه والله، من آدم بشو نیستم. من خودم بیچاره شده آدمیزاد  
 هستم. و هم اینک از دست آدمها فرار کرده‌ام. آنها خیلی وحشتناکند و همینکه  
 دستشان به يك حيوان بند شد دیگر او را آسوده نمی‌گذارند. آنها ما را می‌گیرند  
 باربر پشت ما می‌گذارند و خودشان هم سوار می‌شوند. تازه اسم ما را می‌گذارند  
 دراز گوش و مسخره هم می‌کنند و می‌گویند تا خر هست پیاده نباید رفت. آدمها  
 آنقدر بی‌رحم و مردم‌آزارند که حتی شاعر خودشان هم گفته:

گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

شیر گفت: « بسیار خوب، خودم می‌دانستم که تو درازگوشی اما من دارم  
 می‌روم ببینم آدمها حرف حسابی‌شان چیست؟ »

خر گفت: « ولی قربان، باید مواظب خودتان... »

شیر گفت: « خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی‌کارت. من می‌دانم که چکار  
 باید بکنم. »

اما شیر فکر می‌کرد خیلی عجیب است این آدمیزاد که همه از او حساب  
 می‌برند، یعنی دیگر حیوانی بزرگتر از فیل و شتر و گاو و خر هم هست؟ قدری  
 پیش رفت و رسید به يك اسب که به درختی بسته شده بود و داشت از توبره جو  
 می‌خورد. شیر پیش رفت و گفت: « تو کی هستی؟ من دنبال آدم می‌گردم. »

اسب گفت: « هیس، آهسته‌تر حرف بزن که آدم می‌شنود. آدم خیلی خطرناک  
 است، فقط شاید تو بتوانی انتقام ما را از آدمها بگیری. آدمها ما را می‌گیرند افسار  
 و دهنه می‌زنند و ما را به جنگ می‌برند، به شکار می‌برند، سوارمان می‌شوند و به  
 دوندگی وا می‌دارند و پدرمان را در می‌آورند. ببین چه جوری مرا به این درخت  
 بسته‌اند. »

شیر گفت: « تقصیر خودت است، دندان‌داری افسارت را پاره کن و برو،

صحرا به این بزرگی، جنگل به آن بزرگی. »



اسب گفت: «بله، صحیح است، چه عرض کنم، در صحرا و جنگل هم شیر و گرگ و پلنگ هست. اگر راست می‌گویی يك آدمیزاد در آن کشتزار هست.»  
شیر گفت: «از شیر و پلنگ حرف زدی، حیف که کار مهمتری دارم و گرنه می‌دانستم با تو چه کنم، ولی امروز می‌خواهم انتقام همه حیوانات را از آدمیزاد بگیرم.»

شیر قدری دیگر راه رفت و رسید به يك مزرعه و دید مردی دارد چوبهای درخت را بهم می‌بندد و يك پسر بچه هم به او كمك می‌کند و شاخه‌ها را دسته‌بندی می‌کند.

شیر با خود گفت: ظاهراً این بی‌بته‌ها هم آدمیزاد نیستند ولی حالا پرسیدنش ضرری ندارد. پرسش کلید دانش است. پیش رفت و از مرد کارگر پرسید:  
«آدمیزاد تویی؟»

مرد کارگر ترسید و گفت: «بله خودم جناب آقای شیر، من همیشه احوال سلامتی شما را از همه می‌پرسم.»

شیر گفت: «خیلی خوب، ولی من آمده‌ام ببینم تویی که حیوانات را اذیت می‌کنی و همه از تو می‌ترسند؟»

مرد گفت: «اختیار دارید جناب آقای شیر، من و اذیت؟ کسی همچو حرفی به شما زده؟ اگر کسی از ما بترسد خودش ترسو است و گرنه من خودم چاکر همه حیوانات هم هستم. من برای آنها خدمت می‌کنم، اصلاً کار ما خدمتگزاری است منتها مردم بی‌انصافند و قدر آدم را نمی‌دانند. شما چرا باید حرف مردم را باور کنید، از شما خیلی بعید است، شما سرور همه هستید و باید خیلی هوشیار باشید.»  
شیر گفت: «من دیدم فیل و گاو و خر و شتر و اسب همه از دست توشکایت دارند، میمون‌ها و شغال‌ها از تو می‌ترسند و همه می‌گویند آدمیزاد ما را بیچاره کرده.»  
مرد گفت: «به جان عزیز خودتان باور کنید که خلاف به عرض شما رسانده‌اند. همان فیل با اینکه حیوان تنه‌گنده بی‌خاصیتی است باید شرمنده محبت

من باشد. ما این حیوان وحشی بیابانی را به شهر می آوریم و با مردم آشنا می کنیم، به او علف می دهیم، او را در باغ وحش پذیرایی می کنیم. همان شتر را مانگاهداری می کنیم، خوراک می دهیم، برایش خانه درست می کنیم. چه فایده دارد که پشمش بلند شود، ما با پشم شتر برای برهنگان لباس تهیه می کنیم. اسب را ما زین و لگام زرین و سیمین برایش می سازیم و مثل عروس زینت می کنیم. بعد هم ما زورکی از کسی کار نمی کشیم. گاو و خر را می بریم توی بیابان ول می کنیم ولی خودشان راست می آیند می روند توی طویله. آخر اگر کسی راضی نباشد خودش چرا بر می گردد؟ شما حرف آنها را در تنهایی شنیده اید و می گویند کسی که تنها پیش قاضی برود خوشحال می شود. آنها که حالا اینجا نیستند ولی اگر می خواهید يك اسب اینجا هست بیاورم آزادش کنم اگر حاضر شد به جنگل برود هرچه شما بگویید درست است. ملاحظه بفرمایید ما هیچ وقت روی شیر و پلنگ بار نمی گذاریم چونکه خودشان راضی نیستند. ما زوری نداریم که به کسی بگوییم، اصلا شما می توانید باور کنید که من با این تن ضعیف بتوانم فیل را اذیت کنم؟ من که به يك مشت او هم بند نیستم.»

شیر گفت: «بله، مثل اینکه حرفهای خوبی بلدی بزنی.»

مرد گفت: «حرف خوب که دلیل نیست ولی ما کارهایمان خوب است. باور کنید هر کاری که از دستان بر آید برای مردم می کنیم. حتی درست همین امروز به فکر افتاده بودم که بیایم خدمت شما و پیشنهاد کنم که برای شما يك خانه بسازم، آخر شما سرور حیوانات هستید و خیلی حق به گردن ما دارید.»

شیر پرسید: «خانه چطور چیز است؟»

مرد گفت: «اگر اجازه می دهید همین الان درست می کنم تا ملاحظه بفرمایید که ما مردم چقدر مردم خوش قلبی هستیم. شما چند دقیقه زیر سایه درخت استراحت بفرمایید.» مرد شاگردش را صدا زد و گفت: پسر آن تخته ها و آن چکش و میخ را بیاور.

پسرك اسباب نجاری را حاضر كرد و مرد فوری يك قفس بزرگ سرهم كرد و به شیر گفت: « بفرمایید. این يك خانه است. فایده اش این است که اگر بخواهید هیچ کس مزاحم شما نشود می روید توی آن و درش را می بندید و راحت می خوابید. یا بچه هایتان را در آن نگهداری می کنید و وقتی در این خانه هستید باران روی سرتان نمی ریزد، برف نمی ریزد و آفتاب روی سرتان نمی تابد و اگر يك سنگ از کوه بیفتد روی شما نمی غلطد و اگر باد بیايد و يك درخت بشکند روی سقف خانه گیر می کند و به شما صدمه نمی زند. ما خودمان هم همیشه در این خانه ها زندگی می کنیم و برای شما که سالار و سرور حیوانات هستید داشتن خانه خیلی واجب است. البته همه جور خانه می شود ساخت، کوچک و بزرگ. حالا بفرمایید توی خانه بینم درست اندازه شما هست؟»

شیر هرچه فکر کرد دید آدمیزاد به نظرش چیز وحشتناکی نیست و خیلی هم مهربان است. این بود که بی ترس و واهمه رفت توی قفس و مرد نجار فوری در قفس را بست و گفت « تشریف داشته باشید تا هنر آدمیزاد را به شما نشان بدهم. » مرد آهسته به شاگردش دستور داد « پشت دیوار قدری آتش روشن کن و آفتابه را آب کن و روی آتش بگیر تا آب جوش بیاید و هر وقت صدا زد آفتابه را بیاور. » بعد خودش آمد پای قفس و با شیر صحبت کرد و گفت: « بله. اینکه می گویند آدمیزاد فلان است و بهمان است مال این است که هیکل آدمیزاد خیلی نازک نارنجی است اما مغز آدمیزاد بهتر از همه حیوانات کار می کند. شما آدمیزاد را خیلی دست کم گرفته اید که از توی جنگل راه می افتید می آید پوست از کله اش بکنید. آدمیزاد صد جور چیزها اختراع کرده که برای خودش فایده دارد و برای بدخواهش ضرر دارد. البته ما چنگ و دندان نداریم ولی يك چیزهایی داریم که صد بار از چنگ و دندان شما خیلی خطرناکتر است و اگر همه حیوانات از ما می ترسند برای همین چیزهاست. حالا من با يك آفتابه کوچک بی قابلیت چنان تا عمرداری فراموش نکنی و دیگر درصدد انتقام جویی

برنیابی. « بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

— پسر، آفتابه را بیا.»

مرد آفتابه آب جوش را گرفت و بالای سر قفس شروع کرد به ریختن آب



جوش روی سر و تن شیر.

شیر فریاد می کرد و برای نجات خود تلاش می کرد ولی هرچه زور می زد

صندوق محکم بود. عاقبت بعد از اینکه همه جای بدن شیر از آب جوش سوخت

و پوستش تاول زد و کار به جان رسید گفت: « هر چه باید بفهمم فهمیدم، حالا ولم کن بروم.»

مرد گفت: « بله، من می توانم تو را در این قفس نگاه دارم، می توانم تو را نفله کنم، می توانم پوست از تنت بکنم اما نمی کنم تا به جنگل خبر ببری و حیوانات نخواستہ باشند با آدمها زور آزمایی کنند. خودم هم برایت در قفس را باز می کنم، اما اگر قصد بدجنسی داشته باشی صدجور دیگر هم اسباب دارم که از آفتابه بدتر است و آن وقت دیگر خونت به گردن خودت است.

مرد در قفس را باز کرد و شیر از ترسش پا به فرار گذاشت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد. رفت توی جنگل و از سوزش تن و بدنش ناله می کرد. دو سه تا شیر که در جنگل بودند او را دیدند و پرسیدند: « چه شده، چرا اینطور شدی؟»

شیر قصه را تعریف کرد و گفت: « اینها همه از دست آدمیزاد به سرم آمد.» شیرها گفتند: « تو بیخود با آدمیزاد حرف زدی و از او فریب خوردی. بایستی از اول که هنوز خانه و آفتابه درست نشده بود کارش را یکسره می کردی. حالا بیا برویم از او انتقام بگیریم. آدمیزاد تو را تنها گیر آورده، بسا دشمن نباید تنها روبرو شد، اگر با هم بودیم اینطور نمی شد.

گفت: « پس برویم.»

سه شیر تازه نفس جلو و شیر سوخته از دنبال دوان دوان آمدند تا به مزرعه رسیدند. مرد نجار خودش به خانه رفته بود و شاگردش مشغول جمع کردن ابزار کار بود که شیرها سر رسیدند. پسرک موضوع را فهمید و دید وضع خطرناک است. فوری از يك درخت بالا رفت و روی شاخه درخت نشست.

شیرها وقتی پای درخت رسیدند گفتند حالا چکنیم. شیر سوخته گفت: « من که از آدم می ترسم. من پای درخت می ایستم شماها پا بر دوش من بگذارید، او را بکشید پایین تا با هم به حسابش برسیم.»



گفتند: «یا الله». شیر سوخته پای درخت ایستاد و شیرهای دیگر روی سرهم سوار شدند و درخت کوتاه بود. شاگرد نجاردید نزدیک است که شیرها به او برسند و هیچ راه فراری ندارد. ناگهان فکری به خاطرش رسید و به یاد حرف استادش افتاد و فریاد کرد: «پسر، آفتابه را بیا.»

شیر سوخته که رمز آفتابه را تجربه کرده بود ترسید و از زیر شیرها در رفت و فرار کرد. بقیه شیرها هم روی هم ریختند و شیر سوخته در حال فرار فریاد زد: «فرار کنید که الان بیچاره می شوید.»

شیرها دنبال او دویدند و گفتند: «چرا در رفتی؟ نزدیک بود بگیری من.» شیر گفت: چیزی که من می دانم شما نمی دانید. من تمام اسرار آدمیزاد را می دانم و همینکه گفت «آفتابه را بیا» دیگر کار تمام است. این بدبختی هم که بر سر من آمد مال این بود که ما نمی توانیم آفتابه بسازیم. آدمها داناتر از ما هستند و کسی که داناتر است به هر حال زورش بیشتر است.

## خر و گاو

روزی بود، روزگاری بود.

يك روستایی يك خر و يك گاو داشت كه آنها را با هم در طویلۀ می بست.  
خر را برای سواری نگاه می داشت اما گاو را به صحرا می برد و به خیش می بست  
وزمین شخم می زد و در وقت خرمن کوبی هم گاو را به چرخ خرمن کوبی می بست  
و به کار وا می داشت.

يك روز كه گاو خیلی خسته بود وقتی به خانه آمد هی با خود حرف می زد و  
غرولند می كرد.

خر پرسید: « چرا ناراحتی و با خود حرف می زنی؟ »

گاو گفت: « هیچی، شما خرها به درد دل ماها نمی رسید، ما خیلی از شما  
بدبخت تریم. »

خر گفت: « این حرفها کدام است. تو بار می بری ما هم بار می بریم، دیگر  
بهتر و بدتر ندارد و فرقی نمی کند. »

گاو گفت: « چرا، خیلی هم فرق دارد. خر را برای سواری و باربری



می‌خواهند ولی دیگر هیچ کاری با شما ندارند ولی ما باید زمین‌شخم بزنیم، موقع خرم‌ن هم چرخ خرم‌ن کوبی را بگردانیم، چرخ عصاره را هم بچرخانیم، شیر هم بدهیم، تازه آخر سر هم سروکارمان با قصاب می‌افتد. همین امروز اینقدر شخم زده‌ام که پهلوهایم از فشار گاو آهن درد می‌کند، نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که اینطور گرفتار شده‌ام.»

خر دلش سوخت و گفت: «حق با تو است. می‌خواهی يك کاری یادت بدهم که دیگر تو را به صحرا نبرند و از خیش زدن راحت بشوی؟»  
گاو گفت: «نمی‌دانم، می‌گویند خرها خیلی نفهمند و می‌ترسم يك کار احمقانه‌ای یادم بدهی و به ضررم تمام شود.»

خر گفت: «نه داداش، ما آنقدرها که مردم می‌گویند خر نیستیم و برای همین است که ما را به خیش زنی و چرخ گردانی نمی‌برند. حالا تو يك دفعه نصیحت مرا امتحان کن بین چه می‌شود. تا آنجا که من می‌دانم مردم کارهای سخت را به گردن گاوهای زورمند و سالم می‌گذارند و تو هم هرچه بهتر کار کنی بیشتر ازت کار می‌کشند. به عقیده من باید خودت را به بیماری بزنی و آه و ناله کنی و از راه رفتن خودداری کنی، هیچ کس هم به زور نمی‌تواند از کسی کار بکشد.»

گاو گفت: «خوب، آن وقت چوب را بر می‌دارند و می‌زنند.»  
خر گفت: «به عقیده من کمی کتک خوردن از بسیاری کار کردن بهتر است. اصلاً پیش از راه رفتن باید جلوش را گرفت. صبح که می‌آیند تو را به صحرا ببرند باید يك پهلوروی زمین دراز بکشی و باع باع را سربدهی. چهارتا هم تر که بهت می‌زند و وقتی دیدند از جایت تکان نمی‌خوری ولت می‌کنند.»

گاو گفت: «راست می‌گویی، با همه نفهمی اینجا را خوب فهمیدی.»  
فردا صبح گاو يك پهلوروی زمین دراز کشید و شروع کرد به آه و ناله کردن. هر قدر هم مرد روستایی کوشش کرد نتوانست او را سرپا بلند کند. ناچار از طویله بیرون رفت تا فکر دیگری بکند.

خر گفت: «نگفتم! دیدی چه کار خوبی یادت دادم؟ باز هم بگو خرها نمی فهمند!»

چند دقیقه گذشت و مرد دهقان که گاودیگری پیدا نکرده بود به طویله برگشت و دهنه و افسار را به سر خر زد و او را بیرون برد. خر وقتی داشت بیرون می رفت به گاو گفت: «فراموش نکن که تو باید تا شب همین طور خسودت را بیمار نشان بدهی و گرنه ممکن است وسط روز بیایند تو را به صحرا ببرند.»

گاو گفت: «از راهنمایی شما متشکرم. خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند.» مرد روستایی آن روز خر را به جای گاو به صحرا برد و به خیش بست و تا شب زمین شخم زد.

خر با خودش فکر کرد: «آدم برای گاو ثواب کم خودم کباب شدم، راستی که عجب خری هستم. يك کسی به من بگوید نمانت نبود، آبت نبود، نصیحت کردنت چه بود.»

خر قدری کار می کرد و هر وقت به یاد گاو می افتاد و از کار خسته می شد از راهنمایی خود پشیمان می شد و با خود می گفت «عجب خری هستم من». نزدیک ظهر خیلی خسته شد و یا خود گفت خوب است حالا خودم هم به نصیحت خودم عمل کنم. همان جا گرفت خوابید و عرعر خود را سرداد.

مرد دهقان رفت يك تکه چوب برداشت و آمد شروع کرد به زدن خر و گفت: «خر نفهم، می بینی گاو مریض است تو هم حالا تنبلی می کنی؟ گاو را برای شیرش رعایت می کنم اما تو را با این چوب می کشم. نه شیرت به درد می خورد نه گوشتت، پس آن گاه و جو را برای چه می خوری، اگر این يك روز هم کار نکنی نبودنت بهتر است.»

خر دید وضع خیلی خطرناك است بلند شد و اول کمی با ناراحتی و بعد هم گرم کار شد و تا شب کارش را به انجام رساند و هی با خود می گفت: «عجب خری هستم من، عجب کاری دست خودم دادم، باید بروم با يك حيله ای دوباره گاو

را به صحرا بفرستم.»

شب شد و خر آمد به طویله و با اینکه نمی‌خواست گاو خسته شدن او را بفهمد با وجود این زیر لب همان‌طور که عادت کرده بود داشت می‌گفت: «عجب خری هستم، عجب خری هستم.»

گاو این را شنید و گفت: «نه خیر شما هیچ هم خر نیستی و مخصوصاً این کاری که امروز به من یاد دادی خیلی خوب بود.»

خر گفت: «تو همه چیز را نمی‌دانی و همین‌خواهیدن توی طویله را فهمیده‌ای، ولی امروز يك چیزی فهمیدم که به خاطر تو خیلی غصه خوردم.»

گاو گفت: «هان، اگر به صحرا رفته باشی حالا می‌دانی که چقدر شخم‌زدن زمین مشکل است.»

خر گفت: «ولی برعکس، من رفتم و دیدم که کار مشکلی نیست، خیلی هم راحت بود، اما از يك موضوع دیگر غصه خوردم که می‌ترسم به تو بگویم ناراحت بشوی.»

گاو پرسید: «هان، چه موضوعی؟ بگو ترس من ناراحت نمی‌شوم.»

خر گفت: «هیچی، صاحب ما امروز بعد از ظهر به رفیقش می‌گفت که برای کار صحرا خر خیلی بهتر است. گاو هم بیمار است و می‌ترسم از دست برود، می‌خواهم فردا گاو را به قصاب بفروشم تا دست کم گوشتش حرام نشود.»

خر به دنبال حرف خود گفت: «ولی باور کن من خیر تو را می‌خواستم و قصد بدی نداشتم که گفتم استراحت کنی. من نمی‌دانستم که او به فکر قصاب می‌افتد، حالا هم اگر صلاح می‌دانی چند روز استراحت کن.»

گاو ترسید و گفت: «نه خیر، همین يك روز بس است، من می‌دانستم که راهنمایی خر به درد گاو نمی‌خورد. فردا می‌روم کارم را می‌کنم.»

خر نفس راحتی کشید و گفت: «به هر حال من حاضرم تا هر وقت که تو دلت بخواهد به صحرا بروم، صحرا خیلی خوب است، خیش و چرخ خر من کوبی

هم خیلی عالی است.»

گاو گفت: «من خودم می دانستم، تو مرا فریب دادی، من می دانستم که صحرا و خیش و گاو خیلی بهتر از قصاب است.»

خر گفت: «حالا بیا و خوبی کن! من می دانستم که شما گاوها قدر خوبی را نمی دانید.»

فردا صبح مرد روستایی گاو را به صحرا برد و به پسرش گفت: يك خیش هم تو بردار و با این خر کار کن. يك تکه چوب هم دست بگیر تا به فکر تنبلی نیفتد.»

پایان

## مآخذ ده حکایت

معرفی منابع حکایتها برای ادای حق متقدم و آشنایی خواننده با اصالت قصه‌هاست و در باب تغییراتی که در آنها به عمد و قصد راه یافته در کتابهای دیگر بحث شده است. رد پای بسیاری از اینگونه قصه‌ها در چند کتاب قدیمی یافت می‌شود ولی ضرورتی در این بی‌جویی نیست. نکته در این است که بدانیم پیش از عهد استیلای ترجمه از فرنگی، این قصه‌ها در آثار ادبی ایران وجود داشته است. اینک مآخذ ده حکایتی که در این دفتر کوچک آمده به ترتیب شماره:

- ۱- کلاغ و کبوتر: مأخوذ است از حکایت «کلاغ و قطا» از نفحة الیمن تألیف احمد بن محمد شیروانی متوفی ۱۲۵۰ نسخه چاپ سنکی ۱۳۴۶ هـ. ق. ص ۲۸۸ (حکایتان قضاة تنازع مع غراب. الخ)
- ۲- خر دردمند و گرگ نعلبند: از مثنوی لسان‌الغیب مشهور به طاق‌دیس اثر حاج ملا احمد نراقی کاشانی متوفی ۱۲۴۲ هـ. ق. نسخه چاپ تهران زمان ناصرالدین شاه که تاریخ و شماره صفحه ندارد. صفحه ۱۱ شماره دستی (یک خری افتاد و پای آن شکست...)
- ۳- هوسهای مورچه‌ای: از منطق‌الطیر شیخ عطار. نسخه چاپ سربئی تأیید اصفهان ص ۱۷۷ (آن مگس میشد ز بهر توشه‌ای...)
- که قهرمان داستان مگس است و بر ما معلوم شد مورچه بوده است!
- ۴- شیر و سگ: حکایت مختصری از آن در ریاض‌الحکایات بود.

- ۵- گنجشک و فیل: ایضاً از کتاب نفحة الیمن، قسمتی از حکایت صفحه ۲۸۳ و در اصل بجای گنجشک چکاوک است (ذکروا ان قبرة کان لها عشب فباضت و فرخت فیه وکان فی نواحی تلك الارض فیل...)

- ۶- **دو گبوتر:** از حکایت مرغ با جفت خود، نیز از طاق‌دیس نراقی ( مرغکی با جفت در پرواز بود...) و حکایتی از حدیقه سنائی ص ۷۴۰ چاپ تهران ( آن شنیدم که مرغکی در فخ )
- ۷- **شیر و گرگ و روباه:** مولوی در مثنوی آورده است ( شیر و گرگ و روبهی بهر شکار ) و مآخذ قصص مثنوی، از استاد فروزانفر سابقه قدیمتر آن را نشان می‌دهد. اصل یا ترجمه عربی روایتی از آن نیز در نفحة الیمن حکایت ۱۱ مسطور است ( قیل اصطحاب اسد و ثعلب و ذئب فخرجوا یصیدون... )
- ۸- **پلنگ و آدمیزاد:** نیز از طاق‌دیس نراقی ص ۱۰۷ شماره دستی ( آن شنیدستی پلنگی شیرگیر، آمد از کهسار سیل آسا به زیر... )
- ۹- **شیر و آدمیزاد:** داستان شیر با درودگر است در ص ۲۰۱ کتاب اسکندرنامه تصحیح «ایرج افشار» چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۱۰- **خرو و گاو:** قطعه‌ای فرعی از حکایت ۱۰۷ نفحة الیمن است ( قیل ان رجلا اتی سلیمان علیه السلام فقال یا نبی الله علمنی منطق الطیر... ) والسلام.

قصه‌های ناز از کتابهای کهن

(۴)

# بچه آدم

قصه ساده و کوتاه «حی بن یقطان» از ابن طفیل

تعارف:

مهدی آذریزدی

## برای آشنایی

«بچه آدم» قصه کودکی است که در جزیره ای تنها می ماند و در آنجا از تربیت اجتماعی بی بهره است و با حیوانات انس می گیرد و بزرگ می شود اما چون بچه آدم است با فکر و عقل خدا دادی اساس يك زندگی انسانی را پایه گذاری می کند و چیزهایی می فهمد و کشف می کند و می سازد که نمونه ای از پیشرفتهای فکر و تمدن بشری است.

ریشه این قصه داستان «حی بن یقظان» اثر ابن طفیل است. ابن طفیل اندلسی از دانشمندان بزرگ اسلامی در قرطبه، در ششم هجری است و این رساله را به عربی و آمیخته با حکمت و فلسفه نوشته است و قدیمتر از آن کسی را نمی شناسیم که داستانی شبیه آن ساخته باشد. می شود تصور کرد که داستان روبن سون کروزو از آثار قرن شانزدهم میلادی از این حکایت مایه گرفته باشد و شاید هم نباشد. اما روبن سون در جوانی به جزیره می افتد و معلوماتی و وسایلی دارد و داستان حی بن یقظان بیشتر با شگفتی همراه است و قدیمی تر و معنوی تر است و شرقی و اسلامی است و به ما نزدیکتر است.

اصل این داستان تاکنون سه بار به فارسی ترجمه شده: یکی را شنیده ام و ندیده ام. ترجمه دوم بنام «پسر طبیعت» از ابوالقاسم سحاب و ترجمه اخیر بنام «زننده بیدار» از استاد فروزانفر است و تفاوتی با هم دارد و قصه ای که در اینجا به نام «بچه آدم» می خوانیم ساده تر و کوتاه تر است. قصد من این بود که با معرفی سرچشمه داستان که بسیار عمیق و سنگین است آن را بچه گانه تر بنویسم و امیدوارم که بزرگها هم آن را پسندند.

مهدی آذریزدی

۴۵/۹/۱۵



### در این داستان می‌خوانیم:

۵	صفحه	بچه‌آدم در جزیره ناشناس
۱۳	»	زندگی بچه‌آدم با حیوانات
۲۶	»	بچه‌آدم فکر را به‌کار می‌اندازد
۴۰	»	بچه‌آدم می‌سازد، آباد می‌کند
۴۹	»	بچه‌آدم با آدمها
۶۱	»	بچه‌آدم و زبان و فرهنگ

## بچه آدم در جزیره ناشناس

روزی بود و روزگاری بود.

در آن روزها سفر دریا و کشتی کار آسانی نبود. کشتی‌های بخار هنوز نبود و کشتی‌ها بادبانی و ساده بود و اختیار آن بیشتر در دست باد بود، وقتی باد نمی‌آمد یا باد مخالف می‌وزید دریا نوردی دشوار می‌شد.

کشتی در سفرهای دور و دراز خیلی دیر به مقصد می‌رسید و اگر دریا طوفانی می‌شد خطر غرق شدن کشتی بیشتر بود. به همین جهت بعضی از مردم که از دریا دور بودند و دریا را ندیده بودند از سفر دریا می‌ترسیدند و تا وقتی مجبور نبودند به کشتی سوار نمی‌شدند ولی آنها که در کناره‌های دریا زندگی می‌کردند با دریا و کشتی آشنا بودند و از سفر دریا استفاده می‌کردند.

این بود و یکی از کسانی که در آن روزگار با کشتی و سفر دریا آشنا بود «یقظان» بود. «یقظان» اهل یکی از جزیره‌های بزرگ هند بود. خانواده یقظان عبارت بود از همسرش، و پسر پانزده ساله‌اش و دختر دوازده ساله‌اش و یک بچه یک ساله که پسر بود و هنوز شیر می‌خورد.

خانه یقظان در یکی از شهرهای کنار دریا بود. اما یقظان خودش بیشتر روی

دریا بسر می برد. يك كشتی بسادی بار كش داشت و با آن كار می كرد، از این ساحل به آن ساحل رفت و آمد می كرد و وقتی به شهر خودشان نزدیک می شد چند روزی پیش زن و بچه اش می ماند و دوباره عازم سفر می شد.

يك روز یقظان آمد به خانه و به همسرش گفت: «می دانی چیست؟»

همسرش گفت: «مگر خبر تازه ای هست؟»

یقظان گفت: «يك كاری پیش آمده است. باید از اقیانوس بگذرم و آن طرف دریا در بندرهای غربی كارم را درست كنم و برگردم و سفر دشواری است اما طاقت دوری شما را هم ندارم.»

همسرش پرسید: «این سفر چقدر طول می كشد؟»

یقظان گفت: «با خداست. مربوط به این است كه هوا خوب باشد یا نباشد،

درین راه جایی بمانم یا نمانم، به هر حال سه چهار ماه یا بیشتر طول می كشد.»

زن گفت: «نمی توانی از این سفر صرف نظر كنی؟ كار قحطی كه نیست!»

یقظان گفت: «عجب حرفی می زنی، كار قحطی نیست ولی كار كم است و فایده

بزرگ در كار بزرگ است كرایه بار هم در راه دور بیشتر است. كار من هم كار دریاست.

اگر من از دریا می ترسیدم كه دریا نورد نمی شدم.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «بابا راست می گوید.»

زنش گفت: «موضوع ترس نیست، موضوع خطر دریاست. می گویند آن

وسط دریا خطرناكتر است. آدم باید تا می تواند از خطرهای بزرگتر پرهیز كند.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «مامان درست می گوید.»

یقظان گفت: «اگر کسی بخواهد فكر خطر را بكند خطر همه جا هست، در

جنگل هست، در بیابان هست، در كوه هست، در شهر هم هست، خطر فقط مال دریا

نیست. آنجا شیرو گرگ هست، آنجا برف و سرما هست، آنجا نفاق و اختلاف

هست. اگر فكر غرق شدن كشتی هم باشد فرقی نمی كند. كشتی ممكن است يك روز

غرق شود، بسیار خوب، در شهر و توی خانه هم ممكن است کسی از زردبان بیفتد،

ممکن است توی اتاقش ازدود زغال مسموم شود، ممکن است بایک بی احتیاطی خانه آتش بگیرد. به هر حال آدم که همیشه زنده نیست تا زنده است باید دلیر باشد. احتیاط خوب است ولی اگر کسی بخواهد از خطر بترسد دست به هیچ کاری نباید بزند، ما هم که اجاره بندی ملك نداریم، باید کار کنیم و زندگی کنیم. کاسب باید در کار خود دل داشته باشد، تاجر همینطور، کشتیان هم همینطور، بقول شاعر:

تاجر ترسنده دل لرزنده جهان در جهان نه سود بیند نه زیان  
و اینکه می گویند «دل دریایی»، همان دلی است که ما باید داشته باشیم. دل دریایی از خطر دریا باکی ندارد.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «بابا درست می گوید.»  
زنش گفت: «پس با این حال تصمیم خودت را گرفته ای. امیدوارم خدا برای همه خیر و خوبی خواسته باشد. دیگر چه بگویم.»  
یقظان گفت: «موضوع این است که من نمی توانم در این مدت دوری شما را بر خود هموار کنم و می خواهیم همه باهم باشیم. می رویم کارمان را انجام می دهیم، دریا را سیاحت می کنیم، در چند شهر تازه هم گردش می کنیم و بسا هم به سلامتی برمی گردیم.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «به به، سفر دریا، سفر دور و دراز اقیانوس و دیدن شهرهای تازه و چیزهای تازه! خیلی عالی است.»

زن گفت: «اینها همه درست، ولی ما بچه كوچك داریم، دريك كشتی باری توی دریا چگونه این بچه را نگاهداری کنیم. مردها بامشکل بچه داری آشنا نیستند.»  
یقظان گفت: «یعنی چه؟ ما که نمی خواهیم بچه را روی آب ول کنیم. خدای ما خدای اوهم هست. من یقظانم، توهمسر یقظانی، این دوتا پسر و دختر یقظانند، بچه هم حی بن یقظان است، بچه آدم است و مثل همه آدمها در کشتی سفر می کند. کشتی هم مثل خانه است، چه فرق می کند. هر چه لازم داریم برمی داریم و وقتی همه باهم هستیم خیالمان راحت است. تو همیشه می گفتی که مردها هیچ وقت در

خانه‌نیستند، من حالا می‌خواهم دوماه، سه‌ماه، درخانه باشم، و خانه ما کشتی است.» زن گفت: «من حرفی ندارم، هرچه خدا بخواهد می‌شود، از همراهی باتو هم خیلی خوشحالم.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «ما هم خوشحالیم. ما هم می‌خواهیم شهرهای تازه و چیزهای تازه ببینیم.»

آماده شدند. هرچه فکر می‌کردند لازم دارند برداشتند، برای يك ماه هم خوراك و آب شیرین در کشتی ذخیره کردند. پسر و دختر یقظان هم کتابها و دفترها و اسباب نقاشی و کاردستی خود را جمع و جور کردند. و روز دیگر همه با دوستان و آشنایان و همسایگان برای دوماه خدا حافظی کردند و کشتی از ساحل حرکت کرد و در اقیانوس هند راه خود را پیش گرفت.

هوا خوب بود و دریا آرام بود. باد هم بر مراد می‌وزید و کشتی مانند يك مرغابی سینه‌آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت و یقظان وزن و بچه‌ها همه شاد و خرم بودند.

ظهر روز بعد به يك جزیره كوچك نزديك شدند. یقظان کشتی را به طرف ساحل کشید و آن را به سنگی بست و به زحمت در کنار جزیره پیاده شدند. یقظان سفارش کرد که ما نمی‌دانیم اینجا کجاست و آدمی حیوانی چیزی هست یا نه، آماده باشید که اگر حیوانی حمله کرد دفاع کنیم و اگر خطری بود زود خود را به کشتی برسانیم.

از تپه‌ای که نزديك ساحل بود بالا رفتند و اطراف را تماشا کردند. جزیره‌ای كوچك بود که بایك نظر اطراف آن پیدا بود. سبزه‌ها و درختهای کمی داشت و هیچ موجود زنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. کمی آنجا ماندند و چون آفتاب گرم بود برگشتند و کشتی را حرکت دادند و از میان دریا راه خودشان را پیش گرفتند. چند روز رفتند و دیگر جزیره‌ای نبود. و از همه طرف تا چشم کاری کرد دریا بود و آسمان. کشتی كوچك یقظان هم به راه خودش می‌رفت.

يك روز صبح هوا ابری شد و بارندگی شروع شد و بعد از ظهر دریا طوفانی شد. بادبان کشتی را پایین کشیدند اما کشتی مانند پرکاهی روی موجهای دریا بالا و پایین می‌رفت. کم‌کم بچه‌های یقظان ترسیدند و مادرشان گفت: «دریا همینش بد است، توی خشکی از این حرفها نیست».

یقظان گفت: «همینش هم خوب است، شما چون دریا ندیده‌اید زود ناراحت می‌شوید. آدم چیزی را که کم دیده است از آن غریبی می‌کند. ما از این طوفانها و موجها زیاد دیده‌ایم، يك ساعت دو ساعت است و تمام می‌شود، توی خشکی هم زلزله هست و حریق هست و خیلی چیزهای دیگر، و بعد از اینکه دریا آرام شد می‌بینی که آرامش بعد از طوفان چه لذتی دارد، حالا این کشتی درست مثل گهواره بچه است که تکانش می‌دهی تا بچه آرام بگیرد، وقتی بچه كوچك از حرکت گهواره خوشحال می‌شود چرا ما از حرکت کشتی بد حال شویم. نگاه کن بین کوچولوی ما چگونه شاد و شنگول است».

به راستی هم بچه كوچك یقظان از همیشه خوشحال‌تر بود و در حالی که همه ناراحت شده بودند او می‌خندید و ذوق می‌کرد.

ساعتی بعد دریا آرام شد و باران بند آمد و دوباره بادبان کشتی را برپا کردند و یقظان گفت: «همین بود، تمام شد و رفت، اگر قرار بود هر طوفانی کشتی غرق کند که دیگر هیچ کشتی روی آب باقی نمی‌ماند!»

پسر و دخترش گفتند: «حق با شماست ولی ما خیلی ترسیدیم».

یقظان گفت «شما هم حق دارید، شما هنوز دریایی نیستید و بعدها یاد می‌گیرید که چگونه باید نترس باشید، آدم بی‌تجربه زود از همه چیز می‌ترسد ولی زندگی کمی شجاعت لازم دارد».

پانزده روز دیگر هم گذشت. در این مدت به چند جزیره نزدیک شدند اما پیاده نشدند. جزیره‌های کوچکی بود از سنگ سیاه. یقظان گفت: «اینها کوههای آتشفشانی است. اگر خاموش نشده بود کم‌کم جزیره بزرگی می‌شد و شاید بعدها

جای زندگی هم می شد.»

چند بار هم باد و طوفان پیدا شد اما دیگر کسی نترسید و بیشتر وقتها کشتی چنان آرام می رفت که در سر سفره روی ظرف آب هم لرزشی دیده نمی شد. و هنوز راه درازی در پیش داشتند.

يك شب باز دریا طوفانی شد و هوا ابری و تاریك بود و موجهای خشمناك دریا کشتی را كج و راست می کردند و ناگهان يك موج سنگین کشتی را بلند کرد و چنان کوبید بر آب که دیوار کشتی شكاف برداشت و پر از آب شد.

یقظان می دانست چه اتفاقی افتاده. گفت: «بچه ها نترسید، چیزی نیست، کشتی ممکن است غرق شود ولی ما باید جان خودمان را نجات بدسیم، جان آدم از همه چیز عزیزتر است، تا ساحل هم راه زیادی نیست، همینجاست، نزدیک است، همه خودتان را به قایق نجات برسانید.»

یقظان دروغ می گفت. ساحل نزدیک نبود ولی او می خواست هم سفران دست و پای خودشان را گم نکنند و نترسند. يك قایق خالی همراه کشتی بود. کشتی داشت کم کم در آب فرو می نشست و تلاطم دریا هم همه را به سر گیجه دچار کرده بود. همه خود را به طرف قایق کشیدند. این طور وقتها که پای جان در میان است هر کسی در فکر جان خودش است و خیلی چیزهای دیگر را فراموش می کند ولی مادر اینطور نیست، هیچ وقت بچه ها را فراموش نمی کند. آخرین کسی که خود را به قایق رسانید مادر بود، او بچه را شیر داده بود و در گهواره خوابانده بود و می خواست گهواره طفلش را به قایق بکشد. اما با تلاطم دریا و تکان کشتی و قایق کار مشکلی بود.

در آخرین لحظه که پسر و دختری یقظان به مادر كمك می کردند و بازو و لباس او را نگاه داشته بودند ناگهان با حرکت يك موج گهواره كودك از دست مادر جدا شد و روی آب ماند و میان گهواره و قایق فاصله افتاد.

مادر فریاد زد: «یقظان گهواره را بگیر، خدایا بچه ام را به تو سپردم.»

این را گفت و از وحشت بیحال در قایق افتاد.  
 یقظان خیلی سعی کرد که قایق را به گهواره نزدیک کند اما نشد. اختیار قایق  
 از دست او خارج شده بود و فرمان در دست موجها بود. گهواره هم برای خودش



قایقی شده بود سرگردان و لحظه به لحظه فاصله آنها زیاد می شد.  
 یقظان مرد دریا دیده و شناگر قابلی بود. خدا را یاد کرد و خود را به آب زد  
 و به طرف گهواره شنا کرد. زیر آب می رفت و بیرون می آمد و دست و پا می زد اما



فایده نداشت و دید که خودش هم دارد از نفس می افتد، و پسر و دخترش فریاد می زدند «بابا برگرد، بابا بیا». یقظان فکر کرد خود قایق هم در خطر است و نجات سه نفر واجب تر است. در آخرین لحظه که دید دسترسی به گهواره ندارد گفت: «خدایا بچه ام را به تو سپردم، او را به ما برگردان، خودت حفظش کن». به زحمت گوشه قایق را چسبید و سوار شد اما کسی نمی توانست قایق را براند. قایق خودش با موجها بالا و پایین می رفت و فاصله آنها با گهواره كودك زیادتر می شد. تا مدتی سیاهی گهواره را بر روی آب می دیدند و نمی توانستند چاره ای بکنند و بعد از ساعتی دیگر سیاهی آن هم پیدا نبود.

فردا صبح که آفتاب شد و دریا آرام شد نه از کشتی خبری بود و نه از گهواره. دریای طوفانی قایق ایشان را از راه دیگری برده بود و گهواره را از راه دیگر. آنها تصور کردند گهواره بچه غرق شده و مادر بیش از همه بی تابی کرد اما هیچکس حقیقت را نمی دانست. سرانجام قایق آنها به خشکی رسید و سرنوشت آنها عوض شده بود: پنج نفر در کشتی نشسته بودند و حالا چهار نفر به يك ساحل رسیده بودند و دیگر کشتی هم نداشتند، حی بن یقظان را هم به خدا سپرده بودند. اما گهواره بچه از همان شب طوفانی گذشته در يك جریان تند دریایی قرار گرفته بود که مانند رودخانه در میان آبهای اقیانوس جاری بود، و رفت تا صدها فرسخ دورتر به نزدیک جزیره وقواق رسید، جزیره ای که تا سالها بعد ناشناس بود. موجهای ساحلی گهواره را به ساحل جزیره راند و گهواره در ماسه های نرم ساحل گیر کرد. و وقتی مد دریا فرو نشست و آب به حالت جزر از ساحل برگشت حی بن یقظان تنها آدمی بود که در آن سرزمین وجود داشت: يك بچه آدم، تنها در جزیره ناشناس. و خدا می خواست که بچه آدم زنده بماند.

## زندگی بچه آدم با حیوانات

آفتاب به زودی ساحل را خشك كرد. بادی كه می وزید ماسه های كنار دریا را جا بجا می كرد و اطراف گهواره را شن فرا گرفت. با این ترتیب این بار كه مد دریا شروع می شد آب به گهواره نمی رسید اما كودك تنها گرسنه بود و بچه گرسنه كاری جز گریه بلد نیست. گریه بچه آدم اولین صدای آدم بود كه در جزیره شنیده می شد.

از طرف دیگر ماده آهوئی كه بچه اش را گم كرده بود سراسیمه به هر طرف می دوید. پستانش پر از شیر بود و بچه اش را می خواست. اگر بچه اش گم نشده بود در كنار دریا كاری نداشت.

وقتی آهوی شیرده صدای گریه بچه آدم را شنید دلش به شور آمد. مادر بود و مهر مادری او را به طرف گهواره كشید. در عالم خودش تصور كرد بلایی بر سر بچه اش آمده و صدای او را تغییر داده است. ماده آهو به گهواره وارد شد و مشغول واریسی بود كه بچه آدم هم آنچه می خواست پیدا كرد. آهو بچه اش را می خواست، بچه آدم هم شیر می خواست.

كودك شیرخوار پستان آهو را گرفت و مكید و آرام شد. مادر وحشی بچه اهلی پیدا كرده بود. چه خوب بود و هر دو آرامش خود را به دست آوردند.

بعد آهو برگشت صورت بچه را بو کرد و از نفس گرم او خوشش آمد. در کنار او آرام گرفت اما دوباره به یاد بچه اش افتاد. هر کسی بچه خودش را بیشتر دوست می دارد. آهو بچه آدم را تنها گذاشت و رفت. در تپه ها و سبزه زارهای



جزیره جستجو کرد. تا کنار جنگل هم رفت. آنجا صدای حیوانات درنده می آمد. ترسید. بچه اش را پیدا نکرده بود. شب هنگام از فراوی شیر، پستانش درد گرفته بود و احتیاج، او را به طرف گهواره کشید.

بچهٔ آدم گریه می کرد و دوباره مادر و فرزند به هم آرامش یافتند.  
 ماده آهو از این مادری راضی بود اما بچه اش دنبالش نمی دوید: می خوابید  
 و می نشست و بازی می کرد و گریه می کرد و شیر می خورد ولی از خانه اش بیرون  
 نمی آمد و جست و خیز نمی کرد. آهو خود همانجا ماند و هر وقت که برای چریدن  
 به سبزه زار می رفت بچهٔ آدم از تنهایی بسی تاب می شد، در گهواره تقلا می کرد و  
 می خواست خودش را از آنجا بیرون بکشد.

احتیاج همیشه مایهٔ کوشش است و کودک تنها بیشتر به راه رفتن احتیاج داشت.  
 به زودی بر دیوارهٔ گهواره آویزان شد. ایستادن یاد گرفت و زودتر از بچه هایی که  
 پرستار دارند رفتن را یاد گرفت. ماده آهو هیچ وقت او را فراموش نمی کرد.  
 نمی توانست فراموش کند، او هم چیزی کم داشت و وقتی با کودک بسر می برد از  
 شادی لبریز می شد.

يك روز آهو شانهٔ پیراهن بچهٔ آدم را به دندان گرفت و به او كمك كرد تا  
 از گهواره بیرون آید. بچهٔ آدم می توانست با چهار دست و پا راه برود. هر دو  
 خوشحال بودند. اگر آهو حرف زدن بلد نبود بچهٔ آدم هم بلد نبود. آهو برای  
 خودش صداهایی داشت که با بچه اش حرف می زد. ناچار هر بچه ای هر چه را می بیند  
 و می شنود همان را یاد می گیرد. در میان آدمها هم پدر و مادر خوش زبان فرزند  
 خوش گفتار تربیت می کنند و پدر و مادر نادان فرزندشان را مثل خودشان بیار  
 می آورند. بچهٔ آدم کم کم صداهای آهو را به خاطر سپرد و آنها را یاد گرفت:  
 هر صدایی معنی مخصوصی داشت، وقتی آهو گرسنه بود، وقتی سیر بود، وقتی  
 خوشحال بود، وقتی ناخوش بود، وقتی می ترسید، وقتی می خواست بچه اش را  
 نوازش کند، و وقتی می خواست او را دور کند صداهایی داشت. بچه هم آنها را  
 یاد گرفت...

آهو بچهٔ آدم را که دیگر بچهٔ خودش می دانست كمك كرد تا او را به جایگاه  
 زندگی خودش برود. غاری بود در دل تپه ای که زیاد روشن نبود و چشم آهو در

آن خوب می‌دید، چشم بچه آدم هم به آن عادت کرد. وقتی کسی به چیزی عادت کند به آسانی خوبی یا بدی آن را نمی‌فهمد.

آدم وقتی به ناز و نوازش دسترسی دارد نازك نارنجی بسار می‌آید و وقتی دسترسی ندارد زمخت‌تر می‌شود. مردم شهر و ده و صحرا و جنگل و کوهستان هم با هم فرقهایی دارند. هر کسی با محیط خود هم‌رنگ می‌شود. بچه آدم هم با محیط تازه انس گرفت. جز این چاره نبود.

روزها آهو در صحرا و سبزه‌ها می‌چرید و بچه آدم را نیز همراه می‌برد اما بچه آدم علف نمی‌خورد. تا وقتی آهو شیر داشت بچه شیرخواره بود ولی وقتی شیر کم شد گرسنگی بچه را وادار کرد که به مادرش نگاه کند و خوردن علف را یاد گرفت. این علف را به دهان می‌برد، خوشمزه نبود. آن یکی، خوب نبود. آن یکی، بهتر بود. این یکی، به‌به. کاهو و نیشکر و برگ شلغم و انگور ثعلب و گشنیز و یونجه و گوجه فرنگی و اسفناج. بسیاری از سبزیهای خوشمزه را شناخت. شیر يك خوراك كامل بود، هم آب بود و هم غذا بود. اما خوراكهای دیگر تشنگی هم دارد. وقتی آهو می‌رفت لب چشمه آب بخورد، هر دو هم‌کار بودند.

بچه آدم بزرگ می‌شد و یاد گرفته بود که راست راست‌راه برود. او حرف زدن بلد نبود و صدای آهو را می‌شناخت. کم‌کم فهمید که این آهو عجب ساده است! همیشه از یکجا آب می‌خورد، همیشه در یکجا می‌چرد، از حرکت هر شاخه درختی می‌ترسد و عجب تند می‌رود و او نمی‌تواند همراهش بدود، ولی می‌تواند از سر بالایی بالا رود و از درخت بالا رود و آهو که دست و پایش سم دارد نمی‌تواند. چرا آهو سم دارد و او انگشت دارد؟ این را نمی‌دانست. موقعی رسید که بچه آدم به مادر خوانده‌اش كمك كند. شاخ آهو را می‌گرفت و از سربالایی بالا می‌کشید. به زبان آهوئی به او می‌گفت: «بیا، نترس، نمی‌افتی، من گرفتم»، صداهایی می‌کرد که معنی‌اش این چیزها بود.

کم کم يك چیز دیگر هم فهمید که آهو در غار پشکل می‌کند و بوی آن‌بد

نیست اما مال خودش بد است. این بود که يك روز غار را پاکیزه کرد و دیگر هر وقت کاری داشت می رفت بیرون. «چطور آهو این چیزها را نمی فهمد؟» بچه آدم تعجب می کرد. آهو بعضی چیزها را نمی فهمید و هرچه می خواستی به او حالی کنی ممکن نبود.

بچه آدم برای اینکه بعضی چیزها را به آهو بفهماند، علاوه بر صدای معمولی صداهاى تازه‌ای هم از خودش اختراع کرد: «آی.. های..» و «آ... یو...» نخی، فایده نداشت و آهو جز آنچه بلد بسود چیزی یاد نمی گرفت. به خیال بچه آدم «آی.. های..» یعنی بروکنار و «آ... یو...» یعنی «حالا برگرد». ولی آهو یاد نمی گرفت و شب وقتی دست و پای بچه آدم زیر تنه آهو می ماند جز اینکه بازور دست و پایش را بکشد و آهو را کنار بزند و دوباره در بغل او گرم شود چاره‌ای نبود.

آهو يك چیزهایی بلد بود که همه اش همان بود: علف بخور، آب بخور، و بعد برو يك جایی بخواب و مواظب باش که از چیزی نترسی. ولی بچه آدم به این چیزها قانع نبود. با خودش فکر می کرد «چرا این آهو هیچ وقت نمی خواهد از درخت بالا برود؟ آهان یادم آمد، آهوسم دارد و نمی تواند. خوب، چرا هیچ وقت توی آن جنگل بزرگ نمی رود و مرا نمی برد؟ چرا نمی رود توی آب خودش را ترو تازه کند. چرا...» و خیلی از این فکرها، و کسی نبود که به او جوابی بدهد. نه او حرف زدن بلد بود و نه آهو این فکرها را داشت.

جزیره خیلی بزرگ بود و همه جور درخت و سبزه و همه جور حیوانات داشت. فقط آدم در آن نبود. و بچه آدم نمی دانست که آدم و حیوان چه فرقهایی دارند ولی این را می دانست که خودش بهتر می فهمد. و می دانست که به این آهو احتیاج دارد: به محبت او، به همراهی او، به صدای او، به گرمی بدن او و به اینکه تنها نیست.

حالا دیگر دو سال در جزیره گذشته بود. لباسهای تن بچه آدم همه از بین

رفته بود، رنگ بدن او از آفتاب سیاه شده بود، موی سرش بلند شده بود و چرب بود و بهم چسبیده بود. وقتی می رفتند لب چشمه آب بخورند او عکس خودش را و آهو را در آب دیده بود. هیچ شباهتی با هم نداشتند ولی او آهو را دوست می داشت. آهو مادرش بود و تنها کسی بود که او داشت و به او محبت می کرد. در آنجا شبها صدای حیوانات ترسناک بود اما بچه آدم در پهلوی مادرش از چیزی نمی ترسید. و روز چقدر خوب بود، روز که روشن است. و خورشید چقدر خوب است. وقتی خورشید هست همه جا روشن است و گرم است و وقتی خورشید نیست تاریک و سرد است. و بچه آدم خورشید را خیلی دوست می داشت، آن را نگاه می کرد تا چشمش می سوخت آن وقت بس می کرد.

روزها در آنجا غیر از خودشان بعضی حیوانات هم می آمدند و می رفتند. از دور یا نزدیک. خرگوش بود، بز بود، لاک پشت بود، گربه بود، شتر مرغ بود، خروس بود. ولی هیچ کدام با آهو رفیق نبودند و به شکل او هم نبودند و آهو از بعضی از آنها می ترسید: « اینها دیگر کی هستند؟ » بچه آدم هیچ کدام را دوست نمی داشت. اولها اینطور بود. تازه یاد گرفته بود که کف دستهایش را محکم به هم بزند و جرقی صدا کند. آن وقت حیوانات فرار می کردند: « بهتر. بگذار بروند ». همه تند می رفتند و لسی لاک پشت آهسته می رفت. بعضی پرنده ها هم می آمدند و می رفتند. آنها از روی هوا می آمدند و به زمین می نشستند و دانه می خوردند و می رفتند. چون آهو از اینها نمی ترسید بچه آدم هم نمی ترسید. آهو اصلا توجه نداشت که آنها می آیند و می روند اما همینکه آهو یا بچه آدم به آنها نزدیک می شدند پر می زدند و در می رفتند.

در میان این پرنده ها چند تا کبوتر هم بودند که بیشتر نزدیک می شدند، می آمدند روی شاخ آهو می نشستند یا پهلوی بچه آدم راه می رفتند و او سعی کرد که یکی از آنها را بگیرد. ولی کبوتر فرار کرد.

بچه آدم نمی دانست که اینها چه هستند و روی زمین چه کار می کنند. یک روز

خوب دقت کرد و دید آنها روی زمین چیزهای کوچکی پیدا می‌کنند و می‌خورند. او در زمین جستجو کرد و آن چیزها را شناخت:

«عجب، پس این پرنده‌ها این چیزها را دوست می‌دارند!».

بچهٔ آدم وقتی دید نمی‌تواند کبوتر را بگیرد خواست که به آنها خوبی کند. او آنها را دوست می‌داشت و خدمت کردن و خوبی کردن خاصیت دوست داشتن است. همیشه اینطور است، بچهٔ آدم قدری از آن دانه‌های ریز را جمع کرد و وقتی این دفعه کبوترها آمدند ریخت جلوشان. کبوترها خوشحال شدند و شروع کردند به خوردن. بچهٔ آدم هم از این کار خوشحال شد. نتیجهٔ خوبی کردن همیشه خوشحالی است. باز هم این کار را کرد. باز هم کبوترها خوردند و کم‌کم ترسشان ریخت. نزدیک‌تر شدند و آمدند از زیر پای او هم دانه‌ها را جمع کردند. یک روز هنوز دانه‌ها توی مشت بچهٔ آدم بود که یکی از کبوترها مجال نداد و آمد از توی مشتش دانه بخورد. او که کبوتر را دوست می‌داشت پایش را گرفت. کبوتر پرپر زد که برود ولی نتوانست.

بچهٔ آدم کبوتر را به سینه‌اش چسباند. بدنش گرم و نرم بود. نزدیک غروب بود. آنها به غار برمی‌گشتند و او کبوتر را رها نکرد و آورد توی غار پهلوی خودش زمین گذاشت. کبوتر قدری دور خودش چرخید. تنها بود، قدری صدا کرد: «بغبغو، بغبغو...» بچهٔ آدم خوشش آمد، صدای کبوتر را یاد گرفت، آهو هم از این کارها بدش نمی‌آمد، کاری به این کارها نداشت.

شب خوابیدند و صبح که هوا روشن شد و بچهٔ آدم بیدار شد دید کبوتر نیست. کبوتر صبح که هوا روشن شده بود رفته بود. پس چرا شب نمی‌رفت؟ هیچ معلوم نبود. روز بعد باز هم سعی کرد کبوتری بگیرد و گرفت. این دفعه هم او را آورد توی غار و او را به زمین گذاشت و کبوتر فوری پرواز کرد و رفت. آنوقت فهمید که کبوتر شب فرار نمی‌کند اما روز فرار می‌کند. هنوز عقلش نمی‌رسید که اگر پای کبوتر را ببندند در نمی‌رود. از چه کسی می‌توانست این را یاد بگیرد؟



هیچ کس پای هیچ کس را نبسته بود که او یاد بگیرد.

و يك روز يك اتفاقی افتاد:

صبح زود بود. آهو بیرون رفته بود و او هنوز خوابیده بود. آهو هیچ وقت او را بیدار نمی کرد و او بود که اگر زودتر بیدار می شد آهو را بیدار می کرد. و آن روز ناگهان صدای وحشتناکی شنیده شد: «واق واق ... واق واق...». خیلی ترسناك بود و آهو هم ترسیده بود و فرار کرده بود و آمده بود توی غار پیش بچه اش.

بچه آدم خواست برود بیرون. اما آهو موی سرش را با دندان گرفته بود و نمی گذاشت. او هرگز سگ ندیده بود و حالا يك سگ به آنجا حمله کرده بود. سگ به غار نزدیک شد و صدایش چقدر درشت بود. بچه آدم نمی دانست که سگ چه می خواهد. آهو بچه را به طرف ته غار هول داد و خودش رفت دم غار و سگ پیش آمد ولی آهو با شاخش به سگ حمله کرد. همینکه ضربت شاخ آهو به پهلوی سگ رسید سگ صدای دردناکی کشید و فرار کرد. و بچه آدم اینها را می دید: «عجب! پس واق واق یعنی ایسن. و وقتی کسی می خواهد به کسی اذیت کند می گوید واق واق. پس چرا آهو واق واق نکرد؟»

بچه آدم آمد دم غار و صدای سگ را تقلید کرد: «واق واق...» سگ یکبار به او جواب داد اما همانجا که بود نشست و جلو نیامد. آهو هم نگاه غضبناکی به بچه آدم انداخت. بچه آدم رویش را به طرف آهو برگرداند و باز هم گفت «واق واق...» و آهو شاخش را به طرف او نشانه گرفت: «چه معنی دارد بچه من صدای سگ بکند.»

بچه آدم ساکت شد و رفت جلو و همان طور که از خود آهو یاد گرفته بود او را نوازش کرد. و این موضوع تمام شد. این را فهمیده بود که آهو از صدای واق واق بدش می آید. «واق واق» یعنی: من با تو بدم.

بعد آمد بیرون و دید همان سگ به کبوترها حمله کرده و يك کبوتر را گرفته.

سگ کبوتر را میان دستهایش گرفته بود و با دهانش سر کبوتر را کند و پرهایش را دور ریخت و گوشتش را خورد. بچهٔ آدم آمد شاخ آهو را کشید و او را آورد دم غار و با دست سگ و کبوتر را نشان داد. می‌خواست به او بفهماند که «بین، کبوتر را هم می‌خورند» اما آهو چیزی نفهمید. آن وقت بچهٔ آدم در فکر خودش اینطور فهمید که سگ می‌خواسته است آهو را بخورد و آهو هم ممکن است مرا بخورد. بعد فکر کرد که «نه، آهو خیلی خوب است، او اصلاً به کبوترها نگاه هم نمی‌کند، دیگرانند که بدند و یکدیگر را می‌خورند».

بچهٔ آدم هر روز چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت. حالا پنجساله بود و خیلی چیزها می‌دانست. می‌دانست که آهو سم دارد و شاخ دارد و علف می‌خورد و حیوانات را نمی‌خورد و نمی‌تواند پرواز کند... کبوتر علف نمی‌خورد و دانه می‌خورد و پروبال دارد و مثل مرغهای دیگر پرواز می‌کند... سگ کبوتر را می‌خورد اما سگ سم ندارد و انگشت هم ندارد، پنجه دارد... آن وقت یکبار دیگر به انگشتهای خودش نگاه کرد و فکر کرد: «خودم از همهٔ اینها بهترم. آنها همه با دندان‌شان چیزی را می‌گیرند ولی من با دستم خیلی کارها می‌توانم بکنم».

آهو کم کم پیر شده بود و دیگر نمی‌توانست مثل همیشه در صحرا بدود ولی بچهٔ آدم تازه زرنکتر هم شده بود. یک روز آهو بیمار شد. او صدای آهو را می‌شناخت. آن روز آهو در غار خوابیده بود و می‌گفت «گرسنه‌ام، گرسنه‌ام». بچهٔ آدم شاخ آهو را گرفت که او را بلند کند و آهو بلند نشد و صدایی کرد که یعنی «نمی‌توانم، حالم خوب نیست».

بچهٔ آدم دلش سوخت. قدری فکر کرد و فهمید که آهو گرسنه است و نمی‌تواند برود صحرا علف بخورد، اما اگر علف اینجا باشد می‌تواند بخورد. ناگهان از خوشحالی دستهایش را بهم کوفت و از غار بیرون آمد. فکر کرده بود که «همان‌طور که کبوتر را به غار آوردم علف هم می‌توانم بیاورم، اصلاً چرا تا حالا ما این کار را نمی‌کردیم؟».

دوید آمد صحرا و قدری علف از آنها که آهو دوست می‌داشت دسته کرد و آورد ریخت جلو آهو و به صدایی که آهو می‌فهمید گفت: «بفرمسا...» و هر دو خوشحال شدند. فکر کرد «این خوب کاری است، يك روز تو به من شیر می‌دادی حالا من به تو غذا می‌دهم»، از آن روز به بعد قسمتی از غار آنها انبار خوراك شد. بچه آدم یاد گرفته بود که می‌شود خوراك را به خانه آورد و لازم نیست که کسی برود صحرا و علف بخورد و برگردد. اما آب چطور؟ آن را نمی‌شود بسا دست گرفت. می‌ریزد و نمی‌ماند: «کاشکی یکی از آن چاله‌ها که آب دارد اینجا بود». قدری فکر کرد و یادش آمد که وقتی باران آمده بود قدری آب توی پوست کدو جمع شده بود. و پوست کدو را می‌شود به خانه آورد: «حالا اگر آهو نتواند راه برود خودم همه چیز برایش می‌آورم. او جز آب و علف چیزی نمی‌خواهد». آن وقت با خودش فکر کرد که «مردم این دنیا چقدر ساده هستند، هیچ کاری بلد نیستند و هیچ وقت کار تازه‌ای نمی‌کنند. همین آهو را ببین، اگر من نبودم از تشنگی معلوم نیست که چه کار می‌کرد؟».

روز بعد به یاد سگ و کبوتر افتاد و هوس کرد که او هم کبوتر بخورد. فکر کرد این هم از کارهایی است که آهو بلد نیست و سگ بلد است، باید آزمایش کرد. دانه جمع کرد و کبوتری گرفت و سرش را کند. بچه آدم دید خون کبوتر مثل خون خودش است که وقتی دستش زخم می‌شود بیرون می‌آید: «پس کبوتر هم خیلی درد می‌کشد. او هم برای خودش آدمی است. و چه صدای خوبی دارد و چقدر مهربان است». ولی می‌خواست از سگ تقلید کند. بدن کبوتر هم گرم بود و بعد سرد شد. بال و پرش خوردنی نبود اما گوشتش، خیلی سفت بود. قدری از آن را خورد و پاره بزرگتر را پیش آهو گذاشت. دیگر کبوتر فرار نمی‌کرد و معلوم شد که حیوانات تا وقتی بدنشان درست است و سالم است فرار می‌کنند و صدا دارند و او هم باید سعی کند که خودش و آهو همیشه سالم باشند. آهو گوشت کبوتر را نخورد.

بچهٔ آدم دوباره کبوتر را برداشت و همان طور که ایستاده بود صدای ترق و تروقی از بیرون شنید. صدای رعد و برق بود. برقی جست و همه جا را روشن کرد. آمد دم غار که ببیند چه خبر است. عده‌ای از حیوانات فرار می‌کردند. خیلی زیاد بودند. آنها از جلو غار گذشتند و رفتند. آمد بیرون و دید از نیزار دود بلند است. صاعقه و برق نیزار را آتش زده بود اما او هرگز آتش ندیده بود. دود و شعلهٔ آتش قسمتی از صحرا را فرا گرفته بود. آن را تماشا کرد و خواست جلو برود دید داغ است. چیز عجیبی بود. کم کم بر اثر باد قدری علف خشک هم که نزدیکتر بود آتش گرفت. بچهٔ آدم خواست علفهای شعله‌ور را بردارد. دستش سوخت. فکر کرد شاید خورشید است پائین آمده. نگاه کرد دید خورشید سرجایش در آسمان است. فکر کرد که «این هم بچهٔ خورشید است و دارد بازی می‌کند.» يك چوب نیم سوخته پیش پایش بود سر آن را که سرد بود گرفت و سردیگر داشت می‌سوخت و دود و شعله داشت. همان طور که ایستاده بود بال کبوتر در دستش آتش گرفت. دستش داغ شد. کبوتر را همان جسا کنار آتش انداخت و به تماشای شاخهٔ سوزان مشغول شد. گرمی آن را دوست می‌داشت. آن را آورد که به آهو نشان بدهد و آتش غار را روشن کرد: «بله، حتماً این بچهٔ خورشید است. همان طور روشن می‌کند و داغ می‌کند».

ولی آهو اصلاً به آتش و روشنی آن توجهی نکرد. او آتش را به دهان آهو نزدیک کرد که «بین...» موهای نزدیک دهان آهو سوخت و آهو از جایش برخاست و صدایی کرد: «پوف پوف» و شعلهٔ آتش هم خاموش شد و دود آن بیشتر شد. بچهٔ آدم فهمید که آهو از آتش خوشش نمی‌آید: «اما چه خوب بود اگر آتش خاموش نمی‌شد و همیشه غار را روشن می‌کرد، پس چرا خاموش شد!» دوباره آمد بیرون و دید علفها هنوز دارد می‌سوزد، آن وقت فکر کرد که «آنها چون زیاد است روشن است و وقتی کم باشد خاموش می‌شود، همان طور که وقتی سبزی کم باشد و بخوری تمام می‌شود ولی در صحرا همیشه هست».

رفت جلو که باز هم چوب نیم سوخته‌ای پیدا کند و بردارد، بوی کباب به دماغش خورد و کبوترش را دید که دارد می‌سوزد و بوی خوب مال همان است. آن را از میان علفهای سوخته برداشت، دستش سوخت، آن را روی زمین انداخت. بوی خوبی داشت. وقتی کمی سرد شد گوشت آن هم دیگر سفت نبود و همینکه مرزه آن را چشید چنان خوشحال شد که هرگز سابقه نداشت. از هرچه تا آن روز خورده بود خوشمزه‌تر بود و فهمید که آتش آن را اینطور خوشمزه کرده است. برداشتن آتش را فراموش کرد و از خوشحالی دوید پیش آهو و قدری از آن گوشت کباب شده را به او داد. می‌خواست توضیح بدهد که حالا خوبتر شده، اما چطور توضیح بدهد؟ صدای شیون آتش را تقلید کرد: «اشششش...» یعنی کبوتر در آتش پخته شده. اما باز هم آهو آن را نخورد. آن وقت بچه آدم فکر کرد که: «اصلا این آهو هیچ چیز سرش نمی‌شود، همین علف و آب، علف و آب و همین.»

وقتی دوباره آمد بیرون باران گرفته بود و آتش‌ها خاموش شده بود. وقتی باران روی آتش و خاکستر داغ می‌ریخت جز جز می‌کرد. بچه آدم صدای آنرا هم یاد گرفت: جیز، ویز. یعنی آتش دارد از دست باران شکایت می‌کند. آتش تمام شد و دیگر مدت‌ها آتش پیدا نشد و نمی‌شد گوشت را کباب کنند. معلوم نبود که آتش کجاست، چرا آمد، چرا رفت و دیگر آیا کی بچه خورشید بازی خواهد کرد.

چند روز بعد آهو حالش خوب شد و دوباره گردشهای دو نفری را از سر گرفتند. خیلی خوراکیهای تازه‌تر و بهتر هم پیدا کردند ولی آهو همان سبزه‌ها را می‌خورد. نه گوشت و نه میوه... و يك روز اتفاق بدی افتاد:

در حاشیه جنگل يك گرگ گرسنه از راه رسید و ناگهان به آهو حمله کرد و بازوی او را گرفت و آهو زخمی شد و افتاد. گرگ هم شروع کرد به خوردن آهو. بچه آدم ترسید و فرار کرد آمد توی غار. می‌دانست که دیگر آهو تمام شد.

دیگر آهو به خانه بر نمی‌گردد همان‌طور که آن کبوتر به خانه نرفت.  
بچه آدم شروع کرد به گریه کردن با صدای بلند. صدای گریه صدای غم او  
بود، صدای محبت و دوستی او بود و صدای غریبی و بی‌کسی او. او دوباره تنها  
شده بود. درست است که حالا خیلی چیزها یاد گرفته و زندگی را بلد است و  
پرنده‌ها و حیوانات هم فراوانند اما دوستش، همزبان‌ش، مادرش، رفیقش، آهو  
دیگر نبود و تنهایی غم بزرگی بود و این غم بزرگ بیشتر فکر او را به کار انداخت.

## بچهٔ آدم فکر را به کار می اندازد

حالا چه کار باید کرد؟

بچهٔ آدم در غار نشست و فکر کرد: «بعضی از حیوانات خیلی بدند، امروز گرگ آهو را خورد. آن روز هم سگ آمده بود آهو را بخورد و اگر شاخ آهو نبود مرا هم می خورد. پس باید شاخ آهو را نگاه داشت.»

آمد بیرون و با احتیاط به کلهٔ آهو که در صحرا افتاده بود نزدیک شد آن را برداشت و آورد توی غار. او را صدا کرد و نوازشش کرد اما دیگر هیچ حرکتی و صدایی از کلهٔ آهو دیده نمی شد. خودش هم می دانست. او کشته شدن حیوانات و مردن آنها را دیده بود. آن را همان طور گذاشت پهلوی خودش. و غمگین بود.

شب دید که هوا سرد است و شبهای دیگر در بغل آهو گرم بود. حالا برای گرم بودن چه باید کرد؟ او می دید که وقتی توی علفهای خشک می خوابد آن طرف بدنش که روی علفهاست گرم است. فهمید که این گرمی مال بدن خودش است که علفها را گرم می کند. مقداری هم علف خشک روی خودش ریخت و رفت زیر علف و سرش را بیرون گذاشت. درست شد. اما آن شب خواب نرفت و فکر زندگی تنهایی او را راحت نگذاشت. فکر خود را به کار انداخت. خیلی چیزها فکر کرد: «شاخ آهو برای دفاع خوب است، شب باید بدن آدم پوشیده باشد، حیوانات

صحرا بعضی خوبند و آزاری ندارند: آهو، کبوتر، بز، لاکپشت، خروس... و بعضی بدند و دیگران را می خورند: سگ، گرگ، و باز هم چیزهای دیگر... با حیوانات خوب باید رفیق بود و از حیوانات بد باید دوری کرد. اگر حمله کردند با شاخ آهو باید با ایشان جنگید. آتش وقتی کم باشد زود خاموش می شود باید زیاد باشد زیر باران هم نباشد، اگر آتش بود غار را روشن می کرد و گوشتها هم خوشمزه می شد اما آتش کجاست؟ خوب است چند تا کبوتر بیاورم توی غار نگاه دارم. اما چه فایده دارد، صبح که می شود دوباره می روند، آهو خوب بود که نمی رفت و اگر می رفت برمی گشت...»

صبح که شد بچه آدم شاخ آهو را به دست گرفت و آمد بیرون. خورشید آن بالا بالاها بود. اول کاری که کرد به نیزار سوخته رفت. دیگر از آتش خبری نبود. زغالها و خاکسترها همه سرد بود. با خود فکر کرد که سردی چیز خوبی نیست، روشنی و گرمی خوب است، غار هم تاریک و سرد است. دستش را گذاشت به سینه اش دید گرم است گفت: «همین است» آفتاب و آتش گرم است و بدن من هم قدری از آن گرمی را دارد و از خودش دارد. مثل سنگ و چوب نیست که زیر آفتاب گرم است و زیر سایه سرد است. اما آتش از همه چیز گرم تر است و روشن تر، آنقدر گرم است که از نزدیک دست را می سوزاند.

تمام فکر بچه آدم این بود که آتش پیدا کند اما از کجا؟ و این معما تا مدتی حل نمی شد. ولی یک روز بچه آدم این راز را کشف کرد.

آن روز از یک تپه سنگی بالا رفته بود و کبوترها و گنجشکها پایین تپه جمع شده بودند و یک سنگ از بالا افتاد پایین و پرندهها ترسیدند و همه پرواز کردند و یکی از آنها با آن سنگ کشته شد: «پس با سنگ هم می شود پرندهها را زد. خودشان هم می دانند، این است که می ترسند.» بچه آدم این کار را آزمایش کرد. هر جا که پرندهها جمع می شدند سنگی می زد و در می رفتند و او می خواست شکار کند و دیگر سنگ ریزه دم دستش نبود. سنگ بزرگی را برداشت و



نتوانست بزند و از دستش افتاد و شکست و چند تکه شد. او یاد گرفت که سنگ بزرگ را چگونه خرد کند. باز هم این کار را کرد و دید وقتی سنگ‌ها روی هم می‌خورد جرقه‌ای پیدا می‌شود و چقدر قشنگ است و روشن است و مثل آتش است اما گرم نیست و می‌دانست که آتش در تاریکی زیباتر است.

دو تکه سنگ را آورد به غار و در تاریکی امتحان کرد. آنها را به هم زد و جرقه‌ای جست و روشنی داشت ولی گرم نشد. دوبار، سه بار، ده بار، صد بار و جرقه می‌جست و روشنی داشت ولی ناگهان دید که گوشه سنگ گرم شده است: «عجب سنگ سرد گرم شده، پس این جرقه همان آتشی است که نیزار را روشن کرده بود ولی آن زیاد بود و این کم است. حالا که سنگ گرم شده اگر زیاد بزنم گرم‌تر می‌شود و وقتی گرما زیاد شد آتش می‌شود».

سنگ را گذاشت روی زمین و با سنگ دیگر شروع کرد به زدن، سنگ در خاک فرو می‌رفت. آن را گذاشت روی يك تکه چوب و شروع کرد به کوبیدن، سنگ داغ شده بود اما آتش نمی‌شد. همان يك ذره برق می‌زد و خاموش می‌شد. اما بچه آدم ول کن نبود. فکر می‌کرد حالا که با زدن گرم می‌شود وقتی بیشتر بزنی بیشتر گرم می‌شود و وقتی زیاد گرم شد همان چیزی می‌شود که من می‌خواهم، پس باید بزنم: «دامب، دامب...»

چوبی که سنگ را روی آن گذاشته بود پوسیده بود و خشك بود و مغز آن پوك بود، سنگ در آن فرو رفته بود و ناگهان کمی دود پیدا شد. بچه آدم فهمید که راهش را درست پیدا کرده است و از شوق پیدا کردن آتش دیگر خستگی نمی‌فهمید. می‌زد و می‌زد و جرقه‌ها می‌پرید و آخر به نتیجه رسید: مغز پوك درخت از اثر کوبیدن سنگها داغ شده بود و آنقدر داغ شد که جرقه‌ها توانست آن را بسوزاند. مغز درخت دود کرد و به آتش نشست و سرخ شد.

بچه آدم از خوشحالی ذوق کرد و نمی‌دانست چه کند. سنگ را ول کرد و بلند شد چند بار دور خودش چرخید و شروع کرد به فریاد کشیدن. خیلی خوشحال

شده بود. هرچه صدای آهو و سگ و کبوتر و حیوانات دیگر بلند بود همه را خواند و آن وقت به گریه افتاد. گریه شوق بود. گریه شادی بود: خودش آتش درست کرده بود و حالا دیگر هر وقت می‌خواست می‌توانست بچه خورشید را بسازد.



دیگر فهمیده بود که سنگ داغ می‌شود و نمی‌سوزد ولی مغز کنده درخت می‌سوزد. خوب پوسیده را که کمی آتش داشت و دود می‌کرد به صورتش نزدیک کرد و دود آن چشمش را اشک انداخت ولی وقتی هوای نفسش به آتش رسید سرخ تر شد.

یاد گرفت که آن را پف کند و هرچه بیشتر فوت کرد آتش سرخ‌تر شد. از بیرون صدای هیاهویی شنید. با چوبی که در دستش بود آمد بیرون. هیچ خبری نبود اما باد می‌آمد. وقتی باد به آتش خورد آن را سرخ‌تر کرد و زیاده‌تر شد و ناگهان شعله‌ور شد و دودش هم کم شد. پس معلوم شد که باد هم به آتش کمک می‌کند. چوب شعله‌ور را آورد توی غار و غار روشن شد. آن را روی زمین گذاشت و علفهای خشک هم آتش گرفت. اما دود چشمش را اذیت می‌کرد. یادش آمد که وقتی سنگ را از تپه انداخت یکی از پرنده‌ها کشته شده. دوید آن را آورد و انداخت توی آتش. این تجربه را داشت که وقتی بوی کباب بلند شد گوشت پخته است، و این تجربه را داشت که وقتی یک چوب سرش می‌سوزد دمش داغ نیست. با یک چوب نیم سوز مرغ نیم‌پز را از آتش درآورد. بچه آدم غذا پختن را یاد گرفته بود و آتش روشن کردن و شکار کردن با سنگ و با حیلۀ را هم بلد بود.

کم کم علفها همه سوخت و غار پر از دود شد و دیگر شعله آتش نبود. او می‌دانست که علفها بعد از سوختن زغال و خاکستر می‌شود. تجربه نیز از این را به او آموخته بود و دید که هرچه علف و چوب زیاده‌تر باشد آتش زیاده‌تر می‌شود و مرتب پیش می‌رود و اگر چیزی خشک نباشد نمی‌سوزد و اگر کم باشد کم کم می‌سوزد... فوت و فن آتش را داشت یاد می‌گرفت. فوری دوید این طرف و آن طرف و چوب زیادی جمع کرد و در گوشه‌ای دور از آتش گذاشت و یکی یکی و دوتا دوتا روی آتش گذاشت.

پس آتش را اینطور می‌شود نگاه داشت و اگر تمام شد دوباره همان طور می‌شود پیدایش کرد. از این کشف بزرگ خیلی خوشحال بود که ناگهان صدای واق واق شنید. بوی کباب سگی را به آنجا کشیده بود.

بچه آدم آمد شاخ آهو را بردارد و برود سگ را بزند، دید شاخ آهو هم سوخته و تمام شده اما یک شاخه درخت نیم سوخته هست که خیلی شبیه شاخ آهو

است. همان را برداشت و آمد دم غار. سرشاخه هنوز دود می کرد و سگ تا آن را دید فرار کرد و رفت دورتر نشست و باز صدا کرد:

بچه آدم هم ادای صدای او را در آورد «واق واق...» و با چوب نیم سوخته به او حمله کرد. سگ کمی دورتر می رفت ولی فرار نمی کرد. یادش آمد که سنگ انداختن هم بلد است، سنگی به طرف سگ انداخت و خورد به پهلوی سگ و سگ قدری بیشتر صدا کرد و رفت.

پس معلوم شد که اگر شاخ آهو نباشد با شاخه درخت هم می شود دشمن را تارومار کرد، و با سنگ هم می شود. کمی خیالش راحت شد.  
اما يك فکر تازه:

«اگر سگ واق واق نکند و شب که من خوابیده ام و او را نمی بینم داخل غار شود. آن وقت چه؟»

بچه آدم از این خیال ترسید ولی زود چاره اش را پیدا کرد. فکر چیز خوبی است. آدم با فکر کردن برای هر مشکلی چاره ای پیدا می کند و برای هر آرزویی راهی پیدا می کند. بچه آدم فکر کرد: «سگ هم مثل من است، از ته غار نمی آید، از سقف هم نمی آید و از دیوار سنگی هم نمی آید، فقط از دهانه غار می آید. و اگر دم دهانه غار هم تا بالا چند تا سنگ روی هم بگذارم دیگر نمی تواند بیاید و تا بخواهد سنگ ها را بردارد بیدار می شوم و او را می زنم.»

بعد خودش به خودش خندید و فکر کرد که «سگ اصلاً دست و پنجه ای ندارد که بتواند سنگ ها را بردارد.» صدای خنده خودش را شنید «قهقهه»، و خوشش آمد.

زودتر رفت و از پای تپه چند تا سنگ بزرگ آورد و دم در غار روی هم گذاشت و در غار را گرفت. آن وقت دید که خودش هم نمی تواند توی غار برود. يك بار دیگر به خودش خندید. هر وقت که اشتباهی می کرد خنده اش می گرفت. آن وقت سنگها را زمین گذاشت و یکی یکی آنها را برد تو و بعد دهانه غار را

سنگچین کرد. آن شب خانه بچه آدم گرم بود و امن و امان هم بود.  
بعد از این کارها خیالش راحت تر شده بود. روشن کردن آتش و پختن غذا  
و بستن در خانه از کارهایی بود که تازه یاد گرفته بود اما هنوز خیلی چیزهای مشکل



هست: «غار را با آتش گرم می کنی و شب زیر کپه علف می خوابی، بسیار خوب،  
ولی روزهای سرد در صحرا هم بدنت یخ می کند».  
فکر کرد که اگر بدن او هم مثل حیوانات پر از پشم و مو بود، یا مثل مرغها

پروبال داشت گرم بود همان طور که شب زیر پوشاك گرم تر است ولی حالا چه باید کرد؟ مدتی فکر کرد و راه حل این مشکل را هم پیدا کرد. «باید پوست يك حيوان را بکنم و خودم بروم توی آن». اما این کار هم خیلی مشکل بود. يك حيوان بزرگ را چگونه بگیرد و پوستش را چگونه در بیاورد؟ هرچه فکر کرد عقلش نرسید.

مدتی گذشت. روزهای آفتابی در جزیره گردش می‌کرد و هر روز چیزهای تازه‌ای کشف می‌کرد. يك روز که می‌خواست سبزیهای خوراکی جمع کند شلغم را پیدا کرد. می‌خواست برگهای آن را از زمین بکند ولی خود شلغم همراه برگهایش از ریشه درآمد. آن را خورد و دید از برگش بهتر است. با خودش فکر کرد: «عجب چیزهای خوبی زیر زمین هست!»

از آن روز سعی می‌کرد هر گیاهی را از ریشه در آورد. بعضی از سبزه‌ها ریشه خوبی نداشت. هم باریك بود و هم سفت و بی‌مزه. ولی کم‌کم چغندر و سیب‌زمینی و هویج و کلم را هم پیدا کرد. اینها از شلغم سفت‌تر بود ولی بچه آدم آنها را مثل گوشت با آتش پخت و دید نرم شد و عالی شد. او همه چیز را با آتش آزمایش می‌کرد که وقتی برشته می‌شود چطور می‌شود. و از هر آزمایشی چیز تازه‌ای می‌فهمید.

روز به روز نوع خوراکیهای زمینی زیادتر می‌شد ولی خوراك مرغ بهتر بود. هر جاکه پرندگان را می‌دید دنبالشان می‌رفت و مرغها او را به گندم زار بردند. او خوشه‌های سبز گندم را خورد و خیلی عالی بود. دانه‌های خشك آن را برای مرغها ذخیره می‌کرد. گندم خشك را نمی‌شد بخورند. و چندبار که دلش درد آمد فهمید مال گندم خشك است. يك روز آن را هم با آتش امتحان کرد. وقتی برشته شد بسیار خوشمزه شد و نرم شد و دیگر دل درد هم همراهش نبود.

اولین درس بهداشت را یاد گرفته بود: «گندم خشك خام مایه دل درد است.»

از درختهای میوه‌دار، انار، انگور، سیب، و چیزهای دیگر را پیدا کرد و

چه میوه‌های خوبی بود و چه دنیای بزرگی. فکرمی کرد که «همیشه غیر از آنچه می‌شناسی چیزهای دیگری هم هست». هر روز چیزهای تازه‌تر و خوراکی‌های تازه‌تر کشف می‌شد اما از همه بهتر گوشت کباب شده و گندم برشته را دوست می‌داشت. در این میان يك روز کشف دیگری کرد که چیز مهمی از آن فهمید. ریشه پیاز را از زمین در آورده بود و آن را با دندان پاره کرد. بوی تندی داشت و همین که آن را بوئید چشمهایش پر از اشك شد. با خود فکر کرد که «دارم گریه می‌کنم ولی گریه چرا؟». با دستش که به آب پیاز آلوده بود چشمش را پاك كرد و بدتر شد. فهمید که این اشك مال پیاز است: پس بوی پیاز چشم را آب می‌اندازد همان‌طور که غوره دهن را پر از آب می‌کند و فلفل دهن را می‌سوزاند و خرما زود تشنه می‌کند. پس هريك از خوراکی‌ها خاصیتی دارد. یادش آمد که آن روز که گندم خشك خورده بود دلش درد گرفته بود و آن روز که قارچ‌های کنار نهر را خورده بود سرش و همه بدنش درد گرفته بود و بعد که حالش بهم خورده بود و آنها از حلقش در آمده بود حالش بهتر شده بود.

بچه آدم داشت خواص خوراکی‌ها و علت دردها و ناراحتی‌های بدنش را یاد می‌گرفت. در این باره خیلی فکر کرد و بعدها در خوردن هر چیز ناشناسی احتیاط می‌کرد. اول کم می‌خورد و بعد اگر هیچ طوری نمی‌شد بیشتر می‌خورد. چاره‌ای جز تجربه نداشت، هیچ کس نبود که این چیزها را به او یاد بدهد.

در بیرون غار نزدیک منزلش يك قطعه زمین صاف بود که اطراف آن درخت‌های کوتاه و بلند داشت و مرغها روی آنها زیاد می‌نشستند. بچه آدم آن زمین را شکارگاه خود می‌دانست. هرچه دانه از هر جا پیدا می‌کرد از برنج و جو و ارزن و تخم گلها که می‌دانست مرغها دوست می‌دارند در غار ذخیره می‌کرد و روزها در آن زمین می‌پاشید. وقتی مرغها جمع می‌شدند با سنگ آنها را شکار می‌کرد. این شکارها خیلی کم و دیر بدست می‌آمد. اما گرفتن کبوترها آسان‌تر بود. بچه آدم بعد از این که میوه‌های درختی را شناخت بالا رفتن از درخت را

بیشتر تمرین کرد. کم کم به لانهٔ پرندگان و تخم مرغ‌ها هم راه پیدا کرد. اول نمی‌دانست که این تخم مرغ‌ها چیست ولی بعد که چندتا کبوتر نگاهداری کرد تخم گذاشتن و جوجه آوردن پرندگان را فهمید و دانست که جوجه آوردن آنها با بچه آوردن حیوانات زمینی فرق دارد.

یکی از چیزهایی که بچهٔ آدم را خوشحال کرد پیدا کردن بتهٔ پنبه بود. روز اول فکر کرد چیز مسخره‌ای است: نه ریشه دارد، نه برگش را می‌شود خورد و نه میوه‌اش را. ولی وقتی غوزك پنبه را شکافت و دید سفید و نرم است خوشش آمد. نرم و کشدار بود. فکر کرد اگر به عوض علف خشك اینها را روی زمین پهن کند گرمتر است و همین کار را کرد. هنوز نمی‌دانست که پنبه بعدها چقدر برای پوشش بدنش هم به درد می‌خورد.

يك موضوع مهم این بود که وقتی دو سه ماه گذشت و چند تا باران آمد زمین شکارگاه مثل يك سبزه‌زار سبز شد. بچهٔ آدم دیگر علف نمی‌خورد و آنقدر ناز و نعمت پیدا کرده بود که داشت علف‌خوری را فراموش می‌کرد. اما بعد از مدتی که این سبزه‌ها به تخم نشست کشف تازه‌ای کرد. پیش از این علفهای اینجا کم بود و چیزهای خوبی نبود ولی حالا این سبزه‌ها شبیه همان سبزه‌هایی بود که او تخم و دانه‌هایش را برای مرغ‌ها می‌پاشید. فکری به خاطرش رسید: «شاید هر جا این دانه‌ها را بپاشیم دوباره از این علف‌ها پیدا می‌شود. همان‌طور که آتش با هیزم خشك زیاد می‌شود و همان‌طور که تخم مرغ‌ها جوجه می‌شود و همان‌طور که حیوانات بچه می‌آورند. دانه‌ها هم دوباره علف می‌شود و علف‌ها دوباره دانه می‌دهد. پس هیچ وقت هیچ چیز تمام نمی‌شود و همه چیز زیاد می‌شود و درست کردن و زیاد کردن همه چیز آسان است».

بچهٔ آدم فکر کرد «باید امتحان کنم». زمین خالی و بی‌علفی را در نظر گرفت و آن را چند قسمت کرد. در هر قسمتی يك نوع دانه پاشید و بعد از مدتی آزمایش به نتیجه رسید. دانه‌های گندم و دانه‌های ارزن و دانه‌های گل هر کدام جنس خودشان



را به بار آوردند. بچه آدم کشت و کار را یاد گرفته بود. کارش خیلی ناقص بود، همه چیز را نمی دانست ولی هر دفعه که تجربه می کرد چیزهای تازه ای می فهمید: دانه در زمین خشک سبز نمی شود و آب لازم دارد، دانه های برشته سبز نمی شود و



برای کاشتن باید دانه ها خام باشد. و از این چیزها. در این مدت که کار کشاورزی را آزمایش می کرد به جنگل هم می رفت و از میوه های جنگلی هم استفاده می کرد. برای دفاع از خودش چند تا شاخه درخت

به دست می گرفت و می دانست که می تواند حیوانات را رم بدهد. در جنگل از درختی بالا می رفت و می دانست وقتی روی درخت است دیگر حیوانات نمی توانند به او برسند. فقط گربه از درخت بالا می رفت، آنهم از واق واق می ترسید و فرار می کرد. بچه آدم ساعتها روی درخت می نشست و بی حرکت می ماند تا آمد و رفت حیوانات را تماشا کند و اخلاق آنها را بشناسد. و خیلی طول کشید تا میمون را شناخت.

جای درخت گردو را تازه پیدا کرده بود و چند بار رفته بود از آن گردو چیده بود. دو سه تا درخت گردو پهلوی هم بود و یکبار وقتی آنجا رسید دید یک میمون بالای درخت است و با دمش به شاخه آویزان شده دارد گردو می خورد. مردوشان از دیدن هم ترسیدند. میمون هم هیچ وقت آدم ندیده بود و چند تا از گردوها برای بچه آدم ریخت پایین. جای تعجب هم بود، تا حالا هیچ حیوانی این کار را نکرده بود. بچه آدم فکر کرد اگر خودش هم برود روی درخت دیگر بهتر است و اگر آن حیوان حمله کند با شاخه درخت می شود او را زد.

رفت بالای درخت و آنجا خیالش راحت تر بود، هردو یکدیگر را نگاه کردند. بچه آدم دید این حیوان هم مثل خودش پنجه های دراز دارد و بیش از همه به او شبیه است. اما میمون بیشتر ترسیده بود و رفت پایین و از آنجا فرار کرد: «پس این هم زیاد خطرناک نیست».

روز بعد بچه آدم زودتر آنجا رسید و بالای درخت بود که میمون هم سر رسید. بچه آدم چندتا گردو از درخت ریخت پایین و میمون نشست و شروع کرد به خوردن، معلوم بود که خیلی خوشحال شد. بعد هم چون ترسش ریخته بود از درخت دیگر بالا رفت و آنجا نشست و صداهایی از خودش درآورد.

بچه آدم می دید که همه کارهای میمون به او شبیه است جز اینکه دم دارد و بدنش مو دارد و صورتش مثل حیوانات است، و بعد هرچه صبر کرد میمون پایین نیامد. چون شب نزدیک بود خودش با احتیاط آمد پایین و شاخه درخت را برای

دفاع در دست داشت ولی میمون کاری نمی کرد که ترسناك باشد.

چند بار همدیگر را دیده بودند و نزدیک بود که با هم آشنا بشوند ولی يك روز اتفاق بدی افتاد: وقتی بچه آدم بالای درخت بود میمون هم آمد ولی ناگهان يك حيوان درنده سر رسید و به میمون حمله کرد و او را زخمی کرد، میدان جنگ زیر درخت بود. بچه آدم چند تا گردو به طرف حيوان درنده پرتاب کرد و بعد هم چند تا شاخه درخت انداخت و آن حيوان فرار کرد و بیچاره میمون زخمی همان جا به جان کندن افتاد. وقتی بچه آدم از درخت پایین آمد هنوز بدن میمون سرد نشده بود. بچه آدم لاشه میمون را کشان کشان به در غار آورد. در میان راه لاشه يك گوسفند را هم پیدا کرد که قسمتی از آن را گرگ خورده بود. آن را هم به نزدیک غار آورد و زیر علفها و هیزمها پنهان کرد.

فردا آتشی روشن کرد و اول قدری گوشت گوسفند را بریان کرد و خورد، بعد خواست گوشت میمون را هم امتحان کند. تلخ و بدمزه بود. ناگهان یادش آمد که پوست اینها برای پوشیدن خوب است، اما چقدر مشکل بود. تا دو سه روز کارش این بود که با تیزی چوبهای نیم سوخته و سر تیز و سنگهای نازك، پوست گوسفند و میمون را از تنشان درآورد بعد لاشه میمون را به دریا انداخت. وقتی خواست پوست را به تنش کند چسبناك و سرد بود آن را به غار برد و با علف خشك پر کرد و همان طور گذاشت تا خشك شود.

پوست گوسفند را هم درآورد و روده گوسفند را در شکمش پیدا کرد. چیز خوبی بود. آن را شست و نگاه داشت. هرگز چیزی به این درازی ندیده بود وقتی داشت آن را جمع می کرد سر روده به ساقه يك نی پیچید و گره خورد و هر چه کشید باز نشد. آمد با دستش باز کرد و بستن و گره زدن را یاد گرفت. این هم خودش کشف تازه ای بود: همه چیز را می شود با روده گوسفند بهم بست، مثلاً يك مرغ زنده را می توان به درختی بست تا فرار نکند و اگر روده را به شاخه درختی ببندد می توان به آن آویزان شد. آویزان شدن و تاب خوردن خیلی تفریح داشت،

درست مثل میمون که با دمش آویزان شده بود.

دو سه روز بعد بقیه گوشت گوسفند را که بو گرفته بود به دریا ریخت. وقتی ماهیها در ساحل طعمه دیدند بیشتر جمع شدند و موجهای ساحل چند تا ماهی به ساحل انداخت، و گوشت ماهی هم خیلی خوشمزه بود.

بچه آدم با پوست گوسفند يك فرش تخته پوست ساخت و با پوست میمون يك نیم تنه. حالا دیگر لباس و فرش پیدا کرده بود، روز بعد مرتب دنبال گوسفند و میمون و بز و آهو می گشت. راه اهلی کردن و رام کردن آنها را می دانست: کبوتر با دانه رام می شود، گوسفند با علف و سگ با گوشت. آنها را به درخت می بست و به آنها آب و علف می داد، رام کردن سگ برخلاف تصور خیلی آسان بود. سگ افسارش را که از روده گوسفند بود خورد اما همینکه از بچه آدم خسوبی دید دیگر نرفت، رفیق با وفایی پیدا کرده بود.

## بچه آدم می سازد، آباد می کند

بچه آدم حالا هشت سال داشت و حیوانات زیادی در زندگی اش شریک بودند اما هرچه فکر می کرد که چرا هیچ کس مثل خودش در دنیا نیست چیزی نمی فهمید. جزیره دنیای او بود و در دنیا هیچ کس دیگر مانند او فکر و عقل نداشت. کلاغها همیشه لانه شان را یکجور می ساختند سگها همیشه یکجور زندگی می کردند. کبوترها همیشه یکجور رفتار می کردند. گوسفند هیچ وقت به فکر نمی افتاد که علف برای خودش ذخیره کند، وقتی گرسنه می شد اگر آزاد بود می رفت صحرا و علف می خورد و برمی گشت، اگر هم آزاد نبود گرسنه که می شد «بع بع» می کرد. بع بع یعنی من علف می خواهم. کبوتر هم کاری نمی کرد. هیچ وقت در زندگی خودشان تغییری نمی دادند و هیچ وقت نمی خواستند چیز تازه ای یاد بگیرند و کار تازه ای بکنند، هیچ کدام نمی توانستند از دیگری بهره ببرند، یا صدای دیگری را تقلید کنند. فقط او بود که از همه آنها خیلی عاقلانه استفاده می کرد، از این بابت خوشحال بود.

او صدای همه حیوانات را یاد گرفته بود و می توانست توجه آنها را به خودش جلب کند اما معنی صداهایشان را نمی فهمید. سگ وقتی می ترسید یا می ترسانید «واق واق» می کرد، گوسفند وقتی گرسنه بود «بع بع» می کرد. بسیار خوب!

ولی فریاد نیمه شب خروس چه معنی دارد؟ عجب از این خروس که اگر نصف شب روباه بخواهد او را بخورد حیک نمی‌زند ولی وقتی هیچ خبری نیست بیخود بیخود فریاد می‌کشد. اینطور بود و از همه حیوانات با وفاتر سگ بود که دوست و دشمن می‌شناخت و جنگ هم بلد بود و برای بچه آدم جان خودش را هم به خطر می‌انداخت. اما آنها کجا و بچه آدم کجا.

يك روز فکر کرد که «وقتی همه سبزه‌ها و گیاه‌ها از تخم خودشان به عمل می‌آیند و وقتی بچه سگ از سگ و بچه گوسفند از گوسفند زاییده می‌شود و وقتی جوجه هر پرندۀ ای از تخم همان پرندۀ بیرون می‌آید پس من خودم از کجا آمده‌ام؟ حتماً مال آهو نیستم. اگر بودم مثل آهو می‌شدم ولی دیگر هیچ کس مثل من نیست». و هر چه فکر کرد چیزی نمی‌فهمید. با خود گفت هنوز زود است، آخرش می‌فهمم که چه خبر است.

اطراف جزیره را می‌شناخت. تا يك جایی زمین بود و بعدش هم آب بود و دیگر هیچ‌چی نبود. «یعنی این آب تسا کجاست و آخرش کجاست؟ آیا دیگر زمینی مثل این در جای دیگر نیست، یا هست؟» درباره خورشید و ماه و ستاره‌ها فکر کرد که اینها چه هستند و چه کار می‌کنند، از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ کسی نبود که این چیزها را به او بفهماند. خودش را خیلی بدبخت می‌دید که این چیزها را نمی‌داند. اما هنوز خیلی کارها بود که خودش برای خودش انجام بدهد. غاری که او در آن زندگی می‌کرد از درختان میوه و از جای نیشکر و از رودخانه آب شیرین دور بود. آب دریا هم بد مزه بود. هیچ حیوانی آن را نمی‌خورد. چه خوب بود اگر خانه‌اش در جای خوبتری بود.

يك روز از کنار جنگل می‌گذشت، درختهای زیادی که نزدیک هم بودند مانند يك دیوار به نظرش آمد که فاصله‌های کمی داشت. فکر کرد: «دیوار غار از سنگ و خاک است و این دیوار از چوب است، حالا اگر يك دیوار گردی از چوب باشد و بالای آن هم سقفی از چوب خودش می‌شود يك غار. و اگر عوض سنگچین

راهرو آن هم با چوب بسته شود آسانتر و بهتر است». همانجا نشست و فکر کرد و دید می تواند خانه ای در جای خوبی بسازد. مدتی کارش این بود که درختها را بشکند و چوبهای آن را بیخ هم در زمین



فرو کند، اسباب کارش سنگهای تیز بود و يك اتاق چوبی ساخت که هیچ شکلی نداشت، نه چهار گوش بود و نه گرد بود بلکه بیشتر به شکل همان غار بود، اما از درز دیوار باد می آمد، لای درزها را پر از علف کرد. وقتی می خواست سقف آن

را بسازد بالا رفتن از چوبها مشکل بود. يك طرف پشت دیوار را خاك ریخت و روی آن ایستاد و سقفش را درست کرد. هر جا که چوبها قرار نمی گرفت آنها را با روده گوسفند به هم می بست. بعد آمد توی اطاق و دید آن طرفی که پشت دیوار خاك و گل ریخته از همه محکمتر است و هیچ درز ندارد، خاك را گل کرد و به دیوارهای دیگر هم مالید و همه درزها گرفته شد اما وقتی باران آمد از سقف آن آب می ریخت. علف زیادی روی سقف ریخت باز هم کافی نبود، قدری خاك و گل هم روی آن ریخت و رویش را صاف کرد. حالا درست شد، در خانه را هم با چوبهای نازکتر و بهم بستن روده ساخته بود و شب در را به جایش می گذاشت و روز برمی داشت و هر روز کارها کاملتر و بهتر می شد.

بچه آدم نجاری را یاد گرفته بود. از هر فکری فکر دیگری پیدا می شد و از هر اشتباهی تجربه تازه ای بدست می آمد. حالا دیگر هر جا که دلش بخواهد می تواند خانه بسازد.

وقتی داشت به خانه تازه اسباب کشی می کرد پنبه های فرش خود را دید که فتیله شده و مانند روده گوسفند محکم است. عجب چیز خوبی بود این پنبه که می شد آن را پهن کنند و می شد آن را فتیله کنند و دراز کنند. وقتی اسرار پنبه را یاد گرفت دیگر کارها آسان شد. پنبه را با شیرۀ درختها آغشته می کرد و از آن طناب می ساخت یا پهن می کرد و فرش درست می کرد و بهم می چسباند و لباس می ساخت.

يك روز دید روی بدن يك بز يك مشت كرك گلوله شده و دارد می افتد. كركها را جمع کرد. خیلی گرم و لطیف بود. همان کار پنبه را با كرك بز هم آزمایش کرد: خیس کردن كرك با شیر بز یا شیرۀ درختها و مالیدن و پهن کردن و خشك کردن آن. و يك نمد حسابی شد. بعد از آن بیشتر بزها را پیدا می کرد و از كرك آن استفاده می کرد. بره و میش كرك نداشتند، پشمهای آنها را هم با سنگ تیز برید و آزمایش کرد. به خوبی كرك نبود اما آنهم خیلی خوب بود. کم کم رشتن و تابیدن پشم را



یاد گرفت و بعد بافتن آن را.

بچه آدم فکر می کرد «خیلی خوب است، آدم هرکاری را که بخواهد می تواند بکند فقط کمی فکر لازم دارد و قدری تجربه و آزمایش، حوصله چیز خوبی است و دقت تمام کارها را درست می کند» بچه آدم روز به روز خوش سلیقه تر می شد و با هوش تر. وقتی می دید موهای سرش بلند شده و به درخت گیر می کند زیادی آن را با سنگ تیز برید و موهایش را کوتاه کرد، و بعد همان موها را با کرک و پشم و شیره درخت بهم چسباند و کلاه ساخت. حالا دیگر سرش هم از خوردن به شاخه درخت زخم نمی شد و درد نمی گرفت.

يك كار تازه هم یاد گرفته بود، روده گوسفند را تابیده بود و دور سرش می چرخانید و از صدای غرغز آن خوشش می آمد. يك روز سنگ ریزه ای به آن چسبیده بود و بهتر می چرخید. بعد آن را دولا می کرد و سنگی میان آن می گذاشت و مانند يك فلاخن می چرخانید و يك روز سنگ از آن در رفت و به جای خیلی دوری افتاد «جانم جان!» این چیزی بود که می خواست بگوید اما بلد نبود. خیلی خوشحال شده بود، دید هیچ وقت نمی توانست با دست خودش سنگ را آن قدر دور بیندازد. باز هم آن را تجربه کرد و يك لای نخ را ول کرد و سنگ به جاهای خیلی دور می افتاد.

بچه آدم فلاخن سنگ انداز را ساخته بود و حالا دیگر می توانست به سر درختهای بلند و جاهای خیلی دور هم سنگ بیندازد. تیرو کمان را هم همینطور یاد گرفت. يك شاخه را کج کرده بود و دو سر آن را با روده بهم بسته بود و می کشید و بازی می کرد، يك وقت دید چوبی که لای آن گذاشته بود با سرعت و کشش زیادی به جای دوری افتاد. «ویژ...». کمانش را دوباره آزمایش کرد، تیراندازی را یاد گرفته بود، و چوبهای سر سوخته تیز می توانست پهلوی هر حیوانی را سوراخ کند. حالا دیگر بچه آدم از هیچ پرنده و چرنده و درنده ای نمی ترسید.

يك روز که هوا خیلی سرد شده بود آتش زیادی در خانه روشن کرد. احتیاط

نکرده بود، اختیار آتش از دستش دررفت و خانه‌اش آتش گرفت و دیوار و سقف آن سوخت و هرچه داشت همه سوخت و از بین رفت. چه اتفاق بدی افتاد، دیگر خانه نیست. آن شب به غار قدیم پناه برد. دلش می‌خواست گریه کند، ولی بعد فکر کرد: «با گریه خانه ساخته نمی‌شود، با این دستها ساخته می‌شود و دستها هنوز هست.» با خودش لج کرد و به صدای بلند خندید: «دوباره خانه را می‌سازم و بهترش هم می‌سازم، اگر باز هم سوخت دوباره می‌سازم.» خیالش آرام شد: «چیزی که عوض دارد غصه ندارد».

فردا که به سراغ خانه سوخته رفت دید همه چوبها سوخته و خاکستر شده اما آن طرف که پشت دیوار خاک و گل ریخته بود خاکها سر جایش هست و از اثر آتش محکمتر هم شده است.

از این آتش سوزی کار تازه‌ای یاد گرفت. این دفعه خانه را با دیوارهای گلی ساخت و توی آن آتش زیادی روشن کرد تا زودتر خشک شود و گلهای مثل آجر محکم شد. بعد سقف آن را هم ساخت و زیر و روی آن را گل مالید. وقتی علف خشک و کاه با گل مخلوط می‌شد بهتر روی دیوار می‌ایستاد. کاهگل اختراع شده بود. و بچه آدم خانه سازی با گل و آجرپزی را یاد گرفته بود. فکر کرد وقتی گل توی آتش اینطور محکم می‌شود بجای کدو هم می‌شود ظرف گلی ساخت. ظرفی از گل ساخت و توی آتش پخت و درست بود، از این پس ظرفهای سفالی زیادی ساخت. سنگ را هم توی آتش پخت و به همین ترتیب آهک و گچ را شناخت و خاصیت هر سنگ و خاکی را پیدا کرد. بچه آدم يك صنعتگر شده بود. با تجربه‌هایی که می‌کرد سنگ نمک را هم شناخت و بعد از آن بجای شوره و آب دریا از نمک سنگ استفاده می‌کرد. اما يك روز چیز تازه‌ای فهمید. بعضی سنگها در آتش آب می‌شود و چیزهای دیگری از آن در می‌آید: آهن، شیشه، نقره، سرب. وقتی اولین بار شیشه را شناخت خیلی خوشحال شد. شیشه و آهن صاف و صیقلی عکس او را نشان می‌داد. دیگر مجبور نبود برود توی آب

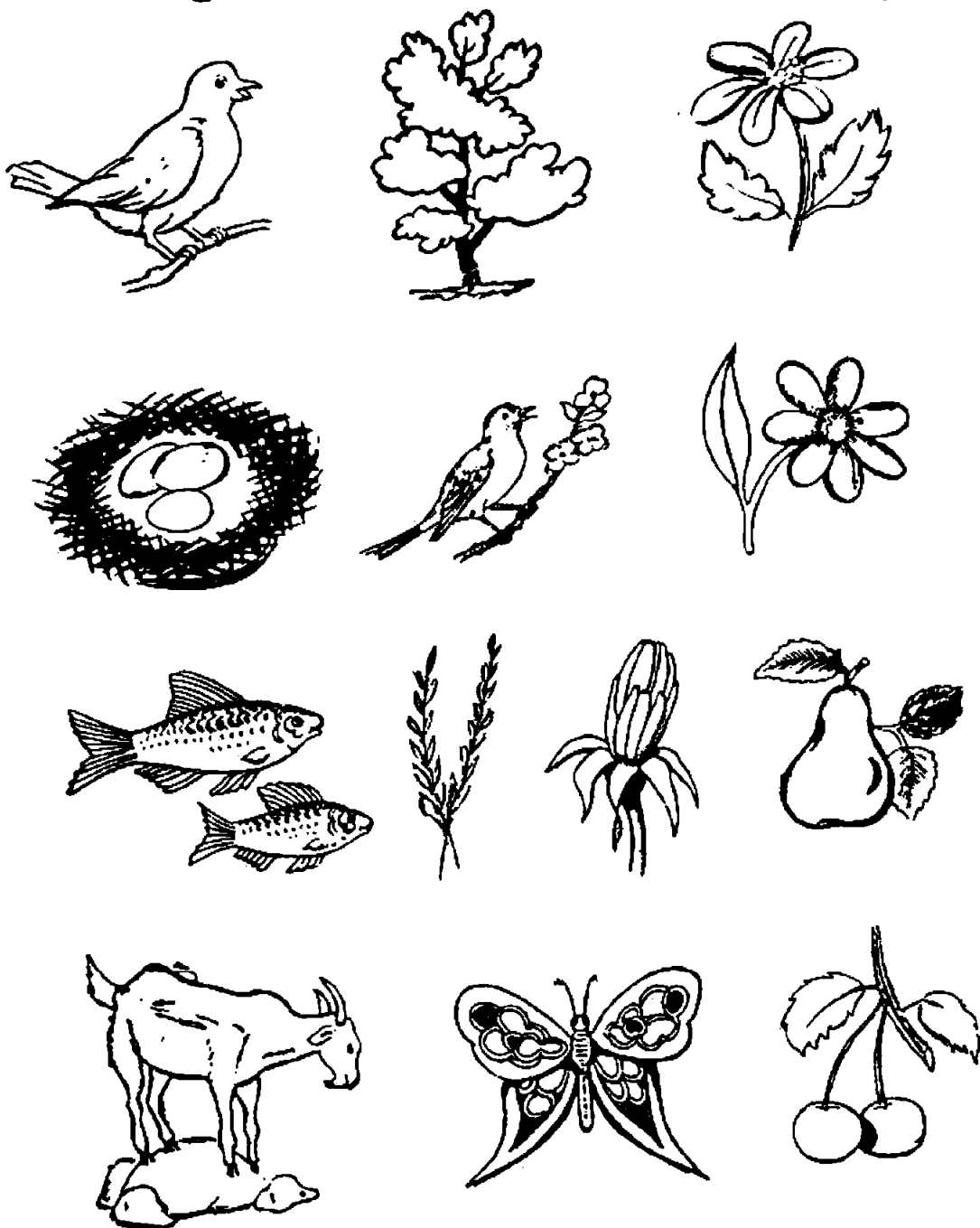
خودش را تماشا کند.

از هر چیزی که کشف می کرد لذت می برد ولی فکر می کرد « همه اینها از خاصیت آتش است. آتش مادر همه اینهاست و خورشید چیست؟ آن که از همه روشن تر است از همه مهمتر است. آتش به این خوبی را چه کسی روشن می کند؟ همانطور که من این چیزهای تازه و تحفه را می سازم و حیوانات نمی فهمند و نمی دانند، يك کسی هم هست که بیش از من می داند و اوست که خورشید را روشن می کند، ای کاش می توانستم او را بشناسم».

بچه آدم حرف نمی زد، زبان بلد نبود، تریبیت نشده بود، فقط صدای حیوانات را شنیده بود اما بچه آدم بود و می فهمید. می فهمید و فکر می کرد: «کسی دیگر هم هست که من نمی دانم کیست و کارهایی می کند که نمی دانم چیست؟»  
بچه آدم خداشناس شده بود.

يك روز بچه آدم حوصله هیچ کاری نداشت، تنبل شده بود و دم خانه نشسته بود و بالای سرش کبوترها روی شاخه درخت نشسته بودند و آفتاب سایه آنها را روی زمین انداخته بود. کبوترها می رفتند و می آمدند و او از سایه آنها می دانست که چند تا هستند، رویشان به کدام طرف است و چگونه پرواز می کنند و می نشینند. از شکل آنها خوشش آمد و با چوبی که در دست داشت دور سایه دو کبوتر را خط کشید. آنها رفتند ولی شکل آنها روی زمین ماند، و از این کار خوشش آمد. بعد با سایه بزش و با سایه خودش و با سایه درخت هم همین کار را کرد، و شب در خانه هوس کرد که شکل درخت را روی دیوار خانه هم بکشد، اما آنجا سایه درخت نبود. خوب فکر کرد و به یاد آورد که شکل درخت و کبوتر چگونه است، با چوبی به دیوار خط کشید ولی خط خوب پیدا نبود. علاوه بر آن، این درختی نبود که دم خانه هست، شبیه درختی بود که در جنگل است. پس شکل همه چیز را می شود کشید. وقتی با چوب نیم سوخته آزمایش کرد خوب شد و رنگ داشت و زغال را برای کشیدن شکلها انتخاب کرد.

کم کم یاد گرفت که لازم نیست شکل هر چیزی اندازه خودش باشد و اگر کوچکتر هم باشد می‌شود آن را شناخت. بچهٔ آدم نقاشی یاد گرفته بود و دیگر از بیکاری هم حوصله‌اش سر نمی‌رفت. هر وقت در خانه بود و هیچ کاری نداشت روی



سنگهای صاف نقاشی می‌کرد. بعد به فکر افتاد که شکل مرغها را با گل بسازد و در آتش بپزد، مجسمه‌های سفالی را اختراع کرده بود. بچهٔ آدم يك هنرمند شده بود اما هنوز زبان یاد نگرفته بود، او مرتب نقاشی می‌کرد: « این بز است، این کلاغ

است، این درخت گردو است، این انگور است» از کار خود لذت می برد، خوشحال می شد و جیغ می کشید، می خواست بگوید: «بیایید ببینید، این منم که درخت را مثل درخت و بز را مثل بز می کشم» اما هیچ کس در خوشحالی او شریک نمی شد و هیچ کس او را تشویق نمی کرد. شکل بز را می کشید و جلو روی بزش می گذاشت اما بز خوشحال نمی شد. «بیا، این هم یکی دیگر، این هم خورشید، این هم ماه» ولی حیوانات هیچ چي سرشان نمی شد. کبوترها هم هیچ کاری نمی کردند که معلوم شود خوششان آمده است. بچه آدم به تشویق احتیاج داشت. همدل و همفکر می خواست، اما این چیزها در جزیره پیدا نمی شد و هیچ کس او را نمی شناخت. يك روز يك سنگ سفید بزرگ به خانه آورد و عکس سگش را با سیاهی زغال روی آن کشید. عین خود سگ بود. و وقتی آن عکس را به سگ نشان داد سگ قدری آن را نگاه کرد و بعد اوقاتش تلخ شد و صدا کرد:

«واق»...

بچه آدم با خودش فکر کرد که: «حالا يك چیزی شد، حالا یکی پیدا شد که بفهمد من چه می گویم.»

## بچهٔ آدم با آدمها

حالا بچهٔ آدم چهارده سال داشت. سیزده سال بود که مثل يك آدم وحشی در این جزیره تنها زندگی می کرد و نمی دانست که در خارج از جزیره چه خبر است. پیش از آن پای هیچ آدمی به آنجا نرسیده بود. این جزیرهٔ دور افتاده بر سر راه نبود و هرگز کشتی و مسافری به آنجا نمی آمد. اما هر روزی ممکن است اتفاق تازه ای بیفتد.

يك کشتی باری بزرگتر از کشتی یقظان با هفت سرنشین از دریا می گذشت. باز هم دریا طوفانی شده بود و چادر کشتی را باد برده بود و موجهای دریا کشتی را در همان جریان تند دریایی انداخته بود. جریانی که سیزده سال پیش گهوارهٔ حی بن یقظان از آن گذشته بود.

«سلامان» ناخدای کشتی هر چه کوشش کرد کشتی را از آن رودخانهٔ دریایی بیرون برد نتوانست و وقتی بر کشتی مسلط شد نزدیک ساحل ناشناسی رسیده بودند. همسفران گفتند: «حالا که اینطور شد، برویم ببینیم اینجا کجاست. ممکن است چیز تازه ای کشف کنیم و خبر تازه ای از دنیای خدا به دست بیاوریم».

آنها هفت نفر بودند: سلامان و ايسال صاحبان کشتی بودند، یکی هم اسمش ابن یقظان بود که برادر زن سلامان بود و به گردش آمده بود، سه نفر هم کارگران

کشتی بودند، یکی هم پیرزن خدمتکار و آشپز بود. همه با دیدار جزیره ناشناس موافق بودند. کشتی را به ساحل نزدیک کردند و با احتیاط پیاده شدند و با آمادگی برای روبرو شدن با هر خطری راه خشکی را پیش گرفتند.

وقتی به کشتزار گندم رسیدند فهمیدند که در اینجا هم آدم هست. اما چه جور آدمی؟ همسفران گفتند باید خیلی احتیاط کنیم. ممکن است در این جزیره وحشیان آدمخوار بوده باشند و ممکن است ما را غافلگیر کنند و کار خطرناک شود. بیچاره بچه آدم.

آدمها پیشتر رفتند و از سرسبزی جزیره خوشحال شدند و دیدند درختان و گلها و حیوانات اهلی و وحشی و همه چیز در آنجا پیدا می شود، اما از آدم خبری نیست. در صورتی که کشتزار گندم نشانه وجود آدم است. هیچ حیوان دیگری زراعت بلد نیست. حیوانات گیاهخوار دیگر اگر خوراک گیرشان آمد می خورند اگر نه از گرسنگی می میرند و عقلشان به زیاد کردن خوراکیها نمی رسد.

آنها از راه دیگری رفته بودند که خیلی زود به خانه بچه آدم نمی رسید. قدری تماشا کردند و شب به کشتی برگشتند و گفتند: «درست است که در اینجا کاری نداریم ولی بهتر است چند روز بمانیم و معلوماتی از جزیره به دست بیاوریم». نقشه اقیانوس را نگاه کردند نام و نشانی از آن جزیره نبود، خوشحال شدند که با کشف تازه ای به کشور خودشان برمی گردند.

روز دوم از راه دیگری پیروی کردند که به خانه بچه آدم می رسید. وقتی از دور خانه را دیدند دیگر معلوم شد که در جزیره آدم هست. اما اگر اهل جزیره وحشی باشند کار مشکل است. آدمهای وحشی گوشت آدم را می خورند و تیرهای زهر آلود دارند و حرف حسابی سرشان نمی شود و جنگ می شود.

یکی گفت: بیایید از همینجا برگردیم، می ترسم یا خودمان نفله شویم یا خون چند آدم وحشی به گردنمان بیفتد.

یکی جواب داد: حالا هنوز چیزی نمی‌دانیم، اگر وضع خطرناک شد البته که می‌رویم، کشتی نزدیک است، ولی می‌خواهیم يك چیزی هم بفهمیم، لذت زندگی بیشتر در فهمیدن است.

با احتیاط از تپه‌ای بالا رفتند و اطراف را واریسی کردند، دیگر کلبه‌ای نبود و معلوم شد که اگر آدمهای وحشی هم هستند کم هستند. با دوربین کلبهٔ بچهٔ آدم‌را خوب تماشا کردند، در آنجا گوسفند و مرغان اهلی را دیدند و نظم و ترتیبی و اثر يك نوع تمدن، اما هرچه صبر کردند از آدم خبری نشد.

نزدیک غروب بود که بچهٔ آدم با سگش از جنگل برمی‌گشت و مسافران با دوربین آنها را دیدند: يك چیزی شبیه میمون که راست راست‌راه می‌رفت و بی‌شک آدم بود با يك سگ از دور می‌آمد. همان‌جا صبر کردند و بچهٔ آدم بی‌خبر از همه‌جا به خانه‌اش وارد شد، دوباره بیرون آمد و ظرف آب حیوانات را نگاه کرد و باز به کلبه‌اش رفت و در را بست. هوا داشت تاریک می‌شد که مسافران باز هم به کشتی برگشتند تا شب را در کشتی بسر برند.

هر یکی از مسافران چیزی می‌گفت و حدسی می‌زد. یکی گفت تصور می‌کنم اینجا آدمهای زیادی هستند و در جنگل به‌سر می‌برند و یکی را اینجا گذاشته‌اند. یکی جواب داد: «این یکی را اینجا گذاشته‌اند که چه بشود؟ جایی که هرگز کشتی نمی‌آید، یعنی از دزد می‌ترسند و پاسبان گذاشته‌اند؟» همه خندیدند.

یکی گفت: به‌نظر من این جزیره صاحب و مالکی دارد که خودش در جای دیگر است و این جانور هم نمایندهٔ اوست و حتماً مسلح هم هست.

یکی گفت «به‌عقیدهٔ من ممکن است این آدم که يك جوان کم سن و سالی است از يك کشتی جا مانده باشد یا از يك کشتی غرق شده نجات یافته باشد و برای خودش يك زندگی درست کرده باشد». و هیچ کس حقیقت را نمی‌دانست. فردا صبح باز هم به تپه رفتند و با دوربین اطراف کلبه را تماشا کردند. بچهٔ آدم آتش روشن کرده بود و چیزی را که پخته بود می‌خورد، هرچه بود از آن بخار بلند بود.



بعد برای گوسفندش آب آورد. دیگر تردیدی نبود که این يك آدم حسابی است که تنها و با وضع ساده‌ای زندگی می‌کند. تن‌پوشهایش خیلی مسخره بود، ناخنهایش و موی سرش و دورنمای احوالش او را يك موجود بدبخت معرفی می‌کرد. گفتند نزدیک شویم و اگر همین یکی باشد اگر چه وحشی باشد و خطرناک باشد حریفش هستیم. نزدیک شدند و سگ وجود غریبه را احساس کرد و شروع کرد به پارس کردن. بچه آدم هم آنها را دید و ترسید و با سگش به طرف جنگل فرار کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که کسی بیاید و خانه و زندگی‌اش را ببرد یا درهم بریزد. در نظر او دشمن ممکن است به جان آدم صدمه بزند و وقتی دیدی زورت نمی‌رسد فرار می‌کنی. در جزیره هیچ اذیت دیگری وجود نداشت، تا آن روز در جزیره دزدی سابقه نداشت.

وقتی بچه آدم دور شد آدمها نزدیک‌تر آمدند و صدا را بلند کردند:  
 - «در اینجا کیست؟»

هیچ کس جوابی نداد. هیچ اثری از وجود يك آدم دیگر نبود. گفتند باید همه خانه را جستجو کنیم، و این کار را کردند. يك اطاق کج و کوله بود که مانند يك غار ساخته شده بود. در آن میوه‌ها و سبزیها و بعضی ظرفهای گلی. زمین کف خانه دیگر جای خالی نداشت فقط جای پا داشت و جای خواب بچه آدم هم معلوم بود. همه چیز ساده و ابتدایی بود، مثل زندگی هزار سال پیش، ولی همه چیز از وجود يك انسان با هوش و عاقل و کم تجربه و تربیت نشده حکایت می‌کرد و نشان می‌داد که در اینجا يك نفر بیشتر نیست:

«بچه‌ها، بچه‌ها، نقاشی!» صدای یکی از همسفران در ته غار این خبر را داد. تخته سنگهای نازکی بغل هم چیده بود، درست مثل يك ردیف کتاب و روی آنها نقاشی شده بود: سگ، بز، درخت، کبوتر، سایه آدم، شاخه گندم، گل آفتاب گردان.

ابن یقظان گفت: با این ترتیب با يك آدم هنرمند سروکار داریم، این سگ

را ببینید، کار استاد است، نقص ندارد، عین همان سگی است که همراهش بود.

سلامان گفت: خوب، حالا چگونه با این موجود وحشی و ترسو آشنا بشویم.

ابسال گفت: هیچی، امروز هم با او کاری نداریم، فقط آمدن خودمان را به او خبر می‌دهیم و سعی می‌کنیم پیش از اینکه بهم برسیم با او رفیق شویم.

یکی از همسفران قهقهه خندید. سلامان پرسید: «خنده‌اش مال کجا بسود.»

صاحب خنده جواب داد: «مال این بود که این آدم وحشی وقتی هم ما را می‌بیند فرار می‌کند و حالا ابسال می‌گوید ندیده و نرسیده با او رفیق بشویم. به عقیده من او آشنایی سرش نمی‌شود و ما باید سعی کنیم او را دستگیر کنیم.»

ابسال گفت: «نه، ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم تا چه اندازه متمدن است یا وحشی است، ما باید پیش از نزدیک شدن به او با او دوست بشویم تا اگر می‌ترسد ترسش از میان برود و اگر جنگ می‌کند آشتی کنیم.»

یکی پرسید: «آخر چطور چنین کاری ممکن است؟»

ابسال گفت: «با محبت و با خوبی، هرچه و هر که در این دنیا هست تشنه محبت است، همان‌طور که يك حيوان وحشی را با محبت رام می‌کنند و تربیت می‌کنند. اگر ما او را بترسانیم کار مشکلتر می‌شود. اگر به زور و جنگ با او روبرو شویم احتمال خطر هست، ولی اگر او را دوست بداریم و آرزویش و احتیاجش را بشناسیم و به زندگیش احترام بگذاریم و به او خوبی کنیم او هم ما را دوست خواهد داشت. ما می‌توانیم کاری کنیم که هرگز هم با او حرف نزیم و از اینجا هم برویم ولی او آرزوی دوستی با ما را داشته باشد. در دنیا هیچ چیز بهتر از محبت و خوبی نیست.»

سلامان گفت: «صحیح است، حرف حسابی است. باریک الله ابسال، من هم همین‌طور فکر می‌کردم و حالا زود شروع کنیم که کار امروز به فردا نماند. ما نمی‌خواهیم همیشه اینجا بمانیم.»

ابسال گفت: «شروع کنیم. پیش از اینکه او به خانه بیاید باید خانه‌اش را

بهتر از اول مرتب کنیم و همه جا را پاکیزه کنیم و از هر چه که در اینجا دارد بهتر از آن برایش بیاوریم. آدمی که به این خوبی نقاشی کند اگر هم از بچگی اینجا افتاده باشد و زندگی اجتماعی را ندیده باشد قدر هر چیزی را می شناسد، اثاث بهتر و خوراک لذیذتر، و بهر حال حسن نیت ما را زود تشخیص می دهد.»

تا بعد از ظهر خانه بچه آدم خانه ای شد که می توانست راحت در آن زندگی کند: روی نمذ خوابش تشك نرم و پتوی گرم افتاده، در گوشه و کنار ظرفهای لعابی و خوراکیهای جوراجور آماده شده بود. يك قفسه چوبی هم از کشتی آوردند و چیزهایی را که کف زمین پراکنده بود در آن جا دادند. چند تا نیم تنه و شلوار چرمی و پشمی اینجا و آنجا گذاشتند. چند جور شیرینی و مقداری نان خشك و قدری سیب زمینی خشك که در روغن سرخ شده بود و چیزهای دیگری که در کشتی پیدا می شد با يك آینه بزرگ. چند تا هم شمع روشن کردند و آمدند بیرون. سلامان گفت: «حالا او با ما آشتی می کند.»

یکی از همراهان قهقهه خندید. سلامان گفت: «دیگر خنده برای چه؟»  
مرد خندان گفت: «می خواهم بگویم که خوب است يك نامه هم برایش بنویسیم و قدری با او حرف بزنیم. این کار آشنایی را زودتر درست می کند.»  
ابسال گفت: «آفرین، قربان آدم چیز فهم. این را می گویند يك پیشنهاد خوب. من تا حالا در این فکر نبودم، بشارك الله، همیشه سعی کن به جای خنده و مسخره کارهای خوب پیشنهاد کنی، يك نامه راه دراز را کوتاه می کند.»  
يك کاغذ بزرگ بر دیوار کلبه آویزان کردند و روی آن با خط خوانا نامه ای به بچه آدم نوشتند. مضمون نامه این بود:

✱

دوست عزیز. شما ما را نمی شناسید، ما هم شما را نمی شناسیم. ما سه روز است با کشتی به این جزیره رسیده ایم و فردا می خواهیم برویم. در این جزیره جز شما هیچ کس را ندیدیم و امروز هم فهمیدیم که شما از آمدن ما ناراحت شده اید

ولی ما بدخواه شما نیستیم. اگر نخواسته باشید با ما آشنا بشوید شما را آسوده می‌گذاریم ولی ما فکر کردیم که شما ممنوع ما هستید و ممکن است آشنایی ما برای شما فایده‌ای داشته باشد. اگر بخواهید با ما به شهر بیایید می‌توانیم شما را با کشتی ببریم. اگر نخواسته باشید می‌توانیم هرچه را لازم دارید به شما بدهیم و هرگاه پیغامی برای کسی داشته باشید برسانیم. ما می‌بینیم که شما در اینجا راحت نیستید و با این عقل و هوشی که دارید باید خیلی خوشبخت تر باشید. به هر حال اگر خدمتی از دست ما برآید هرطور که شما بپسندید در خدمت‌گزاری حاضریم. ما هیچ چیز از شما نمی‌خواهیم. ما از دیدن يك آدم تنها در این جزیره دور افتاده تعجب کردیم و از دوستی با شما خیلی خوشحال می‌شویم. یا جواب این نامه را بنویسید یا فردا بمانید تا با هم صحبت کنیم و معلوم شود که کاری دارید یا ندارید. مطمئن باشید ما دوست شما هستیم.

به امضای سلامان و اِسال صاحبان کشتی.

✱

زیر کاغذ هم چند تا شکل آدم و حیوانات کشیدند. مرد خندان گفت: يك پیشنهاد دیگر دارم. گفتند بگو. گفت «ممکن است این آدم سواد نداشته باشد.» گفتند فردا معلوم می‌شود. گفت «ممکن است زبان دیگری بلد باشد. به عقیده من باید نامه را به چند زبان بنویسیم.»

اِسال گفت: «آفرین، بسیار پیشنهاد خوبی بود. تا وقتی که زبان همه مردم یکی نیست ترجمه مردم را بیشتر بهم نزدیک می‌کند.»

سلامان و اِسال هريك چند زبان می‌دانستند. دیگران هم هر کدام يك زبان دیگر می‌دانستند. به زودی نامه را به یازده زبان ترجمه کردند و همه را به دیوار آویزان کردند. تا این کار را کردند نزدیک غروب شد. خودشان را به تپه رساندند و از دور تماشا کردند.

غروب، بچه آدم با سگش آرام آرام بر می‌گشتند. بچه آدم تیر و کمانش

را در دست داشت و سگ جلوجلو می آمد. وقتی به نزدیک خانه رسیدند خبری از غریبه ها نبود. اگر بود که سگ صدا می کرد. وقتی بچه آدم در خانه رسید با يك نگاه به داخل خانه ایستاد و ترسید. از روشنایی شمع و تغییر منظره داخل ترسیده بود. اما سگ وارد خانه شد، دوباره بیرون آمد. بعد خودش وارد شد و دوباره بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد و وقتی دید هیچ کس پیدا نیست وارد شد و در را بست.

مرد خندان گفت: «يك پیشنهاد دیگر: آهسته آهسته برویم از درز درببینیم چکار می کند؟»

سلامان گفت: «نه دیگر، این کار کار خوبی نیست. سگ فوری می فهمد و صدا می کند. او می ترسد و نصف زحمته ها به هدر می رود. باید او را آزاد و آسوده بگذاریم. نباید عجله کرد. فردا همه چیز معلوم می شود.»

همسفران گفتند: «حق با سلامان است.» به کشتی برگشتند.

بچه آدم، در وسط خانه ایستاد. همه چیز را نگاه کرد. همه چیز تغییر کرده بود ولی چیز ترسناکی نبود، و شمعها چقدر عالی بود. با خودش فکر کرد: «همانها که صبح روی تپه بودند آمده اند و این چیزها را آورده اند. مثل اینکه قصد بدی ندارند.» اولین چیزی که امتحان کرد رختخواب بود. با پای خود آن را آزمایش کرد: «چیز بدی نیست از نمد بهتر است» پتورا برداشت: «آنها بهتر از من ساخته اند» بعد کم کم ظرفها را دید و خوراکیها را آزمایش کرد و خورد. خوشمزه بود. بعد لباسها را دید، درست مثل اینکه چیزی قالب تن آدم ساخته باشند. آستین هم داشت. هرچه فکر کرد اینها پوست چه حیوانی است نشناخت. فکر کرد که آن را با چیزی مثل پشم و پنبه درست کرده اند. یکی از آنها را تنش کرد، آستینش آویزان بود، فکر کرد چطور است دستهایم را بکنم توی این سوراخها. خیلی مشکل بود ولی وقتی پوشید درست شد شکل همان غریبه ها که صبح ازدور دیده بود. بعد کاغذهای روی دیوار را دید، به آن دست زد و یکی از آنها را برداشت خطهای روی آن را

نگاه کرد اما چیزی از آن نفهمید. خواست آن را بخورد اما چیز مزخرفی بود مثل پنجه، نه مزه داشت و نه جویده می‌شد. آن را دور انداخت. بعد يك کاغذ دیگر را دید و نقاشی‌های پای آن را. نقش‌ها را می‌شناخت:

– «این «بع‌بع» است، این «بغبغو» است، این هم «واق‌واق» است، این هم همان خودش است که می‌دانم چیست.»

او حیوانات را از صدای آنها می‌شناخت اما درختها که صدا نداشتند اسم نداشت. نقاشی‌ها بهتر از کار خودش بود. با خودش فکر کرد: «پس اینها که صبح آمده بودند مثل خود من هستند، زبانم را می‌فهمند و می‌توانند مرا بشناسند.»

همان‌طور که داشت فکر می‌کرد چشمهایش گرم شد و اشکهایش دوید توی صورتش. ناگهان به فکرش رسید که «پیدا کردم، اینها هستند مادران من و اینها هستند هم‌جنسان من و چقدر خوبند، چرا تا حالا نمی‌آمدند و حالا کجا هستند، دیگر از ایشان نمی‌ترسم.» این‌طور فکر کرد. تمام صورتش داغ شده بود. احساس تازه‌ای پیدا کرده بود. در آن لحظه دیگر از هیچ کس نمی‌ترسید. در خانه را باز کرد، بیرون تاريك بود و او همیشه از تاریکی می‌ترسید ولی حالا ترس نداشت، آمد بیرون و فریاد زد:

«ها، هاها، ها،،،» دوبار، سه بار.

صدایش در جزیره پخش شد و کسی جوابی نداد. از دور یکی از حیوانات صدای زوزه‌ای کشید. بچه‌آدم ترسید و زود رفت توی خانه در را بست و فکر کرد که «این صدای آنها نبود، آنها این‌طور صدا نمی‌کنند. صاحب این صدا را می‌شناسم» بعد خسته شد و خوابید.

اما همسفران، شب در کشتی ماندند و صبح آمدند روی همان تپه و اوضاع و احوال را دیدند و کم‌کم نزدیک شدند. بچه‌آدم از خانه‌اش بیرون آمده بود، يك لباس چرمی را پوشیده بود و لبخندی بر لب داشت. همسفران گفتند: «هدیه‌ما را قبول کرده و دارد رفیق می‌شود.» آنها دستهای خود را به علامت سلام روی‌هوا

تکان دادند. بچه آدم تیروکمانش را آماده کرد و بعد هم دستش را تکان داد، ولی معنی این کار را نمی دانست. وقتی همسفران نزدیک تر آمدند سگ دوباره پارس کرد. واقواق علامت خطر بود. بچه آدم هم دوباره ترسید و با سگش به طرف جنگل فرار کردند.

سلامان صدا زد: «آهای، ترس، ما دوستیم، دشمن نیستیم» دیگران هم همین حرف را به چند زبان گفتند. ولی بچه آدم فقط معنی آهای را می فهمید، آهای کلمه ای بود که خودش اختراع کرده بود وقتی که پهلوی آهو در غار می خوابید. آهای یعنی «آخ دستم» یا برو کنار. يك کمی ایستاد و فکر کرد «من که به آنها تیر نزد، پس چرا دستشان درد گرفته؟» چیزی نفهمید و باخود گفت: «عجب دیوانه هایی هستند!» و با سگش رفت همانجا که دیروز بود. ابدال گفت: «به نظرم این آدم حرف زدن بلد نیست و زبان آدم سرش نمی شود.»

سلامان گفت: «چرا، به قول مرد خندان، ممکن است مال يك مملکتی باشد که ما زبانش را بلد نیستیم.» ابن یقطان گفت: «خوب، حالا برویم کلبه را تماشا کنیم، آنجا همه چیز را می فهمیم.»

آمدند کلبه را و ارسی کردند. قسمتی از خوراکیها و شیرینی ها خورده شده بود. کاغذهای نوشته هنوز روی دیوار بود و یکی هم پاره شده بود. مرد خندان گفت: «تصور می کنم فقط يك زبان را بلد بوده.» ابدال گفت: پس چرا جواب نداده؟ سلامان کاغذ مچاله شده را پیدا کرد و گفت: «آن هم این است گویا قصد خوردن آن را داشته، پس معلوم می شود که نه سواد دارد و نه زبان می فهمد بلکه کاملا وحشی است و ممکن است از بچگی تنها بوده و در عمرش آدم ندیده است.» ابدال گفت: «اگر اینطور باشد هرچه را اینجا می بینیم خودش اختراع کرده.»

سلامان گفت: «عجیبی هم نیست، بچه آدم است و چیز فهم است. خود

آدمها هم از قدیم و ندیم همه چیز را کم کم اختراع کرده‌اند، این هم نمونه زندگی بشر است.»

مرد خندان گفت: «پس نقاشی را کی یادش داده؟»

سلامان گفت: «نقاشی را هم خودش با دیدن شکل هرچیزی اختراع کرده ولی زبان و خط يك اختراعی است که در اجتماع مورد احتیاج است. آدم تنها به خط و زبان احتیاجی ندارد و تا احتیاج نباشد اختراع هم نیست. وقتی يك بچه صدای کسی را نشنیده باشد حرف زدن را هم یاد نمی‌گیرد همان‌طور که يك آدم لال حتماً کر هم هست.»

همه این حرف را قبول کردند. سلامان گفت: «پس این‌طور که معلوم است این بچه در این جزیره خودش هم خودش را نمی‌شناسد و حرف زدن هم یا بلد نبوده یا یادش رفته، بنابراین...»

مرد خندان گفت: «بنابراین همان که من گفتم، باید او را دستگیر کرد و دوباره تربیتش کرد. کسی که خودش نقاشی و کوزه‌گری و نمد مالی و پوست دوزی اختراع می‌کند حتماً استعداد زیادی دارد و حرف زدن و خواندن و نوشتن را زودتر از بچه‌ای بازیگوش یاد می‌گیرد. پس دیگر نامه نوشتن و آشنایی دادن فایده ندارد.»

یکی از همسفران گفت: «اصلاً به ما چه مربوط است، ول کنید برویم دنبال کارمان. ما حالا خودمان هم نمی‌دانیم به شهرمان می‌رسیم یا نه.»

زن خدمتکار که همراهشان بود گفت: «نه، این حرف را نزن، آدم دلش راضی نمی‌شود يك بچه آدم را تنها توی يك جزیره بگذارد و برود. ما باید هر طوری هست او را نجات بدهیم، آدم نباید اینقدر بی‌رحم و بی‌انصاف باشد.»

مرد بی‌رحم و بی‌انصاف گفت: «شما خیلی آدم خوبی باشید بچه‌های خودتان را بزرگ کنید و تربیت کنید برای هفت جدتان بس است.»

دیگران گفتند: «صحيح نیست. فرض کن خودت به جای این آدم بودی.»



آیا نباید کسی به فکر نجات تو بیفتد. ما همه همدردیم و هم نوعیم. بچه آدم بچه آدم است. ممکن است همین مرد بزرگی بشود، کسی چه می داند. اگر تو بودی و تنها در این جزیره می افتادی آیا می توانستی کاسه سفالی بسازی؟ این آدم ممکن است فردا صدمتا اختراع بکند که تمام مردم از آن فایده ببرند. این است که می گویند «هر کس يك نفر را از نابودی نجات بدهد مثل آن است که همه مردم را نجات داده است.»

مرد بی رحم گفت: «درست است. من حرف خودم را پس گرفتم. من اشتباه کردم، من هم برای این بچه غصه می خورم. ما باید او را از این بدبختی نجات بدهیم.»

ابسال گفت: «ما از اول همین قصد را داشتیم. کار دیگری نداشتیم.» سلامان گفت: «در این هیچ شکی نیست، اما باید نقشه ای برای دستگیری او کشید که زیاد نترسد و بیمار نشود.»

باز هم خوراکی و شمع روشن در کلبه گذاشتند و رفتند، و تصمیم گرفتند که شب بر گردند و بچه آدم را دستگیر کنند.

## بچهٔ آدم و زبان و فرهنگ

اگر بچهٔ آدم زبان می‌دانست و خواندن و نوشتن بلد بود هم کار خودش راحت‌تر بود و هم کار کسانی که می‌خواستند او را خوشبخت کنند ولی حالا او می‌ترسد و نمی‌شود چیزی را به او حالی کرد. مسافران هم نمی‌توانستند مدت زیادی در جزیره بمانند. ناچار شدند او را با حيله‌ای دستگیر کنند که برای سلامتی او خطری نداشته باشد.

مرد بی‌رحم گفت: «حالا چطور باید او را گرفت که سگش هم سالم بماند.»  
مرد خندان گفت: «این که کاری ندارد. همان‌طور که مرغ و ماهی رامی گیرند، با تور ماهی‌گیری همه خنیدند. پیشنهاد بدی نبود.

مسافران می‌دانستند که جز بچهٔ آدم و سگش دیگر کسی در کلبه نیست. همان شب تاریک آمدند و تور بزرگ ماهی‌گیری را در جلو در کلبه قدری دورتر نگاه داشتند و سر آن را روی زمین پهن کردند. چهار نفر دو طرف آن را گرفتند و پشت دیوار ایستادند. قدری هم گوشت برای سگ داخل تور ریختند. دو نفر هم مواظب ایستادند. به زن خدمتکار دستور دادند برود پشت دیوار انتهای خانه و چند بار پابر زمین بزند. چند بار هم صدای گوسفند را سردادند «بع..بع».

سگ شروع کرد به پارس کردن. بچهٔ آدم خیال کرد حیوانی به گوسفند حمله

کرده، با احتیاط لای در را باز کرد و شاخه درختی در دست گرفته بود. سگش دوید بیرون و چند بار صدا کرد اما وقتی گوشتها را دید آرام شد. سگ را با تور گرفتند. دیگر هیچ خطری نبود. تیرو کمان از نزدیک کاری نمی کرد و می توانستند خود بچه آدم را به آسانی نگاه دارند. همینکه صدای سگ آرام شد خطر تمام شده بود. بچه آدم پا را از کلبه بیرون گذاشت و دو نفر از کنار در دو بازوی او را گرفتند و گفتند: « آهای نترس ما دوست شما هستیم. » بچه آدم معنی « آهای » را به خیال خودش می دانست. مرد خندان شروع کرد قهقهه خندیدن. کار درست شده بود. صدای خنده به گوش بچه آدم آشنا بود. مثل خنده خودش بود. قدری تسلی یافت ولی می ترسید. زن خدمتکار هم چراغ را پیش آورد و همه آمدند جلو بچه آدم ایستادند و هر يك چیزی گفتند. سعی می کردند صدایشان آرام باشد:

« اینجا تنها هستی؟ از کی تا حالا اینجایی؟ ما از دیدن تو خیلی خوشحالیم. ما دوست شما هستیم، از هیچ چیز نترس » و از این حرفها که با چند زبان گفته می شد. بچه آدم معنی هیچ کدام از این حرفها را نمی فهمید ولی از آن بوی مهربانی می شنید. صداها خیلی خوب بود، آرام بود، اثری از تهدید و ترس و دشمنی در آن نبود، لباسها همه شبیه هم بود، مثل لباسی که تازه خودش پوشیده بود. اما بچه آدم غافلگیر شده بود و وقتی حواسش جمع شد دوباره ترسید. خواست از دست آنها در برود ولی ممکن نبود. صداهایی از خودش در آورد، صدای تهدید و دشمنی بود و همه را از حیوانات یاد گرفته بود. مسافران فهمیدند که او جز صدای حیوانات چیزی بلد نیست. دلشان سوخت و غصه دار شدند. زن خدمتکار اشک می ریخت اما دیگران تبسمی روی لب داشتند و دیگر حرفی نمی زدند، حرف زدن چه فایده داشت؟

زن خدمتکار دوید و يك ظرف شیرینی که آماده کرده بودند آورد جلو. زن فهمیده ای بود. اول يك نان كوچك شیرینی خودش خورد، می خواست بچه آدم آن را ببیند. یکی در دهان سلامان گذاشت یکی هم در دهان ابسال که بازوی بچه

آدم را گرفته بودند. آنها هم خوردند. بعد يك شیرینی هم در دهان بچه آدم گذاشت اما او نخورد و تف کرد. اوقاتش تلخ بود و می ترسید. یادش آمد که او هم همین طور کبوترها را شکار می کرد، پس همیشه دانه دادن دلیل حسن نیت نیست. اگر دستش را ول می کردند می توانست فرار کند اما زور آنها بیشتر بود. وقتی دید چاره ای نیست دیگر تلاش نکرد و آرام شد. به لباس آنها نگاه کرد، به صورت آنها دقیق شد. همه مثل خودش بودند. او تا حالا این طور صورتها را فقط در آینه دیده بود یعنی صورت خودش را. صورت آنها پشمالو نبود، دم هم نداشتند، شاخ هم نداشتند اما سم! «اگر اینها همه چیزشان مثل من است چرا سم دارند؟» به کفش ها نگاه کرد. مرد خندان خنده را سرداد: «به نظرم او از کفش ما می ترسد و خیال می کند ما سم داریم.» فوری پایش را از کفش و جوراب در آورد و گفت: «ببین.» خواست کفش را به پای بچه آدم کند اما او نگذاشت.

همسفران دیگر می دانستند که سروکارشان با يك آدم زبان نفهم است. و باید همه چیز را با زبان لاله‌ها، با زبان «بین المللی» به او یاد بدهند. خوب بود که سگ آرام شده بود و با نگاه حق شناسی به آنها نگاه می کرد. بچه آدم هم می دید که سگ آرام است و فکر می کرد: «پس خطری نیست.» آخر همیشه سگ خطر را زود احساس می کرد و اعلام می کرد و حالا سگ پهلویش آرام ایستاده بود.

همسفران همچنان که بازوی بچه آدم را گرفته بودند او را به درون کلبه بردند و دور هم سرپا نشستند. او هم با ترسی که داشت نشست. بازوهایش را گرفته بودند. ظرف خوراکی را در میان گذاشتند. سلامان به زن خدمتکار گفت: «بارك الله به عقل تو. هیچ کاری بهتر از آن نبود که برای از بین بردن ترس این بچه اول شیرینی را خودت خوردی و بعد به دهان ما گذاشتی. باز هم شروع کن.» هریکی يك شیرینی به دهان دیگری گذاشت. مرد خندان گفت «این دفعه باید من به بچه ام شیرینی بدهم.» خندید و يك شیرینی به دهان بچه آدم گذاشت. باز هم نخورد و بیشتر به مرد خندان نگاه می کرد. صدای خنده او بود که از همه حرفها بیشتر معنی داشت. عین خنده

خودش بود، او هم خندید.

ابن یقظان گفت: « دارد آشتی می کند. به نظرم می خواهد خودش شیرینی بردارد.» دستش را رها کردند و ظرف را جلوش گذاشتند. خیلی فکر کرد و آنرا نگاه می کرد. دیروز هم خورده بود و می دانست که خوشمزه است. آخر يك نان شیرینی برداشت و در دهان خودش گذاشت. یکی هم در دهان مرد خندان گذاشت. مرد خندان گفت « قربان دستت، شیرین کام باشی» و همه خندیدند.

بچه آدم آشنا شده بود و دعوا تمام شده بود. همه شروع کردند به شیرینی خوردن. مرد خندان می خواست خوشمزگی کند. روی چهار دست و پا ایستاد و گفت: « بع، بع» و بعد نشست و گفت « معو، ماعو» درست مثل صدای گوسفند و گربه. یعنی که من باز هم غذا می خواهم. اینطور سخن گفتن اثر هم داشت، بچه آدم باز به او غذا داد، دیگر نمی ترسید. حالا دیگر درست و حسابی زبان همدیگر را می فهمیدند ولی نه همه چیز.

سلامان به زن گفت: « حالا آن شربت را بیاور.» از کیف دستی بزرگی که آورده بودند چند شیشه شربت در آورد و يك کاسه بلور، شربت ها را در کاسه ریختند و از همان يك کاسه هر یکی قدری خوردند و بعد از همه آن را جلو بچه آدم گذاشتند، او هم از آنها تقلید کرد، دو دستی کاسه را گرفت و تمام شربت را سر کشید و معلوم بود که خوشحال است.

باید فوری بگوییم که در شربتی که به اوداده بودند داروی خواب آور ریخته بودند. فکر کرده بودند که اگر کمی هم بخورد زودتر خوابش می گیرد و می توانند راحت تر او را به کشتی ببرند و تا صبح راحت باشد ولی او همه شربت را خورده بود. چند دقیقه که گذشت بچه آدم به خواب رفت. زن او را بغل کرد و گفت: «حالا دیگر مادری به عهده من. تا حالا کارها خوب پیش آمد.»

به کشتی برگشتند. سگ هم همراهشان می آمد.

در کشتی حمام را گرم کردند. مادر، مهمان خواب آلوده را شستشو داد.

موی سرش را کوتاه کرد. ناخنهایش را گرفت، لباس نرم و راحتی به او پوشاندند و در اتاق تنها در خوابگاه راحتی او را خواباندند. سگش را هم در همان اتاق گذاشتند و قدری هم خوراك و آب برای خودش و سگش جداگانه آماده کردند و درها را بستند و پنجره‌ای را باز گذاشتند و خودشان هم برای استراحت به اتاق خواب رفتند و مشغول صحبت شدند.

دربارهٔ بچهٔ آدم چیزهای بسیاری فهمیده بودند و چیزهای بسیاری مجهول بود. سلامان گفت: «حالا دیگر شکی نداریم که این بچه از کوچکی به جزیره افتاده و هرچه را می‌فهمد با عقل خدادادی خودش فهمیده و به همین ترتیب بزرگ شده و چون هم‌زبانی نداشته و با حیوانات محشور بوده حرف زدن یادش رفته.»  
ابن یقظان گفت: «بله، ممکن است. ما هم يك برادر كوچك داشتیم که چهارده سال پیش با گهواره‌اش در دریا گم شد.»

ابسال پرسید: «چند سالش بود؟»

ابن یقظان گفت: «يك سال داشت.»

مرد خندان گفت: «غیر ممکن است که بچهٔ یکساله اگر هم به‌چنین جزیره‌ای برسد زنده بماند.»

زن گفت: «از کارهای خدا عجیبی هم نیست.»

مرد بی‌رحم گفت: «با وجود این، چنین چیزی نمی‌شود، فکرش را نکنید يك بچهٔ یکساله هنوز نمی‌تواند روی پایش بایستد و جز شیر خوردن و گریه کردن هیچ کاری بلد نیست، آنوقت کنار دریا و تنها... اما خوب، اگر خدا بخواهد دیگر عقل ما نمی‌رسد، ببینم، این بچهٔ كوچك شما در بدنش هیچ نشانی نداشت؟»  
ابن یقظان گفت: «چرا، داشت، به‌نظرم که مادرم یادش باشد، او همیشه می‌گوید که تا آخر عمرش هر جا و هر وقت و در هر حالی که بچه‌اش را ببیند می‌شناسد، مادرها این‌طورند.»

سلامان گفت: «خوب، بعد معلوم می‌شود. توی دریا از این عجایب زیاد

است. ما تا حالا در جزیره‌ها آدمهای غریب مانده را زیاد دیده‌ایم، حالا یا این بچه آن بچه باشد یا نباشد فرقی نمی‌کند، بچه آدم بچه آدم است.»

ابن یقطان گفت: «تازه اگر این باشد و خدا او را نگاه داشته باشد چیز وحشتناکی است، يك بچه وحشی مثل حیوان.»

ابسال گفت: «هیچ هم وحشتناك نیست، تا شش ماه وحشی است، بعد همه چیز را یاد می‌گیرد، این را نمی‌شود گفت مثل حیوان. کدام حیوانی خودش به فکر خودش خانه می‌سازد؟»

یکی جواب داد: «کلاغ، کبوتر، زنبور عسل»

يك نفر دیگر گفت: «موریانه، مورچه»

ابسال گفت: «بارك الله، دو نفر آدم ساکت هم داشتیم حالا به صدا درآمدند، بعد از این نوبت حرف زدن با شما است. درست است که بعضی از حیوانات برای خودشان لانه‌ای درست می‌کنند ولی آنها از روی غریزه خودشان است و هیچ ابتکاری به کار نمی‌برند، حالا خانه هیچی، کدام حیوانی می‌تواند صدای دیگران را تقلید کند؟»

مردان ساکت گفتند: «میمون، طوطی.»

ابسال گفت: «بسیار خوب، کدام حیوانی می‌تواند بفهمد که در جای خوابش نباید جیش کند و پشگل بریزد؟»

گفتند: «گره.»

گفت: «ولی هیچ حیوانی سنگ پرانی و تیر اندازی بلد نیست.»

گفتند: «چرا، میمون، جوجه تیغی، خرس.»

ابسال گفت: «ولی هیچ حیوانی عقلش نمی‌رسد که در خانه‌اش غذا ذخیره کند.»

گفتند: «مورچه، موش.»

گفت: «کدام حیوانی حاضر است غذا فراهم کند و به دیگران بدهد؟»

گفتند: «همه حیوانات این کار را برای بچه‌شان می‌کنند.»

ابسال گفت: «بله، برای بچه‌های خودشان ولی نه دیگران. اما راستی کدام حیوانی عقلش می‌رسد که با فکر خودش حیوانات دیگر را رام کند، بسام خانه‌اش را کاهگل کند، لباس درست کند، آتش روشن کند، غذا بپزد، دانه در زمین بکارد، ظرف سفالی بسازد، تیروکمان اختراع کند، و از همه بالاتر شکل و نقش چیزها را بکشد و با لوح سنگی برای خودش کتابخانه درست کند؟»

مرد خندان گفت: «... و شیرینی در دهن من بگذارد!»

همه خندیدند و سلامان گفت: «خوب، برای همین بود که ما او را از حیوانات

جدا کردیم.»

ابسال گفت: «مقصودم این است که این ابن یقظان به چشم حقارت در این بچه نگاه نکند و نگوید مثل يك حیوان. اگر سیاه است حضرت لقمان هم سیاه بوده ولی حکمت لقمان در همه دنیا معروف است، اگر سواد ندارد شاید حضرت آدم هم سواد نداشت، و هر کسی ممکن است يك نقصی داشته باشد ولی مغز انسان باید درست کار کند و همین بچه وحشی ممکن است بعدها مایه افتخار خانواده‌ای باشد.»

مرد خندان گفت: «تصور می‌کنم ابسال می‌خواهد این بچه را به فرزندی

قبول کند، این است که خیلی ازش دفاع می‌کند.»

ابسال گفت: «چه مانعی دارد، او از حالا فرزند من باشد، یا برادر ابن یقظان

باشد...»

نزدیک بود حرف تمام شود ولی مرد بی‌رحم به صدا درآمد: «پس اگر

بچه آدم همه چیز را می‌فهمد چرا زبان و خط را اختراع نکرد؟»

ابسال گفت: «چرا اختراع نکرد؟ برای اینکه احتیاج نداشت. این چیزها را

بشر در مدت هزاران سال تجربه و احتیاج به دست آورده است. همین بچه هم اگر هزاران سال بماند و تنها نباشد همه چیز را از نو می‌سازد. او حالا زبان هم می‌داند، اما صدای حیوانات را که شنیده است می‌داند، خط هم می‌داند اما شکل‌ها و نقشها را که دیده است می‌داند، همانطور که ما هر چه را شنیده‌ایم و دیده‌ایم و بیشتر به آن



احتیاج داشته‌ایم یاد گرفته‌ایم. چرا تو عربی نمی‌دانی، چرا ابن یقظان زبان ژاپنی بلد نیست، چرا من سه زبان می‌دانم و ده‌تای دیگر را نمی‌دانم، چرا پدر من خواندن بلد است و نوشتن بلد نیست؟ اینها همه با احتیاج و با تربیت یاد گرفته می‌شود. يك بچه در مدت شش ماه حرف زدن را یاد می‌گیرد و در مدتی کمتر خواندن و نوشتن را. او هم بچه آدم است و یاد می‌گیرد، و بعد هم شاید خیلی چیزها بفهمد و بسازد که من و تو به عقلمان نرسد.»

همه گفتند: «صحیح است» و آن شب را با خوشحالی خوابیدند.

فردا صبح بچه آدم بیدار شد و دید در يك جای غریب است که خیلی راحت‌تر است، اما آزاد نیست و از هر چه می‌شناخته فقط سگش آنجا است. بلند شد و از پشت شیشه دریا و جزیره و راهرو کشتی و اتاق پهلویی را نگاه کرد. درها بسته بود و مسافران در اتاق پهلویی خواب بودند. نمی‌دانست چه کند، گرسنه بود، قدری غذا خورد و دوباره روی تخت خوابش نشست، خود را در آینه نگاه کرد و از شکل تازه خودش راضی بود. به نظرش همه چیز از سابق بهتر و زیباتر بود اما دلش برای کبوترها، بز، برای خانه‌اش، برای صحرا، شور می‌زد و حال‌آزدانی بود. فکر می‌کرد که «هر چه هست اینها مردم بدی نیستند، مثل خودم‌اند، يك چیزهایی هم می‌گویند که من نمی‌فهمم و اگر یاد بگیرم دیگر خوبتر می‌شود. حالا چطور به اینها بفهمانم که صبح است و باید بیدار شوند؟»

او خودش صبح‌ها با صدای خروس بیدار می‌شد. يك صدای خروسی از خودش درآورد. مسافران بیدار شدند، در کشتی خروس نداشتند ولی موضوع را می‌دانستند. بچه آدم آنها را می‌دید، لباسشان را پوشیدند، در همان اتاق با آفتابه و طشت دست و رویشان را شستند. گفتند بگذار او هم تماشا کند و هر چه زودتر با آداب زندگی آشنا شود. بعد در را باز کردند و بچه آدم را به اتاق خودش آوردند. بعد از خوردن صبحانه یکبار دیگر همراه او به جزیره رفتند. اثاث خودش را جمع کردند تا با چیزهایی که بچه آدم دوست می‌داشت به کشتی بیاورند. بچه

آدم يك سيب زمینی پخته و يك تکه گوشت پخته را که آنجا بسود خواست بخورد ولی بدش آمد و تف کرد. دو وعده غذای خوبتر خورده بود و بد عادت شده بود. اطاق کشتی را دیده بود و دیگر آلونک گلی خودش جلسوهای نداشت. او را در کلبه‌اش رها کردند. دیگر نمی‌خواست فرار کند. او را همراهی کردند و تا نزدیک جنگل پیش رفتند. به نظر آنها يك جزیره کوچک بود با بعضی چیزهای خوب ولی جای زندگی نبود. بچه را آزاد گذاشتند و دیدند دیگر در فکر فرار نیست. جنس جنس خودش را شناخته بود. آدم هیچ‌وقت آدمها را نمی‌گذارد برود با حیوانات زندگی کند و او فقط خوبی از آنها دیده بود.

گفتند: «دیگر کاری نداریم، برویم.» به بچه آدم کشتی را نشان دادند. او می‌دانست که آنجا خوب و راحت بوده و حالا بهترین دوستان خود را پیدا کرده‌است. برگشتند به کشتی و حرکت کردند و از همان روز تربیت مهمان بی‌زبان خود را شروع کردند. یاد دادن سخن گفتن به بچه آدم کار آسانی بود. خودشان در جلو روی او تمرین می‌کردند و او یاد می‌گرفت، هم می‌فهمید و هم می‌گفت. سلامان به ابدال می‌گفت «برو»، او می‌رفت. می‌گفت: «بیا»، او می‌آمد، می‌گفت: «بنشین»، او می‌نشست. با نشان شیرینی عدد شماری را یادش می‌دادند: يك، دو، سه، چهار...

در مدتی که کشتی روی دریا بود او همه چیز را یاد گرفته بود و می‌توانست حرف بزند، اما هنوز نمی‌توانست تمام فکر و احساس خودش را شرح دهد و سرگذشت خودش را تعریف کند. این کار را هم مدتی بعد یاد گرفت. همان‌طور که بچه‌های دیگر یاد می‌گیرند.

وقتی همسفران به شهر خودشان رسیدند داستان طوفان دریا و رسیدن کشتی به جزیره و نجات یافتن فرزند انسان را تعریف کردند. بچه آدم در خانه ابدال بود. ابن‌یقطان هم در خانه خودشان سرگذشت سفر را تعریف کرد ولی ناگهان مادرش

بی طاقت شد و گفت:

– « من باید بچه را ببینم، همین امروز، همین حالا، دلم گواهی می دهد که بچه من است.»

حالا خود یقظان بزرگ و همسرش چهارده سال پیرتر شده بودند پسرشان ابن یقظان ۲۹ ساله بود و دخترشان که زن سلامان بود ۲۶ ساله بود و زندگی خوبی داشتند.

با اصرار مادر همه آمدند به خانه ابدال و بچه را دیدند. مادر گفت همه چیزش عوض شده اما چشمهایش آشناست. اولین کاری که مادر کرد این بود که پهلوی چپ بچه را نگاه کرد. او می دانست که در بچگی پهلوی چپش زخم شده و اثر آن باقی مانده. در پشت گوش راست بچه هم يك خال سیاه بود، مادر هیچ چیز را فراموش نمی کند و بهتر از همه بچه اش را می شناسد...

مادر با فریادی از خوشحالی بچه را در آغوش کشید:

– « پسر، عزیزم، سیاه کوچولوی من، کجا بودی...»

بچه ها دویدند و مادر را که از خوشحالی بیحال شده بود به هوش آوردند و همه از خوشحالی گریه می کردند. بعد کم کم با هم حرف زدند. مادر گفت: « من می دانستم که بچه ام هست، من او را به خدا سپرده بودم.» پسر گفت: « من هم می دانستم که مادری دارم و خدایی دارم، در آنجا خیلی چیزها را نمی دانستم اما این را می دانستم.»

بعد همه سرگشته را برای یکدیگر شرح دادند. یقظان دریانوردی را رها کرده بود و در شهر کار می کرد. سلامان داماد یقظان بود و ابدال در کار کشتیرانی شریک او بود. ابن یقظان پسر بزرگ یقظان در کارخانه کشتی سازی کار می کرد و بعدها می گفت: « من بودم که رفتم برادرم را در جزیره پیدا کردم.»

ابدال فرزند نداشت و خانواده یقظان موافقت کردند که حی بن یقظان مانند

فرزندی نزد ابرسال بماند. همه از این پیشامد خوشحال بودند و كودك به مدرسه رفت و درس خواند و یکی از دانشمندان نامدار عصر خود گردید. دیر شروع کرده بود ولی شوقی که برای فهمیدن و دانستن داشت راه او را نزدیک می کرد. هیچ وقت برای یادگرفتن دیر نیست و زودتر بهتر است.

پایان

## چند کلمه در باره مأخذ داستان بچه آدم

در ادبیات ایران و اسلام سه رساله به نام «حی بن یقظان»

می‌شناسیم:

❦ اول - رساله حی بن یقظان تألیف ابوعلی سینا (۳۷۳-۴۲۷)

که رساله‌ای مختصر و لغز مانند و فلسفی عرفانی است و موضوع آن مناسبتی با کتابی که بچه آدم اقتباسی از آنست ندارد و تنها نامش همانند است. متن عربی این رساله بارها چاپ شده از جمله بسال ۱۸۸۹ م. بضمیمه «اربع رسائل فی التصوف» در لیدن، و بسال ۱۳۳۰ و نیز ۱۳۳۵ ه. ق. بضمیمه «جامع البدایع» در مصر، و بسال ۱۹۴۰ در دمشق، و بسال ۱۹۵۲ به‌مراه رساله ابن طفیل در مصر، و بسال ۱۳۳۰ ش. در کتاب «ابن سینا و تمثیل عرفانی» نشریه ۲۵ انجمن آثار ملی در تهران. ترجمه فارسی این رساله نیز یکبار در همین نشریه اخیر و سپس در پایان کتاب «زنسده بیدار» نشریه بنگاه ترجمه و نشر کتاب نیز چاپ شده است.

❦ دوم - رساله حی بن یقظان تألیف شیخ اشراق

شهاب‌الدین یحیی بن حبش سهروردی (مقتول در ۵۸۱) که نام حقیقی آن «قصه الغرۃ الغریبه» است و بتقریب دنباله رساله ابن سیناست و متن عربی آن یکبار بسال ۱۹۵۲ بضمیمه دو رساله همنام آن در مصر و بار دیگر به‌مراه ترجمه فارسی قرن نهم و شرح آن به‌اهتمام هانری کربن ضمن مجموعه دوم از مصنفات شیخ اشراق نشریه قسمت ایران شناسی انستیتوی ایران و فرانسه در تهران بسال ۱۳۳۱ ش.

بطبع رسیده و این ترجمهٔ فارسی در پایان کتاب زنده بیدار نیز آورده شده و این رساله نیز با مأخذ قصهٔ ما وجه شباهتی ندارد.

❦ سوم - رسالهٔ حی بن یقظان تألیف ابوبکر محمد بن

عبدالمکمل بن طفیل اندلسی (۴۹۴ - ۵۸۱) شاعر و عالم اسلامی قرن ششم که داستانی فلسفی است و منظور مؤلف نیز این بوده است که مسألهٔ وجود و تکامل بشری را در لباس سرگذشتی از یک موجود فرضی بیاورد، و قصهٔ بچهٔ آدم اقتباس کوتاه و ناقص و دیگرگونه‌ای از این کتاب است. - متن عربی رسالهٔ ابن طفیل مکرر طبع شده از جمله بسال ۱۳۲۷ ه. ق. در مصر، و بسال ۱۹۱۰ م. با ترجمهٔ فرانسوی آن در الجزایر، و بسال ۱۹۴۰ در دمشق و بسال ۱۹۵۲ به همراه رسالهٔ سهروردی در مصر. - و از ترجمه‌های فارسی آن یکی ترجمه‌ای است بقلم فضل بن روزبهان اصفهانی بعنوان « بدیع الزمان فی قصهٔ حی بن یقظان » که به نام سلطان یعقوب بایندری نوشته شده و نسخهٔ خطی آن موجود است ( به اعتبار مقالهٔ محمدعلی تربیت در مجلهٔ مهر، سال پنجم ص ۵۴۲ ). دیگر ترجمه‌ای است بقلم ابوالقاسم سحاب که بسال ۱۳۱۸ به قطع جیبی در تهران به نام « پسر طبیعت » چاپ شده. ترجمهٔ سوم بنام « زنده بیدار » بقلم استاد بدیع الزمان فروزانفر ترجمهٔ اصیل و عالمانهٔ کتاب است، که به اهتمام بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است، و نگارندهٔ قصهٔ بچهٔ آدم فقط این دو ترجمهٔ اخیر را دیده است و السلام.

## نامه‌ای برای خوانندگان

دوست عزیز، پدر، مادر، برادر، خواهر، پسر، دخترم. حالا شما این کتاب کوچک را خوانده‌اید. مضمون آن را و نام و نشان نگارنده را می‌دانید. و ما یکدیگر را نمی‌بینیم. نگارنده در حد توان خود سعی خود را کرده است. هر نویسنده‌ای همین کار را می‌کند و اگر بتواند بهتر می‌نویسد. وقتی بهترین دلیل آن است که نتوانسته یا نقاط ضعف کار خود را نشناخته. ایراد، انتقاد، راهنمایی، قضاوت، پیشنهاد و یادآوری خوانندگان است که همیشه می‌تواند نویسنده را یاری کند و نوشته‌ها را به صلاح بیشتر رهنمون شود.

نگارنده انتظار تشویق و تأیید ندارد. اگر کارهایش را پسندیده‌اید و درباره آن حرفی ندارید گفتگویی نداریم. اما اگر نظری پیدا کرده‌اید و می‌خواهید چیزی از آن را اصلاح کنید، امیدوارم نظر و پیشنهاد و ایراد خودتان را هر چه هست در یک نامه بنویسید. حتی تفاوت سلیقه هم در این راه کارساز است. و خبر داشتن از آنها به سود نوشته‌ها تمام می‌شود.

نگارنده از انتقاد نمی‌رنجد و به این گفته مشهور سعدی بساورد دارد که «متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.» او به هر حال چیزهایی می‌نویسد و عیب گرفتن شما سبب می‌شود که شاید نوشته‌هایش خوب تر شود و نتیجه آن به دیگر خوانندگان، برادران، خواهران و فرزندان ما عاید شود، «و ان الذکری تنفع المؤمنین».

نشانی پستی نگارنده [تهران - صندوق پستی ۳۵۴۳-۱۱۳۶۵] است. این آدرس برای ارسال کتاب نیست. تنها برای دریافت انتقادات و یادآوری‌هاست. توزیع کتاب در اختیار ناشر است که نشانی آن در صفحه دوم کتاب معلوم است.

با عرض سلام و آرزوی سعادت برای همه - آذرزیدی

## کارنامه آثار چاپ شده آذریزدی

- ۱۳۳۶- قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (چاپ امیرکبیر) جلد اول: قصه‌های کلیده و دمنه
- ۱۳۳۸- قصه‌های خوب، جلد دوم: قصه‌های مرزبان‌نامه
- ۱۳۴۱- قصه‌های خوب، جلد سوم: قصه‌های سندباد نامه و قابوس‌نامه
- ۱۳۴۳- قصه‌های خوب، جلد چهارم: قصه‌های مثنوی مولوی
- ۱۳۴۵- قصه‌های خوب، جلد پنجم: قصه‌های قرآن
- قصه‌های تازه از کتابهای کهن (چاپ اشرفی) دفتر اول: خیر و شر، دفتر دوم: حق و ناحق، دفتر سوم: ده حکایت، دفتر چهارم: بچه آدم، دفتر پنجم: پنج افسانه
- شعر قند و عسل یا حکایت منظوم پشه و زنبور عسل (چاپ اشرفی)
- ۱۳۴۶- قصه‌های تازه، دفتر ششم: مرد و نامرد، دفتر هفتم: قصه‌ها و مثل‌ها
- ۱۳۴۷- قصه‌های خوب، جلد ششم: قصه‌های شیخ عطار
- ۱۳۵۰- قصه‌های تازه، دفتر هشتم: هشت بهشت، دفتر نهم: بافنده داننده
- مثنوی بچه خوب، منظوم (چاپ اشرفی)
- ۱۳۵۱- قصه‌های خوب، جلد هفتم: قصه‌های گلستان و مملستان
- قصه‌های تازه، دفتر دهم: اصل موضوع
- گربه ناقلا (چاپ دوم، اشرفی)
- ۱۳۶۳- قصه‌های ساده (چاپ «دادجو»)
- قصه‌های خوب، جلد هشتم، قصه‌های چهارده معصوم (چاپ امیرکبیر)



نصدهای تازه از کتابهای کهن

(۵)

# پنج افسانه

درباره حیوانات - برگزیده از منابع ایرانی

نگارش:

مهدی آذریزدی

## به نام خدا

### برای آشنایی

مجموعه «ده حکایت» را بچه‌ها پسندیدند و بزرگترها هم گفتند خوب است.

اینک بعد از کتاب «بچه آدم» که يك قصه دراز بود باز هم مجموعه‌ای از پنج افسانه درباره حیوانات در این دفتر می‌خوانیم.

این قصه‌ها همه از میان آثار ادبی فارسی برگرفته شده و منابع اصلی آن‌ها هم در آخر کتاب معرفی شده است.

بطوری که می‌بینیم برخی از این افسانه‌های ایرانی بقدری شیرین و پرمغز است که مانند آن در زبانهای دیگر هم خیلی کم پیدا می‌شود و من آرزو دارم همه کودکان این قصه‌ها را با بسیاری از آثار ترجمه شده مقایسه کنند و بعدها قدر ادبیات ایران را بیشتر بدانند.

البته این قصه‌ها خیلی ساده‌تر از اصل قدیمی آنها ساخته شده و شاید گاهی هم بهتر. و خود این کار هم آسان نیست ولی به هر حال در کتابهای قدیم فارسی نظایر آنها بسیار و بی‌شمار است.

امیدوارم کسانی که این نوشته‌ها را می‌خوانند و بانام خصوصیاتش می‌پسندند این کتابها را ترویج و معرفی هم بکنند و هرگاه نسبت به آنها نظری و ایرادی دارند بنویسند و نگارنده را از انتقادات و پیشنهادهای خود بی‌خبر نگذارند.

مهدی آذر یزدی

۳۵/۹/۱۵

### در این کتاب می خوانیم:

۵	صفحه	۱- روباه و بزغاله
۱۳	»	۲- زبان خروس
۲۵	»	۳- موشها و گربه‌ها
۴۰	»	۴- کبوتر و بوتیمار
۵۰	»	۵- شغال رنگی

## روباه و بزغاله

روزی بود، روزگاری بود.

يك روز روباهی از صحرا می گذشت و دید يك گله گوسفند دارد آنجا می چرد. روباه خیلی گرسنه بود و فکر کرد: « کاش می توانستم يك گوسفند بگیرم، اما من حریف آنها نمی شوم، این کارها کار گرگ و شیروپلنگ است.» روباه در این فکر بود که صدای يك مرغ وحشی به گوشش رسید. دنبال صدا رفت و رسید به حاشیه جنگل. در جستجوی مرغ از زیر شاخ و برگ درختها پیش رفت و يك وقت دید از پشت درختها صدای خش خش می آید. رفت از لابلای درختها نگاه کرد دید يك فیل است، فیل از راه باریکی که در میان درختها بود می گذشت و از طرف مقابل هم يك شیر می آمد.

وقتی شیرو فیل به هم رسیدند هر دو ایستادند. شیر گفت: «برو کنار بگذار

من بروم.»

فیل گفت: « تو برو کنار تا من رد شوم، اصلاً بیا از زیر دست و پای من برو.»

شیر گفت: « به تو دستور می دهم، امر می کنم بروی کنار، من شیرم و از زیر

دست و پای کسی نمی روم.»

فیل گفت: «بیخود دستور می دهی، شیر هستی برای خودت هستی، من هم فیلم و بزرگترم و احترامم واجب است»

شیر گفت: «بزرگی به هیکل نیست، احترام هم مال کسی است که خودش احترام خودش راه نگاه دارد. تو اگر بزرگ و محترم بسودی نمی گذاشتی تخت روی پشتت ببندند و بر آن سوار شوند، احترام مال من است که اگر اسیرهم بشوم بازهم شیرم و همه ازم می ترسند.»

فیل گفت: «هرچه هست ما از آنها نیستیم که بترسیم.»

شیر گفت: «يك پنجه به خرطومت بزنم حسابت پاك است.»

فیل گفت: «يك مشت توی سرت بزنم جایب زیر خاك است.»

شیر اوقاتش تلخ شد و پرید به طرف فیل که او را بزند. فیل هم خرطومش را انداخت زیر شکم شیر و شیر را بلند کرد و پرت کرد میان درختها و راهش را کشید و رفت.

شیر افتاد توی درختها و سرش خورد به کنده درخت و گفت: «آخ سرم» و از حال رفت.

روباه اینها را تماشا کرده بود و جرأت حرف زدن نداشت. وقتی شیر بیهوش شد روباه با خود گفت «آنها هردوشان خودپسند بودند ولی حالا وقت آن است که من بروم به شیر تعارف کنم و خودم را عزیز کنم.»

چند لحظه بعد شیر به هوش آمد و خودش را از لای درختها بیرون کشید و آمد زیر آفتاب دراز کشید و از شکستی که خورده بود خیلی ناراحت بود.

روباه رفت جلو و گفت: «سلام عرض می کنم، من از دور شما را دیدم و تصور کردم خدای نکرده کسالتی دارید، انشاءالله بلا دور است.»

شیر ترسید که روباه شکست خوردن او را دیده باشد. پرسید «تو از کجا

می دانی که من کسالت دارم.»

روباه گفت: « من قدری از علم طب خوانده‌ام و نارساختی اشخاص را از قیافه‌شان می‌خوانم ولی امیدوارم اشتباه کرده باشم و حال شما مثل همیشه خوب باشد.»

شیرپرسید « تو اینجاها يك فيل ندیدی؟ »

روباه گفت. « نه، تا شما اینجا هستید فيل هرگز جرأت نمی‌کند اینجاها پیدا شود.»

شیر وقتی دید آبرویش نرفته گفت: « آفرین، خیلی جوان فهمیده‌ای هستی، این را هم خوب فهمیدی، من مدتی است که حالم خوب نیست و نمی‌توانم شکار کنم این است که خیلی ناتوان شده‌ام، ولی تو اهل کجایی و از کدام خانواده‌ای؟ روباه گفت: « من در همین جنگل زندگی می‌کنم، نام پدرم «ثعلب» است که به خانواده‌ی شما خیلی ارادت داشت، ما همیشه از بقیه‌ی شکارشیرها غذا می‌خوریم.» شیر گفت. « بله، ثعلب را می‌شناختم، دوست من بود و خیلی خوب خدمت می‌کرد. تو هم خوب وقتی آمدی، حالا که این طور است می‌توانی يك کاری بکنی؟ » روباه گفت: « در خدمتگزاری حاضرم، سروجانم فدای شیر.»

شیر گفت: « سر و جانانت سلامت باشد. بین، من در این حال نمی‌توانم دوندگی کنم، اما اگر شکاری، چیزی این نزدیکیها باشد می‌توانم بگیرم اگر چه فيل باشد!»

روباه گفت: « البته، شما می‌توانید ولی گوشت فيل خوراکی نیست.» شیر گفت « بله، به هر حال می‌گویند روباه خیلی با هوش است، اگر بتوانی با زبان خوش حیوان ساده‌ای را به اینجا بیاوری من زحمت تو را خیلی خوب تلافی می‌کنم، پدر بزرگوارت هم همیشه همین طور زندگی می‌کرد.»

روباه گفت: « البته، من هم وظیفه‌ی خودم را خوب می‌دانم. برای شما گوشت بزغاله خیلی خاصیت دارد، من الان می‌روم هر چه حيله دارم بکار می‌برم تا بزغاله‌ای چیزی به اینجا بیاورم. ولی شما باید سعی کنید اگر من همراه کسی برگشتم آرام و

بی حرکت باشید و خودتان را به موش مردگی بزید تا من خبر بدهم.»  
 شیر گفت: «می دانم، ولی سعی کن يك گاو هم پیدا کنی و زود هم بیایی.»  
 روباه گفت «تا ببینم چه کسی گول می خورد، عجالاً خدا نگهدار.» روباه  
 راست آمد تا نزدیک گله گوسفندها و از ترس جمعیت و سگ و چوپان پشت درختها  
 پنهان شد و صبر کرد تا يك بزغاله از گله دور شد و به طرف او پیش آمد. روباه  
 چندتا شاخه علف به دهن گرفت و شروع کرد به بالا جستن و پایین جستن و دور  
 خود چرخیدن.

بزغاله از دور او را نگاه کرد و از بازی روباه خوشش آمد. نزدیکتر آمد و  
 خنده کنان به روباه گفت: «خیلی خوشحالی!»

روباه گفت «چرا خوشحال نباشم، چه غمی دارم که بخورم؟ دنیای خدا به  
 این بزرگی است و آب و علف به این فراوانی. می خورم و برای خودم بازی  
 می کنم. اصلاً من از کسانی که زیاد فکر می کنند و یکجا می نشینند غصه می خورند  
 بدم می آید، دوست می دارم که همه اش بازی کنم و بخندم و خوش باشم.»  
 بزغاله گفت: «درست است، بازی و خوشحالی، ولی آخر در صحرا گرگ  
 هست، پلنگ هست، دشمن هست، فکر زندگی هم باید کرد و بی خیالی هم خوب  
 نیست.»

روباه گفت «ولش کن این حرفها را، این حرفها مال پیرها و قدیمی ها و  
 بی عرضه هاست، این چهار روز زندگی را باید خوش بود، گرگ و پلنگ کدام  
 جانوری است، تو تا حالا هیچ گرگ و پلنگ دیده ای؟»  
 بزغاله گفت: «نه، ندیدم، ولی هست.»

روباه گفت «نخیر نیست، اصلاً این حرفها دروغ است، این حرفها را چوپان  
 به مردم یاد میدهد که خودش بزغاله ها را جمع کند.»

بزغاله گفت: «یعنی می خواهی بگویی هیچ کس هیچ کس را اذیت نمی کند؟»  
 روباه گفت: «چرا، ولی ترس زیادی هم خوب نیست، همان طور که تو شاید

از روباه هم می ترسیدی ولی حالا دیدی که من هم مثل تو علف می خورم و کاری هم به کسی ندارم.»

بزغاله گفت: « راست می گویی، و خیلی هم خوش اخلاق هستی.»  
 روباه گفت: « من همیشه راست می گویم ولی بعضی چیزها هست که کسی باور نمی کند.»

بزغاله پرسید: « مثلاً چی؟ »  
 روباه گفت: « من این حرفها را با همه کس نمی زنم ولی چون تو خیلی بزغاله خوبی هستی می گویم، مثلاً اینکه من امروز با يك شیر بازی کردم، گوشش را گاز گرفتم، دمش را کشیدم...»

بزغاله پرسید « شیر؟ شیر درنده؟ آخ خدایا...»  
 روباه گفت: « البته شیر درنده، ولی شیر بیمار بود و رمق نداشت که حرکت کند، من هم دق دلم را از او گرفتم و خوب مسخره اش کردم. او هم قدری غرغر کرد ولی نمی توانست از جایش تکان بخورد، حالا هم آنجا افتاده است، می خواهی او را ببینی؟ »

بزغاله گفت: « نه، من می ترسم.»  
 روباه گفت: « از چه می ترسی؟ می گویم شیر نا ندارد که نفس بکشد، من که غرضی ندارم، نمی خواهی نیا، همین جا بازی می کنیم، ولی مقصودم این است که اگر بیایی و تو هم گوشش را بگیری آن وقت می توانی میان همه گوسفندها و بزغاله ها افتخار کنی که تنها کسی هستی که با شیر بازی کرده ای. اگر هیچ کس هم باور نکند خودت می دانی که چه کار بزرگی کرده ای و پیش خودت خوشحالی.»  
 بزغاله هوس کرد که برود شیر را از نزدیک ببیند و میان همه گوسفندها سرفراز باشد.

روباه گفت: « یالله بیا با این کدو بازی کنیم و برویم تا نزدیک شیر. اگر هم نخواستی نزدیک بروی، من خودم همراهت هستم، بازی می کنیم و دوباره بر



می‌گردیم.»

بزغاله گفت: «باشد.» روباه کدو را قل داد و آن را به هوا انداختند و خندیدند و بازی‌کنان رفتند تا جایی که شیرخوایده پیدا بود. بزغاله وقتی شیر را



دید از هیئت آن ترسید و ایستاد.

روباه گفت «پس چرا نمی‌آیی؟»

بزغاله گفت «دارم فکر می‌کنم که این کار از دو جهت بد است: یکی این

که شیر حیوان درنده است و من طعمه و خوراك او هستم و باید احتیاط کرد چون اگر خطری پیش آید همه مردم مرا سرزنش می کنند و حق هم دارند. دیگر این که اگر خطری هم نداشته باشد و شیر بی حال باشد تازه من نباید مردم آزاری کنم و شخص عاقل بیخود و بی جهت دیگری را مسخره نمی کند.»

روباه گفت «عجب بزغاله ساده ای هستی، هیچ کدام از این حرفها معنی ندارد. اول که گفتی خطر، اگر خطر داشت من هم نمی رفتم، من که گفتم خودم تجربه کردم و خطر نداشتم. دیگر اینکه گفتم مردم آزاری، آیا این مردم آزاری نیست که شیرها گوسفندها را می خورند پس اگر ما هم يك دفعه شیرها را مسخره کنیم حق داریم. با وجود این خودت می دانی، نمی خواهی نیا، ولی من می روم بازی می کنم، توی گوشش هم قور می کنم، تو همینجا صبر کن و تماشا کن.»

روباه این را گفت و رفت نزدیک شیر و آهسته به او گفت «مواظب باش خودت را به خواب بسزن، من با يك مشت دزد و دروغ يك بزغاله را تا اینجا آورده ام و برای اینکه از چنگمان در نرود باید هر کاری می کنم ناراحت نشوی و بی حرکت باشی تا او نترسد و نزدیکتر بیاید. من در گوشت قورقور می کنم و با دمت بازی می کنم ولی ساکت باش تا نقشه به هم نخورد.»

بزغاله از دور تماشا می کرد و روباه رفت در گوش شیر به صدای بلند قورقور کرد و خندید. بعد گوش شیر را با دندان کشید و بعد دمش را گرفت و بعد از روی بدن شیر به این طرف و آن طرف جست و خیز کرد، بعد بزغاله را صدا زد و گفت: «دیدی؟»

بزغاله گفت «حالا فهمیدم که هیچ خطری ندارد.» بزغاله پیش آمد و روباه همچنان جست و خیز می کرد و بادم شیر بازی می کرد. بزغاله رفت جلو و گفت «من هم می خواهم توی گوش شیر قورقور کنم» روباه گفت «هر کاری دلت می خواهد بکن.» بزغاله سرش را به گوش شیر نزدیک کرد و گفت «قور...» و ناگهان شیر با يك حرکت گردن بزغاله را گرفت و گفت: «حیا هم خوب چیزی است، حالا من

حق دارم تو را بخورم.»

بزغاله فریاد کشید و گفت «ای وای، من گناهی ندارم، روباه مرا آورد، او به من یاد داد.»

شیر گفت «روباه کارش همین است، تو اگر عاقل بودی چوپان و سگ و گله را نمی گذاشتی و تنها نمی آمدی که با شیر بازی کنی. گناهت هم این است که من به تو کاری نداشتم، تو اول در گوش من قور کردی. مردم آزاری گرفتاری هم دارد. تو اگر نمی خواستی، با روباه همراهی نمی کردی و همانجا که بودی يك صدا می کردی و چوپان روباه را فراری میداد. روباه تو را نیاورد، تو خودت با پای خودت آمدی.»

روباه گفت «صحیح است، من او را به زور نیاوردم. حرف می زدیم و بازی می کردیم و می آمدیم، او خودش می خواست بیاید با شیر بازی کند و بعد برود گوسفندها را مسخره کند.»

## زبان خروس

روزی بود، روزگاری بود.

مردی بود که هرگز دروغ نمی گفت و ندیم حضرت سلیمان بود و يك عمر به راستی و درستی در دستگاه حضرت سلیمان کار کرده بود و پیر شده بود و خاطرش خیلی عزیز بود.

يك روز حضرت سلیمان به او گفت « برای قدر شناسی از خوبیهای تو می خواهم يك خوبی در حق تو بکنم ولی باید خودت چیزی از من بخواهی. تا فردا فکر کن و يك خواهش از من بکن تا تو را به یکی از آرزوهایت برسانم.» پیرمرد پرسید: چگونه خواهشی باشد؟

سلیمان گفت: برای کسی دیگر ضرری نداشته باشد هر چه می خواهد باشد. این پیرمرد از مال دنیا بی نیاز بود و همه چیز داشت. زندگی راحت و خانه و خانواده و باغ و مزرعه. در مزرعه اش حیوانات بسیاری جمع کرده بود از گاو و گوسفند و پرندگان و خودش هم پرورش حیوانات و کارهای زراعی را دوست می داشت. هر وقت بی کار بود به مزرعه می رفت و به کار دهقانی می پرداخت و از

تماشای حیوانات و صداهای عجیب و غریب آنها خوشش می آمد. يك روز هم پیش خود فکر کرده بود که ای کاش زبان اینها را می فهمیدم و می دانستم که وقتی صدا می کنند چه می گویند و از زندگی چه می فهمند و در باره دیگران چه فکر می کنند.

يك روز این هوس را کرده بود و وقتی حضرت سلیمان به او گفت خواهشی از من بکن به یاد هوسش افتاد. شب قدری فکر کرد و دید از هیچ چیز دیگر اینقدر خوشحال نمی شود که زبان حیوانات را بداند.

فردا صبح وقتی حضرت سلیمان از او جواب خواست گفت:

«اگر می خواهید در حق من عنایتی و لطفی بفرمایید آرزوی من این است که زبان حیوانات را بدانم. دیگر هیچ چیز نمی خواهم و از مرحمت شما همه چیز دارم.»

حضرت سلیمان گفت «آرزوی عجیبی داری، آیا خیال می کنی این کار برایت فایده ای دارد؟»

پیرمرد گفت «من در فکر فایده اش نیستم، دلم این طور می خواهد، برای کسی هم ضرری ندارد، می خواهم ببینم این حیوانات شب و روز چه می گویند که اینقدر صدا می کنند.»

حضرت سلیمان گفت «من هم از خدا این حاجت را خواسته بودم و خدا به من آموخت ولی زبان حیوانات از اسرار است و جز دوستان خاص خدا کسی بلد نیست. آیا ممکن نیست از این هوس بگذاری و يك خواهش دیگر بکنی؟»

پیرمرد گفت «نه، هیچ چیز دیگر نمی خواهم، من که توفعی از شما نداشتم خودتان فرمودید. حالا هم اختیار با شماست من همین يك آرزو را دارم.»

سلیمان گفت «بسیار خوب، قوی است که داده ایم ولی این موضوع خیلی مهم است و من باید با جبرئیل مشورت کنم و نتیجه را فردا خبر می دهم.»

حضرت سلیمان آرزوی پیرمرد را استگو را به جبرئیل گفت و جبرئیل رفت

و برگشت و گفت « باید این راز مخفی بماند ولی خداوند، یگانه دعای آدمهای خوب را مستجاب می کند و تا وقتی که کسی دیگر از آن آزرده نشود می تواند از دانستن زبان حیوانات استفاده کند.»

حضرت سلیمان خوشحال شد و فکر کرد با این ترتیب جلو ضررش گرفته شد و اگر مایه آزار کسی بشود موضوع تمام می شود ولی خداوند در پنهان داشتن این راز شرطی قرار نداده و این مرد هم هرگز دروغ نمی گوید و اگر يك روز چیزی از حیوانات بفهمد و کسی از او بپرسد راز فاش می شود، پس بهتر است او را بترسانم که هرگز این راز را فاش نکند.

حضرت سلیمان پیرمرد را حاضر کرد و گفت « دعای تو مستجاب شد اما دوتا شرط دارد: اول اینکه از این بابت هیچ اذیتی و آزاری به کسی نرسد و اگر برسد دعا باطل می شود.»

پیرمرد گفت: قبول دارم.

سلیمان گفت « شرط دیگرش این است که جز خودت هیچ کس نباید این موضوع را بفهمد و اگر کسی بفهمد...، بله، اگر کسی بفهمد همان روز برای جانت خطر دارد، حالا خودت می دانی.»

پیرمرد گفت « این را هم قبول دارم»

حضرت سلیمان گفت « بسیار خوب، برو و هر صدایی را که بشنوی می دانی. در بارگاه هم دیگر کاری نداری و می توانی به کار دهقانی خودت سرگرم باشی، برو و راحت باش.»

مرد راستگو آمد به مزرعه اش و به صدای حیوانات گوش داد و دید راستی راستی همه را می فهمد: این یکی به آن یکی نصیحت می کند، آن یکی با این یکی دعوا می کند، خروس اذان می گوید، کبوتر نماز می خواند، گاوها و خرها و گوسفندها هر یکی با دیگران حرف می زنند و در باره همه چیز اظهار عقیده می کنند و او همه را می شنود و می فهمد.

پیرمرد خیلی خوشحال شد و از این که دعایش مستجاب شده بود شکر خدا را بجا آورد و بعد از آن خود را خیلی خوشبخت می‌دید. صبح تا شب در ایوان می‌نشست و از هر حیوانی یکی دوتا نزدیک ایوان نگاه می‌داشت و از فهمیدن زبان آنها کیفی و حالی و لذتی داشت که نگو و نپرس.

این بود و يك روز ظهر مرد دهقان نشسته بود و كتاب حكمت سليمان را می‌خواند و يك گاو و يك خر هم پای ایوان لمیده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند.

این گاو و خر هر روز با هم کار می‌کردند. شاگردهای مزرعه آنها را به صحرا می‌بردند و می‌آوردند و آنها با هم بار می‌بردند و به نوبت زمین خیش می‌کردند و آسیاب را می‌گردانند و چرخ روغن گیری را می‌چرخانند و موقع خرمن کوبی هم هر دو را به چرخ خرمن کوبی می‌بستند. ولی آن روز در صحرا با هم دعوا کرده بودند و با هم بد شده بودند و وقتی ظهر آمده بودند گفتگو داشتند. خر به گساو گفت « حالا که این طور شد بلایی بر سرت بیاورم که خودت حظ کنی.»

گاو گفت « هیچ کاری هم نمی‌توانی بکنی، مثلاً چکار می‌توانی بکنی؟ »  
 خر گفت « از این ساعت دیگر از جای خودم تکان نمی‌خورم و هیچ کمکی نمی‌کنم، بگذار ببرند اینقدر تنهایی ازت کار بکشند که دنده‌هایت نرم شود.»  
 گاو گفت « خیال کردی! اینقدر چوب بر سرت بزنند که چهار تا دست و پا هم قرض کنی و دنبال کار بدوی.»

خر گفت « حالا می‌بینی، کتک می‌خورم و تسکان نمی‌خورم، آخر خسته می‌شوند و ولم می‌کنند.»

گاو گفت « بسیار خوب. این من و این هم تو، هستیم و می‌بینیم.» خر گفت « می‌بینیم، حالا تماشا کن.»

در این وقت کارگران مزرعه آمدند که گاو و خر را به کار ببرند. گاو برای

رفتن آماده شد ولی خر افتاده بود و بر نمی‌خاست. شاگردها آمدند و هرچه کوشش کردند خراز جایش تکان نخورد. درخاک می‌غلطید و کتک می‌خورد و عرعر می‌کرد و بلند نمی‌شد. هی می‌گفت: نمی‌آیم... نمی‌آیم...  
وقتی خواستند گاو را بیرون ببرند خر به او گفت «حالا برو اینقدر کار کن تا جانت به لبت برسد.»

گاو گفت «حالا صبر کن، می‌بینی که چطور تو را هم می‌آورند.»  
خر گفت «اگر تکه تکه ام بکنند از جایم جم نمی‌خورم» و هر قدر هم او را زدند از جایش جم نخورد.  
دهقان کتک خوردن خر را دید و دلش سوخت. به شاگردش گفت «ولش کن، شاید حالش خوب نیست بگذار بخوابد.»

خر را آسوده گذاشتند و رفتند و غروب گاو را خسته و کوفته آوردند. مرد راستگو در ایوان نشسته بود و کتاب می‌خواند. زنش هم جلسو آینه خودش را تماشا می‌کرد. وقتی گاو وارد شد به خر گفت «امروز بدجنسی کردی ولی از مکافات عمل بترس، فردا به تو می‌فهمانم.»

خر گفت «عجالتاً امروز دق دلم را از تو گرفتم، تا فردا هم خدا بزرگ است، امروز ظهر صاحب ماهم از من طرفداری کرد، او هم تنبل پسند است!»  
مرد دهقان از شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت و به صدای بلند خندید.  
زنش در آینه دید که شوهرش او را نگاه می‌کند و می‌خندد. از مرد پرسید: «به من خندیدی؟» مرد گفت «نه» زن گفت «پس به چه می‌خندی، اینجا که چیز خنده‌داری نبود.» مرد جوابی نداد.

زن گفت «من در آینه دیدم که به من نگاه می‌کردی و می‌خندیدی، راستش را بگو که چه چیز من خنده داشت؟»

مرد گفت «بابا، خنده من مال جای دیگر بود.» زن گفت «مال کجا بود؟»  
مرد گفت «هیچی، بیخود خنده‌ام گرفته بود.» زن گفت «ته، تسو هیچوقت بیخود



نمی‌خندی، حتماً يك عیبی در من هست که مرا مسخره کردی.» مرد گفت «نه والله، این خنده اصلاً به تو ربطی نداشت، من در فکر تو نبودم، داشتم يك فکری می‌کردم خنده‌ام گرفت.» زن گفت «داشتی چه فکر می‌کردی؟»

مرد گفت «عجب گرفتار شدم، بابا يك خنده که اینقدر کشمکش ندارد.» زن گفت «اگر راستش را بگویی کشمکش ندارد و لسی وقتی راستش را نمی‌گویی دارد. مگر من چه عیبی دارم که به من می‌خندی و نمی‌گویی که خودم را اصلاح کنم.» مرد گفت «لا اله الا الله، عجب گیری افتادیم بابا، به خدا، به پیر، به پیغمبر، به جان همان سلیمان پیغمبر که خنده من مربوط به تو نبود.» زن گفت «پس مربوط به چه بسود که من نباید بفهمم، خدایا چقدر من در این خانه بدبختم که نباید بفهمم خنده شوهرم مربوط به چه بود!»

زن شروع کرد به گریه کردن و قسم خورد که: «اگر راستش را نگوئی دیگر در این خانه نمی‌مانم. قهر می‌کنم و می‌روم به خانه پدرم، مگر من غریبه هستم که نباید علت خنده تو را بدانم، من همیشه سعی کرده‌ام که همه کارهایم خوب باشد و هرگز دروغ نگفته‌ام و هرگز بی‌اجازه دست به سیاهی و سفیدی نزده‌ام. حالا پس از چندین و چند سال تازه مرا مسخره می‌کنی و می‌خندی و علتش را هم نمی‌گویی؟ دیگر طاقتم تمام شد، دیگر حوصله‌ام سررفت، به خدا اگر راستش را نگوئی می‌روم پیش برادرش شکایت می‌کنم، می‌روم به خویشانم هرچه نباید بگویم می‌گویم، ما مسخره کسی نیستیم، تا حالا هیچ کس خانواده ما را مسخره نکرده، ما از خانواده سلیمان پیغمبریم. هیچ کس حق ندارد به ما بخندد.»

مرد گفت «من دیگر به عقلم نمی‌رسد که چه بگویم. می‌دانم که خنده من مربوط به تو نبود و از تو هیچ گله‌ای ندارم و هیچ عیبی هم نداری و علت خنده‌ام را هم نمی‌توانم بگویم، ضرر دارد و خطر دارد.»

زن گفت «به‌به، ضرر دارد و خطر دارد! پس رفتن من ضرر ندارد و خطر ندارد؟ حالا که این طور شد من هم رفتم.»

زن برخاست که قهر کند، مرد گفت «اختیار با شماست.» زن بیشتر به شك افتاد و با خود گفت حتماً به من می‌خندد، می‌خواهد مرا تحقیر کند و گسرنه نمی‌گذاشت بروم. اوقاتش بیشتر تلخ شد و گفت «نه، اینطور نمی‌شود. حتماً باید بگویی که من چه عیبی دارم و اگر نگویی می‌روم پیش حضرت سلیمان و می‌گویم که مرا مسخره می‌کنی و هرچه باید بگویم می‌گویم.»

و این زن از خانواده‌ای شریف بود و با حضرت سلیمان هم خویشی داشت. مرد دید عجیب مصیبتی درست شده. از طرفی نمی‌تواند علت خنده را بگوید و باید این راز را مخفی نگهدارد و از طرف دیگر زنش، زندگی‌اش، آسایش و آرامش خانواده‌اش دارد بهم می‌خورد. زن هم حق دارد ولی خودش هم جانش در خطر است، اگر راز را بگوید عمرش به آخر می‌رسد و اگر نگوید و زن شکایت پیش حضرت سلیمان ببرد آبرویش می‌رود و تازه حضرت سلیمان هم نمی‌خواهد این راز فاش شود و زن هم دست‌بردار نیست. از طرفی هم او هرگز در عمرش دروغ نگفته و دلش نمی‌خواهد يك دروغ بسازد و دست از نام نيك خودش بردارد و پیش وجدان خودش شرمنده باشد.

در کار خودش درمانده بود و با خود گفت: پیر شدم و عمرم به آخر رسید بگذار در این آخر عمری هم راست بگویم و اگر هم جانم در خطر باشد عیبی ندارد، من که دیگر آرزویی ندارم، هرچه می‌شود بشود.

این بود که به زن گفت: «بسیار خوب، من حاضرم راستش را بگویم ولی بدان که خنده مربوط به تو نبود و فاش کردن راز آن هم برای جان من خطر ندارد. حالا اگر راضی هستی بگویم.»

زن گفت «این خوشمزگیها را ببنداز دور، هیچ وقت راست گفتن برای جان کسی خطر ندارد. تا حالا کدام پیغمبری گفته است کسی دروغ بگوید و راست نگوید، تو می‌خواهی مرا بترسانی، تازه اگر دروغ هم بگویی من می‌فهمم، من از خانواده سلیمانم و راست و دروغ را می‌شناسم. همان‌طور که می‌دانم تا حالا

هیچ وقت دروغ نگفته‌ای.»

مرد گفت «بسیار خوب، حالا هم دروغ نخواهم گفت و جانم را بر سر راستگویی خواهم گذاشت.»

زن گفت «جانم هیچ عیبی نمی‌کند، من می‌دانم که هیچ کس از راستگویی ضرر نمی‌کند.»

مرد گفت «خیلی خوب، ولی خواهش می‌کنم حالا که این طور است سه روز به من مهلت بدهی تا بعد بگویم که خنده‌ام مال چه بود.»

زن گفت «حالا شد. سه روز مهلت می‌دهم، ولی بعد از آن دیگر هیچ چیز را جز حرف راست قبول نمی‌کنم.»

مرد گفت: «باشد» و از این وضع بسیار پشیمان شد. با خودش گفت «عجب کاری کردم و عجب آرزویی از خدا خواستم. مرد حسایی، نانت نبود، آبت نبود، زبان حیوانات یادگرفتنت چه بود.» مرد خیلی غمگین شد و در ظرف آن سه روز کارهای زندگیش را مرتب کرد و به هر کس سفارشهایش را کرد و وصیت‌نامه‌اش را هم نوشت و با خود گفت «هیچ کس همیشه در این دنیا نمی‌ماند، من هم دیگر خیلی پیر شده‌ام و عیبی ندارد، بگذار تا دم آخر راستگو باشم.»

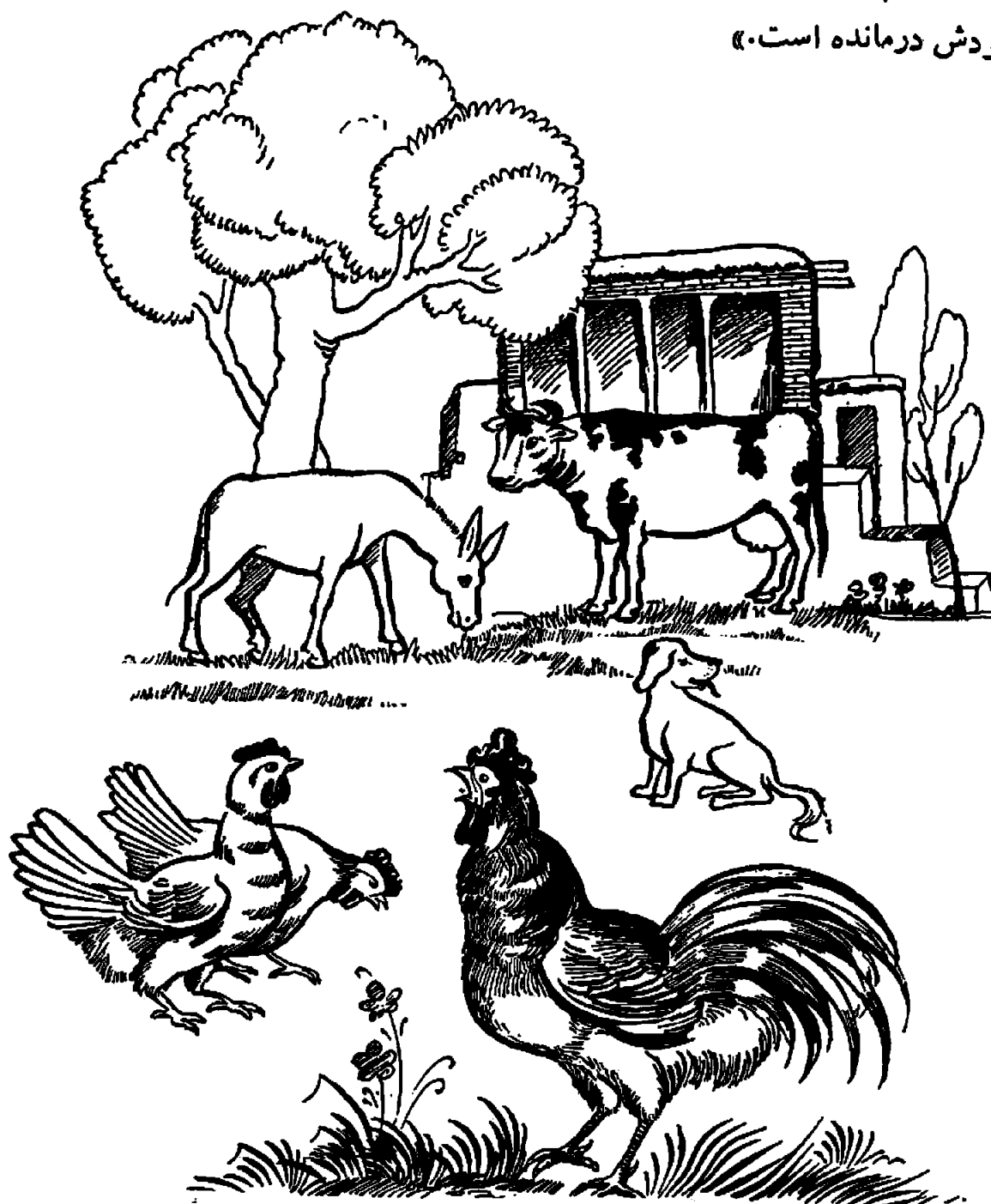
دو روز مهلت گذشت و روز سوم مرد دهقان غمناک شد و ناراحت در ایوان نشسته بود و گوش می‌داد. خروگاو و کبوتر و خرگوش و گوسفند و حیوانات دیگر هم پای ایوان بودند و همه از این پیشامد غمگین بودند.

در این وقت چند تا مرغ از باغچه آمدند پای ایوان و در دنبال آنها خروس هم خوشحال و شادمان سر رسید و وقتی پای ایوان رسید بال‌هایش را بهم زد و گردنش را دراز کرد و با يك قوقولیعوی دراز و کشیده آوازی خواند و بعد به مرغها حمله کرد و جیغ و دادی به راه انداخت.

حیواناتی که حاضر بودند خروس را سرزنش کردند و گفتند:

«مگر نمی‌بینی که صاحب ما با این حرفهایی که پیش آمده اوقاتش تلخ

است و در فکر رفتن است. آنوقت حالا تو هم آمده‌ای اینجا بازی می‌کنی؟  
انصاف هم خوب چیزی است، بیچاره مرد دهقان را نگاه کن که چطور در کار  
خودش درمانده است.»



مرد دهقان وقتی این را شنید دلش به حال خودش سوخت و به گریه افتاد.  
و فکر کرد که چقدر من بدبختم که حیوانات هم برایم غصه می‌خورند. زنش حاضر  
بود. پرسید «چرا گریه می‌کنی؟»

دهقان گفت: « این گریه هم مربوط به همان خنده است، حالا بسرخیز برو دنبال کارت، امروز عصر روز وعده ماست و همه چیز را می فهمی.»

خروس یکبار دیگر آوازش را خواند و پر و بالش را بهم زد و شروع کرد با مرغها کشتی گرفتن.

خر و گاو، خروس را ملامت کردند و گفتند: عجب خروس بدی هستی، بیچاره صاحب ما دارد گریه می کند و تو ادا اصول در می آوری؟»

خروس جواب داد « صاحب ما تقصیر از خودش است، خودش ضعیف است، خودش بی عرضه است که می نشیند و از دست زنش گریه می کند، هیچ هم بیچاره نیست فقط بدبخت است. خوب بود از روز اول درست جواب بدهد. زن هم نمی توانست از او شکایت کند که چرا در خانه خودش خنده کرده است. من که خروسم و با چند مرغ سرمی کنم بهتر از این زنگی را بلام آنوقت این مرد نمی تواند يك زن را نگاه دارد. اگر من بودم از همان روز خنده ترکه درخت را دستم می گرفتم و به او می گفتم که به هیچ کس مربوط نیست دلم می خواهد بخندم. بعد هم می گفتم خوشحالم که همسری به این خوبی دارم. یکی به نعل می زدم یکی به میخ می زدم و تمام می شد. دروغ هم نگفته بودم. اگر این مرد از روز اول بی عرضگی نکرده بود حالا مجبور نبود گریه کند. مردی که حرف زدنش را بلد نیست و از زنش می ترسد همان بهتر که غصه بخورد. اما من که مرغها را با کتک نگهداری می کنم چرا باید غمگین باشم؟»

مرد دهقان حرفهای خروس را شنید و با خود گفت « حق با خروس است، من نباید از يك خروس کمتر باشم. چرا باید بترسم و چرا باید خود را به خطر بیندازم. این ترکه درخت است و يك حرف تلخ و يك حرف شیرین و کار درست می شود.»

با این فکر خوشحال شد و دستور داد بسیاری کنجد و ارزن پیش خروس و مرغها ریختند و آرام در جای خود نشست.

نزدیک غروب زنش آمد و گفت: «حالا مهلت سه روزه تمام شد، حالا بگو که چرا خندیدی و چرا گریه کردی؟»

مرد دهقان از جای خود برخاست و گفت: «بله، مهلت تمام شد، ولی زندگی تمام نشد. من آن روز خندیدم چونکه خنده‌ام گرفته بود امروز هم گریه کردم چونکه گریه‌ام گرفته بود و به هیچ کس هم مربوط نیست. هر کاری هم می‌خواهی بکن.» زن گفت «کار دیگری ندارم ولی حرفی دارم به حضرت سلیمان می‌زنم.» مرد با ترکه‌ای که در دست داشت به بازوی زن زد و گفت «پس حالا که شکایت می‌کنی از این ترکه شکایت کن، شکایت از خنده خیلی کم است.» زن از این کار تعجب کرد و گفت «این چه رفتاری بود؟ تو تا حالا این‌طور نبودی.»

مرد گفت «می‌خواستم بهانه‌ای داشته باشی و گرنه يك خنده اینقدر کشمکش نداشت. خنده مال خوشحالی است آن روز هم از دیدن روی تو خوشحال بودم. امروز هم از سختگیری تو ناراحت بودم، درباره گریه و خنده هم هیچ حرف دیگری نمی‌زنم، اگر تو هم بخندی یا گریه کنی ایراد نمی‌گیرم. آدم که نباید از هر چیز کوچکی برای خودش غم و غصه بتراشد.»

زن جواب داد «راست می‌گویی، من اشتباه کردم شکایتی هم ندارم حالا که این‌طور است چه بهتر که همیشه خوشحال باشم و بخندم.»

هر دو خندیدند. بچه‌ها هم که تازه سر رسیده بودند خندیدند. ولی بعد هر چه مرد دهقان گوش داد دیگر زبان حیوانات را نفهمید. تعجب کرد و رفت از حضرت سلیمان علت آن را پرسید.

حضرت سلیمان داستان را شنید و گفت «درست است، ولی ما دوتا شرط داشتیم، یادت هست؟»

مرد راستگو گفت «یادم است، اول اینکه راز را فاش نکنم و من فاش نکردم.»

سلیمان گفت «فاش نکردی و جان‌ت را نجات دادی، خوب، بعد؟»

مرد راستگو گفت « شرط دیگر هم این بود که کسی از این موضوع آزرده نشود.»

سلیمان گفت «... و با آن تر که به بازوی زنت زدی يك نفر آزرده شد و دعا باطل شد.»

مرد گفت: «ای وای، عجب، من این کار را از زبان خروس یاد گرفتم.»  
حضرت سلیمان گفت: «اما زندگی آدمها با زندگی خروس فرق دارد!»

## موشها و گربه‌ها

روزی بود، روزگاری بود.

يك موش با هوش بود که نامش «مهرآز» بود و در سرزمین «دوراب» فرمانروای موشها بود.

سرزمین دوراب از دریا دور بود و صد فرسخ مسافت داشت و شهرها و روستاهای بسیار داشت و مردم بی‌شمار و ناز و نعمت فراوان داشت و مهرآز فرمانروای موشها در شهر بزرگ دوراب زندگی می‌کرد. مهرآز سه نفر وزیر هم داشت که از موشان دانا و با تجربه بودند و در کارهای مهم با آنها مشورت می‌کرد. يك روز که قرار بود وزیران در خانه مهرآز جمع شوند یکی از وزیران نیامد اسم این وزیر غایب «زودامه» بود و او را وزیر اول می‌نامیدند.

روز بعد مهرآز از وزیر غایب بازخواست کرد که دیروز کجا بودی؟ وزیر گفت: «سایه سرکار بر سرما پاینده باد، می‌دانم که گناهکار شده‌ام ولی عذری که دارم می‌گویم و امیدوارم اگر مصلحت باشد بخشیده شود: من دیروز مانند همیشه صبح زود عازم خدمت بودم ولی خانه ما از اینجا دور است و راه من از میدانی



می‌گذرد که زمین آن سوراخ موش ندارد و ناچار هر روز باید از روی زمین میدان عبور کنم. دیروز صبح وقتی می‌خواستم کنار دیوار از سوراخ بیرون آیم صداهای وحشتناکی به گوشم رسید و یقین داشتم گربه است. صدا از نزدیک سوراخ می‌آمد و پیوسته می‌گفت: مع‌عو... مع‌عو... فکر کردم میدان خیلی وسیع است و اگر بخواهم از این طرف تا آن طرف بگذرم برای جانم خطر دارد. البته جان من ارزشی ندارد ولی شخص عاقل نباید احتیاط را از دست بدهد و خداوند هم در قرآن فرموده است: دستی دستی خودتان را به هلاکت نیندازید. این بود که قدری صبر کردم تا گربه از آنجا دور شود. پس از مدتی صدای سگی شنیدم که «عوعو» می‌کرد، خوشحال شدم و گفتم دست بالای دست بسیار است. حالا گربه از سگ می‌ترسد و فرار می‌کند و راه امن و امان می‌شود. ولی باز هم صدای گربه يك لحظه قطع نمی‌شد، و من از ترس در سوراخ ماندم تا وقت دیر شد و هنوز صدا می‌آمد. ناچار به خانه برگشتم و با خود گفتم در مذهب ما حفظ جان واجب است و عذر من پیش عاقلان پذیرفته است.

دیروز گذشت و امروز هم که می‌آمدم همین صدا را شنیدم.

مهر از گفت: «خیلی پر حرفی می‌کنی مختصرش کن.»

زودامه گفت: «داشتم عرض می‌کردم. امروز هم ترسیدم ولی با خود گفتم هر روز نمی‌توان غایب شد، مرگ یکبار است و شیون یکبار، هر چه بادا باد. با احتیاط از سوراخ بیرون آمدم و به هر طرف نگاه کردم. صدای گربه می‌آمد اما گربه‌ای در آنجا پیدا نبود. گوش‌هایم را تیز کردم و چشم‌هایم را خیره کردم و دنبال صدا رفتم و ناگهان چیزی فهمیدم که خودم از بی‌دلی و ترسویی خودم خجالت کشیدم. صدایی که می‌آمد صدای گربه نبود، صدای يك چرخ بود که آهسته آهسته می‌چرخید و غیس غیس صدا می‌کرد. يك کارگر مقنی داشت در زمین نزدیک سوراخ چاه می‌کند و از چاه خاک می‌کشد و هر دفعه که چرخ می‌چرخید از صدای آن مع‌عو، مع‌عو بلند می‌شد. بعد از فهمیدن این راز خیالم راحت شد. اما از اینکه ترس و

وحشت من از این صدا مرا از فیض حضور محروم کرده است بسیار شرمنده‌ام، اگر گناه کارم نمی‌دانم و اگر عذر من پذیرفته است از لطف و مرحمت شما عجب نیست.»

مهر از چند لحظه خاموش ماند و فکر کرد و بعد، از دو وزیر دیگر پرسید:

«عقیده شما چیست؟»

وزیر دوم که نامش شیرك بود گفت «عقیده من این است که صدای گربه ترسناك هست ولی زودامه گناهکار است و باید تنبیه شود. زیرا کاری که امروز کرد دیروز هم می‌توانست بکند و شجاعت همین است و گرنه وقتی يك وزیر اینقدر ترسو باشد و جان خودش را از همه عزیزتر بداند وای به حال موشهای دیگر است.»

وزیر سوم که نامش بساغداد بود گفت: «عقیده من این است که زود آمه در وظیفه خود کوتاهی کرده ولی چون همیشه از دیگران زودتر به کارها می‌رسید و صدای گربه هم واقعاً ترسناك است بهتر است این يك بار عذر او پذیرفته شود به شرط اینکه تکرار نشود. اگر ما از هر صدایی بترسیم همه کارها لنگ می‌ماند.»

مهر از قدری فکر کرد و بعد گفت: «اینجا کسی غریبه نیست، حقیقت این است که ما همه مان از صدای گربه می‌ترسیم بسا اینکه هرگز گربه ما را نگرفته. این ترس از گربه خودش مسأله بزرگی است که باید برای حل آن فکری و چاره‌ای بکنیم. به عقیده من نصف این ترس عاقلانه است و نصف دیگرش بیجاست. عاقلانه است زیرا که هر کسی که دشمنی دارد البته باید از دشمن پرهیز کند، ما نمی‌دانیم گربه چگونه موش را می‌گیرد اما می‌دانیم که هر موشی که به چنگ گربه گرفتار شده دیگر به خانه برنگشته. بنابراین گربه ترس دارد. ولی نصف این ترس بیجاست زیرا اگر قرار باشد ما از هر صدایی مثل چرخ چاه هم بترسیم دیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم. من خیال می‌کنم این ترس زیادی که موشها از گربه دارند يك بیماری ارثی است. هزار سال است که موشها از گربه ترسیده‌اند و مادرها این ترس را به فرزندان تلقین کرده‌اند و حالا کار به جایی رسیده که ما از صدای چرخ

چاه هم می ترسیم. حال دیگر وظیفه ما است که نقشه ای بکشیم و این ترس زیادی را از میان ببریم. آیا شما برای علاج ترس موشها پیشنهادی ندارید؟»  
 زودامه وزیر اول گفت «به نظر مخلص در سایه مرحمت شما زندگی ما هیچ



نقصی ندارد و خانه های ما پر از ناز و نعمت است. تنها چیزی که در این شهر آسایش موشها را بهم می زند همین ترس از گربه است. علاج این دردم این است که بگردیم و جستجو کنیم و سرزمینی پیدا کنیم که در آن از گربه اثری نباشد و

يك شب همه موشها را خبر كنيم و همه به آن سرزمين كوچ كنيم و وقتي همه موشها بدانند كه در آن سرزمين گربه نيست پس از مدتي اين بيماري ارثي هم از ميان مي‌رود و بچه‌هاي ما ديگر ترسو بار نمي‌آيند.»

مهر از گفت: «فكر خوبي نيست و صحيح نيست زيرا به هر كجا كه روي آسمان همين رنگ است. هر جا كه موش مي‌تواند برود گربه هم مي‌تواند. اگر در دنيا جاي بي‌آزاري وجود داشت تا حالا پدران ما آن را پيدا كرده بودند. يعني جناب‌عالي تصور مي‌فرمايد كه گربه‌ها نمي‌توانند آن سرزمين تازه را پيدا كنند؟ ديگر اينكه فرار كردن دليل بي‌عقلي است. مشكلات همه‌جا هست و هر مشكلي راه حلي دارد. دنيا را بايد ساخت و در آن زندگي كرد. اينجا وطن ما است، شهر ما است، سرزمين ما است، خانه ما است و اگر ما در سرزمين خودمان لياقت زندگي نداشته باشيم در سرزمين ديگر هم چنين لياقتي نخواهيم داشت، و اگر در وطن خود فقط يك درد داريم در غربي دردهاي ديگري هم به آن علاوه مي‌شود. بايد فكر كرد و راه حل بهتري پيدا كرد.»

شيرك وزير دوم گفت: «خوشا به حال ما كه چون تو فرمانروايي داريم كه سخن حق و باطل را به جاي خود مي‌شناسد. من هم رأي زودامه وزير اول را نپسنديدم. بگذاريم كجا برويم؟ مگر ممكن است شهر و ديار خودمان را ول كنيم و برويم. اين پيشهاد دليل ترسو بودن وزير اول است، البته كسي كه از صدای چرخ چاه بترسد و آن را گربه خيال كند تكليفش معلوم است.»

زودامه گفت: «بسيار خوب، من كه حكم صادر نكردم! ما داريم مشورت مي‌كنيم و نظرم را خواستند من هم چيزي كه به فكرم رسيد گفتم. به قول شاعر: گر تو بهتر مي‌زني بستان بزن، وقتي همه حرفها گفته شود كم كم راه حل هم پيدا مي‌شود.»

شيرك گفت: «بله، به عقیده مخلص حل مشكل گربه يك راه دارد و آن اين است كه رئيس فرمان بدهد تا هر چه موش در شهر هست همه همدست شوند و هر

یکی جستجو کند و در مدت معینی يك زنگوله و يك ریسمان پیدا کند و بعد از اینکه زنگوله‌ها و ریسمان‌ها حاضر شد يك روزی را قرار بگذاریم و بسیج همگانی اعلام کنیم و به گردن تمام گربه‌ها يك زنگوله آویزان کنیم. بعد از این کار دیگر خیالمان راحت می‌شود چونکه وقتی گربه‌ها با زنگوله حرکت می‌کنند از صدای زنگوله‌ها خبردار می‌شویم و خود را به پناهگاه و گوشه امنی می‌رسانیم و دیگر وقتی صدای زنگوله نمی‌آید، بیخود از چیزی نمی‌ترسیم.»

با شنیدن این حرف مهرآز و وزیران قهقهه خندیدند.

مهرآز گفت: «خوب است که تو با این هوش دراز گوش نشدی، من تعجب

می‌کنم که چگونه چطور حرفی چنین نسنجیده و نپخته را بر زبان آوردی!»

شیرك گفت: «مگر زنگوله چه عیبی دارد؟»

مهرآز گفت: «زنگوله عیبی ندارد، ولی زنگوله بستن کاری است که ممکن

نیست و شخص عاقل هیچ وقت يك پیشنهاد محال را به زبان نمی‌آورد. خودت

فکرش را بکن، اولاً ما کارخانه زنگوله سازی نداریم و در تمام سرزمین دوراب

اینهمه زنگوله پیدا نمی‌شود. دوم اینکه اگرهم اینقدر زنگوله داشته باشیم کجاست

آن موشی که زنگ را به گردن گربه به بندد؟ آیا تو می‌توانی این کار را بکنی؟

آن موشی که از همه موشها گردن کلفت‌تر است جرأت آن را ندارد که زنگی به

گردن يك گربه مردنی هم ببندد تا به دیگران چه رسد. سوم اینکه... سوم اینکه

اصلاً این پیشنهاد به يك شوخی و مسخره بیشتر شبیه است تا به يك حرف حسابی.»

باغداد وزیر سوم گفت: «حالا آمدیم و این پیشنهاد را جدی گرفتیم و زنگوله‌ها

را پیدا کردیم و همه موشها هم مانند وزیر دوم که اسمش شیرك است شیرك شدند و

به گردن گربه‌ها هم زنگوله بستیم آن وقت اگر گربه‌های زنگوله‌دار بیایند و

بی حرکت دم سوراخ موش بنشینند و زنگها صدا نکند ما از کجا وجود گربه‌ها را

بفهمیم؟»

حاضران باز هم خندیدند و مهرآز گفت: «معلوم می‌شود اگر این باغداد وزیر،

خودش عوض موش گربه شده بود، از همه گربه‌ها ناقلاتر می‌شد و حتی با زنگوله هم موش می‌گرفت.»

شیرك گفت: «من که چیزی دیگر به عقلم نمی‌رسد، فکر می‌کنم و اگر یادم آمد عرض می‌کنم.»

مهر از به وزیر سوم گفت: «ای باغداد، نظر تو چیست؟»

وزیر سوم گفت: «عقیده مخلص اصلا يك جور دیگر است. من آرزو دارم اگر فکر بکری به خاطر آن سرور بزرگ رسیده است و برای حل مشکل گربه چاره‌ای می‌دانند دستور بفرمایند و ما هم در جان بازی و فداکاری بکوشیم و عمل کنیم ولی هرگاه...»

مهر از گفت: «به هر حال تو هم عقیده‌ات را بگو.»

باغداد گفت: «مخلص عقیده دارد که این مشکل به این آسانی حل نمی‌شود. شاید سالها فکر لازم دارد و شاید اصولا راه حل نداشته باشد. به عقیده من ترس از گربه خاصیتی است که خداوند در دل موش قرار داده است همان‌طور که گربه هم از سگ می‌ترسد و این ترس را نمی‌شود از موش جدا کرد و بسا حکم خدا نمی‌توان جنگید.»

مهر از گفت: «ما هم قبول داریم که طبیعت حیوانات را نمی‌توان تغییر داد و حکم خدا همیشه بر همه چیز غالب است ولی همه کارها را به پیشامد نباید واگذار کرد. هر کسی باید فکر کند و جستجو کند و برای هر مشکلی راه حلی پیدا کند. همان‌طور که آدمها هم کلی فکر کردند تا تله موش اختراع کردند و چیزهای عجیبی ساخته‌اند که در طبیعت وجود نداشته. خداوند هم در کتابهای آسمانی فکر کردن و سعی کردن را به مردم دستور داده ما هم اگر فکر کنیم شاید بتوانیم چاره‌ای برای مشکل گربه پیدا کنیم.»

باغداد گفت: «فکر کردن صحیح، ولی ما باید فکر کنیم که چگونه از گربه

پرهیز کنیم و همین ترسی که داریم خودش اسباب پرهیز است. هیچ وقت طبیعت

گربه عوض نمی‌شود و ما اگر از گربه نترسیم بیشتر به چنگ گربه می‌افتیم. به عقیده مخلص هیچ کاری نمی‌توان کرد که مثلاً عبور موش از روی زمین خطر نداشته باشد. تنها کاری که می‌توانیم این است که سعی کنیم صداها را بهتر بشناسیم تا مثل زودامه صدای چرخ چاه را با صدای گربه عوضی نگیریم. یا اینکه در همان میدان از زیر زمین سوراخ و راهرو درست کنیم و سعی کنیم انواع تله‌ها را بشناسیم و به بچه‌ها مان بشناسانیم تا در تله نیفتیم. یا سعی کنیم چیزهایی که به درد ما نمی‌خورد مثل سکه پول و جواهر به خانه خود نیاوریم و آدمها را با خودمان دشمن نکنیم. ما باید در فکر این چیزها باشیم والا نه می‌شود با گربه جنگید و نه می‌شود با او دوست شد. من می‌ترسم این چاره جویی‌ها برای ما گران تمام شود و بشود مثل حکایت خری که دنبال دمش می‌گشت و گوشش را هم از دست داد.»

مهر از گفت: «اگر چه از منفی بافی خوشم نمی‌آید ولی من حکایت خربی‌دم را نشنیده‌ام، تعریف کن ببینم.»

وزیر گفت «خلاصه‌اش این است که يك خری بود که دم نداشت و يك روز می‌رفت دمش را پیدا کند و بی‌خیال وارد کشتزار شد و با صاحب کشتزار جنگش شد و گوشه‌هایش هم کنده شد. يك شاعر هم این حکایت را به شعر ساخته و با اجازه شما آن را می‌خوانم:

بوده است خری که دم نبودش	روزی غم بی‌دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد	دم می‌طلبید و دم نمی‌زد
ناگه نه ز راه اختیاری	بگذشت میان کشتزاری
دهقان به سرش کشید فریاد	گفت اینهمه کشته رفت برباد
برگرد که جای خر گری نیست	خر لایق سبزه پروری نیست
اینجا سر خر کسی نیارد	آنهم چه خری که دم ندارد
خر از غم دم به عرعر آمد	از زخم زبان بهم بر آمد
آزرده و رنجه خیره سر شد	از کینه به مرد حمله‌ور شد

مرد از پی دفع شر بر آمد      بسا چوب به جنگ آن خر آمد  
 هی بر سر و گوش خر همی زد      از روی حساب هم نمی‌زد  
 چون کار به جنگ و جوش افتاد      هم از سر خر دو گوش افتاد  
 بیچاره خر آرزوی دم کرد      نایافته دم دو گوش گم کرد.»

مهر از گفت: «قصه بدی نبود. عقیده تو را هم فهمیدیم ولی من یقین دارم که باز هم هر مشکلی راه حلی دارد و هر دردی علاجی دارد و هر گرفتاری چاره‌ای دارد. هیچ وقت نباید گفت خدا خواسته است و باید از گربه بترسیم. اگر هم ما چهار نفر نتوانیم چاره‌ای پیدا کنیم باید بادیگران مشورت کنیم. وقتی فکرهای زیاد روی هم ریخته شد راهی پیدا می‌شود و يك وقت می‌بینی کسی که ما او را از همه ناچیزتر می‌شماریم فکری دارد که به عقل هیچ کس نرسیده است. ما اینجا نشسته‌ایم و خودمان را از تمام موشها داناتر می‌شماریم ولی ما که همه را امتحان نکرده‌ایم. ممکن است صد تا موش داناتر هم در میان موشها باشند.»

باغداد گفت: «فرمایش شما صحیح است.»

مهر از از شیرك پرسید: «خوب، تا حالا فکر تازه‌ای پیدا نکردی؟»  
 شیرك گفت: «چرا، يك فکری به خاطر من رسیده که آن هم مثل زنگوله است.  
 بگویم یا نگویم.»

مهر از گفت: «بگو، من همیشه طرفدار گفتن هستم. اگر هیچ کس هیچ چیز نگوید هیچ وقت راه تازه‌ای هم پیدا نمی‌شود. شاید در میان صد تا حرف يك کلمه باشد که به حل مشکل کمک کند.»

شیرك گفت: «چطور است اگر يك روز همه موشها را دعوت کنیم و گربه‌ها را هم دعوت کنیم. وقتی گربه‌ها جمع شدند با يك حمله جانانانه بریزیم و آنها را غافل گیر کنیم و همه را از بین ببریم.»

مهر از گفت: «این هم از آن حرفهاست. جنگ با گربه کار ما نیست. اگر ما می‌توانستیم با گربه بجنگیم از هزار سال پیش تا حالا موشها گربه‌ها را خورده



بودند. ما با کدام زور با گربه بجنگیم، اگر موش می توانست با گربه بجنگد که دیگر مشکلی نداشتیم. بعلاوه هیچ کاری هم با زور درست نمی شود. زور راه حل نیست. باید فکر عاقلانه کرد و راه علاج پیدا کرد.»

زودامه وزیر اول گفت: «اگر اجازه هست يك روش تازه ای که به فکرم رسیده است به عرض برسانم.»

مهر از گفت: «بگو جانم، بگو، ما تا به همه حرفها گوش ندهیم نمی توانیم راه صحیح را پیدا کنیم. فکر خوب مثل مروارید است که از دریا می آورند ولی معلوم نیست مروارید بسزرگتر را چه کسی در آب پیدا می کند. این است که باید همه سعی خودشان را بکنند.»

وزیر اول گفت: «مخلص تصور می کند...»

مهر از گفت: «خواهش می کنم از این پس این مخلص مخلص را بیندازی دور. این تعارفها هیچ گرهی از کار ما باز نمی کند. آخر ناسلامتی تو هم يك موش زنده هستی، داری حرف می زنی بگو من تصور می کنم، من!»

وزیر اول گفت «بله، مخلص، ببخشید، من تصور می کنم عزت و احترامی که گربه ها در شهر دارند برای این است که در خانه ها موش می گیرند و اگر در خانه ای موش نباشد که گربه آن را بگیرد دیگر گربه در آن خانه عزت و احترام ندارد. روی این اصل مخلص عقیده دارد، یعنی من عقیده دارم راه علاج این است که ما تمام موشها را دعوت کنیم و يك روز همه دسته جمعی از شهر برویم بیرون و در يك بیابان خشك بی آب و علف سوراخها بکنیم و در آن منزل کنیم و همانجا بمانیم و تا يك سال به شهر نیاییم. آن وقت چند ماه که گذشت مردم شهر می بینند که دیگر موش نیست و گربه ها هم جز دله دزدی کاری ندارند و چون مردم به گربه احتیاجی ندارند گربه ها را می زنند و از خانه بیرون می کنند و گربه ها هم بعضی نفله می شوند و بعضی از ترس به کوه و صحرا فرار می کنند و بعد از مدتی وحشی می شوند. بعد از اینکه شهر از گربه خالی شد ما بر می گردیم و از شر گربه راحتیم.»

شیرك گفت: « بیا، اینهم وزیر اول، او همیشه از فرار و از صحرا و بیابان و غربت گفتگو می‌کند.»

وزیر اول گفت: «تو هم همیشه از شیرك شدن و از زنگوله بستن و از جنگ صحبت می‌کنی.»

مهر از گفت: « خوب، هر کسی همیشه حرفهایش به يك ریشه‌ای می‌رسد. این مربوط به طرز فکر و تربیت اشخاص است. وزیر سوم هم همیشه می‌گردد و راه منفی پیدا می‌کند و از نمی‌شود و نباید و شاید حرف می‌زند. عیبی هم ندارد، هر کسی باید هر چه را می‌فهمد بگوید تا حقیقت پیدا شود. ولی پیشنهاد تازه وزیر اول هم صحیح نیست. زیرا اگر ما يك سال در بیان خشك باشیم غذا نداریم بخوریم و در آنجا هم سوسمار و راسو و خارپشت و مرغ موشگیر و حیوانات دیگر هستند که ما را اذیت کنند. گربه‌ها هم در این مدت از بین نمی‌روند و بعد که ما برگشتیم آنها هم بر می‌گردند. چطور تو می‌فهمی که دوباره برگردی گربه نمی‌فهمد؟ یعنی گربه اینقدر هالو و خنگ است؟

اما همه این حرفها مرا به يك فکری انداخت که تصور می‌کنم به حل مشکل نزدیک است.»

وزیران گفتند: « تقاضا می‌کنیم رأی خودتان را بفرمایید، شما از همه بهتر می‌دانید، کسی که عیب همه حرفها را پیدا می‌کند حتماً حرف خودش بی‌عیب است و همیشه حرفهای بزرگان بزرگترین حرفهاست.»

مهر از گفت: « اگر کسی واقعاً بزرگ باشد چنین است، ولی همیشه ایراد گیرها پیشنهاد بهتر ندارند فقط ممکن است که داشته باشند. به هر حال آنچه من می‌دانم این است که من خیرخواه موشها هستم و تا یقین نکنم که فکر خودم درست است زور کی آن را اجرا نمی‌کنم. این مشورتها هم برای همین است که راه بهتر پیدا کنیم.»

وزیران گفتند: « البته صحیح است.»

مهر از گفت: «من از حرف وزیر اول استفاده کردم. او گفت که اگر برای علاج موش نباشد گربه‌ها عزت و احترام ندارند...»

زودامه گفت: «نگفتم؟!»

وزیران گفتند: «حالا خودت را لوس نکن، آرام بگیر ببینیم مهر از چه می‌فرماید.»

مهر از گفت: «بله، این حرف خوبی بود و کلید مسأله بود. من هم همین را می‌گویم. عزت و احترام گربه‌ها در شهر برای این است که به مردم خدمت می‌کنند و موش می‌گیرند و گرنه مردم از حیوانی که غذا بخورد و هیچ فایده‌ای نداشته باشد خوششان نمی‌آید.»

اگر گاو شیر و گوشت نداشت، اگر گوسفند پشم و شیر و گوشت نداشت، اگر مرغ تخم نمی‌گذاشت و گوشتش خوراکی نبود هیچ کس آنها را نگاهداری نمی‌کرد، همان‌طور که هیچ کس موش را نگاهداری نمی‌کند و لسی موش‌های آزمایشگاه پزشکی را صدتا صدتا نگهداری می‌کنند چون فایده دارند.»

وزیران گفتند: «صحیح است، عزت و احترام هر کسی به همان اندازه است که دیگران از وجود او فایده می‌برند.»

مهر از گفت: «بنابراین اگر ما بتوانیم به آدم‌ها ثابت کنیم که وجود گربه هیچ اثری در کمی‌وزیادی موش‌ها ندارد، مردم خودشان گربه‌ها را از شهر بیرون می‌کنند.»

باغداد گفت: «خوب، ما که نمی‌توانیم این را ثابت کنیم!»

مهر از گفت: «در قضاوت عجله کردی. باز هم منفی‌بافی کردی و صبر نکردی تا حرف من تمام شود.»

باغداد گفت: «معذرت می‌خواهم، حق با شما است.»

مهر از گفت: «یادم رفت چه می‌گفتم. بله، اگر ما ثابت کنیم که وجود گربه فایده‌ای ندارد مردم خودشان گربه‌ها را از شهر بیرون می‌کنند، برای ثابت کردن این موضوع باید از روی فکر و نقشه رفتار کنیم...»

باغداد گفت « ولی ما که فکر ... خوب، هیچی.»

مهر از گفت « لا اله الا الله ... - آنچه به فکر من می‌رسد این است که يك روز همه موشها را یکجا جمع کنیم و دستور بدهیم تا هر موشی در خانه خود سوراخ بزرگی بسازد بطوری که صدتا موش در آن جا بگیرند. و این سوراخ هفت تا در داشته باشد یکی توی حیاط، یکی توی انبار و همچنین توی آشپزخانه، اطاق خواب، زیرزمین، کتابخانه، مهمانخانه. بعد از اینکه این سوراخها حاضر شد خوراك ده بیست روز موشها را در آن ذخیره کنند، بعد يك روز صدتا موش در يك خانه جمع شوند و بیست تا موش به اطاق خواب صاحبخانه حمله کنند و هر چه فرش و لباس و رختخواب هست همه را به دندان پاره کنند، البته بی انصافی هم نکنند. بعد وقتی صاحبخانه فساد موشها را دید فکر می‌کند که يك گربه برای علاج موشها کافی نیست و فردا يك گربه دیگر هم می‌آورد. و لسی روز بعد سی چهل تا موش به انبار و آشپزخانه حمله کنند و هر چه هست بریزند و پاشند و گونیها را سوراخ کنند. اگر يك موش هم گرفتار شد عیبی ندارد. آن وقت صاحبخانه می‌بیند دو تا گربه کافی نیست، يك گربه دیگر هم می‌آورد. روز بعد که گربه‌ها سه تا شدند باید پنجاه شصت تا موش حمله کنند به زیر زمین و کتابخانه. ولی باید مواظب باشند که به کتاب « قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب » و « قصه‌های تازه از کتابهای کهن » دست نزنند چون این کتابها مال بچه‌هاست و بچه‌ها بی تقصیرند، اما بقیه کتابها را بجوند و حاشیه‌های سفید آنرا بتراشند. آن وقت صاحبخانه باز هم چندتا گربه علاوه می‌کند و روز بعد همه صدتا موش حمله کنند و تا می‌توانند خرابی درست کنند.

کم کم صاحبخانه خسته می‌شود و می‌بیند از يك طرف هر روز موشها زیادتر می‌شوند و از يك طرف گربه‌ها خوراك می‌خواهند و دزدی می‌کنند و شلوغ می‌کنند. این است که صاحبخانه عاجز می‌شود و به فکر می‌افتد که هیچ کاری از دست گربه‌ها ساخته نیست و هر چه گربه بیشتر باشد موش هم بیشتر می‌شود. بعد فکر

می‌کند که خوب، اگر حریف موش نمی‌شوم حریف گربه که می‌شوم. ناچار صاحبخانه گربه‌ها را می‌زند و از خانه بیرون می‌کند.

آنوقت به موشها دستور می‌دهیم که فوری آن‌خانه را تخلیه کنند و به خانه دیگری که گربه دارد بروند و همین الم‌شنگه را آنجا درست کنند تا صاحبخانه دومی هم این موضوع را بفهمد و گربه‌ها را تارومار کند. و فوری خانه‌اش را تخلیه کنیم و به خانه سوم حمله کنیم.

کم کم مردم این مطلب را می‌فهمند و به یکدیگر خبر می‌دهند و می‌گویند «تا وقتی در خانه ما گربه بسود هر روز موشها زیاد می‌شدند ولی وقتی گربه‌ها را بیرون کردیم موشها هم دیگر اذیت نکردند.

وقتی ما تا مدتی این برنامه را عمل کنیم کم کم همه مردم شهر می‌فهمند و با خودشان فکر می‌کنند که هرچه گربه کمتر باشد بهتر است. و همه گربه‌ها را می‌زنند و از شهر بیرون می‌کنند. آنوقت ما هم باید حواسمان جمع باشد و تا مدتی هیچ اذیتی نکنیم و هرچه ذخیره داریم بخوریم تا مردم یقین پیدا کنند که همه ناراحتی‌ها مربوط به گربه است. و تصور می‌کنم که دیگر مردم نمی‌گذارند يك گربه در شهر پیدا شود و ما از شر گربه و از ترس گربه راحت می‌شویم.»

وزیران با شنیدن این حرف هورا کشیدند و گفتند «آفرین بر مہراز بزرگ، خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند، چه فکر خوبی و چه نقشه خوبی پیدا کردید.»

زودامه گفت «من حالا فهمیدم که اگر کسی درست فکر کند هر مشکلی را می‌تواند چاره کند.»

شیرك گفت «من حالا فهمیدم که قدرت فکر بیشتر از زور است»  
باغداد گفت «من حالا فهمیدم که هر مسأله‌ای راه حلی دارد و نباید گفت نمی‌شود.»

بعد تصمیم گرفتند دستور مہراز را اجرا کنند و همان‌طور که قرار شده بود

موشها را دعوت کردند و فرمان رئیس را شرح دادند و شروع کردند به کار. بعد از اینکه کارها صورت گرفت و به نتیجه رسید، مردم تمام گربه‌ها را از شهر بیرون کردند و به قدری گربه‌ها بدنام شدند که اگر يك روز يك موش هم در خانه‌ای اذیتی می‌کرد صاحبخانه می‌گفت: «به نظرم اینجا گربه پیدا شده، چونکه هر وقت موش اذیت کند تقصیر از گربه است!»

## کبوتر و بوتیمار

روزی بود، روزگاری بود.

يك مرغ ماهیخوار بود که اسمش بوتیمار بود. این بوتیمار خیلی وسواسی و احتیاط کار بود بطوری که چند روزچند روز گرسنگی و تشنگی می کشید و آب نمی خورد و ماهی نمی گرفت تا وقتی که عاجز می شد آن وقت يك ذره آب می خورد و يك ماهی كوچك می گرفت.

حیوانات هم این را می دانستند. می آمدند و می گفتند: « بوتیمار، چرا هیچی نمی خوری؟ » بوتیمار می گفت « من غصهٔ مردم را می خورم، اگر من زیاد آب بخورم و هر روز ماهی بگیرم آبها تمام می شود و نسل ماهی ها ور می افتد، آن وقت دیگران تشنه و گرسنه می مانند. »

مرغها می گفتند « ترس تمام نمی شود، رودخانه پر از آب است و دریا پر از ماهی است. » بوتیمار می گفت « نه جانم، نه عزیزم، باید فکر همه چیز را کرد. این آبهای بی ماهی را ببینید، چرا ماهی ندارد؟ برای اینکه ماهیهایش را خورده اند. این رودخانه های خشك را ملاحظه کنید، چرا خشك شده برای اینکه آبش را

برده‌اند. من فرض می‌کنم که خودم مالک و صاحب اینها هستم و نمی‌خواهم همه چیز تمام شود، می‌خواهم همه چیز بماند تا بعد از من هم دیگران بخورند. من مرغ صلاح‌دان و صلاح فهم و صلاح شناس هستم، صلاح و مصلحت هم در این است که آدم فکر همه چیز را بکند.» مرغها می‌گفتند «بارک‌الله: عجب مرغ احتیاط کاری هستی». اسمش را هم گذاشته بودند مالک حزین، یعنی دارنده غمخورک.

این بود که بعضی مرغها خیال می‌کردند بوتیمار خیلی مصلحت‌شناس است، و گاهی می‌رفتند پیش بوتیمار و در کارهای خود با او مشورت می‌کردند. بوتیمار هم هرچه به عقل ناقصش می‌رسید می‌گفت و به آنها نصیحت می‌کرد و تجربه‌های خود را به آنها یاد می‌داد و گاهی هم این مشورت به نفع آنها تمام می‌شد. بعد کم‌کم خود بوتیمار هم باورش شد که از همه بهتر می‌فهمد و از همه با هوش‌تر است. وقتی از جایی رد می‌شد از همه احوال پرس می‌کرد و می‌پرسید «کاری باری ندارید؟ مشکلی ندارید که حل کنم؟ مسأله‌ای ندارید که پیرسید؟ من بوتیمار و غمخوار همگانم و هیچ وقت هم اشتباه نمی‌کنم.»

و این بود تا يك روز که کبوتر يك گرفتاری عجیب پیدا کرد.

این کبوتر در سوراخ بالای تنه درخت آشیانه داشت و تازه جوجه‌های بسیاری پیدا کرده بود که هنوز نمی‌توانستند پرواز کنند. يك روباه هم در آن صحرا بود که این موضوع را فهمیده بود.

روباه که نمی‌توانست از درخت بالا رود با خود گفت می‌روم کبوتر را می‌ترسانم و یکی از جوجه‌هایش را می‌گیرم.

روباه آمد پای درخت و کبوتر را صدا زد و گفت «این درخت مال من است، تو چرا بی‌اجازه روی آن منزل کرده‌ای؟» کبوتر گفت: «من نمی‌دانستم که درخت مال شما است، حالا هم جوجه‌هایم کوچک هستند و نمی‌توانند پرواز کنند، تا چند روز دیگر خودم می‌روم.»

روباه گفت: «نمی‌شود، باید همین الان درخت را خالی کنی و بروی.»



کبوتر گفت «آخر. در این صحرا هیچ درخت و دیواری نیست، من هم نمی‌توانم همه جا لانه بسازم، جوجه‌ها هم بچه هستند و نمی‌توانند بپرند.»  
 روباه گفت «من این چیزها سرم نمی‌شود، یا درخت را خالی کن یا می‌آیم بالا همه جوجه‌هایت را می‌خورم.»

کبوتر ترسید و گفت «حالا نمی‌شود چند روز به من مهلت بدهی؟» روباه گفت «اگر یکی از جوجه‌ها را بمن گروی بدهی يك روز مهلت می‌دهم.» کبوتر یکی از جوجه‌ها را به روباه داد و سفارش کرد که او را سالم نگاه دارد.  
 روباه گفت «اگر تا فردا بروی جوجه‌ات را خواهی دید ولی اگر اینجاشی دیگر جوجه را نخواهی دید.» روباه جوجه کبوتر را برد و خورد و فردا صبح برگشت و صدای وحشتناکی کرد.

کبوتر آمد دم سوراخ و گفت «ما در فکر رفتن هستیم ولی هنوز جایی پیدا نکرده‌ایم، يك روز دیگر به من مهلت بده.» روباه گفت «اگر یکی از جوجه‌ها را به من گروی بدهی يك روز دیگر مهلت می‌دهم والا می‌آیم همه را می‌خورم.»  
 بازهم کبوتر يك جوجه به او داد و روباه هم جوجه را گرفت و رفت.

آن روز ظهر بوتیمار از راه رسید و روی شاخه درخت نشست و دید کبوتر خیلی غمگین است. احوالش را پرسید و گفت «تو را خیلی غصه دار می‌بینم، آیا مشکلی نداری که آسان کنم، مسأله‌ای نداری که حل کنم؟»

کبوتر گفت: «چرا، مشکل من این است که يك روباه در این صحرا پیدا شده و هر روز می‌آید از من يك جوجه می‌گیرد و يك روز مهلت می‌دهد و می‌گوید اگر از اینجا بروم می‌آید همه را می‌خورد. من هم تا جوجه‌هایم پرواز یاد نگرفته‌اند نمی‌توانم از اینجا بروم و نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم.»

بوتیمار گفت «اه، کاشکی زودتر این را به من گفته بودی، من بوتیمارم و صلاح دان و صلاح فهم و صلاح شناس هستم و هر مشکلی را حل می‌کنم و هیچ وقت هم اشتباه نمی‌کنم. درد تو هم علاج دارد. صبر کن، من حالا بر می‌گردم و

می گویم که چکار باید بکنی.»

بوتیمار رفت از دریا يك ماهی كوچك گرفت و شكم آن را پاره کرد و قدری زهرمار در آن ریخت و ماهی را آورد و به کبوتر گفت: « گوش کن بین



به می گویم: اولاً که روباه بیخود تو را می ترساند و نمی تواند از درخت بالا بیاید . هرچه می گوید دروغ است و این حيله را بکار می برد تا از تو جوجه بگیرد، مدش هم علاج روباه آسان است. تو این ماهی را بگیر و نگاهدار. شكم این

ماهی پر از زهرمار است. فردا که روباه آمد و داد و فریاد کرد به او بگو که «من از اینجا نمی‌روم و درخت هم مال خودم است هر کاری هم می‌توانی بکن» آنوقت خواهی دید که روباه نمی‌تواند از درخت بالا بیاید و می‌رود پی کارش. ولی اگر دیدی که راستی راستی روباه دارد از درخت بالا می‌آید به او بگو که شوخی کرده‌ای و باز هم روزی يك جوجه به او می‌دهی، آنوقت عوض جوجه این ماهی را به او بده. روباه هم هرگز ماهی ندیده و نمی‌داند چیست، اگر پرسید چرا جوجه این‌طور شده بگو از ترس روباه این‌طور شده. روباه هم ماهی زهری را می‌خورد و می‌میرد، حقیقت هم هست. اگر هم نمرد من هر روز يك ماهی پر از زهرمار می‌آورم تا وقتی که روباه کم کم مسموم شود، هر کسی از خوراك بد کم کم مسموم می‌شود.»

کبوتر بوتیمار را دعا کرد و گفت: «خدا عمرتان بدهد، ببخود نیست که مردم می‌گویند بوتیمار غمخوار مردم است، خداوند رودخانه‌ها و ماهیها را به شما ببخشد، خداوند به شما عمر نوح بدهد، الهی که خیر ببینی.»

بوتیمار گفت «بله، اگر شخص حواسش جمع باشد روباه که هیچی شیر و گرگ هم نمی‌توانند او را گول بزنند، وعده ما فردا ظهر.»

کبوتر ماهی را نگاه داشت و فردا صبح روباه آمد و صدا کرد. کبوتر با خود فکر کرد که «با روباه شوخی نمی‌شود کرد، بهتر این است که در سوراخ بمانم و صدای روباه را نشنیده بگیرم، آنوقت اگر خودش رفت که معلوم می‌شود بوتیمار راست گفته و روباه نمی‌تواند بالا بیاید ولی اگر آمد بالا، ماهی را به او می‌دهم و می‌گویم خولب بودم و نفهمیدم. می‌گویم دیشب يك مار آمده بود اینجا و ما از ترس تا صبح بیدار بودیم و صبح خوابمان برد، جوجه‌ها هم مریض شده‌اند، و از این حرفها...»

کبوتر همین کار را کرد و روباه چندبار صدا کرد و بعد گفت «جواب نمی‌دهی؟ حالا حقت را کف دستت می‌گذارم و خودم بالا می‌آیم و همه جوجه‌ها

را می‌خورم» و شروع کرد دستهایش را به درخت کشیدن.

کبوتر از صدای خش‌خش دستهای روباه که به درخت کشیده می‌شد ترسید و گفت دارد بالا می‌آید. فوری دوید دم سوراخ و گفت چه خبر است؟ روباه گفت «می‌خواهی چه خبر باشد؟ یا جوجه را بده یا می‌آیم همه را می‌خورم» کبوتر گفت «من که حرفی ندارم ولی تو اینقدر فریاد می‌کنی که همه را می‌ترسانی و جوجه‌ها مریض شده‌اند، بیا این هم یک جوجه، اما اینها گروگان است و باید سالم نگاهداری.» ماهی را انداخت جلو روباه.

روباه جلوی روی کبوتر ماهی را خورد و گفت «این چه جوجه‌ای بود؟» کبوتر گفت «خوب، جوجه از ترس این‌طور شده مگر نمی‌دانی که از صدای زیاد مردم مریض می‌شوند!» روباه گفت «نخیر، من این را قبول ندارم، یکی دیگر.» کبوتر ناراحت شد و گفت «دیگر جوجه نیست هر کاری هم از دست برمی‌آید کوتاهی نکن، من می‌دانم که تو نمی‌توانی از درخت بالا بیایی.»

روباه وقتی این حرف را شنید و دید رسوا شده است، جواب داد «راست می‌گویی، من نمی‌توانم از درخت بالا بیایم، اگر هم می‌توانستم نمی‌آمدم چونکه تو خیلی مرغ خوبی هستی. ولی تو این را از کجا فهمیدی؟ این فکر فکر خودت نیست. کبوترها اینقدر تجربه ندارند، این جوجه هم جوجه کبوتر نبود و من فهمیدم. معلوم می‌شود یک شخص دانای با تجربه به تو چیزی یاد داده. خواهش می‌کنم راستش را بگو که این کار را از کی یاد گرفتی. اگر راستش را بگویی من دیگر اصلاً اینجا نمی‌آیم و صداهم نمی‌کنم.»

کبوتر گفت: «از کسی یاد گرفتم که تو باید هفتاد سال پیشش درس بخوانی، از کسی که صلاح‌دان و صلاح‌فهم و صلاح‌شناس است، از کسی که بیش از همه تجربه دارد و غمخوار مردم است و همه رودخانه‌ها و دریاها مال اوست و اسمش مالک‌حزین است. حالا برو و دیگر اینجا نیا و گرنه بد می‌بینی.»

روباه گفت: «بسیار خوب، مالک‌حزین را می‌شناسم، اسمش بوتیمار است،

من دیگر اینجا نمی آیم ولی بوتیمار هم دیگر اینجا نمی آید، می روم کارش را می سازم.»

کبوتر گفت: «بوتیمار مثل من ضعیف نیست، او با نوکش چشمت را در می آورد، او هیچ وقت در کارش اشتباه نمی کند.»

روباه گفت «فکرش را می کنم، و خبرش به تو خواهد رسید.»

روباه راست آمد کنار دریا دید بوتیمار لب دریا نشسته و در فکر است. همینکه بوتیمار آمدن روباه را فهمید برگشت و روبه روی او ایستاد و آماده شد که با روباه بجنگد. روباه دید اگر درباره کبوتر حرف بزند بدتر می شود. فکری کرد و به بوتیمار گفت «سلام عرض می کنم.»

بوتیمار جواب سلامش را داد و قدری آرام شد و پرسید «کاری داشتی؟» روباه گفت «بله، اگر اجازه بفرمایید، شنیده ام که شما خیلی تجربه دارید و همه از فکر شما کار یاد می گیرند، من هم امروز مشکلی دارم و آمده ام با شما مشورت کنم.»

بوتیمار وقتی تعریف خودش را شنید ذوق کرد و گفت «بله، هرچه دلت می خواهد پرس، من خیلی با هوشم، من هیچ وقت اشتباه نمی کنم من...» روباه حرفش را قطع کرد و گفت «البته همین طور است، مشکل من هم این است که از باد می ترسم.»

بوتیمار گفت: «باد که ترسی ندارد، ما بر سر شاخ درخت از باد نمی ترسیم تو در روی زمین از باد می ترسی؟»

روباه گفت: «خوب دیگر، شما که نمی ترسید به پروبال خودتان اعتماد دارید شاعر هم گفته:

مرغان که به شاخه ها نترسند از باد ز آنروست که تکیه شان بود بر پر خویش  
ولی ما حیوانات زمینی می ترسیم، ترس هم برادر مرگ است، در نظر ما باد خیلی وحشتناک است.»

بوتیمار پرسید: «بینم، ترس تو از صدای شاخ و برگ درختهاست؟»  
 روباه گفت: «نه، از صدا نمی ترسم، از این می ترسم، که خاک در چشمم بریزد.»  
 بوتیمار گفت: «خوب، وقتی باد می آید چشمت را هم بگذار.»  
 روباه گفت: «درست است، ولی دماغم را چکنم، گوشم را چکنم؟ من حالا آمده‌ام از شما پرسم بینم وقتی باد سخت می آید شما چکار می کنید، مثلاً اگر باد تندی از طرف راست یا چپ بیاید!»  
 بوتیمار گفت: «اینکه کاری ندارد، اگر باد از طرف راست بیاید سر را به طرف چپ برمی گردانیم، اگر از طرف چپ بیاید سر را به طرف راست می گیریم و دیگر باد توی صورتمان نمی خورد.»  
 روباه پرسید: «اگر از روبرو بیاید چطور؟»  
 بوتیمار گفت: «برو بابا، تو اصلاً خیلی خنگی، پس چه طور می گویند روباه خیلی حيله گراست؟ معلوم است که وقتی باد از طرف روبرو بیاید بر می گردیم و پشتمان را به طرف باد می کنیم.»  
 روباه پرسید: «خوب، حالا اگر از همه طرف باد بیاید، از چپ، از راست، از جلو، از عقب، چه بگویم، مثلاً يك گرد باد، آن وقت شما چکار می کنید؟»  
 بوتیمار گفت: «هیچی، آن وقت سرمان را زیر پروبال خودمان قایم می کنیم.»  
 روباه گفت: «راست گفتی، شما خیلی خوشبختید که پروبال دارید ولی من بدبخت اگر پروبال هم داشتم چون گردنم کوتاه است سرم به زیر پروبال نمی رسد، آن وقت چکار می توانم بکنم؟»  
 بوتیمار گفت: «خوب، می توانی چشمت را هم بگذاری و گردنت را خم کنی و خودت را جمع کنی و سرت را میان دستهایت نگاهداری و با بازوهایت جلو گوش و دماغت را بگیری.»  
 روباه گفت: «مثل اینکه بدجوری نیست، ولی من خیلی حواسم پرت است و عقلم نمی رسد، ممکن است خواهش کنم شما این کار را بکنید تا من یاد بگیرم

و همیشه دعاگوی شما باشم؟»

بوتیمار گفت «اینطور...» خودش را جمع کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت و با بازوهایش دو طرف سرش را گرفت.

روباه فوری پرید و پشت گردن بوتیمار را گرفت و گفت: «همه این حرفها بهانه بود، من از باد نمی‌ترسم، از نوک منقار تو می‌ترسیدم، این کار را کردم تا باشد و دیگر به کبوترها کار یاد ندهی و ماهی برایشان نبری، بیچاره بدبخت! تو خودت آب نمی‌خوری و ماهی نمی‌خوری که تمام نشود آن وقت ماهی برای کبوتر می‌بری که عوض جوجه به من بدهد و کار یادت می‌دهی که روباه از درخت بالا نمی‌آید؟ و هی می‌گویی «من اشتباه نمی‌کنم، من صلاح‌دان و صلاح‌فهم و صلاح‌شناس هستم» حالا دیدی که حيله روباه از تو بیشتر است؟ حالا حالت چطور است؟»

بوتیمار گفت: «حق با تو است، من هم با همه چیز فهمی از تعریف‌ها و تعارف‌های تو فریب خوردم. ولی بگو ببینم، آن ماهی را خوردی؟»

روباه گفت: «البته که خوردم، تو را هم می‌خورم.»

بوتیمار گفت: «به فرض که مرا خوردی، البته حق داری؛ چون من تو را پیش کبوتر رسوا کردم، ولی من خوراك يك روز توام. حالا که دیگر جوجه کبوتر نداری خودم حاضر يك معامله با تو بکنم که مرا ول کنی و هر روز دوتا ماهی برای بگیرم. می‌دانی که دریا پر از ماهی است و هیچ وقت تمام نمی‌شود. با این ترتیب گناه خون من به گردن تو نمی‌افتد و همیشه هم برای خودت خوراك حاضر و آماده داری.»

روباه گفت: «قبول دارم ولی چه کسی ضمانت می‌کند که تو زیر قولت نزنی و دبه در نیاوری؟»

بوتیمار گفت «هر طور که خودت بخواهی ضمانت می‌دهم ولی خودت می‌دانی که ما اهل دبه نیستیم. من می‌خواستم هر روز يك ماهی بگیرم و برای کبوتر ببرم که به تو بدهد و کبوتر هم چیزی به من عوض نمی‌داد. حالا چه فرق می‌کند،

من ماهی را می گیرم و به خودت می دهم، خیلی هم آسانتر است.»  
در این موقع زهرمار در شکم روباه اثر کرده بود و دید سرش و دلش درد  
گرفته و دیگر طاقت نگاهداشتن بوتیمار را ندارد. این بود که قبول کرد و گفت  
« بسیار خوب، من به قول خودت اعتماد می کنم، قرار ما بر همین شد: هرروز در  
همینجا دوتا ماهی. من حالا می روم و وای به حال تو اگر به قولت عمل نکنی؟»  
روباه این را گفت و بوتیمار را آزاد گذاشت و رفت. اما دیگر هیچ وقت  
برنگشت.



## شغال رنگی

روزی بود، روزگاری بود.

يك شغال بود كه خیلی ترسو بود ولی بدجنس هم بود و له كردن انگورهای باغ را او به شغالها یاد داده بود.

داستان از این قرار بود كه يك شب شغالها رفته بودند باغ انگور بخورند و دیدند این شغال دارد خوشه‌های انگور را پنجه کش می کند و آنها را له می کند. به او گفتند « چرا انگورها را خراب می کنی؟ » گفت « دارم آنها را علامت گذاری می کنم برای اینکه هرشب وقت خودمان را تلف نکنیم. خوشه‌های شیرین را می خورم و خوشه‌های ترش را نشان می کنم. مگر این کار خوب نیست؟ »

گفتند « چرا خوب است ». آن شب قدری انگور شیرین خوردند و بسیاری از خوشه‌های ترش را پنجه کش کردند و رفتند.

فردا صاحب باغ انگورها را دید و موضوع را فهمید. با خود گفت: عجب شغالهای احمقی هستند كه نمی دانند انگورهای ترش هم چند روز دیگر شیرین می شود.

صاحب باغ فکر کرد که نادانی حیوانات چاره ندارد ولی انگورها هم دارد از بین می‌رود. فکری کرد و باتوت و انجیر خشک قدری غذای شیرین درست کرد و دم سوراخ راه آب گذاشت. شب شغالها آمدند و آتش را خوردند و رفتند. ولی صاحب باغ هر روز نمی‌توانست برای شغالها آتش بپزد، این بود که تا چند روز دیوارهای باغ را بلند کرد و دم راه آب يك تله گذاشت تا شغالها را بگیرد.

از قضا شبی که تله گذاشته بود شغال ترسو دیر آمد و یکی از شغالها هم در تله افتاد و بقیه فرار کردند. خانه شغالها در سوراخ تپه‌های صحرای و شکاف خرابه‌ها بود. یکی از آنها که راهش از همه دورتر بود آخر شب به شغال ترسو رسید و داستان را تعریف کرد و گفت «خوب شد که تو نیامدی، ولی تو که آنجا نبودی چرا می‌ترسی و داری فرار می‌کنی؟»

شغال ترسو گفت «ترس من از شیر است. تله که چیزی نیست، آخر می‌دانی، راه من از همه دورتر است و امشب يك شیر روی این تپه صدا می‌کرد. این بود که من از خانه بیرون نیامدم.»

شغال فراری گفت «شیر توی جنگل است و اینجا نزدیک آبادی نمی‌آید» شغال ترسو گفت «من خودم صدایش را شنیدم و اگر شیر بیاید برای همه خطر دارد و برای من که راهم دور است بیشتر.» در این میان يك روباه سر رسید و گفت «چه خبر است؟» شغالها گفتند «ما از صدای شیر می‌ترسیم.»

روباه گفت «من که صدای شیر نمی‌شنوم.» شغال ترسو گفت «شاید گوش تو سنگین است و خانه تو هم اینجاها نیست، این است که نمی‌ترسی.»

روباه گفت «خیلی خوب، بیاید سه نفری در این تپه‌ها بگردیم اگر شیر هست که بفهمیم و فرار کنیم اگر هم نیست خیال همه راحت باشد.»

شغالها گفتند «بسیار خوب، تو از این طرف برو، ما هم از دو طرف دیگر و وعده همین جا.» روباه را به طرف صدا فرستادند و خودشان به دو طرف دیگر که امن‌تر بود رفتند. شغال فراری وقتی دم خانه‌اش رسید خدا حافظی کرد و گفت

« من حالم خوش نیست، از ترس تله سرم درد می‌کند، اگر خبری بود به من خبر بده» او رفت به خانه‌اش و شغال ترسو پس از جستجو برگشت به وعده گاه.

روباه هم برگشت و گفت « من همه جا را جستجو کردم، از شیر خبری نبود ولی يك آفتابه شکسته روی آن تپه افتاده و وقتی باد می‌آید و به سوراخ آفتابه می‌خورد صدا می‌کند. نکند که تو این صدا را با صدای شیر عوضی گرفته‌ای؟»

شغال ترسو فهمید که همین اشتباه را کرده ولی برای اینکه روباه نفهمد پرسید «تو کدام تپه را می‌گویی؟» روباه اشاره کرد و گفت «آن تپه بلندرامی گویم.» در این موقع باد تندى هم آمد و صدای آفتابه بلندتر شد. شغال گفت «نه، آن را که خودم می‌دانم، شیر کجا آفتابه کجا، صدای شیر از طرف دیگر می‌آید ولی حالا دیگر صدایش را نمی‌شنوم، شاید شیر رفته باشد.»

بعد روباه خدا حافظی کرد و رفت و شغال ترسو با خود گفت: بروم این آفتابه لعنتی را ببینم. آهسته آهسته رفت تا نزدیک آفتابه و دید بله، يك آفتابه شکسته است و وقتی باد در آن می‌پیچد صدا می‌کند و درست همان صدایی است که او شنیده و ترسیده. شغال کینه آفتابه را به دل گرفت و به آفتابه گفت: «تو مرا می‌ترسانی‌هان، بر من لعنت اگر تو را به بلایی گرفتار نکنم. بدبخت بی‌نوا مگر بیکاری روی تپه صدا می‌کنی و مردم را می‌ترسانی، حالا می‌برم توی آب غرق می‌کنم.»

شغال آفتابه را به نیش گرفت و آورد لب رودخانه و خواست آن را در آب بیندازد ولی سرازیری ساحل رودخانه کم بود و هرچه شغال آفتابه را فشار می‌داد آب آن را نمی‌برد. شغال قدری فکر کرد و گفت «فهمیدم، بساید تو را از بالای بلندی در آب بیندازم.»

آفتابه را آورد بالای بلندی و آن را در آب انداخت. ولی آفتابه سروه شد و دهانه و لوله‌اش در آب فرو رفت و تنه‌اش بسالا ایستاد و همراه آب رفت. شغال خوشحال شد و گفت «حالا دیدی، حالا برو تا تو باشی و دیگر روی تپه

قاروقور نکنی» ولی همانطور که شغال آن را نگاه می کرد دید صد قدم دورتر آفتابه به کنار رودخانه آمد و در گل گیر کرد و کمی قلقل کرد و يك طرف افتاد و همانجا ماند.



شغال اوقاتش تلخ شد و گفت « غرق نشدی؟ می دانم چه بلایی بر سرت  
 بیاورم» آمد به زحمت آفتابه را از کنار آب برداشت و نشست با دست خاك ريخت  
 تا آفتابه را پر از خاك کرد و گفت « حالا در آب غرق می شوی» ولی آفتابه سنگین

شده بود و هرچه سعی کرد نتوانست آن را بردارد و در آب بیندازد.  
 شغال قدری فکر کرد و به آفتابه گفت «خیال کردی می گذارم از چنگم در  
 بروی؟ من از تو خیلی شیطان‌ترم، با خاک نشد با آب پر می‌کنم و غرق می‌کنم.»  
 به زحمت آفتابه را کج و راست کرد تا از خاک خالی شد. آن وقت يك تکه نخ  
 پیدا کرد و دسته آفتابه را محکم به دم خودش بست و آن را کشید تا لب رودخانه و  
 در يك جایی که يك وجب از آب بلندتر بود تنه خودش را در میان علفها گیرداد و  
 جای دستهایش را محکم کرد و عقب عقب رفت تا آفتابه در آب افتاد و قلقل کرد.  
 شغال گفت «بيخود التماس نکن که ولت نمی‌کنم.»

وقتی آفتابه پر شد سنگین شد و دم شغال به طرف پایین کشیده شد و نزدیک  
 بود که خودش هم در آب بیفتد. هرچه فریاد کرد «ولم کن، ولم کن» آفتابه به دمش  
 بند بود و کشیده می‌شد. شغال با خود گفت «عجب غلطی کردم، حالا آفتابه ول  
 نمی‌کند، هیچ کس هم نیست که به دادم برسد و حالا نه می‌توانم آفتابه را بالا بکشم  
 و نه می‌توانم خودم را خلاص کنم.» ناچار شغال سرش را برگرداند و نصف دم  
 خودش را با دندان قطع کرد و آفتابه در آب غرق شد و خودش نجات یافت.  
 آن وقت برگشت و به آفتابه که زیر آب بود گفت «يك ذره دم که چیزی نیست،  
 عوضش من تمام هیكلت را در آب غرق کردم و از شر صدايت هم راحت شدم.»  
 حالا شغال خیالش از دست آفتابه راحت شده بود ولی دم خودش هم از  
 دست رفته بود و می‌ترسید اگر پیش شغالها برگردد و شرح داستان را بگوید او  
 را مسخره کنند. از بس خجالت داشت گفت می‌روم يك جایی که هیچ شغالی مرا  
 نبیند. شغال راه آبادی را پیش گرفت و وارد يك کوچه شد و از ترس سگ، خود  
 را به يك سوراخ انداخت که پنجره دکان رنگریزی بود وزیر پنجره خم‌های رنگ  
 دور هم چیده شده بود.

شغال از همانجا در خم رنگ سرخ افتاد و دست و پایش سرخ شد. خودش  
 را از خم بالا کشید ولی با سر در خم دیگری افتاد و سر و گردنش سبز شد. از آن

یکی در آمد و در رنگ زرد افتاد. خلاصه وقتی با زحمت خودش را از میان خم‌ها نجات داد نزدیک صبح بود. رفت در طشت آب خودش را نگاه کرد و دید عجب رنگهایی پیدا کرده که خودش هم خودش را نمی‌شناسد.

صبح زود شاگردان رنگرزی در را باز کردند و خیال کردند سگ است. گفتند يك سگ از پنجره افتاده و تمام رنگها نجس شده. چوبی برداشتند که او را بزنند و شغال رنگی زود از در فرار کرد. در کوچه يك گربه شغال رنگی را دید و او هم خیال کرد سگ است. رفت بالای درخت و گفت: «اما چه سگ خوش رنگی؟» شغال گفت «سگ خودتی» و فرار کرد آمد توی صحرا و رفت جوی آب باریکی پیدا کرد و خودش را شست ولی رنگها رنگ گیاهی طبیعی بود، از آن رنگها که پشم قالی را رنگ می‌کنند و رنگش ثابت بود. رنگ جوهری نبود که پاك بشود. هرچه خودش را شست رنگها شفاف‌تر و درخشان‌تر شد.

ناچار شغال آمد بیرون و بعد از اینکه خشك شد فکر کرد «حالا چکنم، چه نکنم، با این بی‌دمی و با این رنگها که مثل طاووس شده‌ام به مردم چه بگویم؟». قدری فکر کرد و گفت «هیچ چیز بهتر از این نیست که حرفهای بزرگ بزرگ بزنم و بگویم با شیر جنگیده‌ام و شیر دم را کنده است و بعد هم حضرت خضر مرا نجات داده است و نظر کرده شده‌ام.»

با این فکرها داشت می‌رفت که روباه سر رسید و پرسید «این چه قیافه‌ای است که پیدا کرده‌ای؟»

شغال گفت: «هیچی، خدا به من رحم کرد، دیشب بعد از رفتن شما باز هم شیر صدا کرد. من رفتم که جای او را نشان کنم و از تپه بالا رفتم که الاهی روز بد نبینی يك وقت دیدم شیر جلو رویم ایستاده، تا آمدم فرار کنم شیر دنبالم کرد و دم را گرفت. من هم از ناامیدی فریادی کشیدم و گفتم خدایا خودت مرا نجات بده. آن وقت دیدم يك آقای از توی گردوغبار در آمد و يك سیلی زد توی گوش شیر و مرا نجات داد و گفت «چه می‌خواهی؟» پرسیدم شما کی هستید؟ گفت من خضرم.

گفتم « ای خضر من دم ندارم، دم را شیر خورد و حالا شغالها مرا مسخره می کنند چکنم؟ » خضر گفت « غصه نخور عوضش من يك چیزی بتو یاد می دهم که وقتی بخوانی هر آرزویی داشته باشی بر آورده می شود ». دعا را خواندم و گفتم « خدایا من که دم ندارم عوضش يك کاری کن که از همه شغالها خوشگل تر باشم » آن وقت ناگهان رعد و برق شد و هوا نور باران شد و رنگ من این طوری شد. خلاصه از اثر دعای خضر این طور خوش رنگ شدم. حالا هم اسم من دیگر شغال نیست بلکه شغاووس است یعنی شغالی که مثل طاووس است و نظر کرده خضر است و دعا و نفرین من هم بدجوری اثر می کند و هر کس هم شك داشته باشد ید می بیند. »

روباه گفت « بابا دست بردار از این مسخره بازیها و راستش را بگو بدانم چرا این طور شدی و دمت کجا رفت؟ » شغال گفت « همینکه گفتم. زیاد هم حرف بزنی نفرینت می کنم و يك وقت دیدی دود شدی و به هوا رفتی! »

روباه گفت « نخیر، به ما مربوط نیست، خودت می دانی، ما مخلص شما هم هستیم، التماس دعا هم داریم. »

شغال رنگی دید خوب جوری شد. آمد به خانه شغال فراری و داستانی که ساخته بود گفت و گفت « دیدی گفتم! من می دانستم که در تپه شیر هست و لسی خدا به من رحم کرد و حالا هم خیلی خوشحالم که نظر کرده شده ام و اسمم شغاووس است. »

شغال فراری پرسید « شغاووس یعنی چه؟ »

شغال رنگی گفت « یعنی شغالی که مثل طاووس است و نظر کرده است. »

شغال فراری گفت « عجب، ولی من که باور نمی کنم! »

شغال رنگی گفت: « مواظب حرفهایت باش، اگر به من جسارت کنی نفرینت

می کنم و يك وقت دیدی که دود شدی و به هوا رفتی! »

شغال فراری ترسید و گفت « نه، من می دانم که تو هر چه می گویی راست

می گویی، حالا همینجا باش تا من شغالها را خبر کنم. »

بعد شغالها جمع شدند و به شغال رنگی تبریک گفتند و او را به بزرگی قبول کردند و گفتند: حالا تکلیف ما چیست؟

شغال رنگی گفت «تکلیف شما این است که آن باغ بزرگ انگور مال من است و دیگر هیچ شغالی حق ندارد پا در آن باغ بزرگ بگذارد.»

شغالها گفتند «آیا این را هم کسی مانند خضر گفته؟»

رنگی گفت «صلاح خودتان در همین است.»

شغالها گفتند «بسیار خوب، اگر همین باشد ما هم حرفی نداریم.»

رنگی گفت «بله، همین است و هر هفته هم يك مرغ چاق و چله باید برای

من بیاورید.»

شغالها گفتند «آن هم به چشم، دیگر فرمایشی نیست؟»

رنگی گفت «نه، دیگر عرضی نیست ولی اگر مرغها چاق باشد برای خودتان

بهتر است.»

شغالها گفتند «آن وقت تو برای ما هیچ کاری نمی کنی؟»

رنگی گفت «چرا، من هم برای شما آرزو می کنم، دعا می کنم.» گفتند

چه طور؟ گفت این طور: «خدایا خداوندا این شغالها را از شر سگها حفظ کن، خدایا

هیچ وقت آنها را در تله نینداز، خدایا انگورها را شیرین کن، خدایا مرغها را چاق

کن و این شغالها را خوشبخت کن...»

گفتند: خیلی خوب است، ما هم راضی هستیم، مرغها را هم می آوریم و

در باغ بزرگ قدم نمی گذاریم. خیلی هم خوشحالیم که شغاووس سالار و سرور

ما باشد.

وقتی شغالها رفتند بیرون، يك بچه شغال گفت «من که این حرفها را باور

نمی کنم. مگر حضرت خضر بیکار است که بیاید شغال رنگ کند و دعا یادش بدهد.»

شغالها گفتند: «خوب دیگر، يك چیزهایی هست که ما نمی فهمیم. این رنگها

و آن حرفها که بیخود نیست!»



بچه شغال گفت « رنگها، بیخود نیست ولی به حضرت خضر هم مربوط نیست، به گمانم این حرفها را خودش ساخته. »

گفتند « پس این رنگهای سبز و زرد و سرخ از کجا آمده و دمش کجارفته؟ »  
بچه شغال گفت « من چه می دانم، شاید دمش لای تله گیر کرده، شاید خودش را در دکان رنگرزی رنگ کرده. »

گفتند « رنگرز بیکار نیست که شغال رنگ کند. »

بچه شغال گفت « نه آخر، من از این تعجب می کنم که اگر قرار بود کسی يك حيوان را نجات بدهد مگر حیوان قحطی بود، مگر این همان شغال بدجنس نیست که انگورهای مردم را پنجه کش می کرد؟ »

گفتند « اینها جزء اسرار است و هیچ کس هیچ کس را نمی شناسد. شاید يك كار خوبی کرده که مستحق نجات شده »

بچه شغال گفت « گرفتیم که این طور باشد، آن وقت او که آرزو بلد است چرا آرزو نمی کند که مرغا خودشان بیایند پیشش، و چرا از شما مرغ گدایی می کند، اگر راست می گوید خوب است مرغا را حاضر کند و بخورد. »

شغالها گفتند « بچه جان آرام بگیر. آسایش ما در همین است، او هم اگر دروغ گفته باشد خودش بلای جای خودش می شود. »

با این ترتیب شغال رنگی تا دوهفته برای خودش زندگی راحت تری درست کرد، چندتا مرغ هم برایش آوردند، صاحب باغ انگور هم حرفی نداشت و می گفت: از وقتی که این شغال رنگی پیدا شده ما هم از شر شغالهای دیگر راحت شده ایم. » ولی يك روز شغال رنگی توی باغ انگور در چاه افتاد و قصه به پایان رسید.

## ماخذ پنج افسانه

- ۱ - **روباه و بزغاله:** اقتباس از حکایتی در نسخه خطی کتاب «رياض الملوك في رياضات السلوك» تألیف نظام الدین شنب غلزانى تبریزی شاعر و نویسنده قرن هشتم از منادمان دربار سلطان اویس، به نقل از مقاله حاج حسین آقا نخجوانی تبریزی با عنوان «معرفی کتاب مهم خطی» در سال هشتم نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱۳۳۵.
- ۲ - **زبان خروس:** مأخوذ است از حکایتی از کتاب اسکندرنامه از منشآت یکی از سده های ۶ تا ۸ هجری، با مقدمه و حواشی و تصحیح «ایرج افشار» چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۷۹.
- ۳ - **موشها و گربه ها:** مأخوذ است از «باب ملك الجردان و وزرائه» یکی از دو باب مهجور و بازیافته شده کلیله و دمنه که در نسخ چاپی کلیله فارسی نیست و نخستین بار بوسیله «دکتر محمدجعفر محبوب» از عربی به فارسی بلیغ ترجمه شده و در ذیل رساله تحقیقی ایشان «در باره کلیله و دمنه» سال ۱۳۳۶ ه. ش. بطبع رسیده و این رساله در مجله فصلی «فرهنگ ایران زمین» چاپ تهران به مدیریت ایرج افشار، شماره ۲ و ۳ از سال پنجم را تشکیل داده است. در اینجا نکته ای نیز از شعر مندرج در حکایت بگوییم. اصل این شعر که شاید از همین قصه گرفته شده چون در کتب قدیم داستانی آمده بود مشهور ولی قدری خام بود. شاعر در بیت چهارم گفته بود: «دهقان مگرش ز گوشه ای دید      برجست و از او دو گوش بیرید» و خوانندگان این قصه ها که ما می خواهیم به منطقی بودن عادتشان بدهیم حق داشتند پرسند که «مگر دهقان دیوانه است که بر جهد و دو گوش خر را ببرد» ولی با تضمین موجود علت آن آشکار شده.

گوینده اصلی را نمی‌شناسم اما نقل این شعر که برداشت خوبی دارد برای نشان دادن ریشه فکر اصلی مناسب است، لطف تعبیر و تضمین آن هم بر اهل فن پوشیده نیست.

۴- **کبوتر و بویمار**: نیز اقتباسی است از «باب الحمامة و الثعلب و مالک الحزین» یکی دیگر از دو باب مهجور کلیده ترجمه دکتر محبوب در همان رساله.

۵- **شغال رنگی**: مأخوذ است از کتاب «جواهر العقول یا پند اهل دانش و هوش بزبان گربه و موش» از تألیفات منسوب به علامه ملا محمد باقر بن محمد تقی مجلسی از منشآت قرن یازدهم هجری، چاپ اصفهان، نشریه کتابفروشی نوبهار، بدون تاریخ ص ۵۲ و نیز حکایت شغال رنگی در مثنوی مولوی، دفتر سوم.

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۶)

# مرد و نامرد

يك داستان برگرفته از كتاب «هزار و يك شب»

نگارش:

مهدی آذر یزدی

## به نام خدا

### برای آشنایی

مرد و نامرد يك افسانه است که در کتاب «هزار و يك شب» از شب نهصد و سی ام تا نهصد و چهل نقل شده. عنوان آن هم در اصل «حکایت ابوقیر و ابوصیر» است و «مرد و نامرد» نامی است که من به آن داده‌ام.

چنانکه می‌دانیم هزار و يك شب کتابی بزرگ و مشهور و قدیمی است که در آن حکایت‌های فراوان از خوب و متوسط و بد گردآوری شده است.

قصه‌ای که در این دفتر می‌خوانیم یکی از قصه‌های خوبتر است و با اینکه مانند بیشتر افسانه‌های قدیمی با چیزهایی از شگفتی همراه است نکته‌هایی آموزنده در آن دیده می‌شود و آنچه از نتیجه این مطالعه بدست می‌آید پسندیده است.

البته این قصه قدری ساده‌تر نوشته شده و اندکی هم با اصل آن تفاوت دارد. ناچار هرگاه کسی روایت کهن را می‌خواهد به اصل آن رجوع می‌کند، اما خواننده داستان در این دفتر چیزی را می‌خواند که شیرین‌تر و سالم‌تر و بهتر است.

۴۶/۱۰/۲۵ آذر یزدی

## در این داستان می‌خوانیم:

- دو همسایه در بازار ..... صفحه ۵
- دو مسافر در سفر دریا ..... « ۱۹
- دو کاسب در شهر غریب ..... « ۲۸
- استاد رنگرز ..... « ۳۴
- استاد حمامی ..... « ۴۵
- مرد و نامرد در مقابل هم ..... « ۵۴
- گناهکار رسوا می‌شود ..... « ۶۶

## دو همسایه در بازار

روزی بود و روزگاری بود.

دو نفر کاسب بودند که در بازار همسایه بودند یعنی دکانشان پهلوی هم بود. کار یکیشان رنگرزی بود و کار دیگری سلمانی.

رنگرزه‌های زمان قدیم مثل حالا شغلشان رنگ‌کردن پارچه یا نخ پنبه و پشم و ابریشم بود ولی سلمانی‌های زمان قدیم مثل حالا کارشان تنها آرایشگری در دکان نبود بلکه در گرمابه هم کار می‌کردند. علتش هم این بود که آن روزها مردم نمی‌گذاشتند موی سرشان بلند شود و هرچند وقت یکبار سرشان را می‌تراشیدند و این کار هم در حمام آسانتر بود. این بود که سلمانیها بیشتر در حمام کار می‌کردند و با «دلاک»ها یعنی کارگران کیسه‌کش حمام کمک می‌کردند و با کارهای حمام خوب آشنا بودند و به همین جهت آنها را هم دلاک می‌نامیدند.

نویسنده قدیمی این داستان گفته است که این دو همسایه در شهر اسکندریه زندگی می‌کردند ولی ما کاری به این نداریم که کجا بودند، دنیای خدا بزرگ است و همه جا همه جور آدمی پیدا می‌شود. این دو کاسب هم که در بازار همسایه بودند اخلاقشان خیلی باهم فرق داشت.

مرد سلمانی آرایشگر، آدم ساده‌ای بود، به زندگی خودش ساخته بود و

آزارش به کسی نمی‌رسید و در آن بازار به درستی و خوش قلبی معروف بود. اما همسایه‌اش که رنگرز بود آدمی حقه‌باز و دروغگو بود که همه‌جا به بدقولی و نادرستی مشهور شده بود.

اسم مرد سلمانی «ابوصیر» بود و نام رنگرز هم «ابوقیر» که اتفاقاً همیشه دستهایش از رنگ مثل قیر سیاه بود.

این ابوقیر رنگرز، نادرستی و کلاه‌برداری را پیشه خود ساخته بود، نه حلال و حرام سرش می‌شد و نه به حق خودش راضی بود. مال خودش مال بود و مال مردم بیت‌المال. تا می‌توانست مردم را مغبون می‌کرد و این کار را از رنگی و هنر می‌دانست و نمی‌دانست که زرنگی زیادی بدبختی می‌آورد. روزی که با مشتری‌ها دعوانمی کرد شب نمی‌شد. دکانش شده بود محل دعوا، از آن دعوای پرسروصدا که نظم بازار و آرامش همسایه‌ها را بهم می‌زد.

ابوقیر با اینکه کار رنگرزی را خوب بلد بود هیچ کاری را درست عمل نمی‌کرد، و با اینکه میان آشنا و غریبه تفاوت می‌گذاشت هیچ کدام را راضی نگاه نمی‌داشت و همه را از خودش می‌رنجانید.

اگر مشتری آشنا بود و اهل محل بود از بدقولی و امروز و فردا کردن و رنگ‌های بد و عوضی او آزرده می‌شد و اگر مشتری غریبه بود که دیگر بدتر می‌شد. حالا ببینیم چه کار می‌کرد؟

یکی از مشتری‌های آشنا فرش‌باف همان بازار بود که يك بار به دکان ابوقیر کار داد و توبه کار شد. يك روز فرش‌باف چند کلاف نخ آورد که آن را به رنگ سبز رنگ کند. ابوقیر نخ‌ها را گرفت و بعد از مدتی امروز و فردا کردن و سر دواندن تازه آن را قهوه‌ای رنگ کرد. چرا قهوه‌ای؟ برای اینکه رنگ قهوه‌ای ارزانتر تمام می‌شد یا رنگ قهوه‌ای را موجود داشت و سبز را موجود نداشت! آن وقت مشتری آمد و نخ‌های رنگ شده را دید و اعتراض کرد که «من رنگ سبز سفارش داده بودم.» ابوقیر جواب داد «اختیار دارید آقا، شما خودتان فرمودید قهوه‌ای



باشد.»

فرشباف گفت «نخیر، من قهوه‌ای نگفتم، من قهوه‌ای لازم نداشتم که بگویم، من گفتم سبز.»

ابوقیر گفت «حتماً اشتباه کرده‌اید، هر کسی ممکن است اشتباه بکند، و گرنه من که کارم رنگ کردن است سبز یا قهوه‌ای برایم چه فرق می‌کند؟»  
فرشباف گفت «نه، من اشتباه نکردم، من سبز لازم داشتم و ممکن نیست گفته باشم قهوه‌ای. اگر اشتباهی شده از طرف شما شده که با صد جور رنگ سرو کار دارید.»

ابوقیر گفت «ولی باور بفرمایید که قهوه‌ای هم خوب است، اصلاً امروز قهوه‌ای را بیشتر می‌پسندند، خیلی هم رنگ زیبایی است، شما هم سخت نگیرید آقا!»

مشری گفت «سخت نگیر که حرف نشد، اگر رنگ قهوه‌ای می‌خواستم خودم بلد بودم که دستور بدهم، من رنگ سبز می‌خواستم.»  
ابوقیر گفت «فرمایش شما صحیح است، ولی رنگ سبز زود می‌پرد و قهوه‌ای ثابت‌تر است. من هم خیر شما را خواستم که قهوه‌ای کردم.»  
مشری کم‌کم ناراحت شد و گفت «عجب حرفی می‌زنی، مرد ناحسابی، من که نمی‌توانم دریافتن فرش رنگ قهوه‌ای را بجای سبز کار کنم، من نخ قهوه‌ای زیاد دارم و سبز کم داشتم و حالا این نخ‌ها به‌درد نمی‌خورد و کارم هم معطل می‌ماند.»

ابوقیر گفت «عجب! من این فکر را نکرده بودم، من به‌عقل خودم خیر شما را در نظر گرفتم. حالا هم طوری نشده، شما باز هم نخ بیاورید تا سبز کنم، اینهارا هم نگاه دارید به کارتان می‌آید.»

مشری که اهل محل بود و نمی‌خواست با ابوقیر گفتگو کند ناچار کوتاه آمد و دوباره چند کلاف نخ آورد و پول هر دو رنگ را داد و نمونه رنگ سبز را

هم آورد و سفارش کرد که این دفعه حتماً همین رنگ سبز باشد. ابوقیر گفت «ای- به چشم» و خوشحال بود که با این حيله کار بیشتری برای خودش درست کرده و پول دوتا رنگ گرفته. بعد فردا و پس فردا که مشتری آمد کلاف نخ را ببرد دید رنگ آن مطابق نمونه نیست. علتش این بود که ابوقیر به کار و سفارش مردم بی اعتنا بود و رنگ آبی وزرد را به اندازه مخلوط نکرده بود و سبزی آن کم و زیاده شده بود. مشتری باز اعتراض کرد و گفت «دوبار پول دادم و آخر آن رنگی که می خواستم نشد»

ابوقیر گفت «بله، آن رنگی که شما می خواستید خوب نبود، این رنگی که من کردم سبزتر و بهتر است. شما که رنگ شناس نیستید، من رنگ شناس هستم، نمونه شما رنگش قلابی بود.»

مشتری گفت «نمی خواهم جوابت را بدهم، ولی آخر آقای محترم! تو مزد رنگ می گیری که نخ را مطابق میل من رنگ کنی نه اینکه به من نصیحت کنی، رنگ قلابی یعنی چه؟ من همان نمونه رنگ را لازم داشتم.»

ابوقیر هم به ظاهر اوقاتش را تلخ کرد و گفت «آقای محترم هم خودتی، من نمی توانم کار خودم را خراب کنم، رنگ سبز همین است و بهتر از این هم نمی شود، تو اگر رنگ بد می خواهی بعد از این ببر جای دیگر.» معلوم است که مشتری هم همین کار را کرد و دیگر هیچ وقت به سراغ ابوقیر نیامد.

این وضع کار و طرز معامله ابوقیر با اهل محل و آشناها بود که برای ارزانتر تمام کردن کار، یا بی توجهی به کار مردم هیچ وقت رنگ دلخواهشان را تحویل نمی داد. ولی وای به وقتی که مشتری غریبه بود. وقتی مشتری غریبه بود رفتار ابوقیر با او بدتر از این بود. بدترش این بود که وقتی چیزی را می گرفت رنگ کند دیگر آن را پس نمی داد. حالا ببینیم چکار می کرد؟

وقتی يك کسی مثلاً يك پارچه را می آورد و می گفت می خواهم این را

فیروزه‌ای کنی. ابوقیر می‌گفت «ای به‌چشم، يك رنگ فیروزه‌ای بکنم که خودت حفظ کنی، پس فردا هم حاضر است.»

ولی همان روز ابوقیر پارچه مشتری را می‌برد و می‌فروخت و پولش را خرج می‌کرد. پس فردا که مشتری می‌آمد پارچه را ببرد ابوقیر می‌گفت «خیلی از شما معذرت می‌خواهم، پارچه شما هنوز رنگ نشده، دیروز خودم حال نداشتم، پریروز هم شاگردم احوال نداشت، از امروز شروع می‌کنم و شما هم پس فردا تشریف بیاورید.»

مشتری ناراضی می‌رفت و سه‌روز دیگر می‌آمد. آن وقت ابوقیر می‌گفت «من خیلی از شما شرمندهام ولی حقیقت این است که دیدم حیف است پارچه شما را با رنگ کهنه رنگ کنم و چون سرمایه من کم است هنوز نتوانسته‌ام رنگ تازه بخرم، اگر شما مزد رنگ آن را امروز بدهید رنگ تازه فراهم می‌کنم و تا پس فردا کار شما حاضر می‌شود و در عوض خیلی خوش‌رنگ‌تر می‌شود. البته من خیر شما را می‌خواستم و گرنه بارنگ کهنه رنگ کرده بودم.»

مشتری باور می‌کرد و می‌گفت «متشکرم، ولی خوب بود این را همان روز اول می‌گفتی.» آن وقت مزد رنگ را هم می‌داد و می‌رفت و پس فردا می‌آمد. ابوقیر می‌گفت «دوست عزیز، پارچه شما رنگ شده، خیلی هم خوب شده، يك رنگی شده که چشم از دیدنش سیر نمی‌شود اما هنوز باید يك بار دیگر در آب فیروزه بکشم تا رنگش ثابت شود، شما پس فردا بیایید ببرید.»

پس فردا که مشتری می‌آمد ابوقیر می‌گفت «آه، شما تشریف آوردید، دوست عزیز، ممکن است از این حرف ناراحت بشوید ولی از بس این پارچه شما جنسش خراب بود هنوز ثابت نشده و من می‌خواهم حالا که جنس آن خوب نیست دست کم رنگش خیلی خوب بشود، ناچار باید يك بار دیگر آن را در نیل بکشم و یکبار دیگر آن را در زیل بکشم، شما فردا بیایید.»

مشتری که می‌فهمید «زیل» اسم هیچ رنگی نیست از این حرف‌ها به‌شک

می افتاد و می گفت «آقای رنگرز، تو این کار را خیلی معطل می کنی، رنگ زیل یعنی چه؟ من رنگ فیروزه ای خواستم دیگران آن را يك روز رنگ می کنند.» ابوقیر می گفت «دیگران کارشان را خراب می کنند، من باید کارم را درست بکنم، برای رنگ فیروزه ای باید اول آن را در رنگ فیلی بکشند و بعد در رنگ نیلی و بعد زیلی و بعد به آن چاشنی فیروزه بزنند تا درست شود. شما که رنگرزیستید، من رنگرزم، اصل کارهم همان زیلش است و گر نه فیلی و نیلی اش را همه می دانند و منم که استاد هنرمندم و زیل را می شناسم!»

مشتري ناراحت می شد و می گفت «درست است که من رنگرزی نیستم اگر بودم که به شما زحمت نمی دادم ولی رنگرزی که اینقدر فلسفه ندارد. از قدیم و ندیم هم مردم هر کار آسان و فوری را به رنگرزی تشبیه می کنند و می گویند «مگر خم رنگرزی است!» آخر من چقدر باید بیایم و بروم؟»

ابوقیر می خندید و می گفت «حق با شماست، ولی باور کنید کارخم رنگرزی هم آنقدرها که مردم خیال می کنند ساده نیست، کار خوب معطلی هم دارد ولی مطمئن باشید فردا پارچه شما حاضر است.»

فردا که مشتري می آمد ابوقیر می رفت در دکان سلمانی همسایه اش ابوصیر مخفی می شد و خود را نشان نمی داد. مشتري قدری معطل می شد و می رفت و روز بعد می آمد. روز بعد ابوقیر خودش را غمگین و ماتمزه می ساخت و به مشتری می گفت «... ای برادر، من اصلا بخت و اقبال ندارم و يك بدبختی برایم پیش آمد که پریروز خجالت کشیدم آن را به شما بگویم، ولی چاره ای هم نیست. حقیقت این است که پارچه شما را رنگ کرده بودم و خیلی خوش رنگ شده بود، يك رنگی که درست مثل فیروزه خراسان بود، يك رنگی که درست مثل لاجورد خام بود، يك رنگی که درست مثل آسمان آبی بود. يك رنگی که چشم را جلا می داد و دیده را صفا می داد و خوشحال بودم که از شما انعام هم می توانم بگیرم، ولی چکنم که وقتی پارچه را آفتاب انداخته بودم که خشک شود دزد آن را برد، و من

تقصیری ندارم. در این شهر دزد زیاد است، مردم حلال و حرام سرشان نمی‌شود، مردم دین و ایمان ندارند، دزدها انصاف ندارند، هیچ کس هم آنها را نمی‌گیرد، امروز می‌گیرند فردا و لشان می‌کنند و آنها دوباره مال مردم را می‌برند و حالا نمی‌دانم جواب شما را چه بدهم... خدایا چه کار کنم... عجب مصیبتی پیش آمده...» و از این حرفها.

آن وقت اگر مشتری آدم کمرو و بسا گذشته بود قدری به ابوقیر دل‌داری می‌داد و از پارچه‌اش صرف نظر می‌کرد و می‌رفت. ولی اگر سخت‌گیر بود اعتراض می‌کرد و می‌گفت «به من چه مربوط است کسه دزد برده، می‌خواستی در دکانت را ببندی.» ابوقیر هم دیگر برای گفتگو آماده می‌شد و جواب می‌داد «من که علم غیب ندارم و نمی‌دانستم که دزد می‌آید، حالا آمده و برده، اگر دزد به‌خانه خودت هم می‌آمد می‌برد، دزد که خبر نمی‌کند، حالا خود کشی که نباید کرد. دو گز پارچه پوسیده بود دوباره می‌خری، جان آدم که نبود!»

مشتری می‌گفت «جان آدم نبود ولی هرچه بود نگاهداری مال مردم در دکان تو وظیفه تو است و باید عوض آن را بدهی.» ابوقیر می‌گفت «عوض آن را کجا بیاورم، من که قارون نیستم کاسبم، تقصیری هم ندارم.» مشتری می‌گفت «این حرفها به من مربوط نیست اصلاً از کجا معلوم است که راست بگویی و حقه‌بازی نکرده باشی؟»

آن وقت ابوقیر صدایش را بلندتر می‌کرد و می‌گفت «حقه‌باز هم خودتی، چرا حرف بی‌ربط می‌زنی، دلخوری برو شکایت کن، مگر من آمدم ترا دعوت کردم که پارچه بیار رنگ کن، می‌خواستی نیاری.»

مشتری هم صدایش را بلند می‌کرد و به ابوقیر بدو بیراه می‌گفت و همسایه‌ها و اهل بازار جمع می‌شدند و هر کسی چیزی می‌گفت و يك جورى موضوع را خاتمه می‌دادند و مشتری را دست خالی روانه می‌کردند.

آن وقت تازه ابوقیر چیزی هم طلبکار می‌شد و می‌گفت «عجب مردم بدی

هستند، عجب روزگار خرابی شده، بین چطور برای دو گز پارچه پوسیده آبرو - ریزی می کنند، تقصیر من است که نزدك و دنده اش را خرد کنم!»  
مردم می گفتند «نه، حالا عیبی ندارد، او هم حق داشت، خوب، پارچه اش گم شده بود و درست می گفت. شما هم باید بیشتر دقت کنید و بیشتر حواستان را جمع کنید.»

و ابوقیر مردم را ریشخند می گرد و می گفت «حواسم را جمع کنم؟ هه هه، کدام حواس؟ مگر می گذارند که حواس برای آدم بماند، پارچه را دزد برده، غصه اش را من باید بخورم، حالا هم هر کسی يك چیزی می گوید. چه بدبختی بزرگی، خدا نصیب هیچ کافری نکند...»

در این وقت مردم پراکنده می شدند و ابوصیر سلمانی دلش به حال ابوقیر می سوخت و او را به دکان خود می برد و يك جای به او می داد و چون خبر از اصل قضیه نداشت از او دل جویی می کرد و می گفت «حالا زیاد غصه نخور، زندگی این چیزها را هم دارد، کار و کاسبی کساد هست این چیزها هم پیش می آید ولی عیبی ندارد آدم باید حوصله داشته باشد، يك کاسب هیچ وقت نباید اوقاتش تلخ شود، فکرش را نکن درست می شود، صبر داشته باش...»

اما این کار يك روز و دو روز نبود و هر روز دم دکان ابوقیر همین جنجال و بازی بود و مردم بازار هم فهمیده بودند که ریگی به کفش ابوقیر هست. این بود که دیگر آشناها و اهل محل به ابوقیر کاری رجوع نمی کردند و مشتری های غریبه هم که يك بار کارشان به آنجا می افتاد دیگر هرگز به او کار نمی دادند و کار و کاسبی ابوقیر روز به روز کسادتر می شد. کاسبی هم يك قسمت از زندگی است، کسی که رفتارش با مردم درست نباشد مردم از او فرار می کنند و تنهایش می گذارند و به سراغ کسی می روند که بهتر باشد و هر کسی باید بداند که «دیگران هم هستند.»

بی کاری و نداشتن پس انداز، ابوقیر را به فروش اسباب کار و وسایل زندگی مجبور ساخت. هرچه در خانه و دکان داشت که به درد فروش می خورد به نصف قیمت

فروخت تا تمام شد و هنگامی که باد آورده‌ها را باد برد و کفگیرش به ته دیگ خورد به قرض کردن افتاد و از هر کس که با او سلام و علیکی داشت پولی قرض کرد و چون طلبکارها به سراغش می‌آمدند روزها می‌آمد در دکانش را بازمی‌کرد و خودش می‌رفت در دکان ابوصیر سلمانی پنهان می‌شد و از آنجا جلو دکان خودش را می‌پایید تا وقتی يك مشتری ناشناس چیزی برای رنگ کردن بیاورد. آن وقت می‌آمد سفارش را از مشتری می‌گرفت و باز هم آنرا می‌فروخت و خرج می‌کرد و مثل همیشه می‌گفت پارچه را دزد برده است. دوباره همان آتش و همان کاسه و بعد هم شروع گفتگو و ناراحتی برای ابوصیر همسایه.

و این بود تا يك روز که خدمتکار یکی از سرداران حاکم شهر مقداری پارچه گرانها آورد و سفارش رنگ داد. و ابوقیر بر حسب عادت آن پارچه را فروخت و پول زیادی به چنگ آورد و قدری از حساب ابوصیر و دوسه نفر از همسایگان را هم پرداخت و روز وعده که خدمتکار آمد ابوقیر وعده پس‌فردا داد و آخر هم به او گفت پارچه‌ها را دزد برده.

خدمتکار بی آنکه حسری بزند و اعتراض کند رفت و بعد از ساعتی همراه اربابش که سردار زورمند و سختگیری بود برگشت. ابوقیر همینکه آنها را از دور دید مانند گربه ترسویی که بادیدن چوب حساب کارش را می‌کند دوپاداشت دوپای دیگر هم قرض گرفت و فرار کرد.

بعد از اینکه یکی دو بار آمدند و دیدند ابوقیر پیدا نیست سردار رفت به قاضی شکایت کرد و از طرف قاضی آمدند در بازار تحقیق کردند. چون معلوم شد بد حسابی ابوقیر سابقه داشته و در دکانش هم جز چند تا خم شکسته چیزی وجود ندارد. نماینده قاضی دکان ابوقیر را بست و مهر و موم کرد و به همسایگان گفت که هر وقت ابوقیر آمد بیاید پارچه‌های سردار را بدهد و کلید دکانش را بگیرد.

آن شب که ابوقیر آمد دکانش را ببندد دید دکانش و مهر و موم شده و ابوصیر جریان را به او گفت. ابوقیر گفت «حالا می‌بینی که سنگ به در بسته





می‌خورد و بد بیاری چطور روزگار مرا سیاه کرد؟» اما ابوصیر هم از کار ابوقیر به شك افتاده بود، جواب داد «درست است که بعضی وقتها برای آدم پیشامد بدی می‌شود ولی همیشه که دزد به يك جا نمی‌زند، پس چرا در این بازار مال هیچ کس دیگر را دزد نمی‌برد، چرا هر روز جلو دکان دیگران دعوا نمی‌شود؟ این سردار هم خیلی سختگیر است و نمی‌گذارد دیگر در این بازار کاسبی کنی. بین برادر، هر کسی ممکن است يك وقت گول شیطان را بخورد، و به عقیده من اگر خدای نکرده شیطان تو را گول زده و پارچه‌های این مرد را پنهان کرده‌ای باید بیاوری و به او بدهی و خود را از این گرفتاری نجات بدهی و دکانت را باز کنی که هر قدر کاسبی کساد باشد باز از بی‌کاری و سرگردانی بهتر است.»

ابوقیر گفت: «بگذار هرچه می‌شود بشود، من از این کار خسته شده‌ام، در این شهر هیچ رنگرزی از من استادتر نیست و باوجود این دیگر دکان نمی‌خواهم.» ابوصیر گفت: «این که نمی‌شود، پس چه کار می‌خواهی بکنی؟»

ابوقیر گفت: «هیچی، من دیگر در این بازار و در این شهر بدنام شده‌ام، بی‌تقصیر هم نیستم چون که از زور بدبختی و بی‌پولی پارچه‌های این مرد را فروخته‌ام و پولش را هم ندارم که بدهم و می‌خواهم بگذارم از این شهر بروم يك جایی که هیچ کس مرا نشناسد و از این گناه هم پشیمانم و هر وقت پولدار شدم پول پارچه‌های سردار را برایش می‌فرستم.»

ابوصیر گفت: «پس ای برادر، حالا که به گناه خود اعتراف می‌کنی و از آن پشیمانی معلوم می‌شود که آدم بدی نیستی، حقیقت این است که من هم از این شهر خوشم نمی‌آید و کار من هم زیاد رونقی ندارد. پول زیادی هم ندارم که دکانم را زینت کنم و مردم هم چشمشان به ظاهر و دم و دستگاه است، این است که اگر تو قصد سفر داری من هم می‌توانم باتو همراهی کنم. اصلاً شاید در شهرهای دیگر کارمان بهتر شود.»

ابوصیر گفت: «البته که بهتر می‌شود، در همه جای دنیا کار رنگرزی و

آرایشگری رواج دارد. همه جا مردم رنگ پسند و آرایش پسندند و همه جا هم مردم به غریبه‌ها بیشتر روی می‌آورند. هیچ کس قدر شهر خودش و همشهری خودش را نمی‌داند، همه خیال می‌کنند جنس دیگران خوبتر و کار دیگران بهتر است، يك خياط يونانی در روم بیشتر کار می‌کند، و يك ماست‌بند رومی در یونان بیشتر ماست می‌فروشد، در همینجا تو سر مردم را اصلاح می‌کنی و من لباس مردم را رنگ می‌کنم و به نظر هیچ کس نمی‌آید اما فردا اگر يك سلمانى و يك رنگرز غریبه بیايند همین جا بدتر هم کار بکنند هر کسى خیال می‌کند بهتر است و در اطرافش غلغله می‌شود و...»

ابوصیر پرسید «راستی چرا اینطور است؟»

ابوقیر گفت: «علتش این است که چیزهای کمیاب توجه را جلب می‌کند. مثلاً تو اسمت ابوصیر است و در این شهر صد تا ابوصیر دیگر هم هست ولی اگر کسی بیاید و اسمش «قوقوليقوس» باشد مردم خیال می‌کنند او استادتر است و هر کسی خوشحال می‌شود که بگوید من سرم را در دکان «قوقوليقوس» تراشیدم. این است که اگر ما هم در شهری باشیم کس اسمش ابوصیر و ابوقیر نباشد کارمان سکه می‌شود.»

ابوصیر گفت: «من هم حاضر، حسنش این است که کار هیچ کدام ما سرمایه زیاد لازم ندارد. سرمایه تو قدری رنگ است و چند تا خم شکسته، سرمایه من هم قدری صابون است و چند تا تیغ شکسته، اصل کار هم هنر است که ما داریم، کار ما کار صنعتی است. کار ما کار بقالی و سبزی فروشی نیست که از دست هر کسى ساخته باشد.»

ابوقیر گفت: «همین طور است، ولی قربان بقالی و سبزی فروشی که دیگر هیچ دردسری ندارد، کاسب جنسش را می‌گذارد آنجا و مشتری می‌آید می‌بیند و می‌پسندد و می‌خرد و می‌برد و می‌خورد و تمام می‌شود ولی شغل من سروکارش با سلیقه مردم است و با نخ و پارچه مردم. هر قدر خوب رنگ کنی باز می‌آید يك

ایراد می‌گیرد و کار را بی‌منت می‌کند. من ندیدم يك نفر بیاید و بگوید این همان رنگی است که من می‌خواستم دست شما درد نکند.»

ابوصیر گفت: «همین‌طور است. از کار من هم ایراد می‌گیرند، هر قدر سرشان را خوب اصلاح کنم باز هم راضی نیستند، مویشان را کج کنی بد است راست کنی بد است. همین دیروز بود که مشتری رفت و برگشت گفت چرا سرم را این‌طور درست کردی؟ گفتم چطور است؟ گفت رفیقم می‌گوید مثل دهاتیها شده. گفتم رفیق تو را دست انداخته، قربان همان دهاتیها که این قدر به خودشان ور نمی‌روند. و او چنان اوقاتش تلخ شد که می‌خواست مرا بزند.»

ابوقیر گفت: «همین‌طور است، همین پریروز بود که آن زن آمده بود می‌گفت پارچه‌ای که دادم رنگ کنی شش زرع ونیم بوده حالا چرا پنج زرع ونیم است و هر چه گفتم يك گزش توی رنگ آب رفته نمی‌خواست قبول کند.»

ابوصیر گفت: «همین‌طور است، همین جمعه گذشته بود که يك بچه سه‌ساله را آورده بودند که موی سرش را کوتاه کنم و بچه همین که روی صندلی نشست شروع کرد به گریه کردن و هر چه او را نوازش کردم به خرجش رفت. از آینه و قیچی می‌ترسید و هر قدر می‌خواستم به او حالی کنم که آینه و قیچی آدم را نمی‌خورد آرام نمی‌شد، و من هر حيله‌ای که از مادرم و خواهرم در کار بچه داری یاد گرفته بودم بکار بردم و آخر نتوانستم او را آرام کنم. تازه بعد از تمام شدن اصلاح، پدر بچه می‌گفت تو اصلاً سلمانی گری بلد نیستی و بچه را می‌ترسانی.»

ابوقیر گفت: همین‌طور است، همین شنبه گذشته بود که... بهر حال ما که خودمان می‌دانیم هنرمندیم باید بگذاریم از این شهر برویم و از دست این مردم راحت بشویم.»

ابوصیر گفت: «صحیح است، دنیای خدا بزرگ است و همه جا هم مردم سر دارند و سرشان هم مو دارد و هیچ جا کار قحطی نیست.»

ابوقیر گفت: «صحیح است، و همه جا مردم لباس می‌پوشند و لباس‌ها رنگ-

به رنگ است و شهر فرنگ است از همه رنگ است و حیف است که ما عمرمان را در این شهر تلف کنیم.»

ابوصیر گفت: «بله، من هم شنیده‌ام که همه‌جا مردم خوبند و فقط در این شهر بدند.» ابوقیر گفت: «بله، من هم شنیده‌ام که تمام دنیا بهشت است و فقط شهر ما جهنم است.» ابوصیر گفت و ابوقیر گفت و ابوصیر گفت...»

ابوقیر گفت: «پس آماده باشیم و فردا حرکت کنیم، ولی من هیچ‌چی ندارم که همراه بیاورم، من هرچه داشتم، تمام پولهایم، تمام دارائیم را فروختم و خوردم و دکانم را هم دیگر نمی‌خواهم ببینم.»

ابوصیر گفت: «من اسباب‌کارم را برمی‌دارم و قدری هم خوراک فراهم می‌کنم و می‌رویم. در راه هم همه‌جا می‌توانم کار کنم و يك لقمه نان پیدا کنیم، عمر سفر کوتاه است و وقتی به شهر غریب رسیدیم دیگر هیچ غصه‌ای نداریم، آنجا هر کداممان يك «قوقوليقوس» حسابی هستیم.»

ابوقیر گفت: «بله، اگر بارگران بودیم رفتیم، اگر نامهربان بودیم رفتیم.»

## دو مسافر در سفر دریا

صبح روز بعد ابوصیر و ابوقیر دم دروازه شهر ایستاده بودند. ابوصیر که کوله باری بر پشت داشت به دورنمای شهر خیره شده بود وزیر لب چیزهایی می گفت که شنیده نمی شد. و ابوقیر در حالی که تکه نانی را لوله کرده بود و می خورد گفت: - «می دانی دوست عزیز، ما حالا داریم به سفر می رویم و هیچ نمی دانیم که چه پیش خواهد آمد ولی برای اینکه یگانگی و رفاقتمان بهم نخورد باید از همین جا قراری بگذاریم که بعد اسباب حرف و دلخوری نشود.»

ابوصیر گفت «مگر چه شده، چه قراری باید بگذاریم؟»

ابوقیر گفت «بین داداش، ما حالا هیچ کدام پولی نداریم و دست هردو مان خالی است ولی مردکار و هنریم. معلوم هم نیست که کدام بیشتر ترقی می کنیم و کار و بار کدامان بهتر می شود. برای اینکه بتوانیم همیشه باهم رفیق باشیم خوب است از همین حالا قرار بگذاریم که در همه چیز باهم شریک باشیم. اگر تو کار کردی و اگر من کار کردم یا اگر هردو کار کردیم باهم خرج کنیم و زیادی آنرا هم پس انداز کنیم تا بعد برای هردو سرمایه ای باشد. در این سفر نباید هیچ جور زرنگی و مرد رندی داشته باشیم.»

(ابوقیر می دانست که در میان راه ممکن است کار برای سلمانی پیدا شود ولی

کار رنگرزی پیدا نمی‌شود)

ابوصیر گفت «حرفت حسابی است، قبول دارم. ماکه باهم سفر می‌کنیم این حرفها را نداریم، البته که هرچه پیدا کنیم برادر وار در میان می‌گذاریم و با هم زندگی می‌کنیم تا خداوند خودش يك وضع خوبی برای هردو پیش بیاورد.»

ابوقیر گفت «من هم همین را می‌خواستم بگویم، ما دونفر نیستیم يك نفریم و هرچه پیدا می‌کنیم مال هردو است، هردو هم زحمتکش و کارگریم و هیچ کدام از کار کردن عاجز نیستیم.»

ابوصیر گفت «البته همین طور است» وبعد دست ابوقیر را گرفت و صمیمانه فشار داد و گفت «این هم امضای عهد و پیمان و این را هم بدان که یکرنگی و راستی و درستی از همه چیز بالاتر است.»

سپس راه سفر در پیش گرفتند و رفتند و رفتند تا از حومه شهر گذشتند و به بیابان رسیدند. در راه صحبت از آینده بود و از شهر بزرگی که در آن کار باشد... بعد از چند روز راه پیمایی در بیابان و گذشتن از يك کوه بلند به ساحل دریای شور رسیدند. این دو مسافر دریا ندیده و خسته از دیدن دریا و موجهایش که می‌غلتیدند روی هم، و پرندگان سیاه و سفیدی که آزاد و بی خیال در فضای مه‌آلود دریا پرواز می‌کردند چنان خوشحال شدند که فریاد کنان دوییدند تا نزدیک آب و خود را انداختند روی ماسه‌های مرطوب ساحل.

کمی دورتر يك کشتی مسافری اولین سوت آماده به حرکت را کشید.

ابوصیر و ابوقیر که تا این موقع متوجه کشتی نشده بودند و هنوز دریا را تماشا می‌کردند با شنیدن سوت کشتی از جای خود بلند شدند و چند لحظه به هم نگاه کردند و به طرف کشتی رفتند. هرچه جلوتر می‌رفتند بهتر می‌توانستند کشتی را ببینند. یکی از کارگران کشتی روی بلندترین دکل‌ها نشسته بود و فریاد می‌زد «سوار شوید، عجله کنید می‌خواهیم برویم.»

ابوصیر که در جلو ابوقیر راه می‌رفت و از کشتی چشم بر نمی‌داشت گفت

«دوست عزیز، عجله کن ما هم باید سوار کشتی شویم، چه پیشامد خوبی.» و هنگامی که به کشتی رسیدند ابوصیر تمام پولی را که همراه داشت بابت کرایه داد و به کشتی سوار شدند و جایی برای خود انتخاب کردند و نشستند.

ابوصیر گفت «ما خوراك دو روزمان را بیشتر نداریم ولی در کشتی مسافر زیاد است و سفر کشتی هم مدتی طول می کشد و اگر غیر از من سلمان در کشتی نباشد امید هست که به قدر خورا کمان کار پیدا شود.»

همین طور هم شد و کشتی حرکت کرد و روز دوم ابوصیر به ابوقیر گفت «ای برادر تو همینجا بنشین تا من بروم کشتی بزنم و در میان مسافران بگردم و ببینم روزی ما را خدا چگونه می خواهد برساند؟»

ابوقیر گفت «بسیار خوب است. همین کار را بکن، حالا که در کشتی کار رنگرزی پیدا نمی شود تو يك کاری بکن تا نوبت من هم برسد.»

ابوصیر گفت «هیچ فرقی نمی کند، ما باهم معامله نکرده ایم که در فکر کم و زیادش باشیم. با هم دست دوستی داده ایم و دوستی بالاتر از این حرفهاست.»

ابوقیر در گوشه کشتی خوابید و ابوصیر يك لنگ به دوش انداخت و جعبه تبغ و قیچی را حمایل کرد و يك آینه هم به سینه آویزان کرد و طاسك سلمانی را به دست گرفت و آمد میان مسافران گردش کرد و آهسته آهسته می گفت:

— «سلمانی... سلمانی... کار سلمانی...»

یکی از مسافران او را صدا زد و گفت «حالا که اینجا هستی بیا سر مرا اصلاح کن.» ابوصیر سرو صورت آن مرد را درست کرد و مسافر خواست به او مزدش را بدهد ولی ابوصیر گفت «من پول نمی خواهم.» مسافر گفت «پس مجانی کار می کنی؟» ابوصیر گفت «البته قابل نیست ولی حقیقت این است که ما دو نفریم و برای کار سفر می کنیم و توشه ای همراه نداریم. اگر عوض پول به من خوراکی بدهید خیلی بهتر است اگر هم ندهید که هیچی، چون در این کشتی که فروشگاه ندارد، پول به درد ما نمی خورد.»

مسافر گفت «بسیار خوب» و ناچار قدری نان و پنیر و گردو به او داد. ابوصیر آن را گرفت و آورد پیش ابوقیر گذاشت. اما ابوقیر همه آب کوزه را باشکر شربت کرده بود و خورده بود و آب دریا هم که شور بود. ناچار ابوصیر کوزه را برداشت



و آمد پیش همان مسافر و گفت «حالا که خوبی کردید آن را کامل کنید و قدری هم آب به ما بدهید.» مسافر گفت «عجب، شما آب هم نیاورده اید، پس با چه امیدي به کشتی سوار شده اید؟» ابوصیر گفت «اول به امید خدا و بعد هم به امید همسفران و



به امید کار.»

مسافر کوزه را هم پراز آب کرد و ابوصیر خوشحال برگشت. وقتی آمد ابوقیر تمام نان و پنیر و گردو را خورده بود و منتظر آب بود. ابوصیر کوزه را گذاشت و باز لنگ و اسباب کار خود را برداشت و آمد میان مسافران :

— «سلمانی . . سلمانی . . کار سلمانی . .»

يك مسافر دیگر او را صدا زد و سرش را اصلاح کرد، و بعد یکی دیگر، و ابوصیر تا ممکن بود از گرفتن مزد خود داری می کرد و عوض پول، خوراک می گرفت. اما این چیزها کفاف خوراک ابوقیر را نمی داد و وقتی می نشستند باهم غذا بخورند هنوز سلمانی دولقمه برنداشته بود که ابوقیر تمام سفره را بلعیده بود.

از قضا در کشتی کار برای سلمانی رواج بود و مرتب کار می کرد. روز چهارم بود که ناخدای کشتی خواست سرخود را اصلاح کند. کاپیتان از کار گران شنیده بود که در کشتی يك سلمانی خوب هست و ابوصیر را نزد کاپیتان بردند.

ابوصیر موقع کار سر صحبت را باز کرد و گفت: کشتی خوبی است و خوب است که مسافر زیاد است و کار پیدا می شود. بعد کمی درباره وضع و حالش صحبت کرد و گفت «ما بی فکری کردیم که بی توشه سوار کشتی شدیم و اگر سفر دریا طول بکشد و ذخیره غذا تمام شود معلوم نیست چکار باید بکنیم، رفیق هم رنجرز است و در کشتی کاری برای او نیست.»

کاپیتان گفت «نگران نباش، ماها که همیشه روی آب زندگی می کنیم معنی امید به خدا را بهتر می دانیم. تو کارت را خوب بکن و به خدا هم توکل داشته باش، دهن باز بی روزی نمی ماند. اگر هم يك روز کارتان مشکل شد به من خبر بده. این دریا را به این بزرگی می بینی پر از آب است و پر از ماهی، هیچ وقت هم تمام نمی شود.»

ابوصیر گفت «البته می شود مدتی با گوشت ماهی زندگی کرد ولی آب شور دریا را که نمی توان خورد.»

کاپیتان گفت «چرا، کار نشد ندارد، آب شور دریا را هم می‌توان شیرین کرد و خورد.»

ابوصیر که دهانش از تعجب بازمانده بود پرسید «چگونه می‌شود آب شور را شیرین کرد؟»

کاپیتان گفت «همان طور که طبیعت عمل می‌کند. آب دریا شور است و بر اثر گرمای خورشید بخار می‌شود، بخار به طرف آسمان بالا می‌رود و در هوای سرد به شکل ذرات ریز آب درمی‌آید و بعد به صورت باران به زمین می‌بارد و باران شور نیست. ما هم همین کار را می‌کنیم، آب دریا را تقطیر می‌کنیم درست مثل کسانی که گلاب یا عرق یبدمشک می‌گیرند. برای این کار چند جور اسباب هست که یکی از آنها اسمش «قرع و انبیق» است اما ساده‌ترین وسیله يك ديگك و يك كاسه و يك طشت است. مقداری از آب دریا را در ديگك می‌ریزیم تا ديگك نصفه شود يك كاسه خالی هم روی آن آب می‌گذاریم و يك طشت بزرگ پر از آب هم روی ديگك می‌گذاریم و زیر ديگك را آتش می‌کنیم. آب شور جوش می‌آید و بخار می‌شود. بخار آن زیر طشت می‌نشیند و دوباره آب می‌شود و در كاسه خالی می‌چکد. گاهی آب طشت را عوض می‌کنیم تا سرد باشد و آبی که بخار شده و از زیر طشت به داخل كاسه چکیده آب خالص است که دیگر شور نیست. آب‌های مقطر را در ظرفی می‌ریزیم و نگاه می‌داریم و بعد از يك روز این آب مانند آب شیرین است و هر چه بیشتر در ظرف بماند و هوا بخورد بهتر می‌شود.»

ابوصیر گفت «کار مشکلی است، برای اینهمه مسافر چگونه می‌شود اینطور آب تهیه کرد؟»

کاپیتان گفت «البته کارهای زندگی بعضی وقتها مشکل است ولی وقتی چاره نباشد مشکل‌ها آسان می‌شود. من که خودم به تنهایی این کار را نمی‌کنم، وقتی لازم باشد از همه مسافران کمک می‌گیریم. در هر کار مشکلی اگر همه با هم همکاری کنند آسان می‌شود و اگر همکاری و همفکری در میان باشد هیچ کاری

مشکل نیست.»

ابوصیر گفت «صحیح است، حق باشماست.»

وقتی ابوصیر کارش را تمام کرد کاپیتان مقداری پول به او داد و سفارش کرد که حتماً پول را بگیرد. استاد سلمانی هم پول را گرفت و درحالی که در کیفش را می بست از کاپیتان خدا حافظی کرد و رفت. کاپیتان که هنوز روی صندلی نشسته بود و خود را توی آینه نگاه می کرد به یسار آمد که استاد سلمانی از نداشتن غذا با او صحبت کرده. فوری يك نفر را فرستاد پیش سلمانی و رفیقش تا آنها را به شام دعوت کند.

وقت رفتن به مهمانی ابوقیر به ابوصیر گفت «من که نمی توانم بیایم، هوای دریا مرا گرفته و سرم می چرخد و چشمم سیاهی می رود، تو برو و سهم مرا هم بیاور.» سلمانی رفت و دید کاپیتان و همکارانش منتظر ایشان هستند و چون تنها بود کاپیتان پرسید «پس رفیقت کو» و او جواب داد که «رفیقم از هوای دریا ناراحت شده و نتوانست بیاید.»

وقتی که شام تمام شد کاپیتان دستور داد يك سینی پر از غذا که برای چند نفر کافی بود به ابوصیر دادند و گفت «این هم شام ابوقیر است ببر و بیا با ما جای بخور، از این پس هم هر شب شام را مهمان من باشید.»

ابوصیر سینی غذا را آورد پیش ابوقیر گذاشت و خودش نزد کاپیتان برگشت. ساعتی بعد که ابوصیر باز آمد دید ابوقیر تمام غذا را خورده و خوابیده و صدای خور خورش بلند است. ابوصیر تعجب کرد و با خود گفت «چه خوش خوراك است! خدا کند خوراك برای ما برسد و گرنه می ترسم مرا هم بخورد» و از فکر خودش به خنده افتاد. رنگرز از صدای خنده چشمهایش را باز کرد و گفت «به چه می خندی؟» سلمانی گفت «هیچی، دارم فکر می کنم که اگر این کاپیتان به داد ما نمی رسید وضع ما خیلی بد می شد ولی خدا سبب ساز است.» ابوقیر گفت:

— البته خداوند همیشه روزی را می رساند.

– ولی اگر کار نباشد چطور؟

– باز هم می‌رساند همان‌طور که امروز رسانید و اگر کاپیتان نبود من گرسنه می‌ماندم.

– بله، همین‌طور است.

ابوصیر ظرف غذا را شست و برد به خدمتکاران کاپیتان داد و برگشت در جای خودش خوابید. فردا صبح بازهم سلمانی راه افتاد و در کشتی گردش کرد و کارهایی صورت داد و مقداری خوراك تهیه کرد و برد پیش ابوقیر که تازه از خواب بیدار شده بود. ابوقیر کارش همین بود که بخورد و بخوابد. شب خدمتکار آمد و آنها را به‌شام دعوت کرد. بازهم ابوقیر از جایش تکان نخورد و ابوصیر تنهارفت و گفت که رفیقم هنوز سرش درد می‌کند.

کاپیتان گفت «دو سه روز که بگذرد به‌هوای دریا عادت می‌کند» بعد، از شغلش پرسید و سلمانی گفت «رنگرز است و يك استادی است که در همه دنیا لنگه ندارد.»

کاپیتان گفت «عجب، ولی تو گفتی که کارش خیلی کساد بود و در شهر خودتان هم خرجش را در نمی‌آورد! وقتی کسی در کارش استاد باشد باید کارش هم رونق داشته باشد.»

ابوصیر دید بدجوری شد، حالا چه بگوید. فکری کرد و جواب داد «درست است ولی این رفیق من از بس خیرخواه است تمام فوت و فن کارش را خیلی زود به‌شاگردانش یاد می‌دهد و آنها هم می‌روند هی دکان رنگرزی باز می‌کنند و حالا شهر كوچك ما از دکان رنگرزی پر شده و به‌همین دلیل کسار کم است ولی اگر بی‌خیر بود و فوت و فن استادیش را زود زود به‌شاگردا یاد نمی‌داد در شهرمان یگانه بود و کارش سکه بود.»

کاپیتان گفت «ممکن است. ولی اگر خیرخواه باشد آخر از کارش خیر خواهد دید. در این دنیا ممکن نیست کسی خوب باشد و تا آخر بدبیند.»

ابوصیر گفت «البته همین طور است.»

ابوصیر مرتب از ابوقیر تعریف می کرد و کاپیتان هم خوشحال بود که چنین آدم های خوبی همراهش هستند. آن شب و شب های دیگر هم کاپیتان يك ظرف پر از غذا برای رفیق سلمانی می فرستاد و سلمانی هم روزگسار می کرد و چون خوراکی شان رو براه بود دیگر مزد کارش را پول می گرفت و پس انداز می کرد تا اینکه کشتی به ساحل رسید و کاپیتان به سلمانی گفت «اینجا همان شهری است که شما می خواستید پیاده شوید.»

سفر دریا تمام شد و سلمانی بساتماس زیاد رنگرز را وادار کرد که او هم بیاید و از مهمان نوازی کاپیتان تشکر کند.

بعد ابوصیر و ابوقیر از کشتی پیاده شدند و وارد شهری غریب شدند.

## دو کاسب در شهر غریب

شهری که ابوصیر و ابوقیر به آن وارد شده بودند شهر پرجمعیتی بود، ولی وسعت چندانی نداشت. تمام ساختمان‌هایش يك طبقه وقدیمی بود و زندگی مردمش بسیار ساده بود.

این شهر انگار يك جزیره دور افتاده بود. هیچ کس به آنجا رفت و آمد نمی کرد حتی کارگران کشتی. فقط کاپیتان کشتی بود که سالی یکی دوبار به شهر وارد می شد و گردش می کرد و دیداری هم از حاکم شهر که دوستش بود.

بیشتر مردم کاپیتان را می شناختند و بسیار دوستش می داشتند. هر وقت کاپیتان به شهر می آمد مردم دورش جمع می شدند و از او در باره وضع زندگی و کار مردم شهرهای دیگر سؤال‌هایی می کردند. کاپیتان هم با خوشرویی همه را جواب می داد و سعی می کرد در این سؤال و جواب‌ها چیزهای زیادی به مردم یاد بدهد. او برای بچه‌ها يك معلم خوب و مهربان بود. با بچه‌ها از وضع زندگی در کشتی و از دریا و طوفان‌هایش صحبت می کرد و از باد و باران و از زندگی بچه‌های خوب شهرهای دیگر. و برای بزرگترها يك دوست صمیمی و به قول مردم يك هم شهری خوب به شمار می رفت. به هر کس می رسید سلام می کرد و دست می داد و احوال - پرسشی می کرد و آنچه را که در مسافرت‌هایش به کشورهای مختلف از ملت‌ها

آموخته بود و می‌دانست که به‌درد آن مردم می‌خورد برایشان می‌گفت: از تحصیل، از کار، از صنعت، از نظافت، از اخلاق، از دوستی و همکاری و چیزهای خوب دیگر. با وجود این چون مردم آن شهر با شهرهای دیگر رابطه نداشتند و رفت و آمد نمی‌کردند هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانستند و از زندگی عقب مانده بودند و این اولین چیزی بود که ابوصیر و ابوقیر هنگام گردش در شهر برای پیدا کردن محل سکونت فهمیدند.

این دومی‌سافر پس از جستجوی بسیار در يك کاروانسرا اتاقی گرفتند و در آن منزل کردند و بسا اینکه هنوز شب نشده بود از زور خستگی همان وقت خوابیدند بی‌اینکه نگران فردا باشند. زیرا که پس‌انداز ابوصیر سلمانی که چند سکه طلا بود برای مخارج چند روزشان کافی بود و بنابراین جای هیچ نگرانی نبود. صرفه‌جویی و پس‌انداز این خاصیت را دارد که نگرانی را کم می‌کند.

روز دوم مرد سلمانی گفت «برویم در شهر بگردیم و فکری برای کار بکنیم». ابوقیر گفت «من هنوز سرم می‌چرخد و چشم سیاهی می‌رود و حال بیرون آمدن ندارم، تو برو بین در این شهر چه خبر است.»

ابوصیر جعبه دلاکی و آینه‌ولنگ سلمانی را برداشت و به امید خدا به راه افتاد یکی دو ساعت در خیابان‌ها راه رفت تا يك مشتری پیدا کرد و بعد هم یکی دیگر پیدا شد که اصلاحش تاظهر طول کشید. ابوصیر خوشحال از اینکه کار کرده و مزد گرفته غذای خوبی خرید و یکسر به منزل رفت و بسا ابوقیر مشغول خوردن شدند و پس از آن قدری از شهر تعریف کرد و از جمعیت آن و ناز و نعمت زیاد آن و از سادگی مردمش. بعد رنگرز دوباره خوابید و ابوصیر سلمانی هم به دنبال کار رفت و شب با قدری پول و خوراك به منزل برگشت و از هر چه دیده بود و شنیده بود تعریف کرد.

ابوقیر گفت «می‌بینی ای برادر که من چه وضعی دارم، هنوز سرم از هوای دریا درد می‌کند و وقتی روی پا می‌ایستم زمین زیر پایم می‌چرخد و نمی‌توانم

برای پیدا کردن کار بیرون بیایم و خیلی از تو شرمندهام که کار نمی کنی و خرج مرا هم می دهی. امیدوارم خداوند به من کمک کند تا روزی این جوانمردی تو را تلافی کنم.»

ابوصیر گفت «این حرف ها چیست، ما باهم این تعارف ها را نداریم، خدا را شکر که به شهر پر نعمتی رسیده ایم و کار هم هست و پول هم هست. هیچ غصه نخور که اگر هیچ وقت هم کار نکنی و ضعیف بد نمی شود.»

ابوقیر گفت «می دانم که ما جدایی و سوایی نداریم ولی می ترسم همین طور مریض بمانم و يك روز بیاید که کار برای تو هم پیدا نشود، آن وقت چه؟»  
 ابوصیر گفت «حالا این فکرها را نکن، انسان نباید ناامید شود. ببین، این کیسه چرمی پراز پول و سکه های طلاست، برای مخارج دو سه ماه کافی است. کار هم زیاد است، دریا گرفتگی تو هم کم کم خوب می شود و آن وقت وضع مان عالی خواهد شد.»

ابوقیر گفت «حق باتو است، من همیشه از چیزی می ترسم ولی تو خیلی مردی، من هیچ وقت خوبی تو را فراموش نخواهم کرد.»

این بود و ابوقیر شب و روز می خورد و می خوابید. ابوصیر هم کار می کرد و چون کارش از دیگر سلمانی های آن شهر بهتر بود مردم هم به او پول بیشتری می دادند. سلمانی های شهر سر مردم را با آب خیس می کردند و می تراشیدند و در کنارشان هیچ دقت نمی کردند ولی ابوصیر برای تراشیدن سر صابون و آب گرم به کار می برد و علاوه بر اصلاح سر و صورت مشتری ها موهای زیادی توی گوش و بینی را هم می زد، ابروها را هم مرتب می کرد، آینه اش از همه بزرگتر و بهتر بود و لنگ و شانه و تیغش همیشه تمیز بود، خودش هم با ادب و کهنه رو و مهربان بود. يك کار دیگر هم می کرد که دیگران بلند نبودند: وقتی صورت کسی را اصلاح می کرد آن را با صابون و آب سرد می شست و بعد با آب گرم و آن وقت با حوله تمیز آن را خشک می کرد بطوری که رنگ و روی مشتری سرخ می شد و



صورتش گل می انداخت. آن وقت هر که آن روز او را می دید می گفت «چه آب و رنگ خوبی پیدا کرده ای» و او جواب می داد «بله، امروز ابوصیر سرو صورتم را اصلاح کرده است.»

خوب، رسم دنیا این است که هر کس که فوت و فن کارش را بهتر بلد است و رفتارش با مردم خوبتر است کارش رونق بیشتری می گیرد. ابوصیر این مطلب را می دانست و به همین دلیل مردم او را خیلی زود شناختند و اشخاص سرشناس هم او را به خانه خود دعوت می کردند و می گفتند ابوصیر بهترین سلمانی این شهر است. اما ابوصیر تعجب کرد وقتی فهمید که مردم آن شهر با صابون کمتر آشنا هستند و وضع حمام های شهر خیلی قدیمی است و در آنجا هم کمتر صابون می زنند.

این بود و مدتی گذشت و در این مدت ابوصیر سلمانی مرتب کار می کرد و از ابوقیر پرستاری می کرد. اما ابوقیر رنگرز می خورد و می خوابید. گاهی هم از خستگی و بی کاری می رفت در خیابان ها دوسه ساعتی پرسه می زد و برمی گشت و باز خودش را به ناخوشی می زد و هر روز هم کیسه پول پس انداز را می شمرد و دوباره سر جایش می گذاشت و می دید که پول ها روز بروز بیشتر می شود.

يك روز ابوصیر به ابوقیر گفت «خوب است بیای بیرون و ساعتی در شهر قدم بزنی و تماشا کنی که چه شهر خوبی است و ببینی که این مردم ساده و قدیمی چقدر خوب و دوست داشتنی هستند. تا کی می خواهی در يك جا بخوابی، خواب زیاد انسان را خرفت و بیمار می کند.»

ابوقیر گفت «من هم دلم می خواهد مثل تو شهر را تماشا کنم ولی چکنم که هنوز از هوای دریا سرم گیج می رود و نمی توانم راه بروم. حالا تو شهر را تماشا کن نوبت من هم می رسد، اما از اینکه تو کار می کنی و من بی کارم خیلی شرمنده ام.» ابوصیر که نمی خواست ابوقیر را آزرده کند گفت «نه، موضوع کار کردن نیست، مقصودم این است که از یکجا نشستن و خوابیدن بیشتر کسل و ناراحت می شوی و گرنه هیچ اشکالی ندارد. امیدوارم تو سلامتی خودت را به دست بیاوری

کار همیشه هست، کار دنیا هیچ وقت تمام نمی‌شود و حالا تازه اول دوستی و همکاری ماست.»

همین طور گذشت و ابوصیر مرتب کار می‌کرد و ابوقیر مرتب در استراحت بود و هر روز پنهانی کیسه پول را می‌شمرد و سرجایش می‌گذاشت. بعد از اینکه چند ماه از رسیدن آنها به آن شهر گذشت يك روز سلمانی سرما خورد و تب کرد و در خانه بستری شد. چون رنگرز هم از جایش بلند نمی‌شد مرد سلمانی دربان کاروانسرا را صدا زد و التماس کرد که برای ایشان دوا و غذا فراهم کند و وعده داد که زحمتش را تلافی کند. تا چهار روز هم دربان کاروانسرا برایشان خدمت می‌کرد. روز پنجم برای دربان کاری پیش آمد و دیر به سراغشان آمد. ابوصیر سلمانی هم حالش بدتر شده بود.

ابوقیر رنگرز که از گرسنگی بی‌طاقت شده بود بلند شد و دید ابوصیر در حال ضعف افتاده و تقریباً بی‌هوش است. لباس ابوصیر را که بهتر بود پوشید و کیسه پول را برداشت و در اطاق را بست و بی آنکه به کسی حرفی بزند بیرون آمد. رفت در بازار و با پول‌هایی که ابوصیر پس انداز کرده بود يك دست لباس نو خرید و نشانی حمام را گرفت و يك سربه حمام رفت. حمامش اسم نداشت، دوش هم نداشت و به قدری کثیف و تاریک بود که چشم‌چشم را نمی‌دید و ابوقیر که از بوی آب گرم خزینه و هوای بد حمام به نفس تنگی و سرگیجه افتاده بود به سرعت بیرون آمد و لباسش را پوشید و خود را به هوای آزاد رسانید.

بعد از اینکه قدری در شهر گردش کرد و حالش جفا آمد به سرش زد که دیگر پیش ابوصیر برنگردد و او را فراموش کند. با خود گفت يك کیسه پراز پول دارم که تا چند ماه بسم است و بعد هم يك کاری پیدا می‌کنم. این بود که رفت در محله دورتر و يك اتاق اجاره کرد و برای خودش اثاث مرتبی فراهم کرد و دیگر برنگشت.

اما ابوصیر بیمار در اتاق کاروانسرا افتاده بود. وقتی دربان برگشت دید در

اتاق بسته با خود گفت شاید رفته اند گردش کنند. شب که شد ابوصیر به هوش آمد و خود را تنها دید و بعد از کمی توجه دید لباسش هم نیست، کیسه پول هم نیست و در اتاقش هم از بیرون بسته است. شستش خبردار شد که ابوقیر لباس و پول را برداشته و رفته. ابوصیر آمد پشت در و آنقدر به در اتاق کوبید تا کاروانسرا دار فهمید و آمد پشت در و گفت در این اتاق کیست؟

ابوصیر گفت «منم، در را باز کن» کاروانسرا دار گفت «در که قفل است، پس تو چطور توی اتاق مانده ای؟» ابوصیر گفت «رفیقم کار داشته و رفته، شاید یادش رفته که کلید اتاق را بیاورد، حالا این قفل را بشکن و به من آب برسان که تشنه ام.» دربان قفل را شکست و در را باز کرد و چون ابوصیر را آدم خوبی دیده بود به او کمک کرد و آب و غذا داد. ابوصیر که نمی خواست آبروی ابوقیر را ببرد رفتن ابوقیر را ساده گرفت و به کاروانسرا دار گفت «ای برادر، من حالم خوش نیست، رفیقم هم شاید چند روز نیاید، تو قدری در فکر من باش و هر چه لازم دارم برایم بخر و حسابش را نگهدار تا وقتی رفیقم آمد از او پول بگیرم و حسابت را بپردازم و خوابیهایت را هم جبران کنم.»

چندی گذشت و دربان از ابوصیر پرستاری کرد تا حالش خوب شد. بعد يك روز ابوصیر داستان فرار ابوقیر را گفت و گفت اگر بلایی به سرش نیامده باشد معلوم می شود به فکر نامردی افتاده. دربان گفت «فکرش را هم نکن، او از این کار خیر نخواهد دید و عاقبت نامردی و خیانت بدبختی است.»

به هر حال ابوصیر لباس ابوقیر را پوشید و باز هم دنبال کار رفت و کم کم قرض خود را به کاروانسرا دار پرداخت و در این مدت هیچ خبری از ابوقیر نشد و مرد سلمانی تنها ماند و کار می کرد و زندگی می کرد.

اما ابوقیر چه کار کرد؟ او از روزی که کیسه پول را برداشت و رفت، کارش خوردن و خوابیدن بود تا وقتی که دید پول ها دارد تمام می شود آن وقت در صدد برآمد که کاری پیدا کند...

## استاد رنگرز

ابوقیر چندتا دکان رنگرزی در بازار دیده بود. به یکی از آنها رفت و برای اینکه سر صحبت را باز کند شال کمرش را باز کرد و گفت «می‌خواهم این را برایم رنگ سبز کنی.»

صاحب دکان گفت «ما رنگ سبز نداریم.»

ابوقیر گفت «بسیار خوب، قهوه‌ای کن.» رنگرز گفت «قهوه‌ای هم نداریم.» گفت «پس چه؟ سرخ، بنفش، زرد، آبی، يك رنگی که قشنگ باشد.» رنگرز گفت «ما هیچ کدام از این رنگها را نداریم، این‌ها رنگ خارجی است، ما اینجا فقط رنگ سیاه داریم که پررنگش مشکی است و کمرنگش خاکستری یا طوسی یا فیلی است.»

ابوقیر کمی فکر کرد و گفت «خوب، اگر این را رنگ خاکستری کنی چقدر می‌گیری؟» گفت «بیست دینار.» ابوقیر گفت «در شهر ما دودینار می‌گیرند.» صاحب دکان گفت «پس ببر در شهر خودتان رنگ کن.»

ابوقیر خندید و گفت «ای استاد عزیز، من خودم رنگرزم و تمام این رنگها را هم بلدم. حالا که اینطور است و در شهر شما این رنگها نیست و مزدکار هم اینقدر گران است مرا به شاگردی قبول کن تا بیایم و به کسب و کارت رونق بدهم و

هر رنگی را که مشتری می‌خواهد برایت درست کنم . آن وقت کاسبی تو از همه همکارانت بهتر خواهد شد، من هم که در این شهر غریبم بی‌کار نخواهم ماند.»  
صاحب دکان رنگرزی گفت «من احتیاجی به آن رنگها ندارم و کسی را هم در کارم دخالت نمی‌دهم.»

ابوقیر گفت «خیلی خوب، ولی اگر من بروم و در یکی از دکانهای رنگرزی این شهر کار کنم و رنگهایی که بلام بسازم و کارش را رونق دهم تو ناراحت نمی‌شوی؟»

صاحب دکان گفت «در این شهر رنگرزه‌های دیگر هم مثل منند، نه سبز و سرخ و رنگهای دیگر لازم دارند و نه کارگر غریبه می‌خواهند.»  
- حالا خواهی دید!

- باشد، خواهیم دید .

ابوقیر آمد به يك دکان رنگرزی دیگر و همان حرفها را زد و همان جوابها هم شنید. به دکان سومی و چهارمی و پنجمی و ششمی هم که رفت همان حرفها را شنید. این بسود که ابوقیر کم کم ناامید شد و پرسید که رئیس رنگرزی این شهر کیست؟ نشانش دادند. آمد به دکان رئیس رنگرزه‌ها و دید او هم همان حرفها را می‌زند. ابوقیر فکری کرد و گفت «يك چیزی می‌پرسم محض رضای خدا مرا راهنمایی کن.»  
رئیس گفت «بفرمایید.»

ابوقیر گفت «من مردی غریبم و در کار رنگرزی استادم و همه رنگها را بلدم بسازم و این روزها که وارد شهر شما شده‌ام در جستجوی کار به‌چند تا دکان دیگر هم رفته‌ام و با اینکه هیچ کدام جز رنگ سیاه رنگی بلد نیستند حاضر نشدند مرا به کارگری قبول کنند تا رنگهای دیگر هم یاد بگیرند، چرا اینطور است؟»

استاد رنگرز گفت «علتش این است که رنگرزه‌های شهر همه همین يك رنگ را بلدند و مزدکار هم خوب است و هیچ دلیلی ندارد که رنگهای تازه‌ای یاد بگیریم که چندین خم و وسایل دیگر بخواهد و زحمت خودمان را زیاد کنیم، همین يك

رنگ ما را بس است و مردم هم به همین رنگ ما عادت کرده اند.»  
 ابوقیر گفت «خوب، آن وقت چون شما در فکر یساده گرفتن رنگهای تازه نیستید اگر کسی بیاید و يك رنگری تازه درست کند و رنگهای تازه بلد باشد کار شما کساد می شود. نمی شود؟»

رئیس رنگرها گفت «اینطور چیزی نمی شود، چون ما رنگرها همه با هم متحد هستیم و هیچ غریبه ای را در کار خودمان راه نمی دهیم و هیچ کس هم حق ندارد دکان تازه ای باز کند.»

ابوقیر پرسید «یعنی در شهر شما کار رنگری آزاد نیست؟»  
 رنگرز گفت «آزاد هست ولی برای ما چهل نفر آزاد است برای کسی دیگر نه.»

ابوقیر گفت «آن وقت آیا این کار برای مردم ضرر ندارد که رنگ سبز ندارند، رنگ زرد ندارند، رنگ قرمز ندارند، آبی ندارند، و باید به همین رنگ سیاه و خاکستری بسازند؟»

رنگرز گفت «این را دیگر من نمی دانم، من فلسفه بلد نیستم، من می دانم که شهر ما اینطور است.»

ابوقیر گفت «حالا که اینطور است من می روم يك دکان رنگری باز می کنم و هرچه رنگ در دنیا هست به مردم معرفی می کنم و همه را می سازم.»  
 رنگرز گفت «ممکن نیست اجازه کسب بگیری چونکه حاکم شهر ما بسیار هوشیار و عاقل است و به ضرر مردم کاری نمی کند.»

ابوقیر گفت «اگر آنطور که گفتی حاکم شهر شما بسیار هوشیار و عاقل باشد منافع همه مردم شهر را فدای چهل تا رنگرز نخواهد کرد.»

رنگرز گفت «دیگر این حرفها زیادی است، مواظب باش که خودت را به دردسر نیندازی. اینجا شهر هرت نیست، اینجا همه چیز حساب دارد.»

ابوقیر گفت «بسیار خوب، عجلتاً مرحمت شما زیاد» آمد بیرون و با خود

گفت آخرین راه، رفتن پیش حاکم است. شاید او حرف حسابی را قبول کند. در راه فکر کرد که خدایا بروم چه بگویم، چه نگویم؟ حرفهایش را سنجید و خود را آماده کرد و برای داد خواهی به خانه حاکم رفت و گفت «شاکي ام و داد خواهم به داد من برسید؟»

حاکم گفت «هان، چه شده؟ از که شکایت داری، کسی مسالت را خورده؟» گفت «نه». پرسید «کسی مزاحمت شده؟» گفت «نه». پرسید «کسی از دیوارخانه ات بالا رفته؟» گفت «نه». پرسید «کسی کشتی ات را غرق کرده؟ کسی گاو و گوسفندش را توی مزرعات چرانده؟»

ابوقیر گفت «نه، هیچ کس به من بدی نکرده اما من می خواهم این شالم را رنگ سبز کنم و رنگرهای این شهر نمی توانند.»

حاکم گفت «خوب، اگر رنگرها رنگ سبز نداشته باشند گناهی ندارند. ما نمی توانیم يك رنگرز را مجبور کنیم کاری که بلد نیست قبول کند، این ظلم است، اگر رنگرز رنگ سبز ندارد سفارش آن را هم قبول نمی کند و مزدش را هم نمی گیرد و این مانعی ندارد.»

ابوقیر گفت «البته این حرف درست است ولی من هم می گویم که من خودم استاد رنگرزی هستم و رنگ سبز را بلدم بسازم، پس چرا هیچ کس مرا به شاگردی قبول نمی کند تا رنگ سبز را یادش بدهم و کارش هم رونق بگیرد.»

حاکم گفت «صحیح است، اگر کسی تو را به شاگردی قبول کند و رنگ سبز را هم یاد بگیرد شاید برای خودش بهتر باشد ولی وقتی کسی شاگرد نخواهد و نخواهد رنگ سبز را یاد بگیرد ما نمی توانیم او را به این کار مجبور کنیم، ما هرگز به کسی زور نمی گیریم، زورگویی ظلم است.»

ابوقیر گفت «آن وقت این ظلم نیست که وقتی من استاد رنگرز هستم و تمام رنگها را بلدم، در این شهر بیکار باشم و رنگرهایی که جز رنگ سیاه چیزی نمی دانند کارگاه رنگرزی داشته باشند و مردم شهر هم که رنگهای سبز و سرخ و

زرد و بنفش و آبی می‌خواهند از آن محروم باشند یا پولشان را ببرند به‌رنگ‌رهای شهرهای دیگر بدهند؟ این ظلم نیست؟»

حاکم گفت «چرا، ظاهراً تو هم حق داری، مردم هم حق دارند» ابوقیر گفت «بسیار خوب، پس به‌من اجازه بدهید که يك دکان رنگ‌رزی درست کنم و رنگ سبز و سرخ و زرد و بنفش و آبی و صدها رنگ دیگر را هم به‌مردم عرضه کنم تا هم من کارداشته باشم و هم همه مردم رنگهای دلخواه خودشان را در شهر خودشان به‌دست بیاورند.»

حاکم گفت «عیش این است که ما بارنگ‌رها قرارداد داریم که در شهر چهل تا رنگ‌رز باشد و بیشتر نباشد و حالا هم چهل تا هست.»

ابوقیر گفت «خوب، این قرارداد از عدالت دور است، این قرارداد ظالمانه است. چون رنگ‌رز چهل‌تاست و کار رنگ‌رزی هم آزاد نیست مزد کار هم گران است و این شال را که من با دو درهم رنگ می‌کنم آنها با بیست درهم رنگ می‌کنند. دیگر اینکه جز رنگ سیاه رنگی نیست مردم هم برای داشتن رنگهای دیگر باید پولشان را به‌دیگران بدهند. عدالت این است که مصلحت مردم فدای مصلحت رنگ‌رها نشود.»

حاکم به‌اطرافیان خود که تاکنون ایستاده بودند و به‌همه این حرف‌ها گوش می‌دادند گفت «مثل این است که حرفهایش حسابی است، فوری رئیس رنگ‌رها را حاضر کنید.»

طولی نکشید که رئیس رنگ‌رها را آوردند. حاکم پس از مختصر احوال‌پرسی به‌رئیس رنگ‌رها گفت «یا به‌این مرد کار بدهید یا در قانون رنگ‌رزی تجدید نظر خواهیم کرد.»

رئیس رنگ‌رها گفت «قربان، رنگ‌رها حاضرند خرج این مرد را بدهند که بی‌کار بگردد و خوش باشد ولی نمی‌توانند او را در کار خود دخالت بدهند. این مرد ادعاهای بزرگی دارد، می‌گوید راه ساختن تمام رنگها را بلد است و اگر او



در يك كار گاه مشغول كار شود مایه فتنه می شود و رنگرزا با هم دشمن می شوند.»  
 حاکم گفت « یعنی چه؟ یعنی چه؟ پس شما نمی خواهید که مردم رنگهای  
 دلخواه خود را داشته باشند؟ شما فقط به فکر نفع خودتان هستید، شما با علم و صنعت  
 و پیشرفت و ترقی دشمنی دارید. در این صورت من استادی این مرد را آزمایش  
 می کنم و اگر توانست تمام رنگها را بسازد دستور می دهم برایش کار گاهی درست  
 کنند تا صنعت رنگرزی در این شهر پیشرفت کند. بعد هم ترتیبی می دهیم که همه  
 رنگرزا بیایند رنگ سازی را از او یاد بگیرند. من که اینجا حاکم هستم حاکم  
 همه مردم شهر هستم، فقط حاکم رنگرزا نیستم.»

رئیس رنگرزا گفت «هرچه شما بفرمایید.»

حاکم گفت «البته، مصلحت مردم از همه چیز بالاتر است، ما قرارداد رنگرزی  
 را به نفع مردم اصلاح می کنیم، عجالتاً بفرمایید.»

بعد رئیس رنگرزا رفت و حاکم چند جور پارچه رنگی به ابوقیر نشان  
 داد و پرسید «مثل این رنگ می توانی بسازی؟» ابوقیر گفت «می توانم». حاکم  
 خوشحال شد و دستور داد ابوقیر همراه مأموری در شهر بگردد و هر جا را که  
 می پسندد برای کارش انتخاب کند.

ابوقیر و نماینده حاکم مدتی در شهر گردش کردند تا جای خوبی پیدا کردند  
 و حاکم آنجا را از صاحبش خرید و دستور داد هرچه اسباب و ابزار کار لازم است  
 فراهم شود و خانه ای برای سکونت به ابوقیر داده شود و هر چند کار گر هم که  
 احتیاج دارد در اختیارش بگذارند و کار گاهش را مطابق میلش بسازند. بسا ابوقیر  
 هم شرط کرد که باید به جای این بخششها در مدت معلومی رنگ سازی را به تمام  
 رنگرهای شهر یاد بدهد.

روز بعد بنا و کار گر بانظر ابوقیر ساختمان کار گاه را شروع کردند و کار گاه  
 رنگرزی بزرگی ساختند و هرچه اسباب کار لازم بود تهیه شد و حاکم چهار هزار  
 دینار هم سرمایه نقدی در اختیار ابوقیر گذاشت. همین که کار گاه آماده شد ابوقیر در



بازار همان شهر مایه رنگها را که چیزهای ساده‌ای بود خرید: پوست انار، روناس، زرشک، زر چوبه، زاج، حنا، پوست گردو، اسپرک، برگ مو، قرمز دانه، و دیگر گلها و گیاهها. و چند روز بعد چندین توپ پارچه سفید از خانه حاکم گرفت و همه را تکه تکه به رنگهای گوناگون رنگ کرد و نام آن رنگها را روی هر کدام نوشت و در اطراف کارگاه آویزان کرد و حاکم را برای افتتاح کارگاه بزرگ رنگرزی دعوت کرد.

حاکم و اطرافیان حاضر شدند و کارگاه را با خوشحالی افتتاح کردند و تا یک هفته نمایشگاه رنگها را چراغانی کردند و مردم شهر دسته دسته به تماشا می آمدند و از اینکه همه رنگهای دلخواه در شهر خودشان فراهم می شود خوشحال بودند. کار ابوقیر رونق گرفت و آنقدر کار به او سفارش دادند که از همان ماه اول سی چهل نفر کارگر در کارگاهش مشغول کار شدند و قرار شد رنگرزیهای شهر هم روزی دو ساعت برای کارآموزی در آنجا کار کنند. ناچار آنها که ابوقیر را به شاگردی قبول نکرده بودند می آمدند و با التماس از او کار یاد می گرفتند و پس از مدتی ابوقیر یکی از ثروتمندان و سرشناسان شهر شد.

حالا به بینیم در این مدت ابوصیر در چه حال بود؟ تا آنجا که می دانیم ابوصیر چند روزی در کاروانسرا بیمار بود. بعد هم به کار سلمانی خود مشغول شد و موقعی که خواست قدری از بدهکاریش را به کاروانسرادار بدهد او از گرفتن پول خودداری کرد و گفت «تو مرد غریبی هستی که رفیق نامردت به تو خیانت کرده و نهایت گذاشته. روزی که از من کمک خواستی چون خوبی تو را دیده بودم با خود عهد کردم که در راه خدا از تو پرستاری کنم. حالا خوشحالم که زحمت من به نتیجه رسید و تو تندرست شدی و به کار مشغول شدی. اگر می خواهی خوبی مرا تلافی کنی بگذار این خوشحالی ام را که از خدمت به هم نوع به دست آورده ام داشته باشم در عوض قول می دهم که اگر روزی محتاج شدم و تو وضع خوبی داشتی بیایم و از تو کمک بگیرم.»

ابوصبر هم قبول کرد و از آن پس دوستی آنها بیشتر شد. این بود و يك ماه بعد از آن که ابوقیر کارگاه رنگرزی را روبراه کرده بود ابوصبر که در شهر گردش می کرد گذارش به آنجا افتاد و دید مردم به تماشا ایستاده اند. پرسید چه خبر است؟ گفتند «اینجا کارگاه رنگرزی بزرگی است که به دستور حاکم ساخته شده و صاحب آن از همه همکارانش در کار خود داناتر و استادتر است و اسم عجیبی هم دارد: ابوقیر.»

ابوصبر خوشحال شد و با خود گفت «خدا را شکر که ابوقیر اگر با من بد کرد سرانجام در کار خودش پیشرفت کرد. شاید هم در این مدت چون با حاکم سروکار پیدا کرده گرفتار کارهایش بوده و به یاد من نیفتاده، اما اگر حالا بروم و خودم را به او نشان بدهم حتماً خوشحال خواهد شد.»

با این فکر ابوصبر کارگاه را تماشا کرد و به جایگاه ابوقیر نزدیک شد و دید که ابوقیر با لباس خوب آراسته در کنار گلدانهای گل و هدیه‌هایی که بزرگان شهر برایش فرستاده‌اند نشسته و خدمت کاران در حضورش ایستاده‌اند. ابوصبر اندك اندك پیش رفت و در برابر ابوقیر ایستاد و چیزی نگفت. تصور می کرد همین که ابوقیر او را ببیند و بشناسد از او پیشباز خواهد کرد و از دیدارش خوشحال خواهد شد. ولی همینکه ابوقیر چشمش به ابوصبر افتاد و او را شناخت با انگشت به او اشاره کرد و گفت «ای مرد ناپاك پررو، برای چه اینجا آمدی، ای دزد پست فطرت، زود از جلو چشم دور شو...»

ابوصبر از شنیدن این حرفها چنان تعجب کرد که نتوانست حرفی برای جواب گفتن پیدا کند. خیال کرد خواب می بیند یا روی سخن با او نیست. همین طور هاج و واج ایستاده بود و نگاه می کرد ولی ابوقیر مجال نداد که ابوصبر به خود بیاید تا جوابی گفته شود. به خدمتکاران گفت «بگیرید این دزد بی آبرو را ببرید بیندازید بیرون» و به صدای بلندتر گفت «این بار هم تو را می بخشم چون آدم بدبختی هستی ولی اگر يك بار دیگر پایت به اینجا برسد تو را پیش حاکم می فرستم تا

به زندانت بیندازد.»

ابوصیر دید با این وضع جای حرف زدن نیست. ناراحت و غمگین از آنجا بیرون آمد و با خود گفت «معلوم می شود این نامرد بی انصاف از ترس اینکه من آبروی او را ببرم پیشدستی کرده تا مرا بدنام کند و حالا که اینقدر بی انصاف است ممکن است واقعاً مرا به دردسر بیندازد، بهتر است که از دیدار او پرهیز کنم تا ببینم چه پیش می آید.»

ابوصیر که رفت، اطرافیان ابوقیر پرسیدند این مسرد کی بود؟ ابوقیر گفت: «او يك گدای دزد است. چند وقت پیش در کشتی پول مرا دزدید که به او گمان نمی بردم، بعد هم به اسم کارگر آمد اینجا و شب لباس کارگران را برد که فهمیدم ولی به او ترحم کردم و دلم راضی نشد او را به دردسر بیندازم، گفتم بدبخت است بگذار به دست دیگری گیر بيفتد، اما باز هم طمع کار شده و آمده. این کار را کردم که بداند دیگر نباید به هیچ بهانه ای اینجا بیاید، همین که اینجا نیاید بس است، نمی خواهم اذیتش کنم.»

اطرافیان گفتند «حق باشماست، شما خیلی خوش قلب هستید!»

ابوصیر رفت و از بس در برابر نامردی و بدجنسی ابوقیر ناراحت شده بود تا چند روز پریشان بود. آخر باخود گفت «عیبی ندارد، معلوم می شود که این آدم در شهر خودمان هم واقعاً آدم نادرستی بوده و به هر حال عاقبت به سزای خودش خواهد رسید، از من هم چیزی کم نشده، می روم کارم را می کنم. آدمهای بی شخصیت وقتی به مقامی رسیدند دوستان قدیم خود را نمی توانند ببینند و فراموش می کنند. بگذار او هم دلش به این خوش باشد که مرا نبیند، من او را می بخشم.»

ابوصیر تصمیم گرفت دیگر هرگز به سراغ ابوقیر نرود و به کار خودش بپردازد. آن روز هوا قدری خنك بود. ابوصیر آمد که برود لب دریا آب تنی کند فکر کرد بهتر است بروم حمام ولی از حمام های خزینیه ای آن شهر بیزار بود. در راه حمام باخود فکر کرد که شهری به این بزرگی و آبادی اگر يك حمام خوب داشته

باشد و مردم بادوش آشنا باشند و اگر کاری بکنند که صابون ارزانتر باشد چه قدر خوب است. حالا که می گویند حاکم این شهر در کارهای خیر همراهی می کند چطور است بروم ساختن يك حمام نمونه ويك کارگاه صابون سازی را پیشنهاد کنم هان؟ بروم، نروم، نمی دانم به حرف من گوش می دهند، نمی دهند؟ علی الله می روم و حرفم را می زنم. اگر قبول کنند هم کار من از این سلمانی گری بهتر می شود و هم قدمی در راه بهداشت و سلامت مردم برداشته می شود که مایه خشنودی خدا و خلق خواهد بود.

## استاد حمامی

ابوصیر سلمانی خود را آماده کرد تا به دیدار حاکم برود ولی دربان‌ها او را راه ندادند. آن‌ها به ابوصیر گفتند هیچ ناشناسی نمی‌تواند پیش حاکم برود مگر به معرفی یکی از نزدیکان حاکم. و تو می‌توانی حرفت را به وسیلهٔ ما به اطلاع حاکم برسانی.

ابوصیر گفت «من کسی را ندارم که مرا معرفی کند. حرفم را هم نمی‌توانم به هیچ کس بگویم. من يك پيغام محرمانه دارم که حاکم را خوشحال خواهد کرد، اگر هم نگذارید نزد حاکم بروم می‌روم دنبال کارم ولی ضرر آن به حاکم می‌رسد و بعد مسئول آن شما هستید.»

ابوصیر با چرب زبانی بسیار دربان‌ها را راضی کرد تا رفتند اجازه گرفتند و او را نزد حاکم بردند.

حاکم پرسید: از کجا می‌آیی و چه کار داری؟

ابوصیر گفت: «از شهر دوری آمده‌ام و پیغام شادی و تندرستی آورده‌ام.»

حاکم گفت: «بسیار خوب، شهر دور و پیغام شادی و تندرستی، ولی این حرف‌ها به شعر و معما شباهت دارد و ما اینجا حوصله نداریم که معما حل کنیم. من دلم می‌خواهد روشن حرف بزنی و مثل يك آدم حسابی مقصودت را رك و پوست کنده

شرح بدهی.»

ابوصیر گفت: «ای پادشاه، من مردی غریبم که دلم از شهر و دیار خود گرفته بود و در دنیا می گشتم تا ببینم کجا دلم قرار می گیرد و در شهر شما دلم قرار گرفته است. اما صنعت من گرما به داری بود و در این کار استادم. چون به این شهر آمدم دیدم که حمام کم است و هر چه هست خوب و پاکیزه نیست. مردم پاک به حمام می روند و آلوده و کثیف بیرون می آیند و برای شست و شو صابون به کار نمی برند و این برای شهر پر نعمت شما شایسته نیست. چون آوازه عدل و داد حاکم راشنیدم و همه از خیرخواهی شما تعریف کردند گفتم بیایم پیشنهاد کنم تا با اجازه شما در این شهر گرمابه بزرگی بسازم از آن گرمابه ها که در ایران زمین می سازند و مایه آبادی شهر و تندرستی مردم است.»

حاکم گفت: «اینکه تو می گویی چیز تازه ای نیست و ما خود می دانیم. حمام کم است باید فراوان شود، و هر جا پاکیزه نیست باید پاکیزه باشد و بکار بردن صابون باید بیشتر عادت شود. این ها چیزی نیست که کسی بیاید به من پیشنهاد کند. کار گرمابه داری آزاد است مردم هم چشم و گوش دارند و هر که بهتر کار کند سود بیشتر می برد مگر اینکه حرف تازه ای داشته باشی.»

ابوصیر گفت: «همین است که حرف تازه ای دارم و گرمابه داران نمی پذیرند، هر کار تازه ای پشتیبان تازه ای و سرمایه تازه ای می خواهد و من دستم از مال دنیا خالی است. راستش این است که حمام های شهر شما روش کارشان کهنه است و تغییر آن هم دشوار است. آنچه حالا هست گرمابه های خزینه دار است که همه مردم به يك خزینه آب گرم می روند و تنشان را می شویند و این آب آلوده به چشم و گوش مردم می رود و بیماریها پیدا می شود. برای سلامت مردم باید گرمابه را طوری ساخت که همه در يك خزینه نروند. علاوه بر آن من می توانم يك کارخانه صابون سازی در این شهر بسازم تا از وارد کردن صابون خارجی هم بی نیاز شوند.»

حاکم گفت: «صابون سازی؟ خیلی عالی است. اما اینکه مردم به خزینه وارد



نشوند چگونه می‌شود؟ حالا هم هر کسی می‌تواند درخانه آب گرم کند و به حمام عمومی نرود و آلوده نشود.»

ابوصیر گفت: «برای همه کس ممکن نیست که درخانه آب گرم کند و حمام بگیرد، بیشتر مردم وسیله‌اش را ندارند، و وقتش را هم ندارند، اما اگر حمامی بسازیم که همیشه آماده باشد و خزینه هم نداشته باشد، تمام مردم می‌توانند زود زود به آسانی در آن شست و شو کنند، همیشه با آب تازه و پاکیزه و دست نخورده، بطوری که سردی و گرمی آن هم در اختیار خودشان باشد و مانند باران بر سر و رویشان بریزد.»

حاکم گفت: «مانند آب‌پاش که آب نیم گرم در آن باشد.»

ابوصیر گفت: «درست است، اما بهتر از آن، بطوری که هر لحظه بتوانند با

يك اشاره آب را گرم‌تر یا سردتر کنند، نام آن هم حمام دوش است.»

حاکم گفت: «بسیار خوب است، می‌فهمم که چه می‌گویی اما نمی‌دانم که

چگونه می‌خواهی بسازی. من قبول دارم که همیشه کسانی پیدا می‌شوند که هر نوع دستگاهی را کامل‌تر از آنچه موجود بوده است می‌سازند و اگر تو چنین آدم با لیاقتی باشی من موافقم. ولی صنعت صابون سازی از آن هم مهم‌تر است. ما در اینجا کسی را نداریم که این صنعت را بداند و اگر راست بگویی و بلد باشی، برای پیشرفت کارت هر چه بخواهی خرج می‌کنیم. می‌دانی؟ ما مجبوریم هر ادعایی را آزمایش کنیم، اگر تو بتوانی در همین جا ادعای صابون سازی‌ات را ثابت کنی ادعای دیگر را هم قبول می‌کنم و هر چه بگویی برایت آماده می‌کنم تا هم تو خوشحال باشی و هم مردم بهتر زندگی کنند.»

ابوصیر گفت: «همین امروز صابون سازی را در حضور شما امتحان می‌دهم:

مأیه آن قدری چربی گاو و گوسفند و کمی نمک و قلیاست و يك دیگک برای پختن صابون.»

به دستور حاکم آنها را حاضر کردند و در کنار باغچه بزرگ دیگک را بر

سر بار گذاشتند.

ابوصیر بیه و چربی را بامحلول قلیا دردیگ جوشانید. بعد قدری آب نمک غلیظ روی آن ریخت و آبی که از آن جدا شد دور ریخت و دیگ را گذاشت سرد شود. دوباره قدری آب و کمی نمک قلیا به آن علاوه کرد و کمی جوشانید و دیگ را زمین گذاشت و خمیر گرم صابون را در چند تا طشت ریخت و در هر طشت مقداری عطر گلهای گوناگون مخلوط کرد. بعد از اینکه خمیر سرد شد و سفت شد با چاقو آنها را به شکل قالبهای کوچک چهار گوش برید و گفت: «بفرمایید، این صابون گل سرخ، این صابون بیدمشک، این صابون یاس، این صابون بنفشه، این هم صابون بی عطر. تازه این يك نوع ساده از صابون سازی است و هر گاه به جای بیه حیوانات روغنهای دیگر به کار ببریم صد جور و هزار جور صابون می توان ساخت یکی از یکی بهتر.»

حاکم گفت «به همین سادگی و آسانی بود؟»

ابوصیر گفت «به همین سادگی و آسانی. تمام کارهای دنیا ساده و آسان است. تا وقتی کسی کاری را بلد نیست خیال می کند مشکل است، ولی وقتی یاد گرفت و عمل کرد می بیند آسان بوده است.»

حاکم صابونها را امتحان کرد و پسندید و گفت «بسیار خوب، از همین امروز ساختن حمام و کارخانه صابون سازی را شروع کن، جای آن را پیدا کن و هر طور که می دانی خوب است بساز، هر چه هم بنا و کارگر و پول می خواهد حاضر است. ما برای آبادی شهر و تندرستی مردم از هیچ کمکی خودداری نمی کنیم.»

فردای آن روز ابوصیر به همراه نماینده حاکم در شهر گردش کرد و در یک محل زمین مناسبی انتخاب کرد و نقشه حمام را کشیدند و شروع کردند به ساختن آن. حمامهایی که تا آن روز در آن شهر بود هر کدام رسم جداگانه ای داشت. بعضی صبحها مردانه و عصرها زنانه. بعضی دیگر در هفته سه روز مردانه و چهار روز زنانه بود. اما حمامی که ابوصیر ساخت دو دستگاه بود. یکی مردانه و یکی زنانه و

هر دو تمام روزها باز و آماده بود. در وسط نقشه دوانبار بزرگ آب سرد و آب گرم بود که به هر دو حمام راه داشت. چون در آن زمان وسایل لوله کشی کامل نبود مدت‌ها طول کشید تا توانستند لای دیوارها جاسازی کنند و آب را به دوش‌ها برسانند. سردوش‌ها را با حلبی مانند سرآب‌پاش ساخته بودند و آب سرد و گرم با شیرهایی مانند شیر سماور باز و بسته می‌شد و اولین بار بود که با وسایل خیلی ساده يك حمام دوش ساخته شد. هر چیزی که در این دنیا ساخته می‌شود اولش همین‌طور ساده است و بعد اشخاصی پیدا می‌شوند که هر روز آن را کاملتر می‌کنند.

تا پیش از آن روز گار مردم در رخت‌کن حمام لباس خود را در بچه می‌بستند و در گوشه‌ای می‌گذاشتند. ولی ابو صیر اطراف رخت‌کن را به شکل اتاق‌هایی درست کرد و این هم کار تازه‌ای بود. ابو صیر همچنین دستور داد در رخت‌کن حمام بالای دیوارها را با تصویرها و نقش‌های پهلوانان افسانه‌ای زینت کردند و سر در حمام را هم نقاشی کردند. همین نقاشی‌ها بود که بعدها به «نقش حمام» معروف شد. حمام از صبح خیلی زود پیش از اذان صبح باز می‌شد و تا دو ساعت از شب رفته باز بود. برای اینکه هر روز پیش از گرم شدن حمام کسی به حمام نرود و معطل نشود قرار گذاشتند صبح زود وقتی که حمام آماده پذیرایی از مشتری می‌شود با صدای بوق مردم را خبر کنند. آخر آن روزها مردم ساعت نداشتند و وقت شناسی مشکل بود. هر روز صبح که حمام آماده می‌شد با صدای بوق مردم را خبر می‌کردند. صدای بوق بایستی خیلی بلند باشد تا در تمام محله بشنوند این شد که بعدها مردم هر آواز بد و صدای بی‌تناسب را به صدای بوق حمام تشبیه کردند.

ابو صیر يك سرود هم برای حمام ساخته بود که هر روز صبح پیش از آنکه صدای بوق بلند شود دوسه بار آن را با آواز بلند می‌خواندند. سرود حمام این بود:

اول کارها به نام خدا      پس مبارك بود چو فرما

گرم و داغ است آب، هو هلیا      آب آن چون گلاب، هو هلیا

هو هلیا - هو هلیا

امروز هیچ کس معنی هوهلیا را نمی‌داند، اما این قراری بود که ابوصیر گذاشته بود. چه می‌شود کرد، وقتی به کسی اختیار دادند که هرکاری می‌داند بکند بعضی کارها هم می‌کند که هیچ کس دلیل آن را نمی‌داند.

چند روز حمام را گرم کردند و همسایه‌ها و اهل محل و کارگران ساختمان و خانواده‌شان را به گرمابه دعوت کردند و بعد از اینکه آزمایش تمام شد و حمام برای کار آماده شد ابوصیر رفت پیش حاکم و او را برای افتتاح حمام دعوت کرد. با این ترتیب می‌شد بگویند که حمام ابوصیر یگانه حمامی است که حاکم آن را افتتاح کرده و هیچ حمام دیگری این امتیاز را نداشت.

آن روز که حاکم به حمام می‌آمد آب حمام را با گلاب آمیختند و در سر - بینة حمام عود و عنبر در آتش بخور کردند و تا وسط کوچه را با لنگ حمام فرش کردند و اسفند و کندر دود کردند و سرود حمام را خواندند: هوهلیا، هوهلیا.

وقتی حاکم و همراهان وارد شدند ابوصیر خیرمقدم گفت و مهمانان را در حمام راهنمایی کرد و خوب پذیرایی کرد و خوب تر و خشکشان کرد و چون در حمام جز لنگ چیز دیگری نبود هر جا که مهمانان عزیز می‌رسیدند، در رخت‌کن حمام، در صحن حمام، در سکوی صابون زنی و در زیر دوش و باز در سربینه حمام ابوصیر می‌دوید و برای ادای احترام يك لنگ زیر پای حاکم پهن می‌کرد و به کارگران حمام می‌گفت پیش پای دیگران لنگ بیندازند. این بود که از آن روز به بعد این موضوع ضرب‌المثل شد و وقتی می‌خواستند بگویند کسی به کسی احترام می‌گذارد می‌گفتند: «پیش او لنگ می‌اندازد» یعنی زیر پایش لنگ پهن می‌کند.

یکی از کارگران خوب ابوصیر حاکم را شست و شوداد، تن او را کیسه کشید، سرش را تراشید و صابون زد و آب گرم و سرد را میزان کرد و وقتی حاکم از حمام درآمد خود را خیلی با نشاط و سر حال دید و ابوصیر را تشویق کرد. بعد پرسید: «خوب. حالا مزد حمام برای يك نفر چقدر است؟»



ابوصیر گفت: «برای همه مساوی نیست هر کسی به قدر همتش، هر که بیشتر دارد بیشتر و هر که کمتر دارد کمتر و هر که ندارد مهمان است و برای شما همت عالی است.»

حاکم دستور داد هزار دینار به ابوصیر دادند، همراهان هم هریک پانصد دینار دادند و صندوق دخل ابوصیر پر از پول شد. در این موقع حاکم جعبه کوچکی را که پهلوی صندوق بود و رویش نوشته بود «کارگران» نگاه کرد و پرسید: این چیست؟

ابوصیر گفت: این جعبه جای پول‌هایی است که مشتری می‌خواهد جداگانه به کارگران حمام بدهد، هر کس هر چه خواست در آن می‌ریزد و کارگران خودشان تقسیم می‌کنند. یکی از همراهان حاکم گفت: انعام را به کسی می‌دهند که بهتر کار کرده باشد و شاید کسی بخواهد به خودش بدهد. ابوصیر گفت: «به نظر من انعام دادن مستقیم چند تا عیب دارد: اول اینکه کارگران را بد عادت می‌کند و بعد در خدمت به دیگران کوتاهی می‌کنند. دیگر اینکه اگر مشتری پول نداشته باشد شرمنده می‌شود. دیگر اینکه مردم بعضی از کارگران را می‌بینند و بعضی دیگر مثلاً تون تاب و آبیاری و لنگ خشک کن و دیگران را نمی‌بینند درحالی‌که همه زحمت می‌کشند و همه باید سهمی داشته باشند. وقتی این پولها يك جا جمع شد هر کسی به حق خودش می‌رسد.»

حاکم گفت: «صحیح است، این طور که باشد عدالت و انصاف بیشتر رعایت می‌شود» بعد جعبه کارگران هم سهم خود را گرفت و مهمانان بیرون آمدند.

به زودی بازار حمام ابوصیر گرم شد و مردم برای آزمایش به حمام می‌رفتند و همه راضی و خوشحال و پاکیزه و با نشاط می‌شدند و از آن تعریف می‌کردند. ابوصیر همان‌طور که قول داده بود يك کارگاه صابون سازی هم درست کرد و با پیه گوسفند و روغن‌های نباتی و قلیا صابون می‌ساخت و به زودی مصرف صابون هم در شهر زیاد شد و ابوقیر از دولت سر حمام و صابون سازی خیلی

پولدار شد و زندگی پر ناز و نعمتی پیدا کرد و پیش حاکم هم خیلی عزیز شد. چندی که گذشت يك روز کاپیتان کشتی هم که ابوقیر و ابوصیر را به آن شهر آورده بود از سفر برگشت و آوازه گرمابه تازه را شنید و به حمام آمد. ابوصیر به او احترام فراوان گذاشت و خود همراه او وارد حمام شد و پیش پایش لنگ انداخت و به او خدمت کرد و کاپیتان از دیدار او خوشحال شد و احوال ابوقیر را هم پرسید. ابوصیر گفت که او هم کارگاه رنگرزی دارد و حالش خوب است اما چیزی از نامردی او نگفت. وقتی کاپیتان می خواست برود دست در جیب کرد و قدری پول روی میز گذاشت. ابوصیر پول را پس داد و گفت: ای دوست عزیز، من شرمندۀ احسان توام و آرزو مندم که هیچ وقت محتاج نباشی اما اگر هم يك وقت برای کاری پول خواستی این صندوق همیشه پر از پول است بیا و مرا از تلافی خوبیهای خودت خوشحال کن که تو بودی که ما را در کشتی مهمان کردی و به این شهر رساندی و هر چه زندگی ما خوبتر باشد بر اثر خوبیهای تو است.

کاپیتان گفت: آن روز شما دستان از کار و زندگی کوتاه بود و وظیفۀ من بود که به شما کمک کنم اما امروز تو اهل کسب و کاری و من باید مزد حمام را بدهم. و بهر حال کاپیتان خوشحال و خرم خدا حافظی کرد و رفت.

فردای آن روز ابوقیر رنگرزم که آوازه حمام دوش را شنیده بود قصد کرد که به حمام برود. پس جامه دان خود را به وسیله خدمتکاری به حمام فرستاد و خودش سوار بر اسب با چند نفر از نزدیکان به گرمابه آمد.

ابوصیر که از خدمتکار نام ابوقیر را شنیده بود سربینه حمام را زینت کرد و با خوشحالی برای پذیرایی ابوقیر آماده شد. تصمیم گرفت با او مانند يك دوست مهربان رفتار کند و از بی وفایی و نامردی او چیزی بر زبان نیاورد. ابوصیر با خود فکر کرد: از گذشته هر چه من می دانم او هم می داند، حالا اگر پشیمان شده باشد همان شرمندگی برایش بس است، اگر هم پشیمان نشده باشد دیگر گله گذاری چه فایده ای دارد. اگر رفتار او رفتار ابوقیری است رفتار من هم رفتار ابوصیری است.

## مزد و نامرد در مقابل هم

ابوقیر رنگرزییچ تصور نمی کرد صاحب حمام معروف شهر همان ابوصیر باشد ولی همین که وارد حمام شد ابوصیر پیش رفت و بعد از سلام و احوال پرسی زیاد گفت: «ای دوست عزیز به این گرمسابه خوش آمدی، من آرزوی دیدار تو را داشتم و می خواستم دعوت کنم اما این سعادت را پیدا نکردم، یاد گذشته ها به خیر، خیلی خوش آمدی، خیلی خوش آمدی.»

ابوقیر وقتی تعارف های ابوصیر را دید فهمید که باید در آنجا کاره ای باشد و چون ابوصیر را خیلی خوشحال و راضی دید ناچار او هم تعارف کرد و گفت «خیلی متشکرم، من هم از دیدار تو خوشحالم، دیدی پیشامدها چگونه ما را از هم جدا کرد؟ راستی فهمیدی چه بلایی بر سر من آمد؟ آن روز از کاروانسرا رفتم بیرون نان بخرم و از بس عجله داشتم که زود برگردم توی کوچه پایم گرفت به بساط يك آب آلو فروش و چهارپایه اش افتاد و شیشه هایش شکست، او هم داد و فریاد کرد مردم جمع شدند مرا گرفتند و بردند به عدالت خانه، از آنجا هم يك سر بردند زندان و مدتی گرفتار بودم، بعد هم که آزادم کردند هر چه جستجو کردم تورا پیدا نکردم، و بعد رفتم رنگرزی باز کردم که خیلی هم معروف شد. اما تو بگو که چه کردی و اینجا چه می کنی؟»



ابوقیر تندوتند این حرف‌ها را پشت سرهم قطار کرد و هنوز نمی‌دانست که چه حرف‌هایی پیش می‌آید و می‌ترسید که مبدا ابوصیر از او شکایت کند.

ابوصیر جواب داد: «خوب، هرچه بود گذشت، الحمدلله که کار و بارت خوب شد، من هم به‌دستور حاکم این حمام را ساختم و حالا هم به‌مرحمت شما حال و روزم خیلی خوب است.»

ابوقیر وقتی دید ابوصیر با حاکم آشنا شده و حالا صاحب حمام است بیشتر نگران شد و بنای زبان‌بازی را گذاشت و گفت: «خوب، آنوقت رسم دوستی همین است که نباید در این مدت احوال مرا بررسی؟ خوب بود يك بار به کارگاه رنگرزی می‌آمدی و همدیگر را می‌دیدیم. کارگاه رنگرزی من خیلی معروف است، چطور تو تا حالا نمی‌دانستی؟»

ابوصیر دید که اگر به‌به‌کار رو بدهد يك چیزی هم طلبکار می‌شود و هرچه سعی کرد حرفی نزنند نتوانست. جواب داد: «آخر آن روز هم که آمدم تو نمی‌خواستی، ولی حالا این حرف‌ها را کنار بگذاریم.»

ابوقیر گفت «کدام روز، من هرروز در آرزوی دیدارتو بودم، اگر می‌آمدی قدمت روی چشم من بود، چه چیز را نمی‌خواستم، یعنی چه، نمی‌فهمم.»

ابوصیر گفت: حالا گذشته‌ها گذشته است اما آن روز که آمدم تو را ببینم گفתי مرا بیرون کنند، من هم گله‌ای ندارم، شاید مصلحتی در این کار بوده، من همینکه می‌دانستم کار و بارت خوب است راضی و خوشحال بودم.»

ابوقیر فکر کرد حالا که حرف به اینجا کشید چون دوستی ابوصیر به‌درد می‌خورد باید آن خاطره بد را ازدل او بیرون کند، این بود که خود را متعجب نشان داد و به کوچه علی‌چپ زد و جواب داد: «ای برادر این چه شوخی است که می‌کنی، من همیشه دربدر سراغ تو را می‌گرفتم و احوال تو را از هر کسی که ممکن بود تو را بشناسد می‌پرسیدم و پیدایت نمی‌کردم، آن وقت تو می‌گویی آمدم و مرا بیرون کردند، این چه حرفی است که می‌زنی.»

ابوصیر گفت: «من حرفی ندارم، شما حالا اینطور بفرمایید، ناچار حقیقتی هم در دنیا هست ولی مگر من نیامدم و جلو رویت نایستادم و هنوز حرفی نزده به من پرخاش نکردی و دزد نگفتی و نگفتی که دیگر آنجا نیایم؟»

ابوقیر نساگهان دست خود را به پیشانی زد و گفت «آه، آه، حالا فهمیدم، عجب اتفاقی، عجب تصادفی، عجب پیشامدی، بر شیطان لعنت، پس این تو بودی که آن روز ما با او دعوا کردیم، پس آن روز روز بدبختی و بی سعادت من بود، ایوای، به جان عزیز خودت باور کن آن روز قیافه و برخورد تو در من اثر کرد ولی بی شعور بودم که تورا نشناختم، علتش هم این بود که آن روز لباس دیگری پوشیده بودی و ریخت شبیه کسی بود که مارا اذیت کرده بود و چندبار با او حرف مان شده بود و من هم از بس ناراحت بودم حواسم پرت بود و خیال کردم همان شخص مردم آزار است. راست می گویی، به جان خودم راست می گویی، حالا درست یادم آمد، عجب عجب، پس چرا آن روز هیچ حرف نزدی برادر عزیز، چرا نگفتی که ابوصیر هستی، چرا نگفتی که برادر من، دوست من، همشهری من، همسفر من و سرور من و سالار من هستی، چرا زود از آنجا دور شدی، چرا مرا از این اشتباه عظیم در نیاوردی، چرا عزیز من، چرا جان من، چرا حرف نزدی، حالا من چطور این شرمندگی را جبران کنم، حالا چطور این خجالت را تحمل کنم، آخ که بعضی وقتها آدم چقدر خرفت می شود. پس لابد آمده بودی مرا به حمام دعوت کنی. نیست؟ و چقدر من بد کردم که اشتباه کردم.»

ابوصیر گفت: «نه، من آن روزها هنوز حمام نداشتم ولی به هر حال عیبی ندارد، بلسه، من اشتباه کردم و از تو گلّه ندارم و اصلاً نمی خواستم حرفش را بزخم نمی دانم چه شد که گفتم، از دیدارتو ذوق زده شدم و نتوانستم جلو زبانم را بگیرم. این چیزها در زندگی خیلی پیش می آید و آدمیزاد همیشه در يك حال نیست بعضی وقتها حواس آدم پریشان است و ما باهم این حرفها را نداریم. خوشحالم که حال هر دو مان خوب است، از گذشته حرف نزیم و در فکر آینده باشیم، امیدوارم خداوند

برای همه خیر و خوبی پیش بیاورد.»

ابوصیر پیش رفت و پیشانی ابوقیر را بوسید و گفت: دیگر حرفش رانزنیم خیلی سعادتمندم که شما را اینجا می بینم، بفرمایید، بفرمایید.

ابوصیر خیال کرد که واقعاً آن روز اشتباهی شده و ابوقیر او را شناخته در هر حال ابوصیر ساده تر یا خیلی خوش قلب تر از آن بود که ابوقیر تصور می کرد و پیش از آن هم او را بخشیده بود. ابوصیر همیشه فکر می کرد که بدیها و نامردیها و حيله گریهای مردم از نادانی سرچشمه می گیرد، اگر هر کسی بداند و بفهمد که خوب بودن و خوبی کردن و راست و درست بودن آدم را بهتر خوشبخت می کند هیچ کس بدی نمی کند.

ابوصیر، مهمانان را به گرمابه وارد کرد و خودش از آنها پذیرایی کرد و در حمام خدمت کرد و پیش پایشان لنگ انداخت و مرتب از پیشرفت کار رنگرزی ابوقیر اظهار خوشحالی کرد و خوشحال هم بود. اما ابوقیر در دل خود ناراضی بود و از اینکه می دید ابوصیر هم کیا و بیایی پیدا کرده است حسودی می کرد و در حمام می فکر می کرد چگونه کار ابوصیر را از چنگش در آورد.

وقتی ابوقیر و همراهان از حمام بیرون آمدند خواستند پول حمام را بدهند ولی ابوصیر قبول نکرد و گفت: «نمی شود، ما دوست یکدیگریم، ماجدایی نداریم، اگر راستش را بخواهی ما باید در این حمام شریک باشیم، قرار ما از دم دروازه شهر خودمان اینطور بود، حالا هم هر چه هست متعلق به شماست، امیدوارم همیشه خودتان و همه نزدیکانتان به این حمام بیایید که مال خودتان است اگر هم دلت نمی خواهد مهمان باشی از دفعه دیگر پول می گیرم که مطابق میل خودت رفتار کرده باشم اما به جان خودت اینجا را مال خودت بدان، اگر هم روزی کاری داشتی من خودم با همه دار و ندارم در اختیار تو هستم، ما همان همسایه و همشهری و همسفر و شریک و دوست و برادر هستیم، همیشه و همیشه.»

اما ابوقیر همچنان در فکر بود که يك نارویی به ابوصیر بزند. او وقتی

می‌دید کارگران حمام به‌استادشان خیلی احترام می‌گزارند ناراحت می‌شد چون در رنگرزی کارگران خودش به‌او آن احترام را نمی‌گذاشتند. وقتی می‌دید که ابوصیر خیلی مهربان و باگذشت و خیلی عزیز است می‌ترسید. آدم بدقلب و بدخواه همیشه می‌ترسد. ابوقیر فکر می‌کرد حالا که ابوصیر باحاکم رابطه دارد و يك حمام به‌این خوبی بنا کرده روزی وضعش از من بهتر می‌شود و نباید بشود. شاید او يك روز بخواهد از من انتقام بگیرد پس من باید زودتر کاری کنم که از این شهر رانده شود. حسادت ابوقیر را آشفته کرده بود. با خود گفت خوب است قدری آب را گل‌آلود کنم تا بعد بینم چه می‌شود. این بود که وقتی خواستند خدا حافظی کنند ابوصیر را به کناری کشید و آهسته به‌او گفت: «نمی‌خواهم خبر بد به‌تو بدهم اما وظیفه‌اشنایی مرا وادار می‌کند که بگویم. موضوع این است که چند روز پیش حاکم می‌گفت: «ما به‌این ابوصیر خیلی کمک کردیم چونکه کارش سودمند بود ولی بعد فهمیدیم که این آدم با قصد بدی به‌این شهر آمده و بادشمنان ما رابطه دارد.»

و چون می‌خواستم حرف بزnm حاکم مانع شد و گفت «البته تا از او چیز بدی ندیده‌ایم با او مدارا می‌کنیم ولی مواظب همه چیز هم هستیم.» دیگر من نتوانستم بفهمم که این بدگمانی حاکم از کجا پیدا شده. خواستم بدانم تا توهم مواظب‌باشی و بهانه‌ای بدست آنها ندهی. این صاحبان تخت و تاج همه‌شان خود خواه و کج خیالند و معلوم نیست فردا رفتارشان چگونه است. شاید کسی از تو بدگویی کرده شاید هم اصلا مهم نباشد ولی اگر آدم هیچ خطایی هم نداشته باشد باید از شر حسود به‌خدا پناه ببرد.»

ابوصیر گفت: «نه، انشاالله چیزی نیست. خدا کریم است و بی‌گناه را از شر بدخواه نگهداری می‌کند.»

بعد خدا حافظی کردند و ابوقیر رفت ولی ابوصیر هم با اینکه به‌روی خودش نیاورد ترسید و فکر کرد «آیا چه اتفاقی افتاده؟ آیا چه کسی ممکن است حاکم را توی شك انداخته باشد؟»

بعد چندتا مشتری آمدند و ابوصیر به حال خود برگشت. ولی این حرف را فراموش نمی کرد.

ابوقیر این دروغ را ساخته بود تا کم کم دنبال آن را بگیرد و بتواند میان ابوصیر و حاکم را بهم بزند. این بود که وقتی از حمام برگشت سری به کارگاه رنگرزی زد و از آنجا رفت به سراغ حاکم و گفت:

– «آمده ام تا شما را از موضوع خیلی مهمی باخبر کنم.»

حاکم گفت: «خوب کردی، موضوع چیست؟»

ابوقیر گفت: «موضوع این است که امروز فهمیدم شخصی به نام ابوصیر به این

شهر آمده و با شما آشنا شده و به کمک شما يك حمام ساخته.»

حاکم گفت: «بله، همینطور است.»

ابوقیر گفت: «ومن تعجب کردم که چطور شما این شخص خطرناک را پیش

خود راه داده اید؟»

حاکم گفت: «من او را نمی شناسم، يك روز آمد گفت در کار گرمابه داری

استاد و خبره است و این شهر هم حمام دوش ندارد و من هم کمک کردم تا يك

حمام خوب بسازد و او هم ساخت و کارش هم می گویند خوب است.»

ابوقیر گفت: «شما هم تاکنون به این حمام تشریف برده اید؟»

حاکم گفت: «يك بار رفتم و خیلی خوب بود.»

ابوقیر گفت: «پس باید شکر خدا را بجا بیاورید که صدمه ای به جان شما

نرسیده و از این پس هم مواظب باشید پا در این حمام نگذارید و تا ممکن است

این مرد را کمتر نزدیک خودتان راه بدهید و گرنه برای جان شما خطرناک است.»

حاکم گفت: «یعنی چه؟»

ابوقیر گفت: «من امروز از دولت سر شما کارم خیلی خوب است و اگر هم

این حرف را نمی زدم هیچ کس از من چیزی نمی پرسید ولی من چون نمك شما را

خورده ام و به محبت شما زندگی می کنم میان خود و خدا خودم را موظف می دانم

این موضوع را به شما بگویم چون ممکن است کسی دیگر خبر نداشته باشد و خدای نکرده از طرف این مرد به شما صدمه‌ای برسد.»

حاکم پرسید: «چرا صدمه‌ای برسد، مگر او با من چه دشمنی دارد؟ من که به او بدی نکرده‌ام.»

ابوقیر گفت: «این موضوع داستان مفصلی دارد. مختصرش این است که من چند سال پیش با این ابوصیر همسفر بودم، من تنها بودم و او بازن و فرزندش همراه بود. راه ما از کشور بت پرستان می‌گذشت و یک روز بت پرستان تمام مسافرها را اسیر کردند و پیش سلطان خودشان بردند. وقتی آن خدانشناس فهمید که ما بت پرست نیستیم و دین دیگری داریم ما را به زندان فرستاد. من در زندان فهمیدم که در آن شهر رنگرزی نیست فوری به سلطان پیغام دادم اگر مرا آزاد کند در شهرشان یک کارگاه رنگرزی درست خواهم کرد و بعد از این که مرا امتحان کردند کارگاه بزرگی ساختیم و چند نفر را تعلیم دادم و چون نمی‌خواستیم در آنجا زندگی کنم مرا آزاد کردند. و ابوصیر آنجا ماند. بعد من دنیاگردی پیشه کردم تاروزی که باین شهر رسیدم و هستم. امروز شنیدم در این شهر یک گرمابه تازه ساخته شده. بی‌خبر از همه جا به گرمابه رفتم و ابوصیر را آنجا دیدم. البته از نجات یافتن او خوشحال شدم ولی بعد پرسیدم چگونه نجات یافتی؟ او مرا قسم داد که به کسی نگویم و بعد چیزی گفت که از وحشت بر خود لرزیدم. او گفت درباره شغل او تحقیق کرده‌اند و بعد شهر شما را نام برده‌اند و گفته‌اند که اینجا حمام ندارد و اگر او بتواند در اینجا حمام تازه‌ای بسازد که لایق حاکم باشد و شما را به آنجا بکشاند و مسموم کند زن و فرزندش را از زندان آزاد می‌کنند. او هم این را پذیرفته است و بت پرستان زن و فرزندش را گرو نگه داشته‌اند تا او بیاید و شما را هلاک کند و بت پرستان خودشان با کشتی مخصوص او را به این شهر رسانده‌اند و چند نفر هم کارهای او را زیر نظر دارند.»

حاکم گفت: «ما با آن حاکم بت پرست سابقه دشمنی داریم ولی بر فرض

که دشمن این نقشه را کشیده باشد او جرأت نخواهد کرد به من آزاری برساند زیرا که جان خودش در خطر خواهد افتاد و از دست او هم چیزی نخواهیم خورد، اما خیلی داستان عجیبی است.»

ابوقیر گفت: «بله، عجیب است اما به هر حال جاسوس، جاسوس است و مزدور، مزدور است بخصوص که زن و فرزندش را هم گرو گرفته‌اند و برای نجات آنها ممکن است خدای نکرده دست به هر کار خطایی بزنند. موضوع تنها زهر و سم خوردن یا نخوردن چیزی از دست او نیست. مجبورم به عرض برسانم که وقتی از صحن حمام به رختکن آمدم همینکه کارگر حمام خواست هوله سفید را از زیر لنگ‌های دسته شده برای ما بیرون بکشد برق تیغه خنجر را که زیر لنگ‌ها بود دیدم. گویا دوتا بود یا بیشتر بود. البته من به روی خودم نیاوردم اما يك حمامی برای چه توی حمام اسلحه نگاه می‌دارد؟»

حاکم گفت: «شاید تیغ دلاکی بوده، شاید کارد آشپزخانه بوده.»

ابوقیر گفت: «قربانت گردم. من هم تیغ دلاکی و کارد آشپزخانه را می‌شناسم، خنجر را هم می‌شناسم. اصلاً کاری به این چیزها نداریم. من هم به هیچ وجه نمی‌خواستم درباره ابوصیر حرفی بزنم و لسی چیزی را که شنیده‌ام و دیده‌ام نمی‌توانم فراموش کنم. ترسیدم اگر خدای نکرده اتفاقی بیفتد با پنهان کردن این توطئه شريك جنایت و خیانت باشم و در برابر محبت‌های شما وظیفه داشتم که هر چه را شنیده‌ام به عرض برسانم. حالا دیگر خیالم راحت شد. شما هم تکلیف خودتان را البته بهتر می‌دانید. تنها خواهشی که من به سهم خودم دارم این است که دیگر پا در آن حمام نگذارید و در آمد و رفت ابوصیر هم احتیاط را از دست ندهید. دیگر نمی‌دانم. اگر این آدم وجودش و کارش سودمند است حمامش را اداره کند. به قول شما تا از او چیز بدی دیده نشده کسی کاری به کارش ندارد.»

حاکم گفت: «متشکرم. تو کاری را که گمان کردی خوب است انجام دادی من هم کاری را که گمان می‌کنم مناسب‌تر است می‌کنم. نه، او کوچکتر از آن است

که بتواند به‌ما صدمه‌ای بزند.»

ابوقیر خداحافظی کرد و رفت. اما حاکم با اینکه خود را خونسرد نشان داده بود دلش به‌شور افتاد. حرف حق اثر دیگری دارد اما دروغ هم می‌تواند وسواس و بدگمانی را تحریک کند و دروغ‌های ابوقیر همین اثر را داشت.

حاکم قدری نگران شد. باخود گفت: «دشمن دشمن است و عجب نیست که حیل‌هایی به‌کار ببرد ولی من، من هم بیدی نیستم که از این باده‌ها بلرزم. ما این حیل‌ها و حقه‌ها را کهنه کرده‌ایم. حالا که این‌طور شد خودم پس فردا روز جمعه می‌روم و با احتیاط دوباره وضع حمام را ملاحظه می‌کنم. ابوصیر هرچه هست باشد. گیرم يك مزدور و یا بدخواه، اما چه کسی آنقدر احمق است که در محل کار خودش به کسی سوء قصد کند. یعنی از عاقبت خودش هم نمی‌ترسد؟ بله، باید بروم و بفهمم که قضیه چیست؟»

حاکم به ابوصیر خبر فرستاد که «جمعه پیش از ظهر به حمام می‌آیم. بهتر است حمام خلوت باشد.»

ابوصیر خود را برای پذیرایی جاسانانه آماده کرد. اول بالای در حمام اعلانی نوشت که: «روز جمعه از اول آفتاب تا بعداز نماز ظهر حمام برای تعمیر کاری تعطیل است.» تا بتواند مشتری دیگری را به حمام راه ندهد و کسی آزرده‌خاطر نشود. شب جمعه هم حمام را شست و شو داد، رختکن را پاکیزه و زینت کرد و به کارگران سپرد که روز جمعه از اذان صبح تا سر آفتاب اگر کسی به حمام آمد بیاید ولی بعداز آن تعطیل است و نزدیک ظهر از حاکم پذیرایی می‌کنیم.

از آن طرف ابوقیر برای کامل کردن نفاق خود همینکه خبر حمام رفتن حاکم را شنید رفت و تا خنجر نو خریداری کرد و روز جمعه اذان صبح به بهانه غسل واجب به حمام رفت. و در تاریک روشن هوای رخت‌کن در يك فرصت مناسب یکی از خنجرها را زیر لنگ‌های دسته شده پنهان کرد. یکی را هم زیر لنگ خودش مخفی کرد، به داخل حمام برد و در پشت ستونی که تاریک‌تر بود گذاشت و



خیلی زود از حمام بیرون آمد.

نزدیک ظهر حاکم به طرف حمام به راه افتاد چند نفر از فدائیان مسلح خود را هم همراه برد و به ایشان سپرد که «من چیزی شنیده‌ام و در فکر تنبیه کسی هستم مواظب باشید اگر اشاره کردم که کسی را دستگیر کنید فوری بجنبید و به کسی مهلت فرار ندهید». بعد همچنان که نگران و بدگمان بود به حمام وارد شد.

ابوصیر همان طور که شایسته بود پیشباز آمد و احترام کرد و حاکم و همراهان را به گرمابه وارد کرد. اول چیزی که حاکم را به فکر انداخت این بود که دید در رخت کن حمام روی دیوار این دویستی را نوشته اند:

هر که دارد امانتی موجود      بسپارد به من به وقت ورود

نسپارد اگر شود مفقود      بنده مسئول آن نخواهم بود

وقتی کسی درباره چیزی بدین است همه چیز به نظرش مشکوک می آید. حاکم وقتی این نوشته را دید به شك افتاد و فکر کرد شاید این هم خطری داشته باشد. ابوصیر را صدا کرد و پرسید «این چیست که روی دیوار نوشته ای!»

ابوصیر گفت: در هفته گذشته اینجا شخصی به حمام رفت و بعد که بیرون آمد ادعا کرد که در جیب لباسش چند سکه طلا بوده و گم شده، ما لباس همه مشتریها و کارگران حمام را واری کردیم و چیزی به دست نیامد. ناچار آنچه مشتری ادعا می کرد جبران کردیم تا حمام بدنام نشود و برای اینکه دیگر چنین اتفاقی نیفتد این مطلب را اینجا نوشتیم که وقتی کسی لباسش را در رخت کن می گذارد اگر چیزی قیمتی همراه دارد به صندوق بسپارد و وقتی بیرون آمد بگیرد تا کسی نتواند به دروغ ادعا کند و حمام را بدنام کند. فکر کردیم این مطلب را به شعر بگوییم تا زودتر یاد بگیرند ولی نتوانستیم شعرش را خوب بسازیم و خیلی شل و ول است. حاکم سری تکان داد و گفت «بسیار خوب، عیبی ندارد» بعد که می خواست وارد صحن حمام شود پرسید: «هیچ کس در حمام نیست؟»

ابوصیر گفت: «نه، هیچ کس نیست، خودم می آیم خدمت می کنم.»

حاکم گفت: «خدمت لازم نیست. من دلاک خودم را آورده‌ام. خیلی هم عجله داریم که زود برویم. شما همین جا باشید، هیچ کس وارد نشود.»

حاکم با دونه‌باز خود وارد شد و دستور داد: یکی دم در بایستد و یکی همه جای داخل حمام را جستجو کند. در اتاقک دوش چیزی نبود و حاکم وارد شد. جاهای دیگر را جستجو کردند و خنجری در پشت ستون نمازخانه پیدا کردند و دیگر چیزی نبود. جای ترس هم نبود زیرا همراهان حاکم از آن نگهبانان ورزیده و هوشیار بودند. بعد از مختصر آب‌تنی حاکم گفت خنجر را نگاه دارند و حرفی نزنند. آمدند بیرون و خنجر را جلو چشم ابوصیر روی سکوی رخت‌کن گذاشتند.

ابوصیر از دیدن آن تعجب کرد ولی جای حرف زدن نبود. بعد از اینکه لباس پوشیدند حاکم به یاد حرف ابوقیر افتاد. زیر لنگهای دسته شده را واری کرد و خنجری را که زیر آن بود برداشت. آن را هم پهلوی خنجر دیگر گذاشت. بعد آمد جلو ابوصیر ایستاد و پرسید:

«اینها چیست؟»

ابوصیر گفت: «قربان، اینها خنجر است.»

حاکم گفت: «این خنجرها در حمام چه می‌کند؟»

ابوصیر گفت: «نمی‌دانم قربان، مال شماست.»

حاکم به نگهبانان گفت: «بگیرید این مرد را و با آن دونفر بفرستید زندان تا بگویم که چه باید کرد.»

ابوصیر گفت: «آخر قربان، من که جسارتی نکردم.»

حاکم دیگر جوابی نداد و به نگهبانان گفت: «ببریدش!»

ابوصیر را گرفتند و هرچه خواست حرف بزند نگذاشتند. او را بردند بیرون و به زندان فرستادند و کارگران حمام را هم توقیف کردند و حمام را هم مهر و موم کردند.

حاکم ناراحت بر گشت به‌خانه‌اش و خیلی اوقاتش تلخ بود . ابوصیر و کارگران حمام هم در زندان بودند و هیچ کس هم علت خشم حاکم را نمی‌دانست و حاکم هم با هیچ کس حرفی نمی‌زد، کسی هم جرأت نمی‌کرد چیزی بپرسد. بعد از ظهر آن روز حاکم دستور داد قاضی را خبر کنند تا برای محاکمه يك گناهکار حاضر شود. حاکم هرچه را می‌دانست به قاضی گفت و قرار گذاشتند روز بعد ابوصیر را در يك جلسه و در حضور مردم محاکمه کنند.

## گناهکار رسوا می شود

رسم آن روزگار در آن شهر این بود که وقتی کسی محکوم به مرگ می شد او را در دریا غرق می کردند. محکوم به مرگ را توی کیسه ای می گذاشتند و سنگی به آن می بستند و روی عرشه يك کشتی در مقابل ساحل نگاه می داشتند و بعد از خواندن حکم دادگاه در حضور تمام مردم تماشاگر، به فرمان حاکم او را در آب دریا می انداختند.

روز محاکمه ابوصیر، حاکم با چند نفر از همراهانش، و قاضی با چند تن از منشی ها در دادگاه حاضر شدند. ابوصیر را هم آوردند. اتفاقاً کاپیتان هم که تازه به شهر وارد شده بود برای دیدن حاکم به مجلس وارد شد و خبر داد که يك کشتی جنگی ناشناس در دریا دیده است. حاکم وقتی این خبر را شنید یقین کرد که این موضوع با کار ابوصیر رابطه دارد و باید همان کشتی باشد که می خواسته ابوصیر را از آن شهر ببرد. با این خیال حاکم از کاپیتان خواست که او هم بنشیند و محاکمه ای که در جریان است تماشا کند.

وقتی ابوصیر را به جایگاه منهدم آوردند کاپیتان فوری او را شناخت اما چون خبر از چیزی نداشت حرفی نزد و به تماشا نشست. ابوصیر را در جای گناهکاران واداشتند و قاضی به او دستور داد: «نام و شغل و تاریخ زندگی خودت را مختصر بگو.»

ابوصیر نام و شغل خود را گفت و چون فکر کرد حالا که متهم و گناهکار شناخته می‌شود صلاح نیست نام ابوقیر را ببرد، از او یاد نکرد و گفت: «از شهر خود آواره شدم و با کشتی به این شهر آمدم و چون دیدم اینجا حمام خوب ندارد پیشنهاد کردم حمام جدیدی بسازم و تا دیروز هم آنجا کار می‌کردم و نمی‌دانم گناه هم چیست؟»

پرسیدند: «داستان شهر بت پرستان و اسیری خود را چرا نگفتی؟»  
ابوصیر گفت: «از شهر بت پرستان هیچ خبری ندارم و نمی‌دانم مقصود چیست؟»

پرسیدند: «این خنجرها را برای چه در حمام نگاه می‌داشتی؟»  
ابوصیر گفت: «این خنجرها را ما در دست حاکم و همراهانشان دیدیم. نمی‌دانم برای چیست؟»

قاضی گفت: «کارشناس را حاضر کنید.»  
خنجرها را به کارشناس نشان دادند. او گفت: «خنجرها معاینه شده. مانند اینها در اسلحه‌خانه هست ولی در بازار نیست. اینها ساخت شهر و دیار ما نیست. اینها را در کافرستان می‌سازند، نام سازنده‌اش هم به زبان خودشان روی دسته‌اش هست. اما این دو تا خنجر به زهر آب داده شده، رنگ تیغه آن که به سبزی می‌زند اثر آن زهر است و به محض اینکه نیش آن تن کسی را خراش بدهد او را مسموم و در مدت کمی هلاک می‌کند.»

از ابوصیر پرسیدند: «زهر را از کجا آورده‌ای؟»  
ابوصیر گفت: «والله به خدامن نمی‌دانم. من خنجر نداشتم، من زهر نداشتم. کاری با این چیزها ندارم.»

پرسیدند: «خوب، اگر ثابت شد که تو این خنجرها را آب زهر داده‌ای و قصد بدی داشتی؟»

ابوصیر گفت: «اگر چنین چیزی ثابت شود تکلیف را باید قاضی معلوم کند.»

از این گذشته من چه قصد بدی داشته باشم. خنجر داشتن که خودش گناه نیست اما من چرا باید خنجر داشته باشم و برای چه داشته باشم. قصد بد را از کجا باید شناخت من که کاری نکرده‌ام. به چه کسی قصد بد داشته باشم؟ حاکم؟ حاکم سرور من است، ولینعمت من است و دلیلی ندارد که من بدخواه او باشم. تازه اگر ما می‌خواستیم جرمی مرتکب شویم که گیر می‌افتادیم و محکوم می‌شدیم. هیچ دیوانه‌ای چنین کاری می‌کند؟»

قاضی گفت: «کافی است. بیا زیر این صورت مجلس را امضا کن.»

ابوصیر امضا کرد و دوباره او را به زندان بردند.

آن وقت قاضی به داوران گفت: «خبرهایی رسیده بود از نقشه دشمنان که ابوصیر از گفتن آن خودداری کرد. یکی از کارگران حمام گفته است که صبح جمعه پیش از رسیدن حاکم به حمام یکی از این خنجرها را توی حمام دیده است و بیش از این چیزی نمی‌داند. معنی ندارد که کسی دیگر خنجر را آنجا بگذارد و برود. مخفی کردن خنجر دیگر در زیر لنگها نشانی از پنهان کاری است. کارگر رخت کن از اعتراف به هر توطئه‌ای خودداری کرده است. خنجر در بازار پیدا نمی‌شود. علامت ساخت آن مال کافرستان است که با ما دشمن خونی است. استفاده از خنجر در حمامی که قرق شده و جز دو کارگر و صاحب حمام کسی نیست معنی ندارد. خنجرها به زهر آب داده شده و منظور از آن مجروح کردن و مسموم کردن کسی است. ابوصیر می‌گوید دشمنی ندارد. طبیعی است کسی که قصد بد دارد پیش از گیر افتادن اعتراف نکند. ابوصیر می‌دانست که حاکم پیش از ظهر جمعه به حمام می‌آید اما نمی‌دانست که بازگهبانان همراه است. ما غیب نمی‌دانیم ولی اوضاع و احوال ابوصیر را گناهکار نشان می‌دهد.

حاضران گفتند: «بدا به حال جنایتکار.»

داوران نشستند و تمام بازپرسی‌ها را از نو بررسی کردند و به مجازات

ابوصیر رضایت دادند.

دوباره ابوصیر را آوردند و رأی دادگاه را خواندند و پرسیدند «حرفی نداری؟»

ابوصیر گفت: «نه، چه حرفی می‌توانم داشته باشم. نمی‌دانم چه بگویم. من کار صابون سازی و حمامی و سلمانی بلدم. حرف زدن توی دادگاه بلد نیستم. اگر حالا محکوم شده‌ام از معنی آن سر در نمی‌آورم، هیچی نمی‌فهمم، گیج شده‌ام، حالم خیلی بد است. من نامردی بلد نیستم، نخیر، حرفی ندارم، هر کاری می‌کنند بکنند.»

حاضران خندیدند و ابوصیر را که مات و مبهوت مانده بود در همان جلسه به میر غضبها سپردند. میر غضبها مأمور شدند ابوصیر را دست بسته به کشتی ببرند و او را آماده کنند تا فردا در مقابل حاکم و تماشاگران حکم را اجرا کنند.

میر غضبها ابوصیر را به همان کشتی کاپیتان که نزدیک ساحل بود بردند و کاپیتان نیز که از این پیشآمد تعجب کرده بود به کشتی برگشت. شب هنگام کاپیتان از میر غضبها اجازه گرفت و تنها با ابوصیر صحبت کرد و گفت: «تو آن موقع که در کشتی من سفر می‌کردی آدم خوبی به نظر می‌آمدی، هیچ وقت تصور نمی‌کردم چنین روزی برایت پیش آید. اما بیا و راستش را به من بگو تا اگر از کسی فریب خورده‌ای بدانم، شاید هم بتوانم چاره‌ای در کارت بکنم.»

ابوصیر گفت: «هیچ چیز نمی‌دانم جز اینکه می‌دانم گناهی ندارم.»

کاپیتان پرسید: «داستان بت پرستان و اسیری تو چیست؟»

ابوصیر گفت: «چیزی از این داستان سر در نمی‌آورم، تصور می‌کنم مرا با

کسی دیگر عوضی گرفته‌اند. ولی عاقبت حقیقت معلوم می‌شود.»

کاپیتان گفت: «عاقبت کی است؟ عاقبت فردا صبح است ولی چرا در موقع

محاكمة نامی از آن رفیقت که رنگرز بود نبردی و نگفتی که با او همسفر بودی؟»

ابوصیر گفت: «او حالا آبرویی دارد و عزت و احترامی دارد و دلم راضی

نشد موقعی که متهم به گناهی هستم نام او را بیاورم. ترسیدم برای او هم درد سری

درست شود.»

کاپیتان گفت: «با اینهمه جوانمردی که تو داری تعجب می‌کنم که چگونه این واقعه پیش آمده، آیا فکر نمی‌کنی که کسی در کار تو حيله‌ای بکار زده باشد و تو را بدنام کرده باشد؟»

ابوصیر گفت: «من هرگز به کسی بدی نکرده‌ام و دشمنی ندارم، دیگر چه حرفی می‌توانم بزنم.»

کاپیتان پرسید: «ولی می‌خواهم بدانم از روزی که از کشتی پیاده شدی تا حالا چگونه در این شهر زندگی می‌کردی؟»

ابوصیر تمام و کمال داستان زندگی خود را با ابوقیر و بعد رفتن او را و بعد دیدار او را در کارگاه و گفتگوی خود را با حاکم و ساختن حمام و بعد دیدار ابوقیر را در حمام شرح داد.

کاپیتان گفت: «من چیزی به خاطر می‌رسد که نمی‌توانم به‌زبان بیاورم ولی تصور می‌کنم زندگی تو فدای حسادت و بدخواهی دیگری شده باشد. به هر حال سعی می‌کنم تو را از مرگ نجات بدهم تا حقیقت معلوم شود، ولی به شرطی که اگر گفتند ابوصیر اعدام شده قول بدهی دور از این شهر در جای دیگری نساکنی زندگی کنی و جان مرا به خطر نیندازی.»

ابوصیر گفت: «من این قول را می‌دهم و عمل می‌کنم ولی راضی نیستم که تو به خاطر من خودت را به درد سر بیندازی.»

کاپیتان گفت: «به خاطر تو، نه، ولی به خاطر انسانیت و کشف حقیقت، همه این حرفها برای جلوگیری از بدی‌هاست و گرنه حاکم هم با تو پدر کشتگی که ندارد، تو فقط تا فردا ساکت باش و يك کلمه حرف نزن، از من اطاعت کن و يك کلمه حرف نزن تا شاید بتوانم تو را نجات بدهم.»

✱

آن شب میر غضبها يك کیسه سفید آماده کردند و يك سنگ بزرگ زیر آن



بستند تا فردا صبح زود ابوصیر را در کیسه کنند و سرش را ببندند و برای غرق کردن آماده باشد.

کاپیتان هم در اتاق دیگر يك کیسه سفید شبیه آن آماده کرد و يك سنگ بزرگ به آن بست و مقداری ماهی بقدر وزن ابوصیر در آن ریخت و سرش را با طناب بست و به خط درشت روی آن نوشت «این سزای خیانتکار است» و آن کیسه را پنهان کرد و منتظر فرصت شد.

صبح زود میر غضبها به ابوصیر گفتند «اگر وصیتی داری بکن» ولی ابوصیر يك کلمه هم حرف نزد. گفتند «اگر چیزی می خواهی، آرزویی داری، پیغامی داری، حرفی داری بگو» يك کلمه هم جواب نداد. آن وقت او را در کیسه انداختند و سرش را بستند و ابوصیر يك کلمه حرف نمی زد و هیچ شکایتی نمی کرد.

میر غضبها گفتند معلوم می شود که از ترس مرگ خودش را باخته و زبانش بند آمده و دیگر حرف زدن با او فایده ندارد. کیسه را آماده گذاشتند که بروند. کاپیتان گفت: «بگذارید من روی کیسه يك چیزی بنویسم» گفتند بنویس. کاپیتان با همان خط که روی کیسه پنهانی نوشته بود روی این کیسه هم نوشت: «این سزای خیانتکار است».

میر غضبها خندیدند و رفتند روی عرشه کشتی منتظر فرمان ایستادند. کاپیتان هم در يك لحظه که فرصت پیدا کرد کیسه ابوصیر را برد در اتاق دیگر و کیسه ماهی ها را که درست شبیه آن بود آورد گذاشت جای آن. ولی ناگهان متوجه شد طنابی که میر غضبها سر کیسه را بسته اند با آن یکی فرق دارد. ناچار فوری رفت طناب کیسه اصلی را باز کرد و به ابوصیر گفت در همین اتاق ساکت باش. آمد طناب مخصوص را به کیسه ماهی ها بست بطوری که به عقل هیچ کس نمی رسید که کیسه عوض شده است. آن وقت کاپیتان هم آمد بیرون و منتظر ایستاد.

يك ساعت بعد در ساحل مراسم غرق گناهکار برگزار می شد. شب پیش جارچیها به مردم شهر خبر داده بودند که فردا در ساحل شخصی اعدام می شود و

مردم برای تماشا جمع شده بودند. نماینده قاضی آمد و حکم اعدام و گناه محکوم را شرح داد:

«مردی بنام ابوصیر که صاحب حمام جدید بوده به دستور بیگانگان دوخنجر



زهر آلوده آماده کرده تا حاکم را هلاک کند و با کشف توطئه گناه متهم ثابت شده و اکنون در دریا غرق می شود.»

نماینده حاکم بایک ضربت بر طبل بزرگی کوبید و به صدای طبل همه چشمها

به طرف کشتی دوخته شد و میر غضبها دویءند کیسه ماهی را آوردند و در دریا انداختند و کیسه خیلی زود به زیر آب رفت و تمام شد. و مردم پراکنده شدند.

کاپیتان بعد از رفتن میر غضبها از ابوصیر پرسید: «خوب حالا همه چیز تمام شد ولی از این خنجرها و از این پیش آمد چه می دانی.»

ابوصیر گفت: «هیچ چیز نمی دانم و وقتی چیزی را نمی دانم هیچ کس را هم متهم نمی کنم. فقط می دانم که من گناهی نداشتم و ندارم و این از نامردی و پستی است که وقتی آدم چیزی را نمی داند برای نجات خودش دیگری را متهم کند. حالا هم در فرمان تو هستم حتی اگر بخواهی مرا غرق کنی و آسوده باشی.»

کاپیتان گفت: «بسیار خوب، آخر حقیقت معلوم می شود.»

ابوصیر گفت: «من هم همین را می گفتم.»

از طرف دیگر یکی از کارگران کارگاه آهنگری و شمشیر سازی که در مراسم غرق محکوم حاضر شده بود در کارگاه جریان مجازات محکوم را شرح داد و صاحب کارگاه که نامش صالح بود شنید.

صالح با خود فکر کرد که خنجرهای زهر آلود شاید همان باشد که ما از يك مسافر غریب خریده بودیم و کسی نظیر آن را نداشت و چند روز پیش آنها را ابوقیر رنگرز از ما خرید. اگر آن خنجرها رابطه ای با این پیشامد داشته باشد باید معلوم شود و گرنه وجدان من هم آسوده نیست. به هر حال من باید چیزی را که می دانم بگویم تا اگر محکوم همدست داشته شناخته شود، اگر هم رابطه ای نداشته باری من از عذاب وجدان آسوده شوم.

صالح همه فکرهایش را کرد و به طرف خانه حاکم حرکت کرد تا آنچه را که می داند بگوید و لی کسی او را به خانه حاکم راه نداد. صالح فکری کرد و به طرف ساحل دویء و يك قایق کرایه کرد و خود را به کشتی رسانید. از خوشبختی او کاپیتان در کشتی بود. صالح تمام داستان را برای کاپیتان شرح داد و گفت «شاید ابوصیر بی گناه بوده و شاید همدست داشته، به هر حال ما این دو خنجر را به ابوقیر

فروخته بودیم. حالا اگر ابوصیر هلاک شده فاش کردن این راز فایده‌اش این است که بدخواهی و نامردی همدستش یا دشمنش هم برحاکم معلوم شود و این ماجرا دیگر تکرار نشود. چون مرا به‌خانه حاکم راه ندادند تا اینجا آمدم، چون شما با حاکم آشنا هستید این موضوع را بگویید.»

کاپیتان گفت: «آفرین بر تو که آدم خوب و درستی هستی، من هم دلم گواهی می‌داد که ابوصیر بی‌گناه است و حالا شاید همه چیز دارد روشن می‌شود.»

کاپیتان لباس خود را پوشید و به‌سرعت به‌خانه حاکم رفت و گفت: «خبر خوشی آورده‌ام، ابوصیر بی‌گناه بود و گناهکار شناخته شد.»

حاکم گفت: «اگر حقیقت این باشد خبر بدی است، من هرگز راضی نبودم که در شهر ما يك بی‌گناه به‌مرگ محکوم شود گرچه گناهکار واقعی پیدا شود.»

کاپیتان گفت: «اکنون وقت غصه خوردن نیست وقت آن است که مرد و نامرد را بشناسیم. داستان این است و ماجرا این است. من ابوصیر و ابوقیر را می‌شناختم و من آنها را باهم به این شهر آوردم. پس داستان بت‌پرستان و اسیری دروغ است و کسی که خنجرها را به‌حمام برده ممکن است ابوقیر باشد. ولی ابوصیر کسی است که حاضر نشد دیگری را متهم کند و به‌مرگ راضی شد اما او هم زنده است. من ابوصیر را پنهان کردم ولی اگر باز هم محکوم شود او را بادت خودم تسلیم می‌کنم و به‌گناه خودم اعتراف می‌کنم. معروف است که می‌گویند آدم بی‌گناه تا پای دار می‌رود ولی بالای دار نمی‌رود، اگر همیشه اینطور نباشد شاید درباره ابوصیر این مثل درست درآمده است.»

حاکم فوری دستور داد قاضی را خبر کردند و همه نشستند و موضوع را بررسی کردند و حاکم دستور داد ابوقیر رنگرز را فوری در هر حالی که هست حاضر کنند و در حضور حاکم قاضی از او بازپرسی کند.

وقتی ابوقیر حاضر شد قاضی از او پرسید: «به‌ما خبر رسیده است که روز جمعه صبح سحر به‌حمام رفته بودی.»

ابوقیر گفت: «بله، رفته بودم غسل واجب به جا بیاورم.»  
 به خوابی معلوم بود که رنگت از روی ابوقیر پریده و آشفته شده است.  
 قاضی پرسید: «خنجرها را برای چه به حمام بردی؟»  
 ابوقیر بانشان دادن تعجب گفت: «خنجر؟ خنجر؟ من چه کار دارم که خنجر  
 به حمام ببرم.»

قاضی گفت: «بسیار خوب، پس آن دو خنجری که روز پیش از صالح شمشیر  
 ساز خریده بودی کجاست؟»

صالح هم حاضر بود و در چشم ابوقیر نگاه می کرد.  
 در این موقع حال ابوقیر چنان منقلب شده بود و رنگش چنان پریده بود  
 که نزدیک بود به حال ضعف بیفتد.

قاضی رو به او کرد و گفت: «ای ابوقیر، می بینی که ماهمه چیز را می دانیم،  
 این هم شاهد و دلیلش و دیگر راهی برای انکار نیست. تو علاوه بر اینکه در بازار  
 شهر خودتان مال مردم را ضایع می کردی در اینجا هم در کاروانسرا به ابوصیر  
 خیانت کردی و در کارگاه با او بد رفتاری کردی و بعد در حمام به او تعارف کردی و  
 بعد داستان بت پرستان را ساختی و با حيله گری در صدد برآمدی که ابوصیر را بدنام  
 و نابود کنی. حالا یا اعتراف کن و امید عفو داشته باش یا باز هم شاهد های دیگر را  
 می آوریم و گناهان دیگر را ثابت می کنیم و تو را هم در پی ابوصیر آن مردخوب  
 و بی گناه به زیر آب های دریا می فرستیم.»

ابوقیر ترسان و لرزان گفت: «من اشتباه کردم، من بد کردم، نتیجه این کار  
 آخری من بد بود، ولی پیش از این کار بدی نکرده بودم. آن روز هم که ابوصیر  
 آمد در کارگاه رنگرزی از من باج سیل می خواست، به من فحش داد و مرا با  
 خودش سرلج انداخت، اگر او بمن بد و بیراه نمی گفت من هم گول شیطان را  
 نمی خوردم و این کار را نمی کردم.»

قاضی گفت: «ابوصیر را حاضر کنید.»

ابوقیر گفت: «ایوای، ابوصیر زننده است، خدا را شکر، چه خوب شد، چه بد شد...»

رفتند و ابوصیر را به دستور کاپیتان از کشتی آوردند.

قاضی پرسید: «ای ابوصیر، آن روز که به کارگاه رنگرزی رفتی به ابوقیر چه گفتی و او در جواب تو چه گفت؟»

ابوصیر گفت: «آن روز او اصلاً مجال نداد که من يك کلمه حرف بزنم. من می‌خواستم به او تبریک بگویم و لسی او نگذاشت حرفی بزنم و همین که مرا دید دستور داد مرا گرفتند و بیرون کردند.»

یکی از کارگران رنگرزی که حاضر بود گفت: «صحیح است آقا، ابوصیر راست می‌گوید، آن روز من آنجا بودم و اصلاً صدای ابوصیر را نشنیدیم که حرفی بزند.»

ابوقیر رسوا شده بود ولی باز هم از رو نمی‌رفت. به صدا در آمد و گفت: درست است، ابوصیر در کارگاه رنگرزی حرفی نزد، ولی در کاروانسرا با من دعوا کرده بود و من از او دلخور بودم، آنجا آبروی مرا برده بود این بود که از کاروانسرا رفتم و بعد پیش آمد هر چه پیش آمد.»

قاضی گفت: «دربان کاروانسرا را حاضر کنید.»

ابوقیر فهمید که دیگر دروغ گفتن فایده ندارد. به قاضی گفت: «آقا آمدن دربان لازم نیست. هر چه ابوصیر بگوید راست می‌گوید، تقصیر از من است، من به نامردی و حيله بازی عادت کرده بودم، حسودی هم کمک کرد تا بخواهم ابوصیر را بدنام کنم ولی حالا توبه می‌کنم. دیگر هم نمی‌خواهم در این شهر باشم، در اینجا هم خودم آبروی خودم را به باد دادم. حالا که ابوصیر و حاکم هم صدمه‌ای ندیده‌اند فقط بگذارید زنده باشم و بروم. قول می‌دهم بعد از این خوب باشم و در حق هیچ کس بدی نکنم. این پیش آمد برای من درس عبرت شد. شما می‌توانید مرا محکوم به مرگ کنید اما نکنید. من از ابوصیر خواهش می‌کنم مرا ببخشد،

ابوصیر جوانمرد است، او همیشه به من خوبی کرده بود، این خوبی را هم می کند، من هم دیگر بدی نمی کنم...»

قاضی گفت: «قانون نمی تواند گناهکار را ببخشد ولی ما امروز اگر حاکم حق خودش را ببخشد و ابوصیر هم صرف نظر کند در برابر این همه ساده دلی که از ابوصیر دیده ایم به خاطر عمر دوباره ای که ابوصیر یافته است تخفیفی قائل می شویم با این شرط که دیگر ابوقیر در این شهر نماند.»

حاکم گفت: «حالا که کار به اینجا رسید من حرفی ندارم. ما از این چیزها زیاد دیده ایم. در این قضیه هم جز قدری دروغ و دغل واقعۀ بدی اتفاق نیفاده در توبه را هم خدا باز گذاشته ما نمی توانیم ببندیم.»

ابوصیر گفت: «تا آنجا که سهم من است من هم او را عفو می کنم و امیدوارم راست بگوید که توبه کرده. آدم هر قدر هم اشتباه کرده باشد اگر از صمیم قلب تصمیم بگیرد که خوب بشود می تواند و اگر خوب نشود باز هم به سزای بدی خودش خواهد رسید.»

حاکم گفت: «با این ترتیب ابوقیر باید به شهر خودش برود و از بدیهایش برگردد و در این صورت در همان جا هم می تواند خوشبخت شود و زندگی کند. ما به علت بدیهایش او را از این شهر می رانیم و برای این که هنری دارد و به گردن رنگرهای شهر ما حق استادی پیدا کرده قرضهایش را می پردازیم و سرمایه ای هم برای کارش می دهیم که اگر به راستی از بدیهایش پشیمان شده باشد برای خودش و برای مردم مفید باشد و گرنه بار کج به منزل نمی رسد.»

ابوقیر را با سفارشهای لازم به شهر خودش فرستادند اما دیگر در بازار آبرویی نداشت و رنگرزی نکرد و با سرمایه ای که گرفته بود در یکی از دورافتاده ترین نقاط اطراف شهر خودش مزرعۀ ای خرید تا آن را آباد کند - نام آن مزرعه را هم «ابوصیر و ابوقیر» گذاشت تا یاد خوبیهای ابوصیر را فراموش نکند - اما عمرش وفا نکرد که آبادی و رونق مزرعه را ببیند و فقط نام آن باقی ماند.

اما ابوصیر تا مدتی بر سر کار خودش باقی ماند و خویشان خود را به آن شهر آورد و روز به روز زندگی اش بهتر شد و در آن شهر نامدار و عزیز شد تا به همکاری حاکم برگزیده شد. کارگاه رنگرزی را هم به صالح واگذار کردند و حاکم دختر خود را به عقد صالح درآورد و سالهای سال به خوبی و خوشی زندگی کردند. و بعدها داستان ابوصیر و ابوقیر به قصهٔ مرد و نامرد معروف شد.



## در باره مأخذ داستان و حرفهای دیگر

کتاب «الف لیلة و لیلة» کتابی مشهور است و متن عربی آن که بارها در مصر و لبنان و ترکیه و هند و ایران و هم در بلاد فرنگ چاپ شده روایت مجموع اصلی آن است، ترجمه فارسی اصیل این کتاب بنام «هزار و یک شب» نیز ترجمه‌ای است که در قرن سیزدهم هجری نوشته شده و چاپهای متعدد سنگی و حروفی فراوان دارد و پاکیزه‌ترین چاپ آن نسخه پنج جلدی است که با مقدمه‌ای از علی اصغر حکمت یک بار به اهتمام کتابخانه خاور و بار دیگر بوسیله کتابخانه ابن سینا در تهران منتشر شده است.

قصه مرد و نامرد اقتباس گونه‌ای است از حکایت «ابوصیر و ابوقیر» که در کلیه نسخه‌های متن عربی و ترجمه - های حسابی الف لیلة و لیلة در شب نهصد و سیام شروع شده و در شب نهصد و چهلیم از هزار و یکشب پایان رسیده است و هرگاه کسی کتابی به نام هزار و یک شب در دست دارد که این حکایت را در جای دیگر مثلاً در شب ۴۴۴ تا ۴۴۶ دارد باید بداند که این نسخه یک کتاب درهم ریخته و ساختگی است که با قصه‌های دیگری از قبیل شیرویه و محبوب القلوب و نوش آفرین و غیر آنها مخلوط و مخدوش شده و با هزار و یک شب مشهور متفاوت است. اما این را گفتم چون خودم از هیکل

عظیم این کتاب عوضی فریب خورده بودم و پس از این که خواستم قصهٔ ابوصیر را با متن عربی آن مقابل کنم این معنی را دریافتم.

و بعد. آنچه در این دفتر مرد و نامرد خواندیم از اول داستان تا گرما به ساختن ابوصیر همان قصهٔ مشهور هزارویک شب است با قدری آرایش ولی بقیهٔ داستان تا آخر با تفاوتی پرداخته شده تا جریان آن منطقی باشد و يك انگشتر بیچاره مجبور نباشد مانند متن الف لیله معجزه بکند چونکه در این دفتر سروکار با كودك افتاده است و بچه‌های امروز معجزهٔ آنچنانی را که در حکایت قدیمی بود نمی‌پذیرند. اگر اعتراضی باشد معترض فرض کند من نام این پدران صیرو قیر را نمی‌بردم و مانند بعضی از نویسندگان قصه‌ای می‌ساختم که در حقیقت اقتباس بود ولی شجره‌نامه نداشت ولی روش ما این است که مأخذ قصه‌ها را نشان می‌دهیم تا خوانندهٔ پژوهشگر بتواند زودتر به اصل آن مراجعه کند و موارد اختلاف را دریابد.

نکتهٔ دیگر این است که نتیجهٔ نیمی از این پرداخت مدیون همفکری آقای محمد حسن زمانی دبیر دبیرستانهای شمیران و دوست نکته‌سنج نگارنده است که وقتی در کار انگشتر معجزه‌گر درمانده بودم به یاریم شتافت و نه تنها کاری که به بن بست رسیده بود به سرانجامی بهتر رساندیم بلکه دوباره با هم داستان را خواندیم و مانند طلبه‌ها بر سر آن بحث و جدل کردیم و اجباراً دوباره از سر نو نوشتیم و گرچه به درستی راضی نشدیم گفتیم حالا دیگر بسش است. به هر حال قصه‌ای است که اگر بی‌عیب نیست بعضی نکات خوب و عبرت‌انگیز هم در آن هست.

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۷)

# قصه‌ها و مَثَل‌ها

نمونه‌هایی از مَثَل‌های قصه دار

نقاش: ش:

مهدی آذر یزدی

## در این کتاب می خوانیم:

صفحه	برای آشنایی
۵	
۱۱ »	۱- فوت کاسه گری
۱۷ »	۲- يك كلاغ چل كلاغ
۲۱ »	۳- از این ستون به آن ستون
۲۵ »	۴- بيله ديك بيله چغندر
۲۸ »	۵- يك خشت هم بگذار بر در ديك
۳۲ »	۶- میان پیغمبرها جرجیس
۳۵ »	۷- نه خانی آمده نه خانی رفته
۳۷ »	۸- لعنت به کار دستپاچه
۴۰ »	۹- رطب خورده منع رطب چون کند
۴۳ »	۱۰- هنوز دوقورت و نیمش باقی است
۴۶ »	۱۱- حکایت موشه و قالب پنیر
۵۰ »	۱۲- ما پوستین را ول کردیم
۵۲ »	۱۳- دارد کفش را پیدا می کند
۵۵ »	۱۴- شتر دیدی ندیدی
۵۷ »	۱۵- استخوان لای زخم
۶۱ »	۱۶- هر چیز که خوار آید
۶۳ »	۱۷- صاحب غنی آباد
۶۷ »	و درباره منابع و حرفهای دیگر

## برای آشنایی

پیش از هر چیز چندتا از مثل‌هایی که همه شنیده‌اند برای نمونه در اینجا بیاوریم:

- \* در مثل مناقشه نیست.

- \* خر ما از کرگی دم نداشت.

- \* این حرفها مال عهد دقیانوس است.

- \* شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی لب‌لپ خورد گه دانه دانه.

- \* لوله‌نگ و آفتابه هر دو يك کار می‌کنند اما ارزش آن‌ها وقت گرو گذاشتن معلوم می‌شود.

- \* حالا بیا و چند کلمه از مادر عروس بشنو.

\*

### مثل چیست؟

مثل، سخن کوتاه مشهوری است که به قصه‌ای عبرت‌آمیز یا گفتاری نکته‌آموز اشاره دارد و تصور روشنی از تجربه دیگران را به خاطر می‌آورد و جای صراحت یا توضیح بیشتر را می‌گیرد.

کلمه مثل يك کلمه عربی است ولی کلمه فارسی «مثل» هم تقریباً همان معنی را دارد. وقتی مثل گفتن صورت زنده و بی‌ادبانه پیدا کند آن را مطلق می‌گویند. «مثل زدن یا مثل آوردن» یعنی با اینگونه سخنان کوتاه به قصه‌ها و گفته‌های معروف اشاره کردن و با شباهتی که در آن هست موضوعی را واضح کردن.

«ضرب‌المثل» يك ترکیب عربی است به معنی «مثل زدن» ولی در فارسی آن را هم به جای کلمه تنهای مثل به کار می‌برند و می‌گویند:

— «يك ضرب المثل هست كه می‌گوید...»

— یا «این موضوع آن ضرب المثل را به‌خاطر می‌آورد كه...»

يك عبارت کوتاه و قوی خیلی مشهور شود و گفتن و شنیدن آن رایج باشد می‌گویند «مانند مثل، ساری و جاری شده» یعنی دهان به‌دهان گشته و در زبان مردم روان شده است. جمع كلمه مثل مطابق دستور زبان فارسی «مثل‌ها» و مطابق دستور زبان عربی «امثال» است.

چون بسیاری از مثل‌ها از پندی و حکمتی نشان دارد و جدا کردن مثل‌ها از پندها دشوار است و قوی مقداری از مثل‌ها و سخنان حکمت‌آمیز را در يك جا جمع‌آوری کنند آنها را «امثال و حکم» می‌نامند. «حکم» برون «بزن» (یعنی حکمتها)

### مثل‌ها چند نوع است؟

عبارت مثل گاهی خیلی کوتاه و کنایه مانند است و در دو یا سه كلمه خلاصه شده مانند «فیل و فنجان» كه با همین دو كلمه می‌فهمانند كه دو چیز از جهت كوچکی و بزرگی با هم تناسب ندارند. این مثل در اصل دارای پنج كلمه بوده (آب دادن فیل با فنجان) ولی معمولاً با همان دو كلمه به‌اصل مثل اشاره می‌کنند.

عبارت مثل گاهی دراز است و معمولاً تمام آن را می‌آورند مانند اینكه: «لوله‌نگ و آفتابه هر دو يك كار می‌کنند ولی ارزش آن‌ها وقت گرو گذاشتن معلوم می‌شود». مقصود از آن روشن است: لوله‌نگ كه از سفال یعنی گل پخته آجری ساخته شده چندان ارزشی ندارد ولی آفتابه كه از مس یا فلز دیگر ساخته شده قیمتی‌تر است. این مثل را در موردی می‌آورند كه می‌خواهند بگویند دو چیز از يك جهت مانند هم است ولی از جهات دیگر با هم تفاوت دارد.

مثل گاهی يك عبارت ساده است (نثر) و گاهی يك پاره از نظم یا يك خط شعر است مانند این مثل:

«شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لب‌لب خورد گه دانه دانه»

این مثل را برای تشبیه كردن آرزوها و خیالهای دل‌خوش كن به كار می‌برند و نظیر آن مثل ساده‌ای است كه می‌گویند «گر به خواب پیه می‌بیند».

مثل‌های منظوم گاهی ساخته و پرداخته خود شاعر است و گاهی از مثل‌های ساده گرفته شده و در شعر زیبا و مناسبی بجا افتاده و جانشین مثل قدیم‌تر شده است.

### مثل‌ها از كجا می‌آید؟

از لحاظ معنی بعضی از مثل‌ها حاصل پندهای دانایان یا گفتار پیشوایان مذهبی یا

تجربه‌های زندگی مردم است. اینگونه مثل‌ها را «حکمت» می‌نامند. بعضی دیگر گفتار اشخاص نام‌دار تاریخی یا مردم عادی محلی بوده که در موقع خاصی خیلی بجا و مناسب حال گفته شده و از بس به‌ذوق دیگران خوش آمده مشهور شده و به یادگار مانده است. بعضی از مثلها حرفی است که از بس در جای مناسبی از يك قصه یا سرگذشت تکرار شده لطفی پیدا کرده و مشهور شده مانند این که می‌گویند «حالا چند کلمه از مادر عروس بشنو». این مثل را وقتی به کار می‌برند که بخواهند دنباله حرفی را رها کنند و به حرف دیگری پردازند یا توضیح زیادی و بی‌موقعی بدهند.

### مثل‌های قصه‌دار:

بسیاری از مثل‌ها نتیجه سرگذشتی و داستانی و حادثه‌ای است، خواه حقیقی و تاریخی باشد یا افسانه‌ای باشد. بسیاری از این مثل‌های قصه‌دار در میان همه مردم مشهور است و مقصود خود را می‌رساند در حالی که مردم از داستان اصلی آن هم بی‌خبرند.

برای نمونه، مثلی هست که می‌گویند «خر ما از کرگی دم‌نداشت». مقصود از آوردن این مثل این است که «می‌خواستیم حرفی بزنیم و توضیحی بدهیم یا ادعایی و پیشنهادی بکنیم ولی حالا که حرف دیگری را قبول نمی‌کنند یا درست داوری نمی‌شود اصلاح حرفی نداریم». این مثل نتیجه قصه قدیمی معروفی است که درباره «دیوان بلخ» گفته شده و داستان مفصل آن را هم در کتابی به همین نام نوشته‌اند.

مثل دیگری هست که می‌گویند «این حرفها مال عهد دقیانوس است» مقصود این است که چیزی کهنه و قدیمی شده و از رواج افتاده و فراموش شده است. این مثل هم اشاره به قصه‌ای دارد که در کتاب «قصه‌های قرآن» (جلد پنجم قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب) در داستان اصحاب کهف گفته شده.

بیشتر مثل‌های قصه‌دار همین طور داستانی و سرگذشتی دارد.

مثل دیگری هست که می‌گویند: «از ماست که بر ماست». این را در موردی می‌گویند که کسی از پیشامدی ناراضی است ولی خودش یا نزدیکانش در آن پیشامد اثری داشته‌اند. این مثل از آخر يك قطعه شعر معروف اثر «ناصر خسرو» گرفته شده که در آن می‌گوید:

«عقابی به قصد شکار پرندگان پرواز کرد ولی خودش در هوا از تیر يك شکارچی زخمی شد و افتاد و باینکه شکایت داشت دید چوبه تیری که به او زده‌اند از ساقه پر عقاب ساخته شده که سر آن را تیز کرده‌اند و در کمان گذاشته‌اند و به او زده‌اند: «چون نيك نظر کرد پر خویش در آن دید، گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست»

دیگر نمی‌دانیم که این مثل از پیش معروف بوده و ناصر خسرو آن را در شعر به کار

برده یا سرچشمه آن همین شعر است.

### دره مثل مناقشه نیست

درست به کار بردن مثل هم خودش هنری است زیرا اگر مثل درجای نامناسب گفته شود وبا موضوعی که درمیان است مطابق نباشد ممکن است صورت منك به خود گیرد و سبب آزرده گی کسی شود یا برعکس به جای کوتاه کردن گفتگو موجب پیدا شدن گفتگوی تازه ای شود. و از بس این اتفاق‌ها افتاده و گوینده مثل مجبور شده است حرف خود را پس بگیرد و عذر بخواهد خود این موضوع هم ضرب المثل شده که برای پیشگیری از مناقشه می گویند: «البته در مثل مناقشه نیست ولی مثلی هست که...»

### مثل چه فایده دارد؟

فایده گردآوری مثل‌های ملی و قومی و محلی این است که دانشمندان تاریخ و جامعه شناسی در بررسی روحيات و اخلاق و کشف حقایق زندگی گذشتگان از مثل‌های ساری و جاری هر محلی استفاده می کنند. علاوه بر آن، دانستن مثل‌ها در گفتن و نوشتن کار را آسان می کند و زودتر از هر سخنی مقصودی و حالتی را می فهماند و چون این جمله‌ها کوتاه و مختصر و زیباست و بیشتر مردم هم آنها را شنیده اند زود بردل می نشیند و گفتگوی دراز را کوتاه می کند و اگر گوینده یا نویسنده مثلی را درست درجای خودش به کار ببرد گفتارش شیرین تر و دلپذیر تر می شود و اثر حرفش بیشتر می شود. به یاد داشته باشیم که هر کاری اندازه دارد و هر گاه بیش از اندازه حرفی را با مثل و کنایه و اشاره پیچ و تاب بدهند از سادگی و روانی سخن کاسته می شود.

### مثل در چه زبانی بیشتر است؟

در همه زبان‌های دنیا ضرب المثل فراوان است. بعضی از مثل‌ها در همه زبانها به هم شباهت دارد ولی بعضی دیگر که از زندگی و آداب و رسوم محلی مردم پیدا شده در همه جا به طور یکسان معروف نیست و در زبان دیگران ساری و جاری نمی گردد با وجود این به کار بردن آنها در بسیاری از موارد دلپسند می افتد. این است که بسیار می شنویم کسی می گوید «فرانسوی‌ها یا آلمانی‌ها یا دیگران مثلی دارند که...»

در زبان فارسی شاید بیش از بسیاری زبانهای دیگر مثل وجود داشته باشد. چرا بیشتر برای اینکه هر قدر تاریخ تمدن ملتی درازتر باشد بیشتر تجربه و حادثه در آن پیدا شده و چون ابران هم از هزاران سال پیش خط و فرهنگ و ادبیات داشته نتیجه آن سرگذشتها و تجربه‌ها و داستانها به صورت مثل‌ها و پندها بهتر نگاهداری شده و باقی



مانده است.

دهها هزار ضرب المثل در آثار نظم و نثر شاعران و نویسندگان زبان فارسی وجود دارد و هزارها مثل هم هست که در زبان مردم جاری است و هنوز در هیچ کتابی نوشته نشده و در يك شهر یا يك ناحیه مشهورتر است و جمع کردن و نوشتن و به یادگار گذاشتن آنها از کارهای بسیار سودمند است.

در زبان فارسی کتابهایی هم هست که در آنها مقدار زیادی از مثل‌های ادبی و عامیانه را جمع آوری کرده‌اند و از همه معروفتر و بزرگتر دوره کتاب «امثال و حکم» تألیف «علی اکبر دهخدا» است که در چهار جلد بزرگ چاپ شده است.

به طوری که گفتیم همه مثلها قصه دار نیست ولی آنها هم که از قصه و داستانی سرچشمه گرفته داستانش را ممکن است در هر شهری به صورت دیگری نقل کنند. مثلاً بسیاری از قصه‌های مثل‌ها که در «امثال و حکم» به صورت مختصر آمده با روایت‌های محلی و با بعضی از کتابهای دیگر تفاوت‌های آشکار دارد.

### مثل چگونه مشهور می‌شود؟

بسیارند شاعران و نویسندگان و آدم‌های خوش ذوق و شیرین زبان که بیش از دیگران مثل‌هایی از سخنان ایشان به یادگار می‌ماند و کم‌کم همه جا مشهور می‌شود. ولی کسی نمی‌تواند بنشیند و برای شهرت طلبی مثل بسازد و به زبان مردم بگذارد. تاکنون هر کس با این قصد خواسته است مثل‌های ساده را به نظم آورد یا حکیمانه مثل سازی کند در این میدان شکست خورده است. مثل خودش خودش را می‌شناساند و مشهور می‌کند و اگر ذوق مردم يك حرفی را به عنوان مثل نپذیرد آن حرف ضرب المثل نمی‌شود. البته هر قدر سخنی شیرین‌تر یا با حال و روز يك عده از مردم مناسب‌تر باشد احتمال ساری و جاری شدنش و باقی ماندنش بیشتر است. و يك ملت یا يك عده از مردم هر قدر با سوادتر باشند و کتاب بیشتر خوانده باشند بیشتر ضرب المثل می‌دانند و بهتر به کار می‌برند.

### و این دفتر قصه‌ها و مثل‌ها:

در این کتاب كوچك مقداری از مثل‌های قصه‌دار از آثار دیگر انتخاب شده و قدری ساده‌تر نوشته شده. هیچ کدام از این‌ها را من نساختم همه اینها مال مردم است و در میان مردم معروف است و ریشه هریکی از این‌ها را در چند کتاب و در زبان هزاران مردم كوچه و بازار می‌توان یافت. دانستن این‌ها و خیلی بیش از اینها برای کودکان هم مفید است. این کتاب يك نمونه مختصر و ناچیز از کاری است که اگر بنا بود کامل باشد در هزار صفحه

هم نمی‌گنجید. منظور من به‌دست دادن طرح ساده‌ای از این کار است با انتخابی که برای بچه‌ها هم مناسب باشد. برای کودکان و نوجوانان هزاران کار باید کرد یکی هم این است. تا دیگران هم در این زمینه کار کنند و کتابهایی مناسب‌تر و بی‌عیب‌تر بسازند.

۴۶/۱۱/۱۱ مهدی آذریزدی

## فوت کاسه گری

گفته می‌شود: «هرکاری فوت و فنی دارد. فلانی هنوز فوتش را یاد نگرفته، یا فراموش کرده - اگر کسی فوت این کار را به ما یاد می‌داد خوب بود. همه چیزش درست است فقط فوتش باقی مانده. برو فوت آخری را یاد بگیر.»

این مثل اشاره به آن است که «کسی بسیاری چیزها را می‌داند ولی از يك چیز مهم غافل مانده است». مثلاً کسی در کنار دکان پر مشتری دیگر، دکانی پر از جنس دارد ولی مشتری ندارد؟ می‌گویند «فوت کاسبی را نمی‌داند» یعنی بلد نیست که با اخلاق خوب مشتری جمع کند. یا اینکه کسی مطلب فراوان در کتابی جمع می‌کند ولی کتابش نظم و ترتیبی ندارد که اهل فن پسندند؛ می‌گویند «فوت کارش را بلد نیست». کسی که بر حسب پیشامد يك راز مهمی را یاد گرفته و از بسیاری چیزها بی‌خبر است و از نمایش آن يك فن خودنمایی می‌کند درباره‌اش می‌گویند: «از کاسه گری فقط فوتش را یاد گرفته».

این مثل در هر جا که ریزه کاری‌های يك کار خوب رعایت نشده باشد به خاطر می‌آید.

**اما داستان:**

يك استاد کوزه گر بود که در کار خودش خیلی باتجربه بود و کوزه‌های سفالی و کاسه‌های گلی لعابی که می‌ساخت خیلی مشتری داشت.

این استاد يك شاگرد هم داشت که خیلی زرنگ بود و خاطرش پیش استادش عزیز بود و استاد از یاد دادن اسرار کارش به او کوتاهی نمی کرد. چند سال که گذشت شاگرد دید که دیگر تمام کارهای کوزه گری و کاسه گری را یاد گرفته و خودش می تواند يك کارگاه جداگانه درست کند و این کار هم در آمدش زیاد است. این بود که از استادش بهانه گرفت و گفت: «مزد من کم است». استاد قدری مزدش را زیاد کرد ولی باز هم شاگرد راضی نشد و دوباره بعد از چند روز گفت: «من با این مزد نمی توانم کار کنم». استاد گفت: «آیا در این شهر کسی را می شناسی که بیشتر از این مزد بدهد؟» شاگرد گفت: «نه، چنین کسی را نمی شناسم ولی خودم می توانم يك کارگاه کاسه گری بسازم و کلی فایده ببرم». استاد گفت: بسیار خوب، می توانی ولی فراموش نکن که من خیلی زحمت کشیدم تا همه کارهای کوزه گری و کاسه گری را یادت دادم و حالا انصاف نیست که ناگهان مرا تنها بگذاری.

شاگرد گفت: «درست است که کار را اینجا یاد گرفته ام ولی چند برابر مزدی که گرفته ام کار کرده ام و دیگر حاضر نیستم اینجا کار کنم». استاد گفت: «بسیار خوب، ولی بیا و شش ماه دیگر هم با ما بساز تا من شاگردی پیدا کنم، بعد هر کاری خواستی بکن». شاگرد گفت: «نه، حرف مرد یکی است و مرغ يك پا دارد. من از همین امروز می روم و يك کارگاه درست می کنم و همه چیزهایی را که یاد گرفته ام می سازم، از آن بهترش هم می سازم».

شاگرد رفت يك کارگاه کوزه گری به راه انداخت و مقداری کوزه ساخت و فروخت و خوشحال بود و بعد کارگاه خود را توسعه داد و خواست کاسه های سفال لعابی هم بسازد و با استاد خود رقابت کند.

کاسه ها را هم همان طور که یاد گرفته بود ساخت و نقش و نگارهای زیباتری روی آن انداخت و با لعاب شیشه پرداخت و در کوره گذاشت و پخت، اما بعد از این که کاسه ها پخته شد و از کوره در آورد دید رنگ آن ها مات است و خفه است

و شفاف نیست و در برابر کاسه‌های ساخت استاد جلوه ندارد و بی‌رنگ و بی‌حال است. نشست و فکر کرد و با خود گفت لابد اشتباهی در کارم پیدا شده. دوباره از سرنو خاک خوبتر تهیه کرد و گل بهتر درست کرد و در ساخت کاسه‌ها بیشتر دقت کرد و نقش و نگار آن را بهتر ساخت. بهترین لعاب شیشه را روی آن به کار برد و با صبر و حوصله بسیار آن‌ها را در کوره گذاشت و پخت، ولی وقتی بیرون آورد دید باز هم مثل کاسه‌های استادش خوش‌رنگ و شفاف نیست.

شاگرد تازه کار فهمید که یکی از اسرار کار را هنوز یاد نگرفته. این بود که يك روز چندتا از آن کاسه‌ها را برداشت و برد پیش استاد و گفت: «ای استاد عزیز، راستش این است که من می‌خواستم با کارگاه تو رقابت کنم اما نتوانستم و هرچه سعی کردم کاسه‌ها بهتر از این نشد. آیا ممکن است به من محبتی بفرمایی و بگویی که چر این‌طور می‌شود؟»

استاد پرسید: بگو ببینم، خاک را از کدام معدن آوردی؟

شاگرد گفت: از فلان معدن.

استاد گفت: درست است، گل را چگونه خمیر کردی؟

گفت: این‌طور.

استاد گفت: درست است، لعاب شیشه را چگونه ساختی؟

گفت: این‌طور.

استاد گفت: درست است، آتش کوره را چگونه روشن کردی؟ کاسه‌ها را

چگونه در کوره گذاشتی؟

شاگرد گفت: همان‌طور که تو می‌کردی.

استاد گفت: بسیار خوب، حالا نمی‌دانم چه بگویم ولی وقتی تو از اینجا

رفتی من خیلی غصه خوردم چون دیگر شاگردی نداشتم و خودم هم پیرم و دیگر

نمی‌توانم همه کارها را تنها بکنم و این دل‌شکستگی من برای تو گران تمام شد.

شاگرد گفت: شاید درست باشد، حالا می‌گویی چه کار کنم؟

استاد گفت: البته من از تو شکایتی ندارم، هر شاگردی باید يك روز استاد شود ولی اگر قبول داری که بی‌موقع مرا تنها گذاشتی بیا يك کاری بکن که خدا را هم خوش بیايد، بیا و يك سال دیگر همین جا کار کن تا این شاگرد تازه هم قدری کار یاد بگیرد و آن وقت برو سر کارگاه خودت، تا دل من هم از تو راضی باشد و دعا کنم کارت خوب شود.

شاگرد دلش به حال استاد سوخت و قبول کرد و برگشت. يك سال دیگر هم کار کرد ولی تمام کارها همان‌طور بود که همیشه بود. شاگرد خاک را می‌آورد و گل را خمیر می‌کرد و کاسه‌ها را می‌ساخت و روی آن نقش و نگار می‌کرد و لعاب می‌زد و هیزم و زغال سنگ را در کوره می‌چید و وقتی می‌خواستند کاسه‌های لعابی را در کوره بگذارند استاد می‌رفت کنار کوره می‌ایستاد و یکی یکی کاسه‌ها را از دست شاگرد می‌گرفت و در کوره می‌گذاشت. بعد کوره را روشن می‌کردند و کاسه‌ها و کوزه‌ها را می‌پختند و وقتی بیرون می‌آوردند نتیجه خیلی عالی بود.

يك سال گذشت و شاگرد چیز تازه‌ای نفهمید. وقتی قرارداد به پایان رسید روز آخر استاد گفت: حالا که پسر خوبی شدی و به من کمک کردی و از تو راضی هستم بیا بگویم که چرا کاسه‌های لعابی تو رنگش خوب نمی‌شد.

شاگرد گفت: خیلی خیلی از لطف شما متشکرم و تا عمر دارم دعا گوی شما می‌شوم.

استاد رفت کنار کوره ایستاد و گفت: کاسه‌ها را بده تا در کوره بچینم، خوب هم چشم‌هایت را باز کن و گوش‌هایت را تیز کن تا فوت و فن اساسی کار را یادگیری. استاد کاسه‌ها را از دست شاگرد می‌گرفت و وقتی می‌خواست در کوره بچیند چند تا فوت به آن می‌کرد و در کوره می‌گذاشت. در میان کار پرسید «فهمیدی؟» شاگرد گفت: دارم می‌بینم ولی چیز تازه‌ای نمی‌فهمم. استاد کاسه دیگری گرفت و چند تا فوت محکم به آن کرد و گرد و خاکی که از آن برخاسته بود به شاگرد نشان داد و گفت: «می‌بینی؟ همه حرف‌ها در همین فوتش است، من هر کاسه‌ای

را که از دست تو می گیرم به آن چند تا فوت می کنم و در کسوره می گذارم. همین فوت است که رنگ کاسه ها را درست می کند و تو این فوت را نمی کردی.»



شاگرد گفت: درست است من فوت نمی کردم، ولی این کار چه ربطی به

رنگ لعاب دارد؟

استاد گفت: این فوت و فن کار است. ربطش هم این است که این کاسه‌ها که بعد از ساخته شدن چند روز در کارگاه مانده پر از گرد و خاک است. در کوره این گرد و خاکها با لعاب شیشه مخلوط می‌شود و رنگ لعاب را کدر می‌کند، وقتی به آن فوت می‌کنیم گرد و غبارها پاک می‌شود و لعاب شیشه خالص و پاکیزه پخته می‌شود و شفاف می‌شود و جلا پیدا می‌کند، حالا برو و کارگاهت را روبراه کن. همه کارهایت درست بود فقط يك فوت کم داشت.

\*

این قصه خیلی شبیه است به داستانی که سعدی در گلستان آورده: داستان پهلوان کشتی‌گیری که سیصد و شصت فن در کشتی می‌دانست و شاگردی داشت که همه آن فن‌ها را یاد گرفته بود مگر يك فن را. بعد شاگرد به زور خودش مغرور شد و ادعا کرد که من از همه پهلوان ترم. بعد با استاد خود کشتی گرفت و شکست خورد و شرمند شد و گفت که استاد به زور بر من غالب نشد بلکه يك فن تازه به کار برد که آن را نمی‌دانستم و به من نیاموخته بود. استاد گفت: آن يك فن را برای چنین روزی نگاه داشته بودم، برو و دیگر با کسی که حق پدری بر گردن تو دارد گردن کلفتی مکن.



## يك كلاغ - چل كلاغ

گفته می‌شود: «این حرف را به کسی نزن می‌ترسم يك كلاغ چل كلاغ بشود... این حرفها را باور نکن همه‌اش يك كلاغ چل كلاغ است...» نشد که ما حرفی به فلان کس بزنیم و يك كلاغ چل كلاغ درست نکنند...»

این مثل را وقتی می‌آورند که حرفی با شاخ و برگ زیاد پس گفته شده باشد و با اصل خبر تفاوت داشته باشد. مثلاً تاجری به دلالی می‌گوید هزار تومان قرض دارم و می‌خواهم فلان جنس را اگر به ضرر هم شده بفروشم و قرضم را بدهم. دلال می‌رود به کسی می‌گوید فلان تاجر خیلی قرض دارد و می‌خواهد هرچه دارد بفروشد و قرضش را بدهد. آن یکی می‌رود و در جای دیگر می‌گوید شنیدم فلان کس ورشکست شده دیگر هیچ چیز ندارد که بفروشد و قرضهایش را بدهد. وقتی این خبر به گوش یکی از آشنایان می‌رسد که می‌داند این خبر دروغ است می‌گوید «يك كلاغ چل كلاغ شده».

اغلب خبرهای دروغی که مردم دربارهٔ مخالفان خود می‌سازند همین‌طور بزرگ می‌شود و گاه به ضرر اشخاص تمام می‌شود و بعد می‌بینی که اصل خبر هم دروغ بوده. در زندگی مصداق این ضرب‌المثل زیاد دیده می‌شود.

«فلان کس يك كلاغ را چل كلاغ می‌کند» یعنی هر حرفی را با لفت و لعاب بزرگ می‌کند.

### اما قصه‌اش:

از میان مردم ساده‌دل قدیم عمو رجب و عمو شعبان همسایه بودند. عمو رجب زنی داشت که پر حرف بود و نمی‌توانست رازی را پیش خودش نگاه دارد. يك روز عمو رجب در خانه صحبت کرد که امروز عمو شعبان اوقاتش تلخ بود چون که می‌گفت زنش آشپزی بلد نیست و دیشب غذایشان آنقدر شور بوده که نمی‌شده بخورند. زن عمو رجب این خبر را به زن عمو شعبان پس گفت و او با عمو شعبان گفتگو کرد که: «چرا باید پیش مردم غریبه از من بدگویی کنی؟» عمو شعبان فردا از عمو رجب گله کرد که: «ما حرفی زدیم تو چرا در خانه پس گفتی؟» عمو رجب آمد به زنش اعتراض کرد که: «ما حرفی شنیدیم و گفتیم تو چرا پس گفتی؟» و يك مشت اوقات تلخی درست شده بود ولی باز هم هیچ حرفی در خانه عمو رجب پنهان نمی‌ماند.

يك روز عمو رجب فکر کرد که خوب است يك حرف دروغی بسازم و به‌زعم بگویم و سفارش کنم که آن را به هیچ کس نگوید تا اگر گفته شد و معلوم شد، خودش پشیمان شود و توبه کار شود.

آن روز صبح عمو رجب وقتی رفت وضو بگیرد و نماز بخواند ناگهان يك فریاد کشید و گفت: «ای وای، این چی بود؟» و خودش را ترسان و لرزان نشان داد. زنش دوید و پرسید: «چی شده». عمو رجب گفت: «تو کلاغ را ندیدی؟» زن گفت نه. عمو رجب گفت: «وقتی داشتم دست و رویم را می‌شستم دماغم گرفته بود يك فین محکم کردم اما ناگهان پرده گوشم پاره شد و يك کلاغ از گوشم آمد بیرون و پرواز کرد و رفت و خیلی ترسیدم ولی نبادا این حرف را به کسی بزنی‌ها، مردم آدم را مسخره می‌کنند و هیچ کس باور نمی‌کند. حالا هم از ترس سرم دردمی کند و دارد حالم به هم می‌خورد. برو يك قدری جوشانده پر سیاوشان و شاهتره درست کن که بخورم و حالم جا بیاید.»

زن چادرش را سرش کرد رفت از عطار سرکوچه پر سیاوشان و شاهتره

بگیرد. عطار گفت: «انشاءالله خیر است مگر کسی مریض شده؟» زن گفت: «نه چیزی نیست امروز صبح که عمو رجب دماغش را فین کرده دو تا كلاغ از سوراخ گوشش پرواز کرده‌اند و قدری ترسیده ولی شما این حرف را به کسی نگوئید، اسباب مسخره مردم می‌شود».

عطار گفت: «نه، ما به این کارها چه کار داریم».

بعد عطار رفت خانه و به زنش گفت: «فهمیدی امروز چه اتفاق عجیبی افتاده؟ امروز صبح عمو رجب دماغش را محکم فین کرده و پرده گوشش پاره شده و سه تا كلاغ از گوشش پرواز کرده». زن عطار رفت به خانه خواهرش و گفت: «خواهر، دوره آخر الزمان است و چیزهای عجیبی می‌شنویم، امروز از گوش عمو رجب چهار تا كلاغ پرواز کرده». خواهر زن عطار به شوهر خودش که قصاب بود گفت «از گوش عمو رجب پنج تا كلاغ در آمده». قصاب به نانوائی همسایه‌اش گفت شش كلاغ. و نانوا به كفاش همسایه گفت هفت تا و كفاش به نعلبند گفت هشت تا... و همین‌طور خبر به گوش تمام اهل محل رسید و هنوز ظهر نشده بود که وقتی آبیاری محله به‌خانه رفت به زنش گفت: «شنیده‌ام امروز سی و نه تا كلاغ از دهان عمو رجب پرواز کرده و حال عمو کم‌رجب خیلی بد است». زن آبیاری که دختر خاله عمو رجب بود گفت: «ای داد و بیداد آیا بر سر پسر خاله‌ام چه آمده، بیا برویم عیادتش».

همسایه‌ها را خبر کردند و دسته جمعی آمدند به دیدار عمو رجب و دیدند که عمو رجب صحیح و سالم دارد در خانه با بچه‌هایش بازی می‌کند.

دختر خاله گفت: «پسر خاله حالت چطور است؟ امروز چیز عجیبی شنیدم و گفتند که خدای نکرده مریض هستی؟» عمو رجب گفت: «نه حالم خیلی خوب است مگر چه شده؟» گفت «نمی‌دانم يك کسی گفت که امروز چهل تا كلاغ از مغز سر عمو رجب پرواز کرده». عمو رجب گفت: «هیچ همچو چیزی نیست، این حرف را از کی شنیدی؟ گفت از شوهرم. شوهرش حاضر بود گفت: «من نگفتم چهل تا، من گفتم سی و نه تا».

عمو رجب پرسید تو این حرف را از کسی شنیدی؟ آبیار گفت از پالاندوز سر بازار. عمو رجب خواهش کرد بروند از او پرسند. پالاندوز گفت: «من نگفتم سی‌ونه‌تا. گفتم سی و هشت‌تا». گفتند: «چندتا بودنش مهم نیست تو از کی شنیدی؟» گفت از گاه فروش میدان کهنه. رفتند از او پرسیدند و دنبال حرف را گرفتند و تحقیق کردند و یکی یکی کلاغ‌ها کم شد تا رسیدند به نعلبند و کفاش و نازا و قصاب و زنش و خواهر زن و عطار سر کوچه که می‌گفت سه‌تا کلاغ بوده. او هم گفت «من به گوش خودم از زن عمو رجب شنیدم. منتهی او گفت دوتا و من یکی اشتباه کردم و گفتم سه‌تا».

عطار را آوردند و روبرو کردند و معلوم شد که باز هم زن عمو رجب حرف را پس گفته ولی او فقط يك کلاغ را دو کلاغ کرده و بعد به چهل‌تا رسیده. آن وقت عمو رجب گفت: اصلا يك کلاغش هم دروغ بود، من این دروغ را ساختم تا درس عبرتی بشود که دیگر حرفهای توی خانه بیرون نرود، حالا معلوم شد که يك کلاغ چهل کلاغ هم می‌شود و هیچ کس حرف را آن‌طور که شنیده است باز گو نمی‌کند و هر کسی يك چیزی هم رویش می‌گذارد.

## از این ستون به آن ستون فرج است

این مثل را وقتی به کار می‌برند که می‌خواهند بگویند هر قدر وقت کم باشد باز هم می‌شود علاج يك مشکل را پیدا کرد. یا وقتی برای کسی گرفتاری و مشکلی پیدا شده و می‌ترسد که چاره‌ای برای کارش پیدا نشود به او دل‌داری می‌دهند و می‌گویند «غصه نخور، از این ستون به آن ستون فرج است» یعنی هیچ وقت نباید ناامید شد و گاهی در اندک فرصتی راه علاج پیدا می‌شود یا ناگهان اتفاقی می‌افتد و کار درست می‌شود.

فرج بروزن (کرج) یعنی گشایش در کار و رفع دل‌نگی.

نظیر این مثل آن است که می‌گویند «يك سیب را به هوا بیندازی تا به زمین برسد هزار چرخ می‌خورد، یعنی هر لحظه ممکن است وضع دیگری پیدا شود. یا نظیر آن است که کسی می‌گوید فردا فلان می‌شود. و جواب می‌دهند «تا فردا خدا بزرگ است شاید هم دری به تخته خورد و نشد.»

### اما داستان:

در زمان قدیم در محلی شخصی به دست ناشناسی کشته شده بود و شبگردان شخص بی‌گناهی را که در آن نزدیکی‌ها دیدند گرفتند و پیش حاکم بردند. حاکم چیزهایی از او پرسید و چون نمی‌توانست دلیلی بر بی‌گناهی خود بیاورد محکومش کردند و هرچه التماس کرد که من بی‌گناهم فایده نبخشید و حکم اعدامش صادر شد. آن روزها قانونی در کار نبود و کسی نمی‌توانست روی حرف حاکم حرفی بزند. حاکم آن شخص را به دست جلاد سپرد و گفت: فردا صبح او را به میدان

اعدام ببرند و بر ستون اعدام ببندند و در حضور مردم تماشاگر حکم اعدامش را بخوانند و او را اعدام کنند.



دیگر هیچ چاره‌ای نبود. مرد محکوم را به زندان بردند و فردا او را به میدان اعدام آوردند و بر ستون طناب پیچ کردند و حکم اعدامش را خواندند. در

آخرین لحظه محکوم اشاره کرد که تقاضایی دارد. گفتند بگو. گفت: «اولا که من قاتل نیستم و بی گناهم و اگر مرا اعدام کنید بعدها که قضیه روشن شد پشیمان می شوید، اگر ممکن است مرا زنده نگاه دارید.»

گفتند: این دیگر دست ما نیست و حقیقت را هم نمی دانیم، حکمی است که صادر شده و ما باید اجرا کنیم. حرف دیگری نداشتی؟

محکوم گفت: «چرا، پس حالا که مرا اعدام می کنید بکنید ولی يك خواهش دارم. این خواهش را برآورده کنید و بعد دستور حاکم را اجرا کنید.»

پرسیدند خواهش چیست؟ گفت «خواهش این است که مرا از این ستون که بسته اید باز کنید و به آن ستون مقابل ببندید و همان جا اعدام کنید.»

گفتند: در این دم آخر مسخره بازی در آوردی؟ فایده این کار چیست، مگر این ستون با آن ستون چه فرقی دارد؟

محکوم گفت: شما چه کار دارید، اگر مسخره بازی و اگر هرچی. رسم دنیا این است که آخرین خواهش يك محکوم به اعدام را اگر ممکن باشد ضرری برای کسی نداشته باشد می پذیرند و این هم آخرین آرزوی من است.

جلاد این حرف را نمی پذیرفت ولی محکوم التماس کرد تا جلاد دلش به حال او سوخت و قبول کرد اما چون می ترسید محکوم قصد فرار داشته باشد تمام احتیاطها را کرد و به مردم تماشاگر گفت قدری دورتر بایستند و مأموران مواظب باشند و بعد محکوم را از آن ستون باز کردند و بردند به ستون مقابل بستند.

اتفاقاً هنگامی که بستن او به ستون دوم تمام شد و جلاد آماده شد که حکم را اجرا کند از گوشه میدان چند نفر اسب سوار وارد شدند و دستور دادند که مردم راه بدهند تا حاکم شهر از میدان عبور کند. حاکم صبح زود برای کاری از آنجا می گذشت. جمعیت را که دید پرسید چه خبر است؟ جلاد به عرض رسانید که محکومی را اعدام می کنیم و مردم تماشا می کنند.

حاکم پرسید: «کدام محکوم را؟»

گفتند: «این حکمش است»

حاکم حکم را نگاه کرد و گفت: «خیلی عجیب است، مگر دستور من امروز صبح به دادگاه نرسید؟»

گفتند: «این حکم دیروز صادر شده است»

حاکم گفت: ظاهراً این مرد بی‌گناه است. او را باز کنید و به زندان ببرید تا بیشتر تحقیق شود زیرا شخصی که مرتکب قتل شده دیروز از حکم اعدام این مرد خبردار شده و از وجدان خودش خجل شده و دیشب به ما پناه آورده و گفته: «آن مقتول به دست من کشته شده و بسا اینکه از اعدام می‌ترسم حاضر نیستم شخص بی‌گناهی بجای من اعدام شود و گناه خون دو نفر به گردنم بیفتد». ما او را فوری پیش قاضی فرستادیم و سفارش کردیم در مجازات او تخفیفی بدهد.

مرد محکوم گفت: «نگفتم؟ اگر مرا از آن ستون به این ستون نیاورده بودید تا حالا اعدام کرده بودید ولی می‌دانستم که اگر خدا بخواهد از آن ستون به این ستون فرج است.»



## بیله دیک بیله چغندر

این مثل را وقتی می آورند که می خواهند بگویند، «دو چیز عجیب با هم تناسب دارد» یا «نتیجه یک کاری همان است که هست و تعجیبی ندارد» یا «جواب لاف و گزاف متقابلاً لاف و گزاف است».

مثلاً اگر کسی حيله‌ای به کار برده باشد و طرف با حيله‌ای آن را باطل کند می گویند «حقش بود، بیله دیک بیله چغندر» یا وقتی دو نفر لجباز با هم اختلاف پیدا می کنند و هر دو به هم زور می گویند دیگران این مثل را در باره آنها می آورند، یا هرگاه کسی در موضوعی اغراق گویی کند و دیگری را شرمند کند طرف هم جوابی درشت بدهد و اولی گله مند شود طرف جواب می دهد «بیله دیک بیله چغندر» یعنی اگر تو آن حرف را نمی گفتی من هم این را نمی گفتم.

شبهه این مثل با قدری مسامحه این است که می گویند: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است» یا: «خدا نجار نیست ولی دروخته را خوب بهم جفت می کند».

این مثل، ترکی فارسی مخلوط است ولی همیشه به همین صورت گفته می شود، کلمه بیله همان «بئله» ترکی است به معنی «چنین»، یعنی «چنین دیک چنین چغندری می خواهد»

اما داستان:

می گویند یک کارگر اصفهانی و یک کارگر آذربایجانی در یک شهر غریب

پیش هم کار می کردند و هیچ کدام شهر و وطن آن یکی را ندیده بود. هر وقت بی کار بودند و صحبت می کردند هر کدام از شهر و دیار خودشان و آداب و رسوم و آثار تاریخی و کار و زندگی مردم چیزهایی شرح می دادند. البته می دانیم که در هر شهر و دیاری چیزهایی هست که دیدن و دانستن آن برای دیگران تازگی دارد.

بعد از اینکه مدتی گذشت و هر کدام از آثار و احوال و عجایب شهر خود چیزهایی گفتند و شنیدند و چنته خالی شد بنای اغراق گویی و ساخت و پرداخت حرفهای عجیب تر را گذاشتند که گاهی باور کردن آن دشوار بود ولی هیچ کدام نمی خواستند طرف را به دروغگویی متهم کنند.

آخر يك روز مرد اصفهانی که از کارهای مسگری اصفهان تعریف می کرد گفت: عباس صفوی دستور داده بود ظرف های تمام مردم باید مس باشد چون که ظرف مس هیچ وقت نمی شکند. تازه اگر هم بشکند از بین نمی رود و ضررش کمتر است، دوباره آن را ذوب می کنند و از اول بهترش را می سازند ولی ظرف بلور و چوب و سفال و چینی همین که شکست دیگر باید دورش انداخت. به همین جهت در اصفهان مسگری خیلی رواج گرفت و بازار مسگرهای اصفهان در همه دنیا معروف است، همین حالا هم در اصفهان ظرف هایی از مس می سازند که هیچ جا نظیرش پیدا نمی شود. من يك روز در میدان بزرگ دیدم يك دیگ مسی می ساختند که پنجاه نفر مسگر در داخل آن کار می کردند و دیواره دیگ آنقدر بلند بود که خود کارگرا پیدا نبودند و فقط صدای چکش زدیشان به گوش می رسید. پنجاه نفر کارگر نقاش هم بیرون آن را قلمزنی و نقش و نگار می کردند. يك چنین دیگی را دیگر در هیچ جای دنیا نمی شود پیدا کرد.

کارگر آذربایجانی فهمید که رفیقش دارد اغراق می گوید ولی به روی خودش نیاورد و جواب داد: «بله، بعضی صنعتها در بعضی شهرها خیلی رونق دارد» و نوبت که به خودش رسید صحبت را به کارزراعت کشید و گفت: «در شهر ما کارهای کشاورزی از همه جا بهتر می شود. علت اینکه این همه شیر و پنیر و روغن و عسل آن معروف

است مال این است که گوسفندها و گاوها بهترین علف‌ها و سبزیهای ریشه‌دار را می‌خورند و زنبورهای عسل هم بهترین گل‌ها را دارند. کافی است که از چغندرش بگویم. در شهر ما یک نوع چغندر به عمل می‌آید که خیلی درشت است. هر کدام از این چغندرها به اندازه گنبد یک مسجد است. وقتی می‌خواهند آن چغندر را از زمین در آورند تا چند روز ده نفر کارگر اطراف آن را خالی می‌کنند و بعد طناب محکمی به آن می‌بندند و با چند گاو قوی هیکل، چغندر را از گودال بیرون می‌کشند و آخرش هم ریشه‌اش کنده نمی‌شود و در زمین می‌ماند. مزه این چغندرها هم وقتی پخته می‌شود خیلی شیرین است مثل قند خالص.»

وقتی حرف به اینجا رسید رفیقش نتوانست سکوت کند. اعتراض کرد و گفت: «بر فرض که چنین چغندری هم به عمل بیاید ولی چغندر به این بزرگی چه فایده دارد. هر میوه و هر سبزی و هر ریشه خوردنی خوب است به اندازه‌ای باشد که بشود بی‌زحمت از آن استفاده کرد. اگر ما باشیم اصلاً این‌طور چغندری نمی‌کاریم، خودت فکرش را بکن، چغندری که کندنش اینقدر زحمت دارد دیگر پختنش چقدر مکافات دارد که آن را درسته نمی‌شود پخت.»

رفیقش جواب داد: اتفاقاً پختنش کار آسانی است، چندان از این چغندرها را می‌گذارند توی آن دیگ‌های مسی بزرگی که شما می‌سازید و آنرا می‌پزند، و از حق نباید گذشت که یک چنان دیگی چنین چغندری هم لازم دارد. این را گفت ولی باز هم قانع نشد و دوباره به زبان محلی هم توضیح داد که: آری، «بیلہ دیگ بیلہ چغندر.»

آن وقت هر دو خندیدند و قرار گذاشتند که دیگر در حرفهایشان اغراق گویی نکنند و بعد هر وقت می‌خواستند از چیز عجیبی حرف بزنند می‌خندیدند و می‌گفتند: «این دیگر داستان بیلہ دیگ بیلہ چغندر نیست بلکه حقیقت دارد» و این مثل از اینجا پیدا شد و به یادگار ماند.

## يك خشت هم بگذار بر در ديك

هر گاه کسی چیزی پرسد و بعد از جواب شنیدن بگوید «خودم هم همین فکر را می کردم» و با این حرف راهنمایی طرف را بی اجر و بی منت کند، به او طعنه می زنند و می گویند «پس يك خشت هم بگذار درش». یا مثلاً در موقع یاد گرفتن کاری یا علمی شاگرد در برابر استاد خود نمایی کند و درست به حرف استاد گوش ندهد و چنین وانمود کند که خودم این چیزها را می دانم. این مثل را به یاد می آورند. با این مثل این نکته را تذکر می دهند که وقتی کسی می خواهد چیزی یاد بگیرد اگر بهتر گوش بدهد و خود نمایی نکند و به راهنمایی دیگران توجه کند و در کوتاه کردن سخن استاد شتاب نکند و تا آخر صبر و حوصله کند بهتر یاد می گیرد.

اما داستانش :

می گویند عروس خود پسندی را به خانه شوهر برده بودند و آشپزی بلد نبود، تا مدتی مادر شوهر پخت و پز خانه را روبراه می کرد ولی يك روز مادر شوهر حالش خوب نبود و از قضا آن روز مهمان داشتند و قرار بود شب پلو درست کنند. عروس از کسی شنیده بود که مادر شوهرها با عروس ها خوب نیستند. فکر کرد که حالا چه کار کند؟ اگر برود از پیش خود پلو بپزد بلد نیست و خراب می شود و آبرویش می رود، اگر هم از مادر شوهر بپرسد می ترسد که او را سرزنش کند و

اوقاتش تلخ شود، اگر هم برود از کسی دیگر پرسد ممکن است برنج‌ها مثل همیشه نشود و بعد مادر شوهر بگوید خوب بود از خودم می‌پرسیدی. آخر دید چاره‌ای نیست جز اینکه از مادر شوهر کمک بگیرد.

رفت پیش مادرشوهر و سعی کرد يك طوری پرسد که او نفهمد بلد نیست. گفت مادر جان می‌خواهم ببینم برای پنج نفر چقدر برنج باید پخت که کم نباشد و زیاد نباشد و اندازه باشد.

مادر شوهر گفت: «بارك الله به تو عروس خوب که وقتی چیزی را نمی‌دانی می‌پرسی و کار را خراب نمی‌کنی. برای پنج نفر هفت سیر برنج بس است ولی اگر قدری زیادتر باشد بهتر است، شاید کسی دیگر هم سر برسد. ولسی ببینم پختن آن را بلدی؟ اگر بلد نیستی یادت بدهم. عروس گفت: اختیار دارید خانم، تاحالا خودم هزار بار پلو پخته‌ام ولی شما هم بفرمایید بهتر است.

مادر شوهر گفت: خیلی خوب، اول برنج را در سینی می‌ریزی و خوب پاك می‌کنی.

عروس گفت: «اینش را خودم می‌دانستم». مادر گفت: «بسیار خوب، بعد برنج را در آب می‌ریزی و دوبار آبش را عوض می‌کنی و آن وقت می‌گذاری چند ساعت در آب بماند. بعد دوسیر روغن را توی روغن داغ کن آب می‌کنی و همین که يك جوش زد می‌گذاری کنار.»

عروس گفت: «اینها را خودم می‌دانستم» مادر گفت: «بسیار خوب آن وقت برنج‌ها را که کمی خیس خورده می‌ریزی توی ديك و آنقدر آب روی آن می‌ریزی تا يك انگشت روی برنج را بگیرد. نمك هم قدری بیشتر از آنچه می‌ریزند در آن می‌ریزی و می‌گذاری روی بار تا بجوشد.» عروس گفت «اینها را خودم هم می‌دانستم.»

مادرشوهر گفت: «بله، آن وقت بعد از این که برنج‌ها قدری پخته شد امتحان می‌کنی و وقتی دیدی مغز برنج‌ها دیگر زیر دندان خشك نیست فسوری ديك را از

آتش برمی‌داری و برنج‌ها را تسوی آبکش می‌ریزی که آب زیادی آن برود.» عروس گفت «بله، خودم هم بلد بودم». مادرشوهر گفت «خوب، آن وقت دوباره برنج‌ها را که دیگر آب ندارد می‌ریزی توی دیک و بساقاشق روغنهای آب شده را در اطراف دیک و روی برنج می‌ریزی.» باید مواظب باشی که روغن‌ها دریک جا ریخته نشود و همه جای برنج برسد.» عروس گفت «همه اینها را خودم می‌دانستم.»

مادرشوهر از اینکه هی عروس می‌گفت خودم می‌دانم ناراحت شد و فهمید که عروس می‌خواهد ناشی‌گری خود را از او پنهان کند، فکر کرد بگذار یک درسی هم به او بدهم تا دیگر نگوید که خودم می‌دانستم و خودم بلد بودم. تازه اگر هم کسی چیزی را بلد باشد از دوباره شنیدن آن که ضرری نمی‌کند ولی وقتی که می‌گوید خودم می‌دانم باعث می‌شود که دیگران هیچ وقت حاضر نشوند چیز تازه‌ای به او یاد بدهند. این بود که مادرشوهر گفت: بعد از این که روغن‌ها درست ریخته شد یک خشت خام هم می‌گذاری بر در دیک و روی آن را هم آتش می‌ریزی تا برنج‌ها نیم ساعتی خوب دم بکشد. بعد موقع کشیدن توی ظرف گوشت‌ها را هم که جدا گانه پخته‌ای می‌گذاری روی پلو و می‌آوری سر سفره.» عروس گفت «از شما متشکرم ولی همه اینها را خودم می‌دانستم.»

بعد عروس رفت و همه این کارها را که یکی یکی شنیده بود عمل کرد و آخر هم یک خشت خام بر در دیک گذاشت و پلو را دم کرد. معلوم است که بعد از چند دقیقه خشت از اثر بخار دیک از هم وا رفت و ریخت توی برنج‌ها و آنها را پر از خاك و شن کرد.

وقتی عروس آمد پلو را در ظرف بکشد دید که بسوی پلو بسیار خوب است اما خشت کار را خراب کرده و برنج‌ها پر از خاك و شن و خاکستر شده. آن وقت دوید پیش شوهرش و گفت «بین مادرت چه کاری کرد، همه پلوها خراب شد.» شوهرش گفت من بوی پلو خوبی می‌شنوم. عروس گفت بله اما خشت کار را خراب

کرده. شوهر به‌خنده افتاد و گفت: خشت را برای چه روی ديك گذاشتی؟ گفت مادر ت یادم داد. شوهر گفت مگر خودت نمی‌دانستی؟ عروس گفت حقیقت این است که بلد نبودم و از او پرسیدم او هم گفت يك خشت بگذارم درش و پلو را دم کنم. حالا دیدی که وقتی می‌گویند عروس و مادر شوهر با هم نمی‌سازند راست می‌گویند.

در این موقع مادر شوهر خنده زنان سر رسید و گفت: نه عزیزم، اینطور نیست مادر شوهر هیچ وقت نمی‌خواهد غذای پسرش و عروسش خراب شود، او از خدا می‌خواهد که پسرش و عروسش با هم خوش باشند. من هم که نیامدم به تو دستور بدهم، خودت پرسیدی. اما وقتی چیزی را می‌پرسند دیگر نباید بگویند خودم می‌دانستم. من این کار را کردم که یادت بماند و بعدها خود پسندی‌ات را کنار بگذاری و وقتی نمی‌دانی پرس و یاد بگیری و ممنون هم باشی و تجربه بزرگترها را مسخره نکنی. دروغی هم که من گفتم جواب دروغهای تو بود. اگر می‌دانستی این راهم می‌دانستی که خشت را بر در ديك نمی‌گذارند؟

عروس گفت: حق با شماست ولی من نمی‌خواستم شما بدانید که بلد نیستم و ترسیدم مرا سرزنش کنید.

مادر گفت: نه عزیزم، سرزنش مال کسی نیست که چیزی را نمی‌داند، سرزنش مال کسی است که نمی‌خواهد یاد بگیرد و کسی که می‌گوید همه چیز را می‌دانم و همه چیز را می‌فهمم کسی است که نمی‌خواهد یاد بگیرد. هیچ کس از روز اول همه چیز را بلد نیست اما اگر از آموختن ننگ نداشته باشد و خودپسند نباشد بهتر یاد می‌گیرد. حالا هم من جداگانه برایتان پلو پخته‌ام و حاضر است بروید از آن اتاق بیاورید و گوشتها را لای پلو بگذارید و سر سفره ببرید.

و عروس اشتباه خود را قبول کرد و از آن روز عروس و مادر شوهر مانند مادر و دختر باهم یگانه شدند.

## میان همه پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده

این مثل را وقتی می‌آورند که کسی از میان بسیاری چیزهای مهم‌تر و معروف‌تر چیزی گمنام‌تر یا مناسب‌تر را انتخاب کرده باشد و در مثل مناقشه نیست مثلاً کسی می‌خواهد در شهری نشانی خیابانی یا کوچه‌ای یا خانه‌ی کسی را پرسد و عوض اینکه از پاسبان محل یا از یک مغازه‌دار محلی پرسد برود از یک رهگذر پرسد و او بگوید «نمیدانم آقا». آنوقت فکر می‌کند «ما را بگو که رفتیم از میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردیم». یا مثلاً وقتی دو نفر می‌خواهند درباره‌ی کاری توافق کنند و یکی شرطی را پیشنهاد می‌کند که قابل قبول نیست آنوقت طرف می‌گوید «از میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی.» یا کسی از میان چیزهای گران‌تر و ارزان‌تر جنسی را انتخاب کند که با سلیقه‌اش و پولش تناسب دارد می‌گویند «جرجیس خودش را پیدا کرده است.»

قصه‌ی این ضرب‌المثل بطوری که معلوم است داستانی ساختگی و افسانه‌ای است ولی چون نکته‌ی ظریفی در آن بوده معروف شده و نتیجه‌ی آن به صورت مثل درآمده است.

### اما قصه :

يك روز روباه حيله گر خروسی را گرفت و بسر درجای امنی كه او ر بخورد. خروس دید كه بیابان خلوت است و فریادرسی ندارد. در راه شروع كرد به التماس كردن كه ای روباه بیا و محض رضای خدا مرا ول كن بروم كه در حق تو



دعای خیر کنم.

روباه جوابی نداد و در دل گفت «اگر دعایت مستجاب می شود در حق خودت دعا کن.»

خروس دید که روباه جواب نمی دهد گفت «نمی خواهی بیا يك معامله بکنیم، تو مرا آزاد کن، در عوض من هershب يك مرغ چاق و چله از مرغانی برایت می آورم» روباه جواب نداد و در دل گفت «همه کسانی که بی احتیاطی می کنند و گرفتار می شوند برای نجات خود از این وعده ها می دهند، من دارم از گرسنگی می میرم و اگر حالا ولت کنم دیگر ترا نخواهم دید.»

روباه دندانش را پشت گردن خروس فشار می داد و می دوید که به پناهگاهی برسد و سر صبر خروس را بخورد. خروس دید نزدیک است خفه شود به روباه گفت «اگر این را هم قبول نداری خودت يك پیشنهادی بکن که اگر بتوانم به آن عمل کنم و گناه خون من به گردنت نیفتد.» روباه جواب نداد و با خود فکر کرد «چه پیشنهادی از این بهتر که حالا می برم خودت را می خورم، گناه خونیت هم بگذار به گردنم باشد، ما که صدا تا مرغ و خروس خورده ایم این یکی هم روی آنها، ما که زیر آبییم چه يك نی چه صد نی.»

خروس دید نخیر روباه گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست. وقتی وارد خرابه ای شدند خروس فهمید الان است که روباه حلقش را بفشارد و او را از هم بدرد و بخورد. خروس گفت «حالا که به هیچ شرطی دست از جانم بر نمی داری و می خواهی مرا بخوری در این دم آخر يك خواهش دارم و آن این است که وقتی می خواهی مرا پاره کنی چون من خروس دین داری هستم اقلا اسم یکی از پیغمبرها را ببر تا به برکت نام آن پیغمبر تلخی جان کندن را فراموش کنم و راحت تر بمیرم، عوضش من هم گوشت خودم را به تو حلال می کنم. تو را به خدا بگو، نام یکی از پیغمبرها را ببر.»

خروس می خواست روباه موقع گفتن اسم یکی از پیغمبرها دهنش را باز

کند، و او فرار کند. روباه هم که خیلی بدجنس بود این را فهمید اما دلش به حال خروس سوخت و فکری کرد و همان‌طور که دندانش را به گردن خروس فشار می‌داد گفت «جرجیس» (جرجیس نام یکی از پیغمبرهای عهد قدیم است) و با این حيله هم خواهش خروس را برآورده کرد و هم برای گفتن نام جرجیس مجبور نبود دهانش را باز کند.

چرا مجبور نبود دهانش را باز کند؟

## نه خانی آمده نه خانی رفته

این مثل را وقتی می آورند که کسی می خواهد بعد از قدری کوشش از آرزویی که صرفه ندارد صرف نظر کند. یا کسی برای نشان دادن اهمیت خودش قراری گذاشته و می خواهد از آن قرار بر گردد. یا مثلاً کسی میان دو نفر میانجی گری می کند و به حرفش گوش نمی دهند و خودش را کنار می کشد. یا می خواهند کاری به گردنش بگذارند که دلیل بزرگی اوست ولی فکر میکنند به دردسرش نمی آرد و قبول نمی کند و نظیر آنها. با خودش می گوید: «ولش کن، انگار نه انگار، نه خانی آمده نه خانی رفته، ما این بزرگی و بزرگواری را نخواستیم.»

### اما داستان :

می گویند يك مرد ساده دل بود بنام صفرقلی که خیلی دلش می خواست مثل خان رئیس قبیله باشد اما زندگی ساده ای داشت، باوجود این سعی می کرد خودش را مالدار و زورمند نشان بدهد و گاهی در بعضی کارها اسراف می کرد تا مردم بگویند که خیلی دست و دل باز است و مثل يك آدم نامدار و ثروتمند زندگی می کند. مردم هم این را می دانستند و به او می گفتند «صفرقلی خان» و او هم خوشحال می شد.

اتفاقاً يك روز از يك ده به ده دیگر سفر می کرد و می خواست چیزی بخرد که در راه بخورد ولی پولش خیلی کم بود. رفت در میدان ده که قدری نان و يك

خربزه كوچك بخرد ولی مرد میوه فروش او را دید و گفت: « به به جناب صفرقلی-  
خان سلام عرض می‌کنم.» صفرقلی خوشحال شد و دید حالا دیگر نمی‌تواند يك  
خربزه كوچك بخرد. رفت و از میان خربزه‌ها یکی که از همه بزرگتر بود سوا کرد  
و خرید و دیگر پولی برایش نماند که نان بخرد.

خربزه را برداشت و راه سفر را درپیش گرفت. ظهر که شد دید گرسنه‌است.  
در میان راه زیر درختی بر لب چشمه‌آبی نشست و خربزه را پاره کرد و با خود  
گفت این خربزه خیلی بزرگ است من هم نمی‌توانم خربزه شکسته را همراه ببرم  
حالا که این‌طور شد خوب است قدری از آن را بخورم و قدری از گوشت خربزه  
را به پوستش بگذارم تا هر کس اینجا می‌رسد بداند که يك آدم چشم و دل سیرمانند  
صفرقلی‌خان از اینجا عبور کرده.

همین کار را کرد و بعد قدری خوابید، وقتی بیدار شد دید باز هم گرسنه  
است. با خود گفت راست گفته‌اند که «فکر نان کن که خربزه آب است» حالا ناچارم  
بقیه خربزه را هم بخورم. با پاره سنگی تمام گوشت‌های خربزه را تراشید و خورد و  
پوست نازکش باقی ماند.

باخود گفت: حالا بدجوری شد. هم این پوست خربزه نازک شد و هم عاقبت  
سیر نشدم. بعد فکر کرد و گفت پوستها را هم می‌خورم و تخمه‌هایش را می‌گذارم.  
ناچار هر کس اینجا رسید خواهد گفت که خان اسب هم داشته و خودش خربزه را  
خورده اسبش هم پوستش را خورده و تخمه‌ها باقی مانده.

صفرقلی پوست خربزه را هم خورد اما دید که هنوز سیر نشده. باخود فکر  
کرد «اصلا چه کسی خبر دارد که من از این راه رفته‌ام» از یادگار گذاشتن صرف نظر  
کرد و تخمه‌های خربزه را هم خورد و به لهجه خودش گفت «هان: ایسه نه خانی  
آویده نه خانی رفته» (یعنی حالا نه خانی آمده نه خانی رفته.)

## لعنت به کار دستپاچه

این مثل را می آورند تا به کسی که کاری را زیاد معطل می کند به شوخی طعنه بزنند. یا کسی که نمی تواند تمام کردن کاری را در مدت زیاد هم قبول کند به مزاح می گوید به کار دستپاچه لعنت. یا کسی که کاری را به دیگری واگذار کرده و از وعده انجام آن مدتی گذشته و هنوز تمام نشده به کنایه می گوید: « مثل ما مثل لعنت به کار دستپاچه است.»

### اما قصه :

بچه ای تازه به دنیا آمده بود و در خانه گهواره نداشتند. پدر بچه رفت به نجار سر گذر سفارش کرد که يك گهواره برایش بسازد. نجار قبول کرد و چند روز گذشت و مشتری چند بار آمد و رفت و يك روز اعتراض کرد که بابا اگر نمی خواهی بسازی بگو بروم جای دیگر سفارش بدهم.

نجار گفت: «چرا، می سازم ولی رسمش است که برای کار سفارشی باید قدری بیعانه بدهند که ما بدانیم حتماً گهواره را لازم دارند.» مشتری قدری پول هم به رسم بیعانه داد و قرار شد سه روز دیگر گهواره حاضر باشد.

چند روز از وعده گذشت و چون مشتری بیعانه داده بود به جای دیگر هم مراجعه نمی کرد. گاهی می آمد می پرسید «آماده شد؟» نجار می گفت همین فردا پس فردا تمام می شود. مشتری می رفت و باز چند روز دیگر می آمد و چون گهواره

ساخته نشده بود اوقاتش تلخ می‌شد و دیگر تاچند روز نمی‌آمد. بازهم که می‌آمد کار تمام نشده بود.

اما بچه گهواره لازم داشت و چون گهواره حاضر نشده بود درخانه يك «ننو» برایش ساختند و به‌دیوار اتاق بستند که خیلی دست و پاگیر بود و منتظر بودند که وقتی گهواره حاضر می‌شود ننو را جمع کنند و گهواره را در گوشهٔ اتاق بگذارند. ولی هرچند وقت يك بار پدر بچه به‌سراغ نجار می‌رفت و می‌دید هنوز گهواره ساخته نشده و بگو مگویی می‌کردند و می‌گذشت.

درخانه کم‌کم بانبودن گهواره عادت کردند و بچه بزرگ شد ولی چون پدر بیعانه داده بود برای اینکه بیعانه از میان نرود گاهی سراغ گهواره را می‌گرفت. هر وقت هم می‌گفت بیعانه را پس بده، نجار می‌گفت «نخیر آقا گهواره را می‌سازم» و کم‌کم از بس طول کشید موضوع فراموش شد.

این بود و آن بچه بزرگ شد و ده ساله و بیست ساله شد و بعد زن گرفت و خودش بچه‌دار شد. وقتی بچهٔ تازه متولد شد بازهم گهواره درخانه نبود. مادر بزرگ به‌پسرش گفت: «راستی حالا که گهواره لازم دارید خوب است بروی پیش آن نجار و آن گهواره را که چند سال پیش بیعانه داده بودیم بگیری که هم بیعانه نقد شود و هم گهواره به‌کار بیاید.»

پسر رفت از نجار گهواره را مطالبه کرد. نجار گفت خیلی گرفتار بودم و هنوز نتوانسته‌ام بسازم انشاءالله يك گهواره خوبی می‌سازم که خودتان بگویید بارک‌الله. مرد اوقاتش تلخ شد و گفت: آخر کی می‌خواهی بسازی، گهواره را برای من سفارش داده بودند و حالا می‌بینی که من بزرگ شده‌ام و بچه‌دار شده‌ام و تو هنوز امروز و فردا می‌کنی؟ خلاصه خودت می‌دانی یا بیعانه را پس بده یا گهواره را تا فردا حاضر کن که اگر فردا بیایم و حاضر نباشد من می‌دانم که چه باید کرد!

نجار جواب داد: آقا اصلاً می‌دانی چیست، من هیچ وقت از کار دست‌پاچه خوشم نمی‌آید. حالا که شما اینقدر عجله دارید و بیست و دو سال است مرا ناراحت

کرده اید من آن بیعانه را به شما پس می‌دهم و گهواره هم نمی‌سازم. مرا بگو که می‌خواستم به شما خدمت کنم ولی لعنت به هر چه کار دستپاچه است. بفرماید این هم بیعانه‌تان، اگر خیلی عجله دارید بروید به یک نجار دیگر سفارش بدهید.

## رطب خورده منع رطب چون کند؟

این مثل را در موردی به کار می‌برند که می‌خواهند بگویند کسی که دیگران را درکاری نصیحت می‌کند اول باید خودش به آن نصیحت عمل کند. یا می‌خواهند بگویند: برای اینکه پند و راهنمایی کسی درشنونده اثر داشته باشد باید خودش هم رفتارش با حرفش موافق باشد.

این مثل يك نیم خط (مصرع) از يك بیت شعر بوده است که به همین صورت ضرب المثل شده. بجای رطب گاهی هم خرما گفته می‌شود (خودش خرما می‌خورد به من می‌گوید نخور). رطب يك کلمه عربی است که اگر بروزن «شهر» گفته شود یعنی «تر» در مقابل خشك. ولی وقتی بروزن «هنر» گفته شود یعنی خرمای تازه.

داستان آن حکایتی مذهبی است که درباره اخلاق حضرت محمد(ص) پیغمبر اسلام نقل کرده‌اند.

### اما قصه:

می‌گویند در زمان حضرت رسول يك مادر همراه كودك خردسالش آمد پیش آن حضرت و گفت یا رسول الله من ازدست این بچه عاجز شده‌ام، این بچه رطب را خیلی دوست می‌دارد و زیاد می‌خورد و حالا هم حالش خوب نیست و بیمار است طبیب هم گفته که خرما برایش خوب نیست ولی حرف مرا نمی‌شنود و هرچه



سفارش می‌کنم که خرما نخورد بازهم گوش نمی‌دهد. چون شما پیغمبر هستید و حرف شما اثر دارد امروز او را آوردم اینجا که نصیحتش کنید و بفرمایید از خوردن رطب پرهیز کند.

پیغمبر فرمودند: بسیار خوب، شما امروز بروید و فردا کودک را بیاورید تا به او نصیحت کنم.

مادر، بچه را برد و فردا آورد و پیغمبر با زبان خوش با کودک صحبت کرد و در میان حرف‌ها او را نصیحت کرد که به حرف مادر گوش بدهد و از خوردن رطب پرهیز کند تا بیماریش خوب شود و بعد بتواند بیشتر شیرینی بخورد و بتواند بیشتر بازی کند و خوشحال باشد و مادرش از او راضی باشد و بشود بگویند که بچه خوبی است و همه او را دوست می‌دارند.

کودک قبول کرد و گفت تا حالا نگفته بودند که چرا نباید بخورم، اگر درست می‌فهمیدم که خرما چرا ضرر دارد گوش می‌کردم ولی مادر می‌خواست با داد و فریاد و نفرین و آفرین مرا به حرف شنوی مجبور کند من هم خرما می‌خواستم، ولی حالا که دلیلش را فهمیدم تا هر وقت که مادر بگوید پرهیز می‌کنم. البته که می‌خواهم بچه خوبی باشم، همه بچه‌ها می‌خواهند خوب باشند ولی می‌خواهند دلیل هر چیزی را هم بفهمند.

پیغمبر کودک را نوازش کرد و بعد گفت: من هم گفته‌ام که آموختن را از گهواره باید شروع کرد. اگر آموزش از گهواره شروع شود در سال‌های بعد کار آسان‌تر است و اگر به کودکان بفهمانند که خوب و بد چیست به داد و فریاد احتیاج نیست.

وقتی حرف‌ها تمام شد مادر از حضرت تشکر کرد و پرسید: حالا که کار به این آسانی بود آیا ممکن است بفرمایید چرا دیروز او را نصیحت نکردید، مگر دیروزو امروز چه تفاوتی داشت؟

حضرت فرمود: دیروز و امروز فرقی نداشت ولی من دیروز خودم خرما خورده بودم و شایسته این بود روزی دیگران را منع کنم که خودم خرما نخورده باشم.

حرف خوب وقتی اثر دارد که خود گوینده به آن عمل کند.

## هنوز دوقورت ونیمش باقی است

این مثل را امروز درباره کسی می گویند که درکاری کوناهی کرده باشد و باوجود این توقع پاداش هم داشته باشد. درموقعی که کسی به قصد خیرخواهی به کسی خوبی و محبتی کرده و او بازهم طمع بیشتر داشته باشد و مانند طلبکار رفتار کند می گویند «عجب آدم طمعکاری است تازه هنوز دوقورت ونیمش هم باقی است.»

این مثل از يك افسانه گرفته شده که درباره حضرت سلیمان ساخته اند.

### اما قصه:

گفته اند حضرت سلیمان که زبان همه جان داران را می دانست و تمام مخلوقات از جن و انس در فرمانش بودند روزی دعا کرد که خداوند اجازه بدهد تا يك روز تمام مخلوقات خدا را به مهمانی دعوت کند.

از خدا پیغام رسید که جز خدا هیچ کس نمی تواند از همه مخلوقات خدا يك وعده پذیرایی کند ولی مهمانی کار خوبی است و عیبی ندارد که حضرت سلیمان هم در کار خوب به قدر همتش کوشش کند.

حضرت سلیمان شماره تمام چرند گان و پرند گان و درند گان و خزندگان و حیوانات دریا را رسیدگی کرد و به همه آنها که در فرمانش بودند از آدم ها تا مور و ملخ دستور داد تا مدتی برای جمع آوری غذا بکوشند و قرار گذاشت که فلان روز

در ساحل دریا وعده مهمانی است.

روزی که وعده مهمانی بود و همه خوراک‌ها مانند کوهی در صحرا جمع -  
آوری شده بود و حضرت سلیمان و تمام خدمت کاران آماده پذیرایی بودند پیش از  
همه حیوانات يك ماهی بزرگ از کنار دریا سرش را از آب درآورد و گفت: من  
زودتر آمدم، خوراک مرا بدهید که باید بروم به کارهایم برسم.

حضرت سلیمان دستور داد يك گوسفند بریان در دهان آن ماهی انداختند.  
ماهی آن لقمه را بلعید و گفت: کم است من سیر نشدم. رفتند و يك شتر قربانی هم  
به او دادند. ماهی آن را هم خورد و گفت باز هم بیاورید من سیر نشدم. حضرت  
سلیمان گفت: هرچه این ماهی می‌خواهد بدهید، آنقدر غذا بدهید تا بسش شود،  
به هر حال يك وعده غذا مهمان است.

خدمتگزاران هی خوراک‌ها را آوردند و ماهی خورد و گفت باز هم کم است.  
آمدند به حضرت سلیمان گفتند این ماهی دارد همه خوراک‌ها را می‌خورد! سلیمان  
گفت چاره‌ای نیست دعوتش کرده‌ایم و باید او را سیر کنیم.

کم کم هرچه خوراکی در ساحل جمع کرده بودند به ماهی دادند و او همه  
را خورد و گفت باز هم می‌خواهم. گفتند پدرت خوب، مادرت خوب، آخر بابا تو  
سهم همه مخلوقات را خوردی دیگر چیزی نمانده است. ماهی گفت به من مربوط  
نیست، پس شما این طور می‌خواستید همه جانداران را مهمانی کنید؟ کجاست این  
سلیمان تا خودش را هم بخورم.

خدمتکاران گفتند دیگر چرا چرت و پرت می‌گویی، اصلاً بگو ببینیم، معلوم  
هست که يك وعده غذای تو چقدر است؟

ماهی گفت: البته که معلوم است، خوراک من در هر وعده سه قورت است و  
این چیزها که شما به من دادید به اندازه نیم قورت بود و هنوز دو قورت و نیم  
باقی است.

خبر به حضرت سلیمان رسید که هنوز بقیه مهمانها نیامده‌اند ولی دیگر

خوراکی باقی نمانده و ماهی همه را خورده و هنوز دو قورت و نیمش هم باقی است.

سلیمان گفت: بسیار خوب، اول بساط مهمانی را جمع کنید و بگویند از دیگران يك روز دیگر دعوت می کنیم ولی جواب این ماهی را چه بدهیم؟ در این وقت يك مورچه آمد و گفت ای سلیمان مهمانی را به هم زن، اگر تو نمی توانی من خودم از همه پذیرایی می کنم. سلیمان پرسید چگونه؟ مورچه گفت: هیچی این ران ملخ را به دریا می اندازم و اسمش را می گذارم آبگوشت. آن وقت اگر گوشتش به همه نمی رسد آبگوشتش به همه می رسد و ماهی هم دو قورت و نیمش را آبگوشت بخورد؟

این حرف مورچه هم خودش مثلی است که وقتی می خواهند با بهانه ای و حرفی و نام گذاری بیجایی دیگران را راضی کنند مثل می آورند که «اگر گوشتش به همه نمی رسد آبگوشتش می رسد».

## حکایت موشه است و قالب پنیر

این مثل را وقتی به یاد می آورند که نتیجه کاری برخلاف انتظار و برعکس از آب درآید. برای مثال:

وقتی دو نفر باهم اختلاف دارند برای رفع اختلاف از شخص دیگری کمک می خواهند اما آن شخص برای ایشان دردسر تازه ای فراهم می کند...  
یا وقتی کسی در کاری دخالت می کند تا آن را به سرانجام بهتر برساند اما کار را خرابتر می کند...

یا وقتی کسی در انتخاب مشاور و همکار اشتباه می کند و از آن ضرر می بیند. آن وقت این مثل را به یاد می آورند و می گویند: «حکایت موشه است و قالب پنیر» یا «حکایت قالب پنیر است و موشها».  
این ضرب المثل از يك افسانه قدیمی گرفته شده که داستان این است:

يك روز دو تا موش يك قطعه پنیر پیدا کرده بودند اما بر سر تقسیم آن اختلاف داشتند و نمی خواستند که سهمشان کم و زیاد شود. هر چه فکر کردند دیدند نمی توانند آن را به دو نصف مساوی تقسیم کنند.

یکی از موشها گفت: «بیا بنشینیم و همین طوری بخوریم تا تمام شود.»  
دیگری گفت: «نه، این طور بی حساب و کتاب نمی شود. ممکن است یکی بیشتر بخورد و یکی مغبون شود. بهتر است کسی را پیدا کنیم که تقسیم کردن بلد

باشد و پنیر را درست دو قسمت کند.»

اولی گفت: «می ترسم هر که را پیدا کنیم سهمی هم برای خودش بخواهد. آن وقت ضررش بیشتر است.»

دومی گفت: «نه، کسانی هم هستند که طمع می به این پنیر ما نداشته باشند. در همین همسایگی ما يك گربه هست که می گویند حیوان خوش انصافی است. می گویند پاشکسته و از کار افتاده است و دیگر خطری برای موشها ندارد. حالا که ما هیچ اسبابی برای تقسیم کردن پنیر نداریم خوب است از او کمک بگیریم. هر چه باشد تجربه گربه ها بیشتر است و شاید گربه خوش انصاف راه کار را بهتر بلد باشد.» بعد از بگو مگو راضی شدند که از گربه کمک بگیرند. قالب پنیر را روی زمین قل دادند تا آمدند و موضوع را به گربه گفتند.

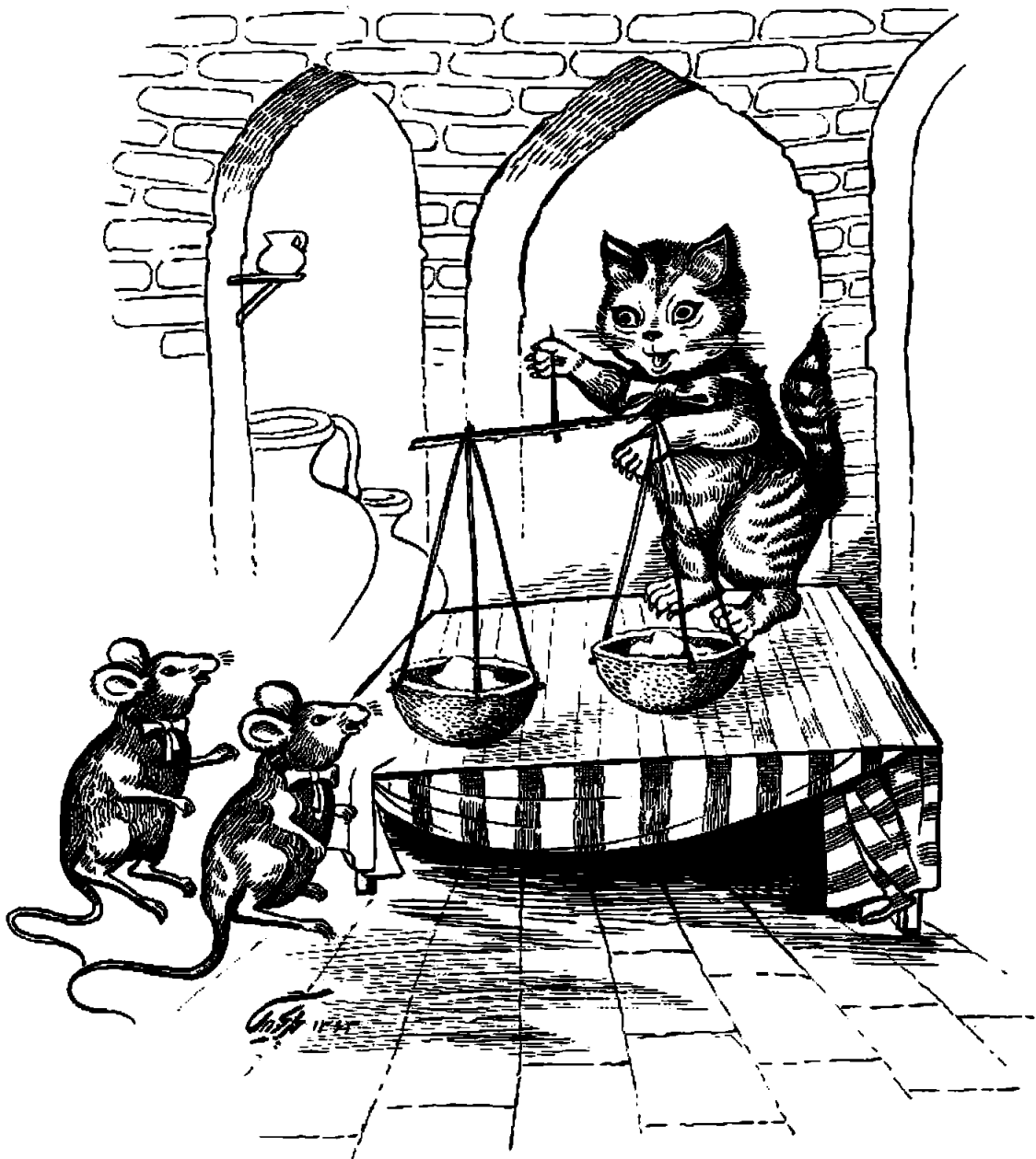
گربه گفت: «بله، تقسیم کردن پنیر کار مشکلی است و اگر دقت و احتیاط نکنند ممکن است یکی مغبون شود. هر کاری هم اسبابی دارد و اسباب این کار ترازو است که من بلام بسازم. خوب شد که با من مشورت کردید و حالا درست می کنم.»

گربه دوتا نصفه پوست نارنج برداشت و با نخ و میخ و سیخ يك ترازو ساخت، قالب پنیر را با يك ضربت دو نیمه کرد و هر قطعه را در يك طرف ترازو گذاشت. اما یکی از آنها قدری سنگین تر بود و کفه ترازو پایین رفت. گربه قطعه سنگین تر را برداشت و با دندانش يك گاز به آن زد؛ تکه ای از آن را خورد و دوباره گذاشت توی ترازو. حالا این یکی سبک تر شده بود و کفه دیگر رفت پایین.

گربه قطعه دوم را برداشت و يك تکه از آن را کند و خورد و گذاشت سر جایش و دید حالا آن یکی سنگین تر است. ناچار يك تکه از قطعه سنگین تر را خورد و باز این یکی و باز آن یکی...

در این وقت دید که موشها خیره خیره به او نگاه می کنند و نزدیک است

صدایشان دربیاید. گربه‌ناقلا باخودش فکر کرد که خوب است بهانه‌ای از آنها بگیرم تا خجالت زده شوند و جرأت ایراد گرفتن پیدا نکنند. این بود که گفت: «اه، اه، این چه پنیری است که شما پیدا کرده‌اید. من چند سال است که برای مردم خوراک



تقسیم می‌کنم و هرگز پنیری به این «نامیزانی و ناجوری» ندیده بودم. اندازه کردن آن خیلی دردسر دارد!»

یکی از موش‌ها گفت: «نمی‌دانم، ما آن را امتحان نکرده‌ایم.»



گربه گفت: «معلوم است، معلوم است. اگر امتحان کرده بودید می فهمیدید که من چه می گویم. این پنیر اصلاً پنیر نامیزانی است.»

بعد چند بار دیگر هم دو قطعه پنیر را سبک سنگین کرد و هر بار تکه‌ای از آنها را خورد تا کم کم جز دوحه کوچک چیزی باقی نماند. آن وقت گربه خوش انصاف گفت: «خسته شدم، حالا به خوبی و خوشی کارتان دارد درست می شود.» بعد، آن دوحه باقیمانده را هم خودش خورد و گفت: «درست شد، این هم حق الزحمه قسمت گری من. شما هم بروید و قدری انصاف پیدا کنید و دیگر بر سر این مسائل جزئی باهم اختلاف نکنید. این دفعه من به دادتان رسیدم و جلو چشم خودتان کار تقسیم را سروصورت دادم و گرنه خدای نکرده ممکن بود گیریک ظالمی بیفتید که از همان اول قالب بزرگ پنیر را از چنگتان دریاورد و برود.»

وقتی موشها دیدند چیزی از پنیر باقی نماند شروع کردند به ایراد گرفتن از یکدیگر. این یکی به آن یکی گفت: «تقصیر از تو بود که گفتی به گربه مراجعه کنیم.» آن یکی جواب داد: «تقصیر از تو بود که می خواستی بیشتر بخوری. آن دفعه هم که مغز گردو پیدا کرده بودیم تو بودی که بیشتر خوردی.» و شروع کردند به دعوا کردن.

گربه گفت: «آهای، اینجا جای دعوا نیست من هم از سرو صدا خوشم نمی آید. به نظر من بهتر است بروید باهم سازگارتر باشید و سعی کنید پنیر بهتری پیدا کنید و اگر باز هم بامن کاری داشتید در خدمتگزاری حاضرم. حالا هم بیایید جلوتر تا شما را باهم آشتی بدهم!»

موشها گفتند: «نه خیر، بسمان است از همان تقسیم پنیر هر چه بساید بفهمیم فهمیدیم. خودمان باهم آشتی می کنیم و دیگر راضی به زحمت شما نیستیم.»

## ما پوستین را ول کردیم پوستین ول نمی‌کند

این مثل را وقتی می‌آورند که کسی به امید سودی یا ثوابی در کاری دخالت کند و در آن گرفتار شود. مثلاً وقتی میان دو نفر اختلافی پیدا شود و هر دو برای به کرسی نشاندن حرف خود اصرار داشته باشند اگر کسی یکی از آنها را نصیحت کند که از گفتگو چشم پوشی کن و از خبر این کار بگذر، او برای دفاع از خودش می‌گوید «ما پوستین را ول کردیم پوستین ما را ول نمی‌کند.» یا هرگاه کسی در حق کسی ظلمی کرده باشد و مظلوم اعتراض کند و ظالم بر پررویی و لجبازی خود بیفزاید آن وقت طرف می‌گوید: «وضع ما را نگاه کن اگر هم ما پوستین را ول کنیم پوستین ول نمی‌کند.» به جای کلمه پوستین گاهی انبونه، یاخیک پنیر یا خیک شیره هم گفته می‌شود چون داستان را در شهرها به صورت‌های گوناگون نقل می‌کنند.

### اما داستان:

يك روز شخص بی‌نوایی لباسش کم بود و در باران خیس شده بود و از سرما می‌لرزید و از نداشتن پوشاك ناراحت بود. در همان موقع سیلابی از کوهستان جاری شده بود و از رودخانه می‌گذشت و چیزی مانند پوستین روی آب می‌رفت. یکی به آن مرد گفت: آنجا را نگاه کن، روی سیلاب خیک پنیری، روغنی، شیرهای، چیزی است که سیل آورده می‌توانی آن را بگیری و بفروشی و لباس بخری. یکی گفت: اصلاً خود پوستین است و خدا رسانده، قدری همت کن و آن

را از سیلاب بگیر و بپوش.

مرد بی نوا طمع کار شد و لخت شد و خودش را به آب زد و با زحمت زیاد به پوستین نزدیک شد که آن را از آب بگیرد. اما آن که سیل آورده بود نه پوستین بود و نه خیک روغن، بلکه یک خرس زنده بود که در سیلاب غرق شده بود و در آب دست و پای می زد و منتظر بود دستش به چیزی بند شود و خودش را نجات بدهد. همین که آن مرد نزدیک شد و برای گرفتن پوستین دست دراز کرد خرس برای نجات خودش به دست و پای آن مرد چسبید و مرد بیچاره هرچه تلاش کرد که از او کنار بکشد ممکن نمی شد.

مردم دیدند که آوردن پوستین خیلی طول کشید و خود آن مرد هم دارد همراه سیل پیش می رود و از دور نمی دانستند که چرا نمی تواند پوستین را بیاورد. فریاد زدند که: خوب اگر نمی توانی پوستین را بیاوری و لش کن و خودت بر گرد، نبادا سرما بخوری یا سیل ترا ببرد.

مرد بیچاره جواب داد که: بسا بسا، من پوستین را ول کرده ام، پوستین مرا ول نمی کند!

## دارد کفشش را پیدا می کند

این مثل را در موردی به کار می برند که کسی برخلاف انتظار در کاری بیش از اندازه تأخیر کرده باشد. مثلاً شخصی به دیگری بدهکار است و قول داده است برود از شهر دیگر طلبش را وصول کند و فلان روز بیاید و قرضش را پردازد و مدتی او را نمی بینند. بعد که او را می بینند می پرسند طلبها وصول شد؟ می گوید هرچه فکر می کنم توی این سرما و بارندگی سفر کردن مشکل است. می گویند: پس هنوز داری کفش را پیدا می کنی؟

نظیر آن، طعنه ای است که به تأخیر در تهیه خوراک می زنند. مثلاً وقتی باید نان سر سفره حاضر شود و دیر می شود درباره کسی که رفته است نان بیاورد می گویند «خیلی دیر کرد، لابد رفته گندم بکارد و سبز کند و آرد کنند و نان بپزد و بیاورد».

### اما داستان پیدا کردن کفش:

شخصی که کدخدای محله بود روز جمعه ناخوش شد و رفت به خانه طبیبی که با او آشنا بود. طبیب معاینه کرد و نسخه نوشت و گفت این دوا را همین حالا باید تهیه کنی و بخوری. بیمار گفت امروز هم همه داروخانه ها تعطیل است. طبیب گفت نه، يك داروخانه که نوبت دارد در فلان کوچه آن سر شهر باز است، من حالا می فرستم دوا را بگیرند. خانه شاگردش را به نام عبدالله صدازد و گفت فوری برواز داروخانه فلان این دوا را بگیر و بیاور.

وقتی نوکر از خانه بیرون رفت طیب به دوستش گفت: شما هیچ نگران نباشید که همین الان دوا را می آورد. نوکر خوب هم نعمت بزرگی است و این عبدالله بقدری در کارش زرنگ است که همیشه من می توانم حساب کنم که وقتی دنبال کاری می رود درست چه موقعی برمی گردد. مثلاً می دانم که همین حالا به داروخانه رسیده. طیب قدری دیگر حرف زد و بعد گفت: همین حالا است که عبدالله سر میرسد... بعد صدا زد: «عبدالله». عبدالله برگشته بود و از پشت در گفت: بله آقا آوردم. طیب به دوستش گفت: «نگفتم، من می دانستم که در همین لحظه برمی گردد.» کدخدا دوا را گرفت و از زرنگی خانه شاگرد طیب ممنون شد و به خانه خودش برگشت. و خودش هم در خانه نوکری داشت که اسم او هم عبدالله بود و آدم سهل انگاری بود.

وقتی به خانه برگشت آنچه را دیده بود شرح داد و گفت: آدم باید این طور فرزند و چابک باشد و من آرزو به دل می ماند که یک بار وقتی دنبال کاری می روی بموقع برگردی. مردم حتی می توانند دقیقه به دقیقه حساب کنند که شاگردشان در کجاست و تو... سوکرش گفت: شما اشتباه می کنید، من از شاگرد دکتر هم زرنگ ترم، می خواهید همین الان بروم از داروخانه چیزی بخرم و بیایم تا ببینید که از او زودتر می آیم؟

کدخدا گفت: نه، ما که نمی خواهیم شرط بندی کنیم. مقصودم این است که همیشه باید کارها حساب داشته باشد. عبدالله گفت: کار من همیشه حساب دارد، از امروز هر وقت که دلتان خواست می توانید مرا امتحان کنید و شاهد بگیرید، شرط می بندم که کارهای من با حساب شما اختلافش خیلی کم باشد.

کدخدا گفت بسیار خوب. و فردا بیست نفر مهمان داشت که همه در اتاق نشسته بودند و از هر چیزی صحبت می کردند. کم کم حرف از کارگر و خدمتکار پیش آمد. کدخدا گفت من که از این عبدالله خیلی راضیم، جوان سربراه سربزی است و خیلی هم چابک و زرنگ است و از بس حواسش به کارش جمع است وقتی او

را دنبال کاری می‌فرستم می‌توانم حساب کنم که چه وقت برمی‌گردد و در کوچه که می‌رود تمام فکرش به کار خودش است.

مهمان‌ها گفتند خیلی خوب است این طور شاگردی يك نعمت بزرگ است. کدخدا گفت صحیح است، حالا برای اینکه شما هم ملاحظه بفرمایید او را دنبال کاری می‌فرستم و می‌بینید که چگونه به موقع برمی‌گردد.

عبدالله را صدا زد و آمد. کدخدا گفت: بین پسرچندتا کار فوری داریم، اول این که می‌خواهم زود بروی به خانه حسین قلیخان آن طرف رودخانه و اگر هست بگویی کدخدا گفت درخانه منتظرم و می‌خواهم شما را ببینم. برو و زود برگرد که به کارهای دیگر هم برسیم.

عبدالله گفت «ای به چشم» و از اتاق بیرون رفت و در را پیش کرد. کدخدا به مهمانها گفت: حالا من برای شما حساب می‌کنم: عبدالله حالا از خانه بیرون رفت... حالا به سر کوچه رسیده، از سر کوچه تا رودخانه پنج دقیقه راه است. حالا عبدالله دارد تند می‌رود... حالا به رودخانه رسید. حالا دارد از پل رد می‌شود و تا خانه حسین ده دقیقه راه است. بعد کدخدا قدری صحبت کرد و گفت حالا عبدالله به خانه حسین قلی رسیده، فرقی نمی‌کند که حسین قلی درخانه بوده یا نبوده پیغام را می‌رساند و برمی‌گردد... حالا به رودخانه رسیده... حالا به درخانه رسید... حالا آمده پشت در اتاق رسیده.

بعد کدخدا به صدای بلند صدا زد: «عبدالله!»

عبدالله گفت: بله آقا. و همه مهمانها تعجب کردند.

کدخدا پرسید: حسین قلی خان بود یا نبود؟

عبدالله گفت: آقا من هنوز نرفته‌ام، هنوز دارم توی کفش‌ها کفشم را می‌جویم.

الان کفشم را پیدا می‌کنم و می‌روم، شما خیالتان راحت باشد!

## شتر دیدی ندیدی

با این مثل می‌خواهند بگویند که خودنمایی در اظهار معلومات گاهی در دسر می‌سازد یا پر حرفی و فضولی مایهٔ زحمت می‌شود و آسودگی در کم گفتن است. می‌گویند: «چه کار داری دخالت کنی، شتر ندیدی ندیدی و خلاص.»

در قصه‌ها گفته‌اند شخصی باهوش در صحرا از راه باریکی می‌گذشت. روی خاک اثر پای شتری را دید که از آن راه رفته و فقط سبزه‌های يك طرف را خورده. باخود گفت: شاید شتر يك چشمش کور بوده.

بعد دید که در يك طرف راه مگس بیشتر است و يك طرف پشه بیشتر است. باخود گفت: مگس شیرینی را دوست می‌دارد و پشه ترشی را. شاید يك لنگه بارشتر شیرینی و يك لنگه ترشی بوده.

بعد اثر پای کسی را دید که از شتر پیاده شده و در کنار راه ادرار کرده چون جای آن گود نشده بود باخود گفت شاید زنی سوارشتر بوده. این فکرها را کرد و بعد زیر درختی نشست.

در همین حال مردی سراسیمه سر رسید و پرسید «تو يك شتر ندیدی؟» آن شخص گفت «آیا يك چشمش کور بود؟» مرد گفت «بله، همان است.» آن شخص گفت: «آیا يك لنگه بارش شیرین و یکی ترش نبود؟» گفت «درست است» گفت

«آیا يك زن هم سوارش نبود؟» شتردار پرسید «حالا شتر کجاست؟ گفت: «نمی‌دانم.»

شتردار اوقاتش تلخ شد و گفت «مرد حسابی! همه نشانیهایش رامی‌دانی ولی نمی‌دانی کجاست. پس حتماً تو شتر مرا دزدیده‌ای، یالله شترم را بده!»

آن شخص گفت: «شتر از آن راه رفته، من اینجا نشسته‌ام، چه می‌دانم شتر کجا رفته» ولی شتردار باور نکرد. یخه‌اش را گرفت و چوب دستی‌اش را کشید و شروع کرد به زدن. بعد از قدری بگومگو و التماس آن شخص گفت «زن تا شترت را نشان بدهم. ببین، این اثر پای من است که تازه از این راه آمده‌ام. آن هم اثر پای شتر است که از این راه رفته بود، سبزه‌ها هم خورده شده، مگس و پشه هم آن‌طور در کنار راه دیده می‌شود. جای پای شتر سوار هم آنجاست. ولی من خود شتر را ندیدم. این‌ها را من فقط باهوش خودم حدس زدم.»

شتردار گفت: «شاید که بی‌گناه باشی ولی زبانت مایه زبانت می‌شود. کتک‌ها هم نوش‌جانت باشد تا دیگر غیب‌گویی نکنی و شتر دیدی ندیدی و خلاص.»

با با طاهر عریان در قرن چهارم در دوبیتی‌هایش به این مثل اشاره دارد:

خداوندا به حق هشت و چارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

این بیت هم که در غزلیات سعدی دیده نمی‌شود در افسانه‌ای به سعدی نسبت داده شده:

سعدیا چند خوری چوب شتر بانان را می‌توان صرف نظر کرد: شتر دیدی؟ نه.



## استخوان لای زخم

وقتی کسی به طمع استفاده‌ای مشکلی را که حل آن آسان است حل نمی‌کند و عده‌امروز و فردا می‌دهد می‌گویند: استخوان لای زخم باقی می‌گذارد. وقتی در يك کاری اشکالی پیدا می‌شود که رفع و رجوع آن مدتی طول بکشد می‌گویند: همینطور این استخوان لای زخم باقی مانده. موارد استعمال این مثل به خوبی از قصه آن معلوم است «استخوان از لای زخم برداشتن» مانند «مواز ماست کشیدن» یعنی کاری را بموقع تمام کردن و آسوده شدن.

### اما قصه:

می‌گویند در زمان قدیم يك روز يك قصاب وقتی داشت با ساطور شقه گوشت را از هم جدا می‌کرد يك استخوان ریزه افتاد در چشمش و درد گرفت. قصاب دست گذاشت روی چشمش و دوید به خانه يك كحال (طبيب چشم). كحال چشم قصاب را معاینه کرد و فهمید که يك ریزه استخوان در آن است ولی استخوان را در نیاورد و چشم قصاب را قدری دوا زد و آن را بست و گفت: چیزی نیست خوب می‌شود، فردا هم بیایید آن را ببینم.

فردا چشم قصاب بدتر بود و بیشتر درد می‌کرد ولی باز هم طبيب قدری دوا در آن ریخت و گفت چیزی نیست خوب می‌شود، چشم عضو حساسی است و باید تا چند روز در آن دوا بریزیم. طبيب ظالم هر روز پول دوا و درمان را می‌گرفت و

استخوان ریزه را از چشم بیمار بیرون نمی‌آورد و قصاب هم هر روز نیم‌من گوشت برای طبیب هدیه می‌برد.

این بود تا يك روز که قصاب به طبیب مراجعه کرد و اذدرد چشم ناله می‌کرد ولی آن روز خود کحال نبود و پسر بزرگش که چشم پز شک خوبی بود به جای پدرش کار می‌کرد.

پسر طبیب، چشم بیمار را معاینه کرد و استخوان ریزه را در چشم او دید و آن را با انبرك طبی در آورد و زخم چشم را دوازد و درد آن هم ساکت شد و گفت از امروز دیگر چشمت بهتر می‌شود، اگر باز هم درد داشت يك بار دیگر بیابینیم ولی اگر فردا بهتر بود تا چند روز چند قطره از این دوا در آن بریز و خوب می‌شود.

قصاب رفت و طبیب جوان خوشحال بود که چشم بیمار را علاج کرده. وقتی خود کحال سر رسید پرسید: کسی نیامد؟ پسر گفت: چرا آن قصاب آمد و چشمش را دوا زدم و رفت.

چند روز گذشت و دیگر قصاب نیامد. کحال از پسرش پرسید «با چشم قصاب چه کار کردی؟ دیگر اینجا نیامد!» پسر گفت به نظرم چشمش خوب شده چونکه آن روز با ذره بین دیدم يك ریزه استخوان لای زخمش باقی مانده و آن را در آوردم و دردش ساکت شد و رفت. لابد دیگر چشمش درد نمی‌کند، چطور شما آن استخوان ریزه لای زخم را ندیده بودید.

کحال گفت: چرا پسر دیده بودم ولی تو آن نیم‌من گوشت را که هر روز می‌آورد ندیده بودی؟ من آن استخوان را لای زخم باقی گذاشتم که تا چند روز دیگر هم گوشت برسد. امان از بچه‌های امروز و این ذره بین‌ها...

\*\*\*

### نظیر این قصه داستان میخ و دبه است:

می‌گویند در زمان قدیم که مدتی بعضی از بنی‌امیه برایان حکومت می‌کردند فرمانداران عرب در شهرها سعی می‌کردند هر جا که می‌توانند مردم

بومی را بترسانند و خانه‌هایشان را به قیمت ارزان بخرند و صورت ظاهر معامله را هم با قبالة رسمی درست کنند که بعدها کسی نتواند ایرادی بگیرد. ولی يك نفر از مردم قم که حاکم قم می‌خواست خانه‌اش را ارزان بخرد گفت من باید درسی به این مرد بدهم که در داستانها بنویسند.

مرد قمی قبول کرد که خانه‌اش را به قیمتی که حاکم می‌خواست بفروشد و وقتی رفتند پیش قاضی که قبالة را بنویسند گفت همه خانه را می‌فروشم ولی يك میخ را که به دیوار حیاط کوبیده‌ام آن را نمی‌فروشم، می‌خواهم دبه روغن را به آن آویزان کنم و دیگر جایی ندارم که میخ بکوبم.

حاکم که می‌خواست معامله را زود تمام کند گفت: مانهی ندارد آن میخ مال خودت، هروقت با آن کار داشتی در را برایت باز می‌کنم.

قاضی قبالة را نوشت و معامله را تمام کرد و درسند قید کرد که اختیار میخ با مرد قمی است که هروقت با آن کار دارد می‌تواند به خانه وارد شود.

خانه را تحویل خریدار دادند و رفتند. فردا صبح تاريك مرد قمی آمد و گفت می‌خواهم از دبه روغن بردارم. گفتند بفرمایید. پس فردا آمد که می‌خواهم در دبه روغن بریزم. گفتند بفرما. روز سوم آمد که می‌خواهم دبه را عوض کنم. گفتند اشکالی ندارد. روز چهارم آمد که می‌خواهم میخ را رنگ کنم. و عصر آمد که می‌خواهم نخ دبه را عوض کنم و شب آمد که می‌خواهم میخ را محکم کنم و صبح زود آمد که می‌خواهم روغن بردارم و ظهر آمد که می‌خواهم دبه را وزن کنم ببینم چقدر روغن دارد.

يك روز خریدار خانه اوقاتش تلخ شد و گفت: آخر مرد حسایی تو نمی‌گذاری ما آسوده باشیم، هر روز میخ، هر روز دبه!

مرد قمی گفت: این است که هست، در قبالة نوشته‌ایم و قاضی مهر و امضا کرده و من اختیار میخ و دبه را دارم. قاضی هم مسلمان است و نمی‌تواند حق را ناحق کند.

صبح روز بعد آمد و گفت آمده‌ام دبه را ببرم و عصر آمد که می‌خواهم دبه تازه را به میخ ببندم. و از بس آمد و رفت مرد عرب را عاجز کرد. عرب رفت پیش قاضی و گفت من از دست این قمی بیچاره شدم، اوساعت به ساعت بسامیخش کار دارد و هر روز دبه‌اش را عوض می‌کند. قاضی گفت چاره‌ای نیست ما در قبالة شرط را نوشته‌ایم و اگر بخواهیم زور بگوییم ممکن است به خلیفه شکایت کند. اگر می‌خواهی آسوده باشی باید آن میخ را هم بخری

و راحت شوی تا دیگر فروشنده هر روز دبه را عوض نکند.  
عرب گفت میخ را می‌خرم و قیمت آن را پرسید. کمی گفت قیمت این  
میخ دو برابر قیمت خانه است. و مرد عرب ناچار خانه را به فروشنده پس داد  
و پولش را گرفت و هر دو راحت شدند.

## هر چیز که خوار آید، يك روز به کار آید

این مثل را بیشتر برای تشویق به صرفه جویی بکار می برند و می خواهند بگویند هر چیز انسلك و بی اهمیت هم يك روز به درد می خورد. مثلاً پس انداز هر قدر کم باشد به کار می آید، یا يك لباس کهنه در موقعی که پوشیدن لباس نوحیف است به درد می خورد. هر کس در زندگی این تجربه را دیده است که گاه چیز بی اهمیت را دور انداخته و بعد در کار دیگری به آن محتاج شده است. همچنین آشنایی با کسی که ظاهراً مورد توجه نیست یا دانستن مطلبی که شخص خیال می کند فایده ای ندارد و یاد گرفتن هر نکته ای يك روز به انسان فایده می رساند. و این مثل را در این موارد به یاد می آورند.

### وقصه ای که برای این مثل ساخته شده

يك روز مردی روستایی با پسرش می خواستند از دهی به ده دیگر بروند. پدر سفره نان را برداشت و گفت آب هم در صحرا پیدا می شود. وقتی از کوچه باغ ها می گذشتند در کنار راه يك نعل آهنی افتاده بود. پدر گفت: این را بردار که به کار می آید. پسر جواب داد: ای بابا، يك پاره آهن شکسته به چه کار می آید، به زحمت برداشتنش نمی ارزد. پدر دید که پسر هنوز زندگی را نشناخته و به سختی نیفتاده و هر چیز کم ارزش به نظرش بی فایده می آید. دیگر حرفی نزد، و خودش خم شد و نعل پاره را برداشت.

رفتند و در آخر آبادی به دکان نعلبندی رسیدند. پدر آن نعل را به نعلبند فروخت و دوپول گرفت و رفتند و رسیدند به دوره گردی که يك طبق گیلای روی سرش گذاشته بود و می‌برد در ده بفروشد. پدر با آن دوپول يك مشت گیلای خرید و در پاره کاغذی نگاهداشت و راه صحرا پیش گرفتند.

روز گرمی بود و در راه آب نبود و پسر تشنه شده بود و از راه رفتن خسته بود و پدر از پیش و پسر از دنبال می‌رفتند. پسر پرسید: بابا در اینجاها آب نیست دهنم خشک شده. پدر گفت: چرا، آب هست به آن می‌رسیم.

وقتی پدر دانست که پسر تشنه است يك دانه گیلای به زمین انداخت. چون پسر به آن رسید آهسته گیلای را برداشت و خورد و دهنش که از تشنگی خشک شده بود تر و تازه شد. صد قدمی که رفتند باز پدر يك دانه گیلای به زمین انداخت و پسر آهسته آن را برداشت و خورد. و همین‌طور هر صد قدم که می‌رفتند پدر يك دانه گیلای می‌انداخت و پسر برمی‌داشت تا گیلای‌ها تمام شد و به آب هم رسیدند و زیر درختی نشستند.

آن وقت پدر گفت: یادت هست که گفتم آن نعل را بردار و گفתי به زحمتش نمی‌ارزد؟ پسر گفت: یادم است. پدر گفت: دیدی که من آن را برداشتم و با پول آن گیلای خریدم؟ پسر گفت: دیدم.

پدر گفت: من این گیلای را برای تو خریدم اما یکجا ندادم تا این مطلب را بفهمی. گیلای‌ها ۳۷ دانه بود و تو يك بار به خود زحمت ندادی که آن نعل را از زمین برداری اما ۳۷ بار به خود زحمت دادی و دانه دانه گیلای‌ها را برداشتی و دیدی که آن نعل پاره‌ای که در نظر تو خوار و بی‌مقدار بود چگونه برای رفع تشنگی به کار آمد. پس همیشه به یاد داشته باش که «هر چیز که خوار آید، باشد که به کار آید.»

## صاحب غنی آباد

در مقدمه کتاب گفتیم که بسیاری از مثل‌ها نتیجه قصه‌ها و سرگذشت‌هاست این قصه‌ها ممکن است اتفاق افتاده باشد یا صاحب ذوقی به فکر خود آن را ساخته و نتیجه تجربه آموز آن مانند مثلی معروف شده باشد.

در میان آثار نویسندگان نامدار مطالب بسیاری هست که از آنها مثل پیدا می‌شود و برای نمونه یکی از این نوشته‌ها را در اینجا می‌آوریم. این مقاله را نویسنده مشهور ما «محمد حجازی» نوشته است. این سرگذشت در کتاب «اندیشه» که یکی از کتابهای این نویسنده است چاپ شده و عنوانش «پند روستا» است و سرگذشتی بسیار پرمغز است که نکته مهمی از آداب معاشرت را می‌آموزد و ارزش دارد که ضرب‌المثلی از آن استخراج شود و در زبان مردم روان گردد.

این ضرب‌المثل ممکن است «صاحب غنی آباد» باشد که بیش از عنوان اصلی «پند روستا» به قصه اشاره دارد. مورد به کار بردن این مثل از خود مطلب روشن است. مثلاً کسی می‌گوید: دیروز شخصی آمد و فلان چیز را پرسید یا گفت و من او را نشناختم و با بی‌اعتنایی فلان جواب را دادم و بعد فهمیدم صاحب غنی آباد است. یعنی که آدم خوبی و شخص محترمی است و من از بی‌اعتنایی خود پیش خود شرم‌منده شدم پس همیشه در گفت و شنید با همه مردم باید ادب را رعایت کرد. این مثل در عکس این معنی هم به کار می‌آید (تصور کردم که صاحب غنی آباد است ولی همین که چند کلمه حرف زد فهمیدم يك آدم بی‌معنی است. یا: لباسش صاحب غنی آباد بود ولی خودش يك لات بود).

۱. توجه داشت که در مثل آوردن مقصود از صاحب غنی آباد يك شخص مال‌دار نیست بلکه هر کسی است که به هر دلیلی لایق احترام باشد. به دلیل علمش، یا خوبی‌اش یا هنرش یا فهمش.

وقتی کسی این داستان را خوانده باشد یا شنیده باشد با شنیدن این چند کلمه فوری مقصود او را درمی‌یابد و از این اشاره مطلب را می‌فهمد. چنین مثلی شبیه نتیجه داستان «آستین نوبخور پلو» است که به بهلول یا ملا نصرالدین نسبت داده‌اند و اگر در آن طعنه‌ای و لطیفه‌ای هست در این حکایت حقیقتی و درسی بزرگتر است.

من که این سرگذشت را از روی کتاب «اندیشه» با همان انشاء اصلی نقل می‌کنم از نویسنده اجازه نگرفته‌ام ولی یقین دارم که نویسنده از این کار راضی است و این خودسری و فضولی را بر من خواهد بخشید.

اما داستان صاحب غنی آباد یا «بند روستا»:

يك دسته از رفقا، سه بهانه بهار، دل‌های خرم جوانی را برداشتیم و به صحرا رفتیم. دشت و کوه و آسمان و آفتاب، از نشاط ما سبز و روشن و خندان بود. هر چه می‌دیدیم و می‌گفتیم مایه وجد و سرور می‌شد. طبیعت زیبا، گرد ما همچو قاب‌قشنگی می‌نمود که پرده دل‌ویزی را دور گرفته باشد.

سفره را بر چمن گسترديم و با چشم و دست اشتها، گواراترين خوراكها را در آن می‌دیدیم و می‌خوردیم. در این ضمن، پیرمردی دهاتی سر رسید و خاطرم‌ان را از یافتن موضوع تازه برای شوخی و خوشی پر از امید کرد.

یکی گفت: پیرمرد طاعت شما قبول باشد، خبر دارم که این ماه پیشباز رمضان رفته‌ای. دیگری گفت: اگر هم روزه نبود، نمی‌توانستی با ما روی زمین غذا بخوری، تاي شلوارت خراب می‌شد!

از این شوخی‌های نیش‌دار که ازدل بی‌زهر جوانان بر می‌آید، هر چه توانستیم، درجانش فرو بردیم. وقتی ترکش ما خالی شد، پیر خنده‌ای کرد و گفت: اما اگر شماها به ده من آمده بودید، بهتر از این پذیرایی می‌کردم.

پرسیدیم: ده شما کجاست؟ گفت: من صاحب غنی آبادم. اگر بدانید چه جای



خوش آب و هوایی است! تا اینجا پنج فرسخ راه است، چرا آنجا نرفتید؟ بیایید  
 ببینید سبزی و صفا یعنی چه؟ هزارمیش و گوسفند دارم، گاوهای مرا در این دهات،  
 هیچ کس ندارد. بیایید و از آن نانهای شیرمال و ماستهای بهشتی بخورید، بیایید،  
 مهمان منید...



یکی دوشوخی ناتمام، همچو تیرهای شکسته، از زبان رفقا در آمد ولی زود  
 پس گرفته شد. آهنگ صدا و معنی نگاهها تغییر کرد، خیلی طول نکشید، گفتیم:

پس ... بنشینید... بفرمایید با ما ناهار بخورید.  
پیرمرد غذای مفصلی خورد و گفت: من نمک‌شناس نیستم و حق احسان را  
نداده نمی‌گذارم. به‌جای این طعام چرب که با شما خوردم، نصیحتی پیرانه می‌کنم،  
بپذیرید که اجر دنیا و آخرت خواهید برد:  
همه‌کس را صاحب غنی‌آباد تصور کنید و با همه مؤدب و مهربان باشید.  
اما من به‌خدا جز این لباس ژنده، در این عالم هیچ ندارم...

## درباره منابع و حرفهای دیگر

هر گاه منته را برنوك «ارزن» استوار كنيم سرآغاز كتاب «برای آشنایی» ایراده‌ها دارد که نه جامع است و نه مانع. می‌شد که مانند دفترهای پیشین زودتر مطلب را درز بگیرم و سری که درد نمی‌کند دستمال نبندم، که بر بسیار بد بسیار گیرند، اما در این دفتر توضیح بیشتر را مفید دانستم و پسا از گلیم خویش درازتر کردم و چند کلمه از حد نصاب الصبیان بیشتر گفتم و گرچه می‌خواستم زبان کودکی بگشایم نتوانستم. اگر نااهموار و دشوار است بد نیست که خوانندگان از دانایان چیزهایی پرسند که رهروان همه از این راه رفته‌اند یا اگر تنها قصه مطلوب است مقدمه را نخوانند و شتر دیدی ندیدی.

در این دفتر از میان چهارصد مثل قصه‌دار که فهرست شده بود تنها ۱۷ تا را آوردم و این است و جز این نیست که همه آن‌ها از کتابهای دیگر است. کتابهای دیگر نیز از دیگران گرفته‌اند، گاه با معرفی مأخذ و گاه بی‌معرفی. اما به هر حال جای چنین مجموعه‌ای در کتابخانه بچه‌ها خالی بود و طرحی در این زمینه ریختم که هر گاه دیگران نمونه‌های بهتر بیاورند «ما را از مدرسه بیرون می‌رویم».

مجموعه‌های امثال و حکایت نامه‌های مربوط بسیار است که در سطحی که من کار می‌کنم تسوئل به آنها ضرورت نداشت. در گردآوری این مجموعه به عده‌ای از کتابها که می‌شناختم مراجعه داشتم که قطار کردن نام آنها کار آسانی است ولی از این خودنمایی می‌پرهیزم و تنها به «دو کتاب» می‌پردازم: **امثال و حکم دهخدا** گنجی است که کودکان تنها قدر برخی از گوهرهای آن را می‌شناسند و «**داستانهای امثال**» امینی گلزاری است که در آن گلهای خاردار نیز هست و البته که برای کودکان فراهم نشده - کتاب «**کاوشی در امثال و حکم فارسی**» تألیف سید یحیی برقی چاپ قم نیز اثر پرفیضی

است که منابع بسیاری از امثال را نشان می‌دهد. جامع التمثیل و نظایر آن سرچشمه‌هایی است در پس راهی دور و سنگلاخ - و من شربتی آب صافی می‌جستم در پیالهٔ بلور تا تشنگی را جگرهای باشد و قدر آب را بنمایاند که برای بسیار دانستن بسیار کتاب باید خواند و کار در این زمینه هیچ وقت به پایان نمی‌رسد.

در کتاب اولی (امثال و حکم) ۳۷۳ قصه است (هر که قبول ندارد بشمارد) و در کتاب دومی (داستانهای امثال - چاپ دوم ۱۳۳۳) ۲۷۶ حکایت است و روایت‌ها در دو کتاب و کتب دیگر بسیار متفاوت. علامهٔ دهخدا بیشتر در نقل قصه‌های فشرده و ادیبانه به امهات آثار ادبی نظر داشته و از کتابهای درجهٔ دوم نام نمی‌برد. فرضاً «فیه مافیه» را معرفی می‌کند اما حکایتی از زهر الریبع یا ریاض الحکایات را بهتر از آنها می‌سازد و می‌گذرد - قصه‌های امیر قلی امینی بیشتر کشدار و مبتنی بر مسموعات محلی است. چون پایهٔ کار نگارنده بر معرفی منابع است باید بگویم که از این دواثر مشهور پرفیض بیشتر استفاده کرده‌ام که راه نزدیک از بهشت آمده است و در اینجا از آنها به عنوان «دو کتاب» و به ترتیب «اولی و دومی» تعبیر می‌کنم. حالا نگاهی بیه آنچه در این دفتر آمده است بیندازیم و بگذریم که ریشهٔ قدیمتر حکایات را در آثار پیشینان کسانی می‌شناسند که بیشتر می‌دانند.

۱- قصهٔ فوت کاسه گری را شنیده بودم و نوشتهٔ آن را جز در مقدمهٔ یک کتاب عکاسی تألیف داریوش رفعتی ندیدم و در دو کتاب هم نیست. جامع التمثیل به «پف کاسه گری» اشاره می‌کند اما قصه ندارد) ۲- یک کلاغ و چهل کلاغ در دو کتاب هست و مانند اغلب قصه‌ها با دو روایت که در اینجا بعضی الفاظ آن پاکتر شده است) ۳- از این ستون به آن ستون، در اولی نیست و دومی دارد) ۴- بیله دیک، در دو کتاب هست و اولی در ردیف «بله» ضبط کرده است) ۵ و ۶ و ۷- یک خشت هم... میان پینمبرها جرجیس... نه‌خانی آمده: در هر دو کتاب هست) ۸- لعنت به کار دستپاچه! داستان در اولی نیست) ۹- رطب خورده، در اولی در ردیف خرما آمده) ۱۰- دو قورت ونیم، در هر دو کتاب) ۱۱- حکایت موشه و قالب پنیر، کتاب دوم) ۱۲- ما پوستین را ول کردیم، در دو کتاب هست. اولی ریشهٔ آن را در فیه مافیه نشان داده - چاپ دانشگاه ص ۱۱۵) ۱۳- دارد کفشش را، در اولی «کفشها را می‌جوری» دومی ندارد) ۱۴- شتر دیدی ندیدی، از جامع التمثیل) ۱۵- استخوان لای زخم، دو کتاب) داستان میخ و دبه در امثال و حکم) ۱۶- هر چه خوار آید، در اولی داستان ندارد، دومی می‌گوید ترجمه از کتب دبستانی فرانسه است و در کتابهای دبستانی سابق خود مان هم آمده بود) ۱۷- صاحب غنی آباد، «پند روستا» از کتاب اندیشهٔ حجازی است.

قصه‌های تازه از کتابهای کهن  
(۸)

# هشت بهشت

هشت اثر منظوم - همراه با شرح حالی از نگارنده

نگارش:

مهدی آذر یزدی

## به نام خدا

### برای آشنایی

این هشتمین دفتر با هفت دفتر پیشین دو تفاوت دارد: یکی اینکه آن هفت، همه نثر ساده بود و این منظوم است. دیگر اینکه آنها همه ریشه در کتابها داشت و از هشت اثر چاپ شده در این دفتر تنها یکی مأخذ معلوم دارد. حکایتی که از کتاب دیگر گرفته شده حکایت «نادر و پیر دهقان» است از مجموعه لطائف شکوهی مراغه‌ای که به سال ۱۳۲۱ هجری قمری، (مقارن ۱۲۸۱ شمسی) در تبریز چاپ شده.

لطائف شکوهی بیشترش از عبید و سعدی و دیگران و کمترش از دیده‌ها و شنیده‌های خود اوست و حکایتی بهتری مانند این در آن کتاب نیست. سهم نگارنده در این حکایت تنها منظوم ساختن آن است. باقی هم از واردات خاطر فاطر است.

در اینجا بد نیست که به سه سؤال مقدر جواب بدهم و خود و خواننده را آسوده کنم:

یکی اینکه چرا نام این دفتر «هشت بهشت» است؟

— این کتاب دارای چهار حکایت و چهار گفت و شنید است (بگذریم از این که دو حکایتش حکایت نیست و گزارشنامه است) که می شود هشت تا. و چون جای هشتمین کتاب مجموعه را گرفته جمع حسابش این است: چهار و چهار هشت، هشت هم به هشتش. پس ممکن است آن را «۸ به ۸» بخوانیم و به بهشت و دوزخش کاری نداشته باشیم. اما در ادبیات اسلامی نام بهشت‌های هشتگانه مشهور است، چند کتاب هم در آثار گذشتگان هست که «هشت بهشت» نامیده شده زیرا مناسبتی با عدد هشت داشته پس عجیبی نیست اگر این دفتر هم به همین بهانه بهشتی شده باشد.

سؤال دوم ممکن است این باشد که «مناظره» به چه کار کودکان می آید! — مناظره، عزیزم، به خواننده یادآوری می کند که با کمی دقت و توجه می شود در هر چیز حتی يك پاره سنگ نکته ها و مضمون های فراوان یافت. و این توجه برای کودکان فایده ها دارد که جای شرحش اینجا نیست.

سؤال سوم اینکه چرا این دفتر منظوم است؟

— می خواستم این مجموعه يك دفتر شعر هم داشته باشد و تصور نمی کنم کسی با اثر منظوم مخالف باشد. نثر و نظم هر دو وسیله بیان مطلب است، یکی نوشتن و خواندنش آسانتر و یکی ساختن و خواندنش کمی دشوارتر. شاید اگر نظم خوب ساخته شود دلپذیرتر هم باشد، ولی نگارنده درباره ارزش این چند قطعه نمی تواند نظری اظهار کند. بگویند عالی است شاید نپذیرند، بگویند خالی است شاید بپذیرند. البته ارزش آن ها یکسان نیست و از نظر دانا پنهان نیست.

من اینها را برای بچه ها ساختم و اگر نتوانسته باشم زبان مطلوب و مناسب را پیدا کنم از بزرگها بیشتر شرمندم زیرا بچه ها مهر با نترند و ناتوانی مرا به بزرگی خودشان می بخشند. به هر حال این هشت اثر نمونه هایی از کارهای منظوم نگارنده است. نمونه دیگرش هم «شعر قند و عسل» بود که در سال ۱۳۴۵ جداگانه کتابکی شده بود. و از دفتر نهم باز به سراغ قصه ها می رویم، والسلام و نامه تمام.

۱۳۵۰/۶/۱۵

## در این کتاب می خوانیم:

### حکایت:

۷	صفحه	۱- گربه و موش
۱۴	»	۲- بلبل و بچه اش
۱۹	»	۳- نادر و پیر دهقان
۲۸	»	۴- طوطیانه

### مناظره:

۳۲	»	۵- لحاف و کرسی
۳۴	»	۶- قوری و سماور
۳۷	»	۷- خودنویس و مداد
۴۱	»	۸- کوزه و آب
۴۵	»	شرح حالی از نگارنده



## گربه و موش

گربه‌ای بود نام او «پیشی»      بچه‌ای داشت نام او «نازی»  
کار پیشی همه گرفتن موش      کار نازی به‌روز و شب بازی



گربه روزی دم در خانه      دید يك موش چاق و کرد شکار  
گفت با نازی «ای عزیز دلم      بخور این لقمه را به جای ناهار»

نازی آن موش خورد و شد سنگول      گفت «به به از این خوراك لذیذ  
بعد از این غیر موش، من نخورم      شد همه چیز خوار و موش، عزیز»

\*

بعد از آن تا دو روز شیر نخورد      روز و شب با خیال موش نشست  
لب به نان و پنیر نیز نزد      تا که شد خشك و خاك روش نشست

\*

روز سوم نشسته بود ملول      که چرا موش، قحط شد یکسر  
ناگهان يك صدای ریز شنید      گوش ها تیز کرد و چشم به در

\*

تا نگاهش به روی موش افتاد      دلش از شوق گوشت کرد ورم  
گفت «ای موش، زود پیش من آی      تا تو را لقمه ای کنم بخورم»

\*

موش در رفت و گفت پا به فرار      «خاك بر سر چقدر بی ادب است  
هیچ شرم و حیا نمی فهمد      گربه اینقدر بی ادب عجب است»

\*

موش در رفت و نازی از سرخشم      چند جیغ معمولی سر داد  
شب که مادر به خانه باز آمد      ماجرا را خبر به مادر داد

\*

گفت «يك موش دیدم ای ننه جان      موش خوبی ولی به جان ننه  
چونکه گفتم یا تو را بخورم      ناسزا گفت و رفت، یعنی چه؟»

\*

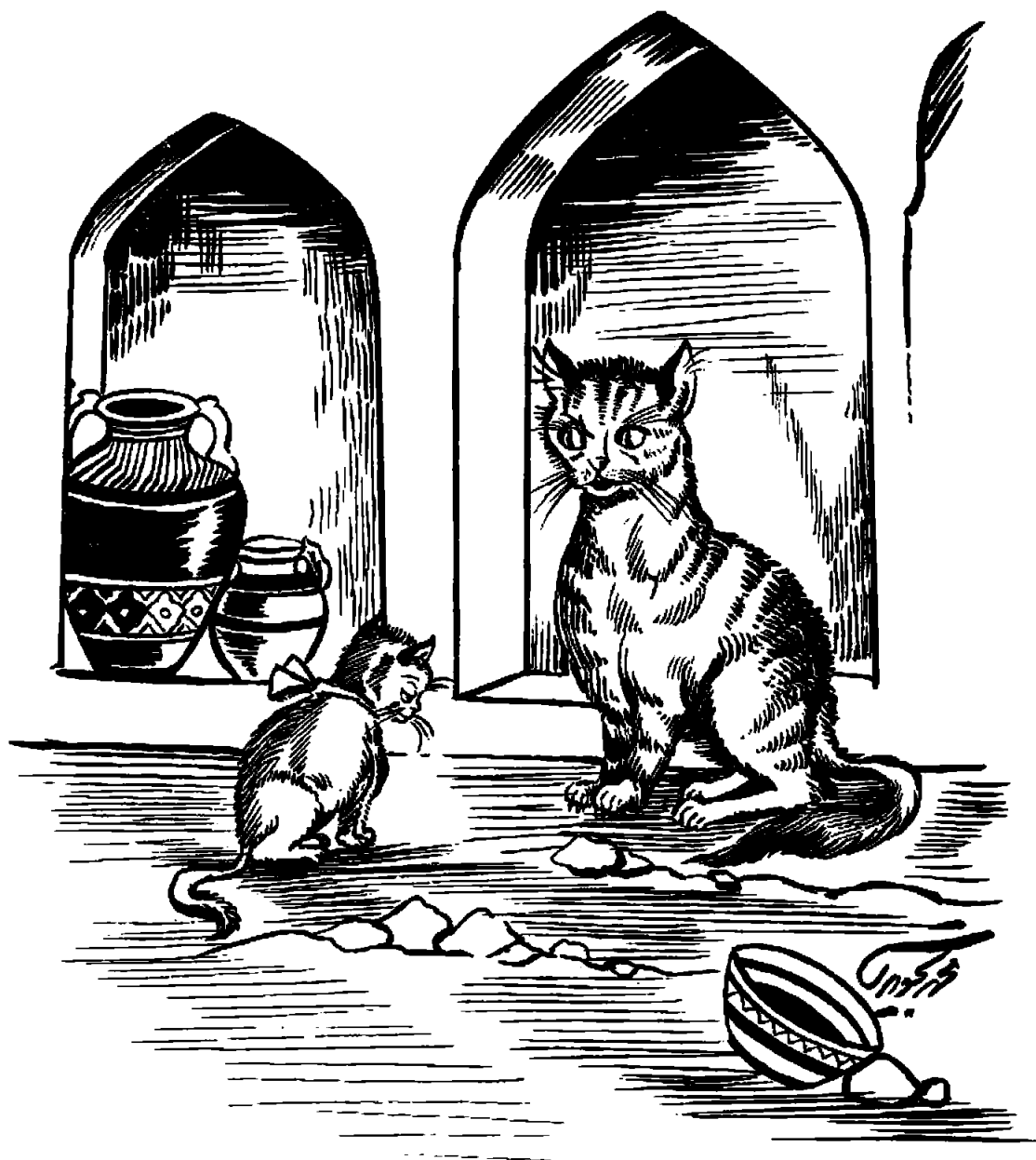
پیشی از خنده قهقهه زد و گفت      «جان مادر شود فدای سرت  
تو نمی دانی اصل کار هنوز      گوش کن تا که من کنم خبرت

\*

کار دنیا به عقل و تدبیر است      کار گر به، به حيله و نيرنگ  
گر تو با شت و شوت کسار کنی      می خورد تیر تو همیشه به سنگ

\*

موش را ما به حيله می گیریم      حيله، با حرف خوب، می گیرد  
آتش اول به کاغذ و پوشال      بعد، کم کم به چوب می گیرد



چونکه خواهد کسی بگیرد موش      باید اول ادب به کار برد  
دل او را به حرف، نرم کند      بعد از آن دست بر شکار برد

مایه خوشدلی زبان خوش است      بد زبانی جواب بد دارد  
مار را با زبان خوش گیرند      موش ترسو که جای خود دارد

\*

چون تو گفتی «بیا تو را بخورم»      موش از این حرف راست رنجیده است  
داده دشنام وزود کرده فرار      چه کند بی گناه، ترسیده است

\*

بعد از این سعی کن ز توپ و تشر      موش را از خودت نترسانی  
اول کار خاصیت دارد      خوش زبانی و گربه رقصانی

\*

موش ها خودپسند و خودخواهند      اندکی با وقار و سنگین باش  
گردو و قند دوست می دارند      درسخن چرب باش و شیرین باش

\*

نازی از شوق لب به خنده گشود      گفت «جانم! که خوب فهمیدم  
چونکه گفتی «الف» الفبا را      تا به آخر شنیدم و دیدم

\*

بعد از این کار خویش را بدم      بی خبر بودم و شدم استاد  
جان به قربان آنکه درس نخست      از الفبای کار یادم داد

\*

مادرش گفت «آفرین اما      زندگی را هزار فوت و فن است»  
یاد او داد چند تجربه را      گفت «این هم ز شیوه های من است»

\*

صبح فردا نشست نازی نرم      بر سر راه موش بد فرجام  
چونکه موش آمد از برش برود      با صدایی لطیف کرد سلام

\*

موش پرسید «کیستی ای دوست؟»  
چاکرم، مخلصم، و فساکیشم

\*

از تماشای راه رفتن تو  
گر مزاحم شدم ببخش مرا

\*

در جهان هیچ کس ندیدم من  
مجلس آرا و خوب و خوش رفتار

\*

موش خندید و گفت «ممنونم»  
گر به خندید و گفت «موش عزیز

\*

من همانم که جان من شب و روز  
دل من نازک است چون موشان

\*

دشمن گر به ام که می خواهم  
در عوض موش را که می بینم

\*

من در اینجا ز درد می مردم  
گر تو را کار واجب است برو

\*

موش گفت «از چه رنج می بردی»  
گر به گفت «این دم، بین این دم

\*

چه غمی داشتی؟ بلا دور است!

می کند درد و سخت رنجور است»

موش، تا رفت يك نگاه کند  
موش فریاد کرد و گفت «ای وای  
گربه بر جست و موش را بگرفت  
این مصیبت چه بود و کار شگفت

\*

آنهمه حرفهای خوب چه شد  
چاکر و مخلص و ارادتمند  
این همه قهر و ظلم، رسم کجاست  
رسمش این است، حاصلش اینهاست؟



گربه گفت «ای عزیز، سخت نگیر  
موش اگر شد رفیق با گربه  
رشته از دست رفت و کار گذشت  
خورده شد موش و روزگار گذشت

\*

گره را دیدی و ندانستی      که تو را گره دشمن جان بود؟  
اینک آگاه باش، حرف این است      آن همه حرفها پریشان بود!

\*

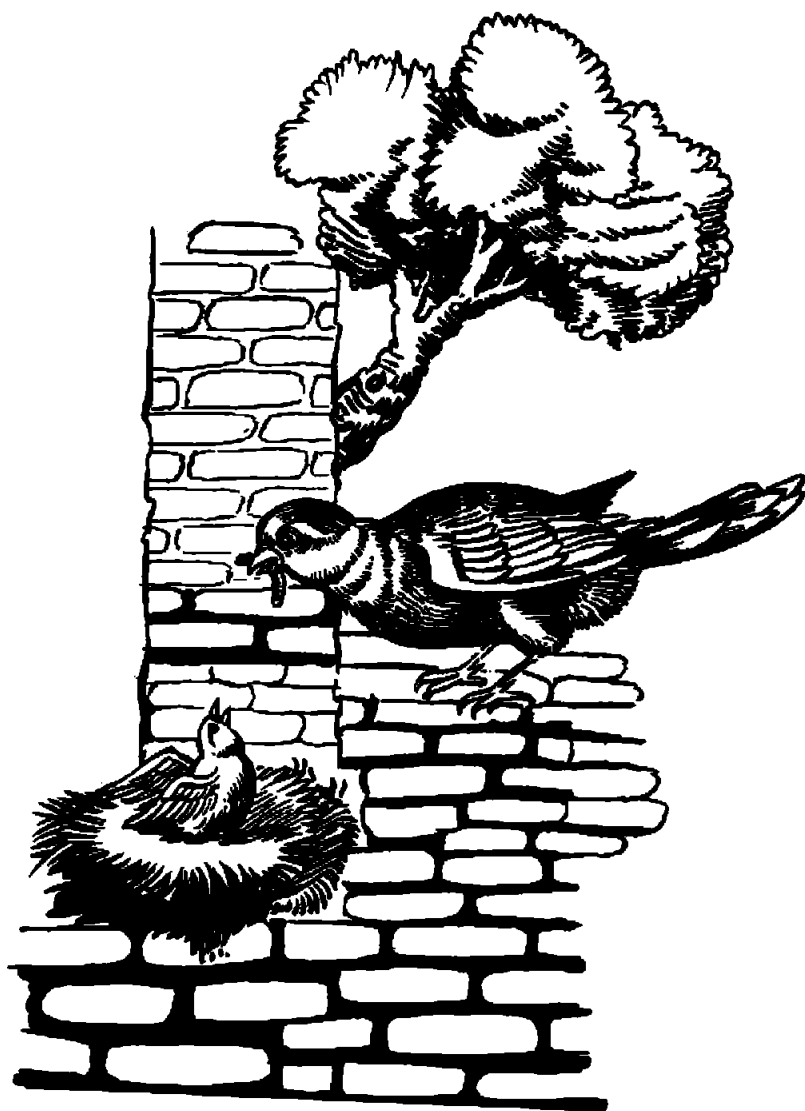
«حرف خوب» از زبان دشمن جان      گاه با قصد بد شود همراه  
نیکبخت آن کسی است در همه حال      که نیفتد ز حرف خوب به چاه

\*

در جهان حرف خوب بسیار است      خوشدل آن کس که باشد او هشیار  
نیک و بد را بسنجد از آغاز      تا پشیمان نگردد آخر کار

## بلبل و بچه اش

بلبلی در شکاف يك دیوار داشت در لانه جوجه ای به کنار  
هر دم از بهر جوجه می آورد خوردنیهای خوب و خوش بسیار



جوجه نو رسیده تا چندی در زمستان به لانه داشت قرار  
چون کمی شد بزرگتر جوجه رفت سرما رسید فصل بهار



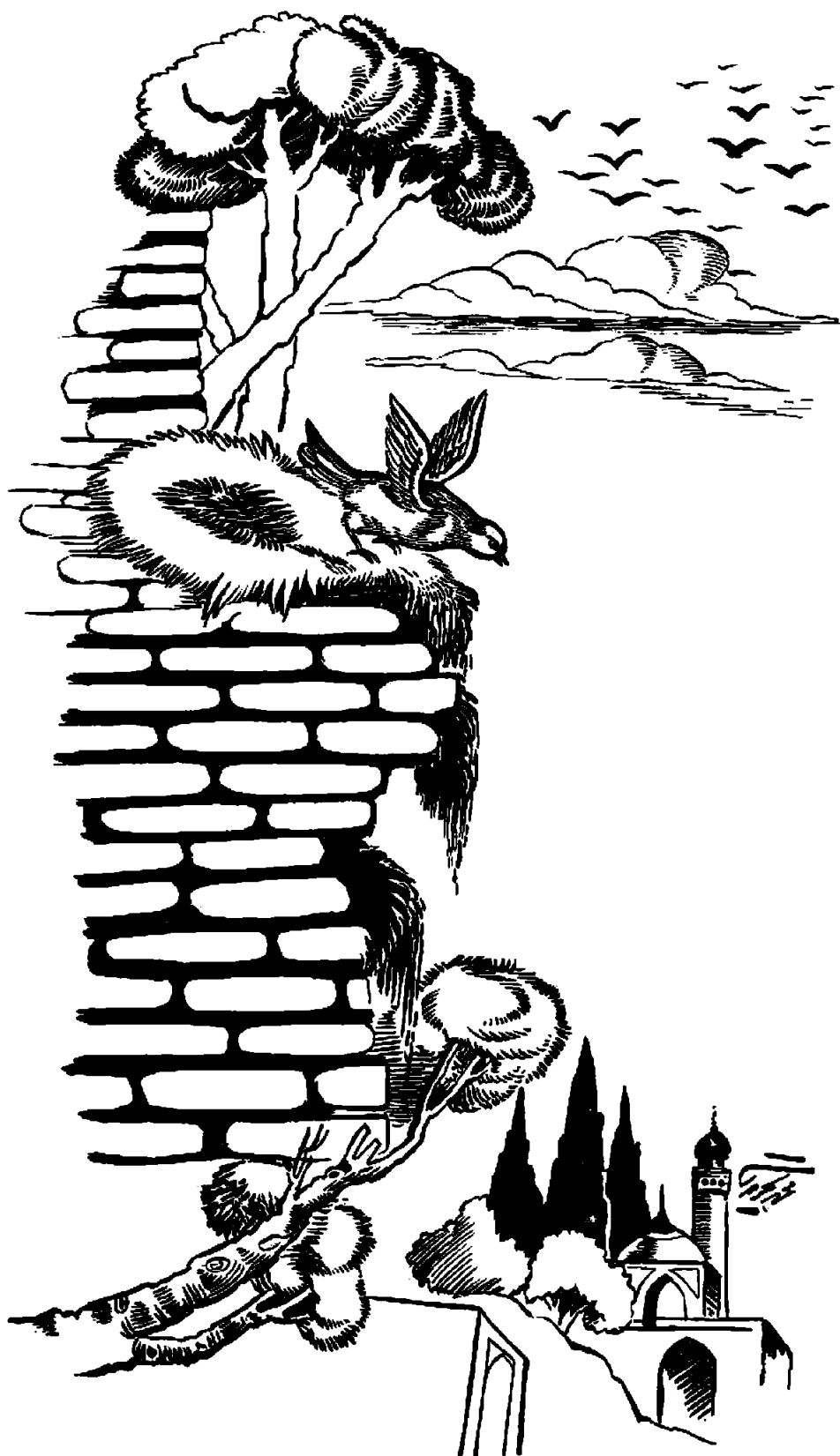
سبزه‌ها سبز شد به کوه و به دشت  
روزی از صبح زود، بلبل رفت  
جوجه هم شد ز بوی گل سرمست  
تا کی اینجا به لانه بنشینم  
پس به آهستگی قدم برداشت  
از دم آشیانه کرد نگاه  
خواست چون بلبلان کند پرواز  
نشد اما درست بال و پرش  
دید پرواز کار دشواری است  
جوجه ترسید و ماند در لانه  
گفت با خود «نمی‌شود هرگز»

\*

شب چو بلبل به خانه آمد دید  
حال پرسید و جوجه داد جواب:  
من بسی ناتوان و بدبختم  
از پریدن چنان کنم وحشت  
ماندن توی لانه هم ستمی است  
هیچ کس نیست مثل من بدبخت  
گر در اینجا همیشه بنشینم  
ناامیدم ز هر چه می‌بینم  
چیست این لانه، چیست این خانه  
مردم از غصه ای خدا مردم

\*

گفت بلبل به جوجه: ای فرزند  
دل خود را چنین به غم مسپار



گر چنین زود ناامید شوی      نشوی از زمانه برخوردار  
این زه بدبختی است، زه عیب است      زه مصیبت، زه جای داد و هوار

کودکی ، کودکان نمی‌دانند	وقت هرچیز و نوبت هر کار
بچهٔ آدم از توکنده‌تر است	او هم استاد نیست اول بار
روز اول نمی‌شناسد هیچ	فرق گنجشک و مرغ بوتیمار*
سال‌ها تسوی خانه می‌ماند	می‌کند بازی و ادا اطوار
با نخ و دستمال و پستانک	با کتاب و عروسک و ابزار
سالها نیز درس می‌خواند	تا شود روزی آدم دل‌دار
آن یکی می‌شود مهندس برق	آن یکی دکتر، آن یکی معمار
آن یکی شاعر، آن یکی تاجر	آن یکی زرگر، آن یکی نجار
آن یکی درس خوان و دانشمند	آن یکی کار ورز و صاحب‌کار
باسوادش به چشم خلق عزیز	بی‌سوادش خفیف و زار و نزار
گرچه ما غیر آدمیزادیم	کار دنیا خوش است آدم‌وار
اندک اندک شود درخت بزرگ	«دانه دانه است غله در انبار»
زندگی را هزار مشکل هست	چاره‌اش گاه ساده گاه دشوار
شکوه از لانهٔ بلند مکن	بلبلان را چنین خوش است شعار
ما ز دشمن چنین پناه آریم	روی دیوار و جای گوشه کنار
گر ز دشمن کسی حذر نکند	بیند از دشمنان بسی آزار
پای دیوار صد خطر دارد	در زمین آدم است و گربه و مار
گربه بلبل‌خور است و آدم نیز	با قفس می‌کند همیشه شکار
تو هنوز از قفس ندیدی هیچ	لانه‌ای بسته شش طرف به حصار

---

\* بوتیمار مرغی است که به نام «غمخورک، ماهی خورک، مالک الحزین» و نامهای دیگر هم نامیده شده، بیشتر در کنار مردابها به سر می‌برد و ساعتها به امید گرفتن ماهی بر لب آب بی حرکت و آرام می‌نشیند. از این رو برایش مضمون ساخته‌اند که تشنه بر لب آب می‌نشیند آب نمی‌خورد تا مبادا آبها تمام شود و به همین مناسبت شاعران اشخاص بخیل و خسیس را به بوتیمار تشبیه کرده‌اند.

صبر کن تا کمی بزرگ شوی  
 بعد از آن وقت شادی است و نشاط  
 گر تو پرواز دوست می داری  
 راز هر کار یاد می گیری  
 من پریدن تو را بیاموزم  
 درس آواز نیز خواهم داد  
 تا بدانی که فوقها دارد  
 با گلت نیز آشنا سازم  
 دانه جستن ولی عجیب تر است  
 غم مخور ای عزیز روزی چند  
 وقت آن می رسد که ما همراه  
 وقت آن می رسد که با یک خیز  
 وقت آن می رسد که بر چینی  
 وقت آن می رسد که شب تا صبح  
 وقت آن می رسد که رقص کنی  
 کار دنیا به نوبت است و زمان  
 کودکی وقت دانش آموزی است  
 ناامیدی مکن به این زودی  
 یادگیری حکایت گل و خار  
 روز پرواز و عیش و بوس و کنار  
 وقت آن می رسد شتاب میار  
 گرچه حالا پر است از اسرار  
 چون تو را بال و پر شود پرواز  
 چون صدایت شود به خواندن یار  
 نغمه مرغ و نغمه دف و تار  
 هست در باغ گل هزار هزار  
 کار این است و مابقی پندار  
 روز خود را زغم مکن شب تار  
 روی باد هوا شویم سوار  
 پیری تا سر درخت چنار  
 در زمین دانه های توت و انار  
 با گل و غنچه یار باشی یار  
 ساعتی روی شاخ گل صد بار  
 کار و کوشش ثمر دهد ناچار  
 بشنو این پند را زمن زنهار  
 صبر کن صبر میوه آرد بار

## نادر و پیر دهقان

کرد روزی هوای صید و شکار	آن شنیدم که نادر افشار
با گروهی گران به راه افتاد	پس به اطرافیان ندا درداد
گرم رفته، دمی نیاسوده	سوی بیراهه راه پیموده
که در و دشت بود عطرآمیز	رفت تا در حوالی تبریز
جای صید و شکار و شادی و سور	بیشه و رود و تپه و ماهور*
کهنه گلدسته‌ای گرفته بدوش	دور از آنجا دهی نشسته خموش
هر طرف تا افق زمین خدا	خانه پیدا و خلق ناپیدا
دورتر، دورتر، به آزادی	گفت تا دورتر ز آبادی
هم در آن بوم و بر شکار کنند	سربسر خیمه‌ها سوار کنند

\*

قصه تفریح کرد نادرشاه	چون به پاگشت خیمه و خرگاه
شخصی آید که تاکنم معلوم	گفت خواهم ز خلق این برو بوم

---

\* «ماه‌ور» زمینی است که دارای پستی و بلندی فراوان و گوناگون باشد مانند دامنه‌های کوه اما تپه برآمدگی خاکی است که اطراف آن را زمین نسبتاً هموار گرفته. معمولاً کلمه ماهور را جز در اشعار قدیم تنها به کار نبرده‌اند و تپه و ماهور می‌گویند.

روزشان ، حالشان ، حکایتشان	کارشان ، فکرشان ، سیاستشان
يك سخن از دهان اهل محل	بهرتر از صد گزارش مهمل*
دلم از شهریان ملول شده است	خاطر مینگ و گیج و گول شده است
همدمی صاف و پاك می خواهم	بسته بر آب و خاک می خواهم
روستازاده آدمی يك روی	بی ریا ، ساده دل ، حقیقت گوی
زود از این دوردست آبادی	پیشم آید کسی به آزادی
تا نشینم و مصلحت جویم	از بسی چیزها سخن گویم

\*

خبر آورد جارچی ناگاه	سوی آن روستای دور از راه
در دم مسجد ایستاد سوار	رو به مردم نهاد ، حکم گزار
انخمو و تند و تیز و جوشنده	تلخ و توفنده و خروشنده
گفت ای مردمی که جان دارید	چشم و گوش و دل و زبان دارید
خبری دارم از برای شما	امر نادر به روستای شما
توی خورجینم اصل فرمان است	حکم با تیغ و کار با جان است
باید اینک از این خراب آباد	با من آید یکی چو برق و چوباد
پیش نادر بایستد به سخن	کار دشوار حل کند به سخن
هر چه سلطان از او خبر جوید	راست با او جواب آن گوید
انتخاب از شما و راه از من	بردنش تا به پیشگاه از من
زود باشید و زودتر باشید	ورنه یکباره در خطر باشید
وای بر حال طاغی و یاغی*	پوستش می برم به دباغی

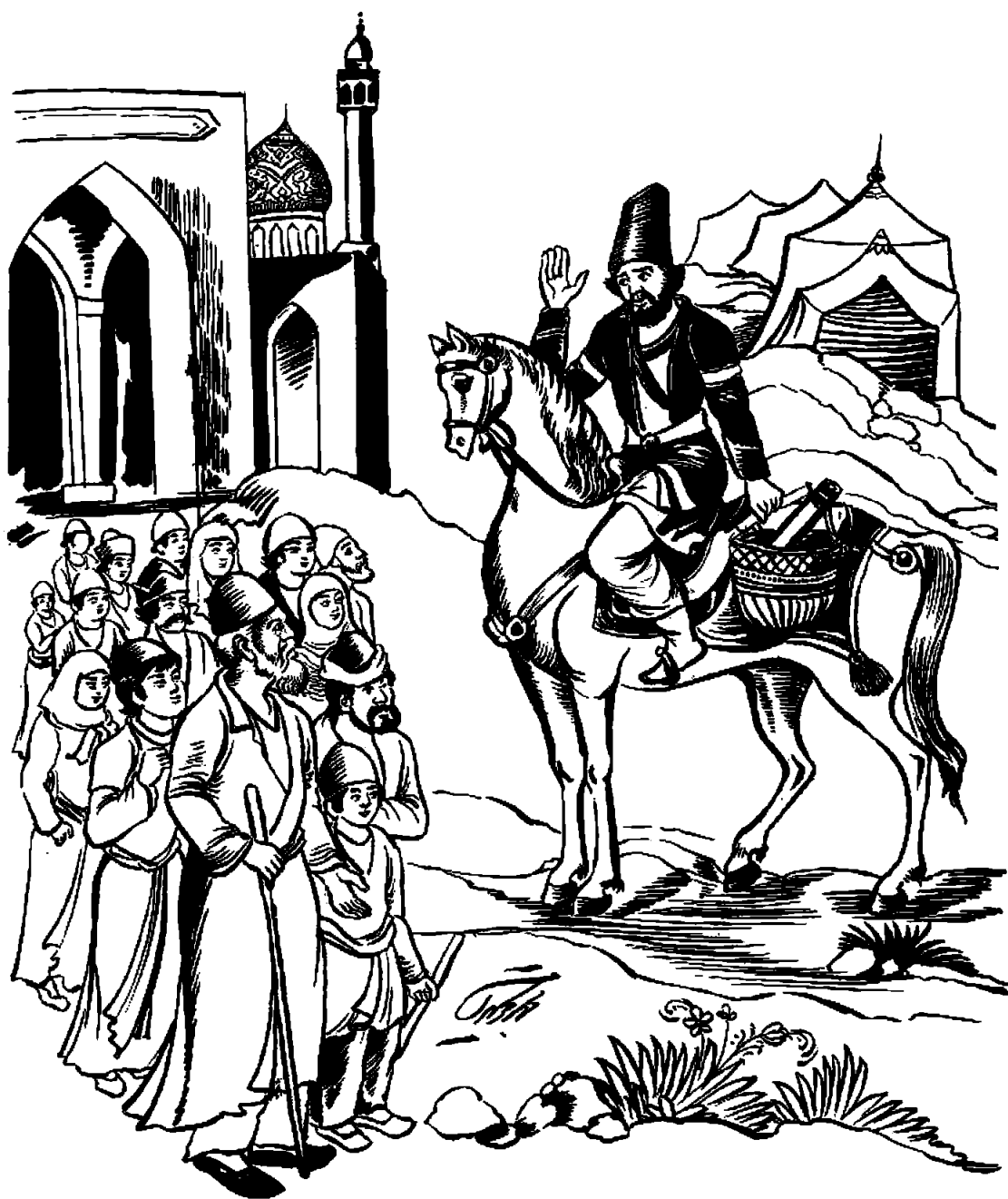
\* «مهمل کلمه عربی به معنی اهمال شده و نسجیده است. در فارسی به مفهوم یاوه، بیهوده و بی معنی هم به کار برده می شود. منظور از گزارش مهمل خبرهای ساختگی و دروغ است.

\* «طاغی» کلمه عربی است به معنی طغیان گرو سرکش که از اطاعت فرمان یا قانون سرپیچی کند. «یاغی» کلمه ای ترکی است با همان معنی. چون این دو کلمه در وزن و مفهوم شبیه هم است در گفته و نوشته با هم می آورند.

\*

چون رود قهر، جای مهر به کار  
مردم از وضع کار ترسیدند

کار آسان بسی شود دشوار  
جمع گشتند و حال پرسیدند



هر یکی با اشاره کرد نگاه  
کاین چنین جنگجوی با تدبیر

اینک آورده رو به خانه ما  
بر زبان «لااله الا الله»

مرد رزم و سیاست و شمشیر  
تا چه خواهد ز آشیانه ما

هر یکی داد دیگری را پند  
 شیخ ترسید و کدخدا ترسید  
 هر يك از گوشه‌ای فرا رفتند  
 جارچی در میانه زد فریاد  
 زودتر ، زودتر که مأمورم  
 یا که خود همدلی کنید به کار  
 با امید گزاف و بیم گزند  
 همچو بیگانه آشنا ترسید  
 در مقام جواب وا رفتند  
 گفت : یالا ، که رفت ده برباد  
 می‌برم هر که هست و معذورم  
 يك تن آرید از میان به کنار

\*

عاقبت از میان دین داران  
 تا کنم حل راز و کشف سبب  
 می‌روم من به خدمت نادر  
 سال عمرم گذشته از هشتاد  
 گر مرا بد رسد شما باشید  
 جای عذر و بهانه سازی نیست  
 هست امیدم که عاقبت جویم  
 «راستی موجب رضای خداست  
 پیر مردی صدا زد ای یاران  
 من شوم در میانه داوطلب  
 که نترسم ز حشمت نادر  
 به جوانان جهان شود آباد  
 کار ده را گره‌گشا باشید  
 کار نادر حساب بازی نیست  
 هرچه پرسید راست می‌گویم  
 کس ندیدم که گم‌شدا ز ره راست»

\*

همه گفتند : احسن ، ایوالله  
 حق نگهدار و لطف حق همراه

\*

پیر دهقان به خیمه شد حاضر  
 گفت اينك منم نماینده  
 مردی آزاده ، پیری افتاده  
 کار ورزیده ، خاک فرسوده  
 عامی و پاك دین و دهقانم  
 کرد عرض سلام بر نادر  
 از صغیر و کبیر مردم ده  
 دهنشین ، ساده ، روستازاده  
 توی این قریه بوده تا بوده  
 هرچه گویی مطیع فرمانم

✽



گفت خواهم کنیم گفت و شنید  
یا ز من تا کجا خبر دارید  
سخن پاک بی‌ریا خواهم  
خیلی از شیله پيله بیزارم  
هدیه از من گرفتنی و رفتنی  
از دروغ انتقام می‌گیرم  
که میان دوشخص فرق کجاست  
یا که نادر از او بزرگتر است؟

نادر او را به نزد خود طلبید  
تا بدانم چه در نظر دارید  
آنچه امروز از شما خواهم  
من ز چاخان و حيله بیزارم  
هر چه گفتی اگر به جا گفتی  
ورنه من مرد تیغ و شمشیرم  
بایسد اول جواب‌گویی راست  
رستم زابلی به‌زور سر است

\*

تو بسی برتری ز رستم زال  
گفت: گفتار بی‌دلیل خطاست  
نقش تاریخ زنده جانانه است  
پهلوان سپاه سلطان بود  
نتوان گفت سروری باشد  
صاحب امر و نهی و فرمانی  
که به امرت مطیع فرمانند  
از دو صد پهلوان بزرگتر است.

پیر گفت ای جناب خوش اقبال  
گفت: براین سخن گواه کجاست؟  
بیشتر نقل رستم افسانه است  
بعد از آن، او مطیع فرمان بود  
آن که در حکم دیگری باشد  
تو خود اینک امیر و سلطانی  
در سپاه تو پهلوانانند  
آنکه سالار ملک و بوم و بر است

\*

آنچه می‌خواستیم ما اینجاست  
که ز شاهان این اواخر کار  
یا منم در زمانه والای  
سخن راست را نهان نکنی

گفت نادر: درست گفتی و راست  
حال خواهم جواب این گفتار  
شاه عباس بود بالاتر  
یاد خود دار تا زیان نکنی

\*

گفتنش ناگزیر می‌داند

پیر گفت: آنچه پیر می‌داند

بود شاه کبیر ، سالاری      مهتری ، سروری ، جهانداری  
 کارفرمای امن و آبادی      یار علم و هنر به استادی  
 مرد تدیرو زادهٔ تقدیر      صاحب عزم و نام عالمگیر



لیک او را زمانه زود آورد      بر سریر کیان فرود آورد  
 او ز اجداد شیخ و مرشد بود      زیر پاش از نخست مسند بود  
 توبه تدیر و عزم و همت خویش      گام برداشتی به خدمت خویش

هر که خود یار خویشان باشد      يك تنه چون هزار تن باشد  
نادر امروز در زمانه سر است      چونکه خود ساخته است، معتبر است

\*

گفت نادر : جواب هست صحیح      بیش از این نیست درخور توضیح  
حال بشنو سؤال سوم را      تا بدانم مزاج مردم را  
اگر این هم درست گفتی و راست      اختلاف از میان ما برخاست  
ورنه وای از تو ، وای بر سر تو      وای بر همدلان دیگر تو  
به گمان تو من بزرگترم      یا علی آن خلیفه چارم ؟  
اوست نامش بزرگتر به جهان      یا منم پادشاه عالمیان ؟

\*

پیر گفت: ای فلان دگر بس کن      خویش را همسر دگر کس کن  
تو کجا ، او کجا چه می جویی      مرد پر مدعا چه می گوئی  
او بود حضرت امام علی      تو همان بیچۀ امامقلی  
نادر و حشمت و زر و جاهش      نیست همسنگ خاک در گاهش  
او امام است و سرور دو جهان      سر به پایش نهند پادشهان  
علم او علم دین و قرآن است      عدل او جفت عدل یزدان است  
تیغ او حقگزار و عدل نشان      حق همان است و حکم اوست همان  
با علی هر که همسری طلبد      گم شود گر چه برتری طلبد  
بگذر از این و شاه عالم باش      از همه بیش و از علی کم باش  
این کمی در حقیقت ازیشی است      نه ز بیقدری وز درویشی است

✽ نادر برخلاف صفویان خود را به شیعیان منسوب نمی کرد. در مضمون این حکایت نیز با اینکه به عظمت مقام امام علی علیه السلام واقف است، از امام معصوم در شمار خلفای راشدین یاد کرده و حق مطلب را پیر دهقان ادا کرده است.

این قیاس از خرد نشان نبرد  
نادری باش، هر که خواهی باش  
چون علی پیشوای معصوم است  
شاه مردان و سرور دین است  
گفتم آن را که راست بود و درست  
سودجو بهره جز زیان نبرد  
که علی نیست هیچ کس همتاش  
فضل او آشکار و معلوم است  
گر ببخشی و گر کشی این است  
دیگرم اختیار جان با تست

\*

حرف حق چون بجا شود تقریر  
نادر از جای خویشتن برخاست  
دست برگردنش حمایل کرد  
سینه برسینه اش نهاد و فشرد  
لحظه ای چند خیره ماند و خموش  
دمی از خویش دور شد، گم شد  
چون ز معراج خویش باز آمد  
گفت: گل گفتی و شکر گفتی  
کاشکی هر که بود در بر ما  
کاشکی هر که یار ما می شد  
با من این همدمان اسیرانند  
جز خوشامد ندیدم از ایشان  
هوسم بود آشنایی تو  
کاش چون درد خویش دانستم  
گر همه خلق پیر دهقان بود  
آفرین بر تو روستایی پیر  
رنجه بودم ز کار پیوسته  
زنده کردی مرا به این گفتار  
در دل سنگ هم کند تأثیر  
بوسه بر روی پیرزد چپ و راست  
مرد شمشیر، کار با دل کرد  
اشک خود را به آستین بسترد  
دیده بر بسته پاک رفته ز هوش  
همدم جان پاک مردم شد  
بر سر جای خود فراز آمد  
از همه چیز راست تر گفتی  
راست می گفت در برابر ما  
بی ریا غم گسار ما می شد  
گر امیران و گر وزیرانند  
چکنم زین همه بدانندیشان  
خوشدلم کرد بی ریایی تو  
همدلی با تو می توانستم  
همه عالم بهشت رضوان بود  
راستگوتر ز هر امیر و وزیر  
وز سخنها بی دلان خسته  
که نمی کرد دیگری این کار

تا شما مردمید در وطنم    وه چه خوشبخت پادشاکه منم.

\*

پس بدو هدیه داد و هم فرمان  
تا نگیرند باج از آن سامان

## طوطیانه

گفت طوطی به جوجه کای فرزند      يك اشارت كنم ز من پذیر  
پند من اصل نیکبختی تو است      بشنو این نکته راو یاد بگیر

✱

تا توانی ز صحبت اغیار ✱      بر حذر باش همچو از دشمن  
تا گرفتار دشمنان نشوی      جز ز طوطی فرا مگیر سخن

✱

اصل خود را مکن به فرع بدل      خویش را با کسان قیاس مکن  
چیز دیگر مباحش ، طوطی باش      تکیه بر رسم ناشناس مکن

✱

در جهان مکر و حيله بسیار است      یار همدرد در زمانه کم است  
غیر از این طوطیان که در چمنند      نیست غمخوار گرچه یارغم است

✱

دلّك دیگران مشو زنهار      گر تو در بند ناشناس افتی  
گفته دیگران مکن تکرار      ورنه در بند ماندی و رفتی

---

✱ «اغیار» کلمه عربی جمع «غیر» است به معنی دیگران، بیگانگان و کسانی که خودی

و همدرد و همراه نیستند.

\*

یاد دار این سخن که طوطی را  
گر کنی حرف غیر طوطی گوش  
سخن دیگران تباه کند  
روزگار تو را سیاه کند

\*

تاتورا گفتن است چون خویشان  
ورنه تقلید حرف بیگانه  
همچنان مایه امید می هست  
می برد رشته امید از دست .

\*

جوجه طوطی شنید و گفت: به چشم  
طوطیان دوستند ، می فهمم  
دیگران دشمنند می دانم  
دشمنان پرفتند می دانم .

\*

از قضا جوجه طوطی از خامی  
برد او را شکارچی در شهر  
در پی دانه ای به دام افتاد  
شخصی او را خرید از صیاد

\*

جوجه از غم نشست توی قفس  
خواجه دانست و برد حيله به کار  
همچنان سنگ سرد و بی آواز  
تا شود طوطيك سخن پرداز

\*

گفت اگر از هنر نشان گیرد  
ورنه گراهل ما نشد سهل است  
سود و سرمایه ام زیاد کند  
روزی او را رها کنم برود

\*

از چپ و راست آب و دانه رسید  
تاشبی صبح گشت و طوطی دید  
تخمه و پسته ، فندق و بادام  
نزد خود همدمی چو طوطی رام

\*

همدم تازه چون سخن می گفت  
طوطی اما از او بسی آموخت  
سخنش هیچ طوطیانه نبود  
چیزهایی که جز فسانه نبود

\*

چونکه چندی گذشت همدم رفت  
طوطی آن حرفها زیر کرده  
سخنی چند از او به جا مانده  
خوانده صدبار و باز پس خوانده

\*

«دوستان، سروران، سلام سلام  
همرهان، دلبران، سلام سلام  
سرتان سبز و جایتان گلشن  
حالتان خوب و روزتان روشن

\*

آمدی، آمدی، صفا کردی  
پسته دادی به من، فدای تو من  
می روی، جان من، خدا حافظ  
عمر و ایمان من، خدا حافظ»

\*

شهر از این قصه شد پر آوازه  
خانه اش قلعه ای شد از فولاد  
نام طوطی به هر دیار گذشت  
قیمت طوطی از هزار گذشت

\*

هر چه می کرد نغمه پردازی  
دلکی بود و خود گمان می برد  
بند او استوارتر می شد  
که همی دوستدارتر می شد

\*

روزگاری گذشت تا يك روز  
سخن جوجه دید و گفت مگر  
مادر از بهر يك عبادت رفت  
پند من ای عزیز یادت رفت؟

\*

این سخنها ذلیل کرده تو را  
هر چه این گفته ها کنی تکرار  
چیست این نغمه ها که می خوانی  
بیشتر می خوری پشیمانی

\*

من تو را گفته بودم ای فرزند  
لیکن این حرفها که می گویی  
جز ز طوطی فرا مگیر ادب  
نیست از طوطیان وهست عجب



\*

جوجه گفت آری اینکه می گویم      معنی طوطیانه نیست در آن  
من شنیدم ولی ز همجنسان      طوطیی بود و گفت و شد پنهان

\*

مادرش گفت حيله برده به کار      نخواجه تا بر مراد او بروی  
حرف بیگانه ای است آینه دار      تا ز طوطی پیام او شنوی

\*

تو به تقلید حرف آینه دار      طوطیان را همی کنی بدنام  
هم شوی نامزد به بی اصلی      هم کنند اعتماد بر تو حرام

\*

طوطیان طوطیانه می گویند  
سخن خویش را نه طوطی وار  
طوطی از دست رفت اگر افتاد  
در پی حرف یار آینه دار

## لحاف - کرسی

که من هوای تو راتوی برف و یخ دارم  
منم که گرمم و از پشم و پنبه پروارم  
من آن نیم که به قهر از تو دست بردارم  
برای حفظ تو شب تا به صبح بیدارم

لحاف گفت به کرسی که کن خدا را شکر  
تو چوب خشکی و سرما نمی توانی خورد  
اگر چه پاره کنی سینه ام ز گوشه نیش  
تو خوش بخواب میان لحاف گرم که من

\*

که من به سهم خود از گرمی تو بیزارم  
ز حالتی است که من در میان جان دارم  
منم که گرمم و گرمی ز خود پدید آرم  
تو کیستی که ز منت کنی گرانبارم  
که کرسی ام من و گرم است روز بازارم  
تو گر نباشی و باشی منم که سالارم

شنید کرسی و گفت اینقدر به خویش مناز  
تو گرم نیستی ای بی خبر که گرمی تو  
تو بی بخار چه داری که گرمی آرد بارد  
من از درخت چنارم، تو پنبه ای پشمی  
به پای من بنشینند مردم از سرما  
اگر نباشد کرسی لحاف هم سرد است

\*

که من که خود اثرم گم شده است آثارم  
که من که کاره ام اینک درست بی کارم  
نه کس به یاد من است و نه من به گفتارم

شنید آتش و گفت ای خدا، الاهی شکر  
که من که آتشم اینجا درست گمنامم  
یکی لحاف و یکی کرسی است و من هیچم

اگر زبانه کشم می‌کنند خاموشم      اگر به پای کسی برخورم گرفتارم  
 یکی بسوزد، من در میانه بد نامم      یکی بسازد، من بی بها پرستارم  
 لحاف و کرسی گویند و نام آتش نیست      همین بس است که خود آگهم زمقدارم  
 عزیز گم شده ناشناخت بسیار است  
 من آن عزیزم و اینک یکی ز بسیارم

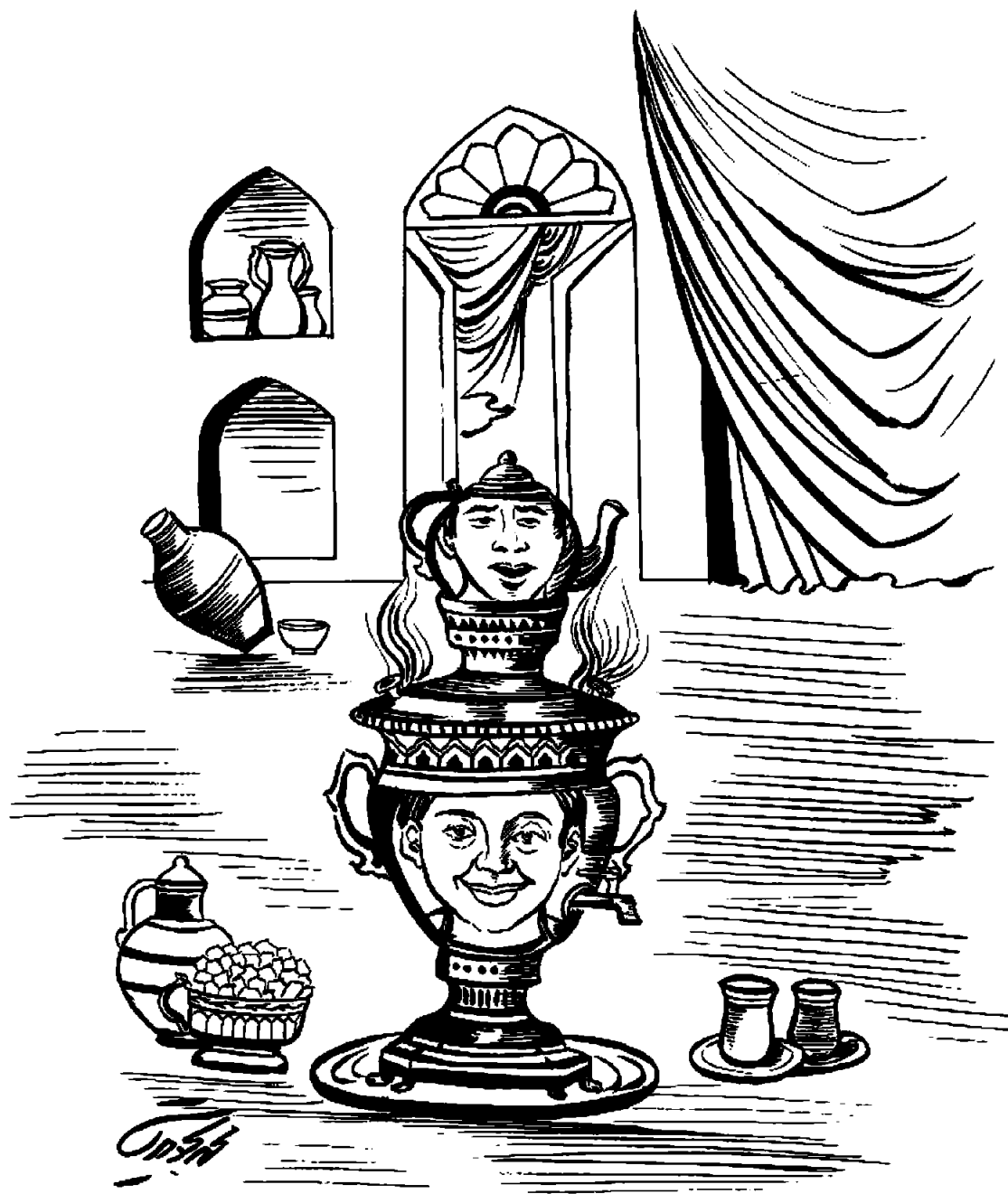
## قوری و سماور

قوری از طعنه با سماور گفت	که چه بسیار شور و شرداری
تا دو مثقال آب جوش آری	خانه را روی سر تو برداری
کار با آب و آتش است ولی	شیون از درد بیشتر داری
من هم از آتش تو با خبرم	داغی از رنج مختصر داری
زین همه جوش و وزوز و غلغل	چه خبر از جهان مگر داری
سرمان رفت، گوشمان کر شد	مگر آخر جز جگرداری
می‌کشی جیغ و می‌کنی فریاد	آه و افغان و کرو فرداری
دل نداری و درد دل داری	سر نداری و درد سر داری
کار خود را بساز و ساکت باش	بی‌صدا باش اگر هنر داری

\*

زین سخن خنده زد سماور و گفت	تو ز حالم کجا خبرداری
تو ز آتش نشسته‌ای به کنار	از کناری بر آن نظر داری
دست داری ز دور بر آتش	طعنه بر جان شعله‌ور داری
هم ندانی و هم ز نادانی	سخن خویش معتبر داری
نیستی دردمند و از سر جهل	شکوه از آه محض داری

درس خود را نخوانده می‌خواهی      خویشتن را بزرگتر داری  
سوز آتش ندیده می‌کوشی      پرده از عیب خلق برداری  
پیش از آن دم که عیب کس جویی      اندکی فکر کن اگر داری



نالۀ من ز رنج سوختن است      تو غرولند بی‌ثمر داری  
آتشی را که من به دل دارم      بشکنی گر تو زیر برداری  
تازه این ناله از سماور نیست      گوش کن گر نه گوش کرداری

که تو از جوش آن حذر داری	ناله از آب گرم جوشان است
تو ز ما آب جوش برداری	ما بسوزیم تا بجوشانیم
تازه سر کوفت هم دگر داری	بر سر ما نشسته چون سربار
که برای کسان ضرر داری	تو جز این آب سرخ دم کردن
که فضولی به خیر و سرداری	دیگر ای بی هنر چه داری کار
تا نیفتی که صد خطر داری	قاج زین را بگیر و بنشین راست
سر پرستی خواه و سرداری	کار خود را بکن بس است تورا

## خودنویس و مداد

خود نویسی گفت روزی با مداد  
مهملی ، پرتی ، شلی ، بی حاصلی  
دور شو از من که کارت زار شد  
بعد از این دیگر جهان میدان ماست  
در حنای تو دگر رنگی نماند  
رفت آن روزی که بودی ارجمند  
سرمداد و گیره بر سر می زدی  
حیف از آن دفتر که در دست تو بود  
اولش هم چیز هجوی بوده ای  
پاك كن می خواستی با خود تراش  
هی سرت می رفت توی گردنت  
با خطی کمرنگ و بی حال و ملول  
کاشکی يك نیش بهتر داشتی  
جوهر از آب است و رنگ و روغن است  
من که خود اينك به بازار آمدم

کیستی ای تیره مغز بی سواد  
چوب خشکی ، بیخودی ، زشتی ، ولی  
روز بازار من و خود کار شد  
دوره توطی شد و دوران ماست  
هیچ تدبیری و نیرنگی نماند  
گاه کوتاه می شدی گاهی بلند  
نقش دستك را به دفتر می زدی  
حیف از آن منشی که پابست تو بود  
پاره چوبی با زغالی ، دوده ای  
داغ تر می خواستی کاسه ز آتش  
می شکستی وقت زور آوردنت  
که چوموی اسب و گه چون پای غول  
در تنت يك ذره جوهر داشتی  
تبغ اگر جوهر ندارد آهن است  
در خور هر نقش و هر کار آمدم

هست یکسان اولش تا آخرش  
سبز و زرد و سرخ چون شهر فرنگ  
عمر من ده سال هم کم گفته‌ای  
از برای هدیه و عیدی به کار  
هست در جیبش یکی همجنس من  
با همه خوبان و از ما بهتران  
گر تو بنویسی ندارد کس قبول  
زحمت خود کم کن از بازار من  
تو مدادی ای رقیب محترم!

خط من چون هست فولادی سرش  
جوهرم در شیشه باشد رنگ رنگ  
عمر تو خیلی که باشد هفته‌ای  
می‌برندم بی دریغ و بی شمار  
هر که را بینی ز اهل علم و فن  
همنشینم با بزرگان و سران  
سفته و چک می‌نویسم جای پول  
این هنر این افتخار این کار من  
من رئیس، خود نویسم، سرورم

\*

گفت: خیلی سخت می‌گیری، رئیس!  
نی سواری خر دوانی می‌کنی  
سر ز نقره گیره از زر داشتن  
سر نشین جیب آن آقا شدن  
جز به معنی کارها اندازه نیست  
پیش مردم مشت خود و می‌کنی  
تنگ شکر مایه خرسندی است  
جای خود خواهی در این بازار نیست  
خوش قلم ماشین تحریر است و بس  
می‌شود با دست مردم انتخاب  
دست اگر قابل شود باشد درست  
خواه نی باشد قلم یا ترکه بید  
کاسه گر چینی نباشد. گو مباش»  
خط خوب و بد شود یکجا غلط

چون مداد این‌ها شنید از خود نویس  
بی‌جهت شیرین زبانی می‌کنی  
کار اصلی نیست جوهر داشتن  
رنگ و رونق داشتن زیبا شدن  
کار با کفش و کلاه تازه نیست  
چون سخن ارزشت و زیبا می‌کنی  
دلبری کار خروس قندی است  
علم را با زشت و زیبا کار نیست  
گر کسی دارد به پولش دسترس  
ورنه خط بنده و عالیجناب  
گر قلم فولاد شد یا چوب سست  
با خط خوانا شود دانش پدید  
«تا توانی سعی کن در باب آش  
چون شود املا غلط، انشا غلط



جوهری با چوب کبریتی بس است  
 هم آهو کمتر است از سوسمار  
 شیشهٔ عمر توسیم است وزر است  
 کار اصلی همدمی با مردم است  
 كودك و پیر و جوان از هر دیار  
 بیشتر خدمت کنم بهر سواد  
 هر زمان در اختیار مردمم  
 کار مخلص را فراوان دیده‌است  
 ارزش هرچیز را سنجیده‌ام  
 قیمت تو، الامان والحذر  
 می‌خرد با پولکی دیگر یکی  
 مایهٔ افسوس مردم می‌شود  
 می‌رود سودش به‌جیب دیگران  
 کار دارا را حسابی دیگر است  
 از برای خرج آن دارد شتاب  
 می‌خورد هر میوه را در غیر فصل  
 بهرهٔ امروز و فردا می‌برد  
 دارد از نو حسرت يك تازه‌تر  
 باز، بسم الله رحمان الرحیم  
 دیگرش آسوده نگذارد هوس  
 کار هم‌با سادگی دشوار نیست  
 خوب می‌فهمد چه می‌گوید مداد  
 خود دکان خویش را غارت کند  
 خود کند ویران سرای خویش را

چك نوشتن نیز کار هر کس است  
 عمر هم چندان ندارد اعتبار  
 عمر تو در شیشه‌های جوهر است  
 هرچه گویی مابقی سردرگم است  
 مردم بسیار و خلق بی‌شمار  
 من که در پیش تو نامم شد مداد  
 در ده و در شهر، یار مردمم  
 آنکه هرگز نام تو نشنیده است  
 كودكستان و دبستان دیده‌ام  
 قیمت من هست پولی مختصر  
 گرمادی گم شود از كودکی  
 خود نویس اما اگر گم می‌شود  
 وای وای از جنس زیبای گران  
 در میان خلق، دارا کمتر است  
 آن که دارد پول مفت بی‌حساب  
 می‌پسندد فرع را بهتر از اصل  
 تحفه‌ها و طرفه‌ها را می‌خرد  
 روز دیگر چون زند خورشید سر  
 يك دو روزی هست در فکری مقیم  
 چون هوس شد چیره بر احوال کس  
 دیگران را با تجمل کار نیست  
 هر که دارد پول کم خرج زیاد  
 چون به‌ولخرجی کسی عادت کند  
 چون تجمل شیوه شد درویش را

راحت و عیش و خوشی در سادگی است  
 من مدادم ، ساده ام ، آزاده ام  
 بد نوشتن هم نباشد کار من  
 من مدادم همچو تو يك آلت من  
 دست اگر شل بود رنگ من کم است  
 صاحب من گر خط خوانا نوشت  
 ورنه نباشد صاحب خط اهل کار  
 در حقیقت از تو خیلی بهترم  
 گر «نك» تو بشکند بی حاصلی  
 من و لی با يك تراش مختصر  
 در سر من جا نگیرد پرز و مو  
 روی هر کاغذ نویسم بی خیال  
 تازه گر پیدا شود يك اشتباه  
 پاک کن آید کند کارش درست  
 بی خیال از غصه خط خوردگی  
 با چنین اخلاق خوب و مهربان  
 ما که با مردم از اول ساختیم  
 هر که با خلق خدا شد یارتر  
 گر بمانی گر بمیری از حسد  
 از پس من بر نیایی تا ابد

يك مداد مشکی خوب نفیس

بهرتر از صد خود نویس بد نویس

## کوزه و آب

کوزه روزی به آب گفت : منم  
که ز تو می‌کنم نگهداری  
گر بریزم تو را به روی زمین  
نیست گردی به خواری و زاری !

\*

آب گفت : اندکی ملایم‌تر  
آب اگر نیست، هیچ تاریکی  
خود پسندی مکن که کار تو نیست  
بدتر از تیره روزگار تو نیست

\*

کوزه را بهر آب می‌سازند  
غرض از کوزه ساختن به جهان  
آب اگر نیست کوزه بیهوده است  
ماندن آب بوده تا بوده است

\*

هزت ما تو را عزیز کند  
سرگذشت تو قصه آب است  
جان تو بسته بر حمایت ماست  
وین جهان سر بسر حکایت ماست

\*

آب اگر هست اصل مقصود است  
کوزه اما اگر ندارد آب  
ور نباشد نه جای بد حالی است  
نام آن نیز کوزه خالی است

\*

ارزش ما به کار ماست ولی      ارزش کارها به گفتن نیست  
هر کسی را به جای خود کاری است      جای اندیشه تو و من نیست

\*

گر نباشد نگاهداری آب      تو از این خاک نیز کم باشم  
لب بیند از منم منم گفتن      تا همینقدر محترم باشی

\*

کوزه‌ای؟ کوزه باش، عیبی نیست      کس نگوید ز بخت دلخور باش  
جای خود را بسنج و باش عزیز      از سفال شکسته بهتر باش •



مهدی آذر یزدی به سال ۱۳۰۱  
در «خرمشاه» حسومه یزد متولد شده،  
نام فامیلیش آذر خرمشاهی است، روی  
آثارش آذر یزدی نوشته تا پیدا باشد  
که کجایی است.

مادرش قرآن و دعا می خواند و  
نوشتن نمی داند، پدرش حاجی علی اکبر  
رشید مردی بود مذهبی و بی استطاعت  
به همراه عیال به حج رفته، از طایفه هایی  
که در خرمشاه آنها را «جدیدیها»

می گویند یعنی که اجدادشان تا دوسه نسل پیش زرتشتی بوده اند و تازه مسلمانند.  
آذر خواندن قرآن و دعا و کتاب حافظ را از بی بی مادر بزرگ خود  
یاد گرفت و نوشتن را در خانه از پدر، بعد از ۱۲ سالگی تا دو سال روزی  
یک ساعت صبح به صبح در مدرسه خان یزد مقدمات صرف و نحو را خواند،  
از کودکی همراه با هر نوع یادگیری تمام روز را همراه پدرش در کارهای  
رعیننی باغ و صحرا کار می کرد و بعد شاگرد بنایی و جורاب بافی و از این  
قبیل، تا ۱۸ سالگی بیش از ده بیست تا کتاب ندیده بود: قرآن، مفتاح،  
حلیه المتقین، معراج السعاده، حافظ، گلستان، و چند کتاب درسی مانند نصاب،  
جامع المقدمات و سیوطی، هرگز در کوچه بازی نکرده بسود، هرگز ماشین  
سوار نشده بود، با صفحه و فیلم و سینما آشنا نبود، بیشتر مسجد و منبر را دیده  
بود و جز راه پیاده خرمشاه تا بازار یزد سفر نکرده بود.

بعد در یک کتابفروشی شاگرد شد و فهمید که در دنیا جز آن کتابها  
کتابهای دیگری هم هست و دنیا چقدر بزرگ است و خود را مغبون  
یافت، از آن پس تا می توانست کتاب خواند و تازه فهمید که چرا سالهای  
سال بچه های خرمشاه به او «آشیخ» می گفتند: زیرا که او خیلی شیخ تر از  
بچه های دیگر بود که در همان محله در مدارس جدید درس می خواندند، به این  
ترتیب تحصیلات رسمی ندارد، دیمی و خودرو و پسرورش یافته، چیزهای  
اندکی که می داند از کتابها یاد گرفته و چه آموزگار خوبی است کتاب.

دو سال در یزد شاگرد کتابفروش بود و از سال ۱۳۲۱ آمد تهران و  
همچنان شاگرد کتابفروش و کارگر چاپخانه باقی ماند، شغلش بیشتر تصحیح  
مطبعی کتاب بود، از روی کتاب عکاسی را هم یاد گرفت و یکبار حرفه عکاسی  
را پیشه کرد ولی دوباره به دنیای کتابش برگشت.

اولین کارش برای بچه‌ها جلد اول «قصه‌های خوب» بود که در سال ۱۳۳۶ چاپ شد، چون خودش در بچگی کتاب بچه‌گانه نداشت می‌خواست به این وسیله برای دیگر بچه‌های خوب کتاب خوب بنویسد و بعد در این زمینه چند کتاب نوشت، البته که کارهایش خوب بود و مطلوب واقع شد و این درس خوانده کتابخوان در ۱۳۴۵ برای همین آثار جایزه یونسکو، و در ۱۳۴۷ در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان جایزه بهترین کتابهای سال را گرفت و سه تا از کتابهایش را «شورای کتاب کودکان» جزء کتابهای برگزیده سال شناخت.

ادامه این نوشتن‌ها کمال مطلوب اوست ولی سالهاست که در تهران در جستجوی يك اتاق ساکت است که بتواند بیشتر کار کند، ده دوازده بار خانه‌اش را عوض کرده و هنوز به این سعادت عظمی نائل نشده، هیچوقت شغل دولتی نداشته، متأهل نیست، عاشق کتاب است و تنها حسرتش این که چرا نتوانسته است با يك گنجینه بزرگ کتاب محشور باشد، کارهای نیمه‌کاره زیاد دارد و خودش تصور می‌کند که اگر از سروصدای حواس پرت کن همسایگی‌ها آسوده بود بیشتر می‌خواند و می‌نوشت و با وجود زندگی محفزش دیگر هیچ شکایتی و توقعی از ایام نداشت، خوب دیگر، این طور است و حالا کسانی که مکرر بیوگرافی آذریزدی را خواسته‌اند می‌بینند که شرح حالش چیزهای تحفدای ندارد، عکسی هم که در اینجا چاپ شده مال ۱۳۳۷ است یعنی حالا سالها از آن گذشته: عکس تازه ترش شکسته‌تر دزمی آید، دیگر، عزیزمن، چه چیز را می‌خواهی بدانی؟

۱۳۵۰/۶/۱۵

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۹)

# بافندهٔ دانه

يك قصه از «جامع الحكايات» دهستانی

نگارش:

مهدی آذر یزدی

## به نام خدا

### برای آشنایی:

این دفتر دارای يك قصه است که از کتاب «جامع الحکایات» گرفته شده. جامع الحکایات هفتصد سال پیش به زبان فارسی نوشته شده. نام مؤلف آن «حسین دهستانی» است که از مردم دهستان نزدیک گرگان و منشی حاکم مازندران بوده، و کتابش را در حدود سال ۶۵۰ هجری گردآوری کرده است.

داستانهای آن کتاب مربوط به کسانی است که روزگاری به رنج و سختی گرفتار شده اند و دوباره از آن رهایی یافته اند. مقصود مؤلف این بوده که خوانندگان در پیابند که خیلی از رنج ها همیشگی نیست و هر قدر زندگی بر کسی ناھموار باشد نباید ناامید شود زیرا همیشه امید هست که با صبر و کوشش وضع زندگی عوض شود و به شادی و خوشبختی برسد.

کتاب جامع الحکایات يك نام معروف دیگر هم دارد و آن «فرج بعد از شدت» است. فرج بعد از شدت کتاب کوچکی بسیار مشهوری بوده تألیف پسر قاضی تنوخی از مردم بحرین که در قرن چهارم به زبان عربی نوشته شده و دهستانی ترجمه فارسی تمام آن را در کتاب خودش وارد کرده و به دلیل شهرت آن کتاب کوچک، جامع الحکایات هم به نام «فرج بعد از شدت» معروف شده.

جامع الحکایات دارای حکایت های بسیار است که خیلی از آنها با وضع زندگی امروز مناسبت ندارد و قصه «بافتند و داننده» یکی از حکایت های خوب آن کتاب است که در این دفتر آن را با زبانی ساده تر می خوانیم.



### در این داستان می‌خوانیم:

فصل اول: احوال نماینده	ص ۵
فصل دوم: اهوازی بافنده	» ۱۲
فصل سوم: پرسنده جوینده	» ۱۶
فصل چهارم: داننده گوینده	» ۲۷
فصل پنجم: سازنده آینه	» ۳۳

## فصل اول

# احوال نماینده

قصه «بافنده داننده» با مختصری از تاریخ سر و کار دارد که باید بدانیم:

«پنجمین خلیفه عباسی هارون الرشید در سال ۱۵۰ هجری در شهرری متولد شد و در بیست سالگی بعد از برادرش هادی به خلافت رسید.

وقتی هارون الرشید حکومت آذربایجان و ارمنستان و خراسان را به فضل برمکی سپرد و برمکیان را در کارهای سیاسی شرکت داد دوره نمایان خلافتش شروع شد. ولی هفده سال بعد نسبت به برمکیان بدین شد، جعفر برمکی را کشت و دیگر مردان خاندان برمک را به زندان فرستاد و امام موسای کاظم (علیه السلام) را در زندان به قتل رسانید و بر اثر این کارها خلافتش ننگین شد و قدرت هارونی ضعیف شد.

هارون الرشید در سال ۱۹۲ هجری به قصد جنگ با حاکم یاغی سمرقند به طرف خراسان حرکت کرد و در بین راه بیمار شد و بسال ۱۹۳ در طوس هلاک شد.

قبرش در مشهد در داخل حرم حضرت رضا واقع شده است.

وقتی هارون از دنیا رفت میان دو پسرش امین و مأمون بر سر جانشینی اختلاف پیدا شد. امین در بغداد به خلافت نشست و مأمون که در خراسان بسر

می برد و مادرش هم ایرانی بود در مرو به خلافت نشست.  
اختلاف میان دو برادر باقی بود تا در سال ۱۹۸ طاهر بن حسین سردار ایرانی بغداد را گرفت و امین کشته شد و خلافت بر مأمون قرار گرفت که همچنان در خراسان بود.

وزیر مأمون فضل بن سهل ایرانی بود که هواخواه حضرت امام رضا علیه السلام بود و چون برخی از عباسیان به این موضوع اعتراض داشتند مأمون فضل بن سهل را کنار زد و سال بعد حضرت رضا را مسموم کرد و در سال ۲۰۳ هجری به بغداد رفت و در مرکز خلافت عباسی مستقر شد.

مأمون برای دلجویی از ایرانیان حضرت رضا را ولیعهد خود نامیده بود و چون آن حضرت را با حيله شهید کرد برای اینکه ایرانیان و دوستان امام رضا آزردہ خاطر نشوند خود را مصیبت زده نشان داد و به ظاهر از امام تجلیل کرد و دستور داد حضرت رضا را در طوس نزدیک قبر هارون الرشید به خاک بسپارند.  
علت اینکه قبر هارون در حرم حضرت رضا واقع شده این است و رسم دنیاست که روزگار می گذرد و همیشه نام نیک و عزت و احترام ابدی مخصوص خوبان و پاکان است، طوس مشهد رضاست و حرم حرم امام رضاست. «  
تا اینجا به خلاصه ای از تاریخ نگاه کردیم و قصه ما در حاشیه این تاریخ جریان دارد.



وقتی مأمون به بغداد رسید مردم خوزستان عریضه ای نوشتند بر طوماری دراز با مهر و امضاهای سرشناسان و از حاکم اهواز شکایت کردند.  
نوشتند که حاکم اهواز به مردم ظلم می کند، به نام خلیفه پول های زیادی از مردم می گیرد و خرج خودش می کند و هیچ در فکر آبادی کشور و آسایش مردم نیست.

بعضی از بیدادگری ها و کارهای ناپسند حاکم را به نام و نشان یادآوری

کردند و به این امید نشستند که مأمون دست کم برای حفظ آبروی خلافت دست ظالم را از سر مردم کوتاه خواهد کرد.

در آن روزگار تازه صد و هفتاد سال بود که مردم ایران کم کم دین اسلام را پذیرفته بودند و بعد از ساسانیان هنوز دوباره دولتهای مقتدر ایرانی اختیار کشور را به دست نگرفته بودند. ناچار فرمان روای هر ولایت از طرف خلفای عباسی انتخاب می شد و به نمایندگی او بر مردم فرمان می راند.

خلفای عباسی هم در سنگر قدرت اسلام می نشستند ولی رفتار خودشان مطابق دستور قرآن نبود. به ظاهر خود را جانشین پیغمبر می دانستند اما در حقیقت فرمانروایی را می خواستند نه مسلمانی را. این بود که در نماز جماعت حاضر می شدند، در شهرها مسجد می ساختند، قلمروهای تازه ای برای اسلام می گشودند، به نام دین از مردم مالیات می گرفتند و به ظاهر آبروی خود را نگاه می داشتند اما از طرف دیگر همین مأمون بعد از اینکه توانست به کمک ایرانیان و دوستان امام رضا خلافت را از آن خود کند حضرت رضا را که پیشوای دین مردم و فرزند پیغمبر بود با حيله در خراسان مسموم کرد.

مردم هم اینها را می فهمیدند ولی هنوز چاره نبود و حاکم ها از طرف خلیفه حکومت می کردند. حاکم اهواز هم نماینده خلیفه در تمام خوزستان آن روز بود. کلمه اهواز هم نامی است به معنی «هوزی ها» یا خوزیان یعنی مردم قدیم خوزستان. وقتی شکایت مردم به مأمون رسید خلیفه برای حفظ آبروی خود به وزیرش دستور داد: کسی که از حساب و کتاب سر رشته دارد و زورش به حاکم اهواز می رسد برود به شکایت مردم رسیدگی کند و اگر دید مردم راست می گویند حساب کارها را تحویل بگیرد و حاکم را در بند کند و به بغداد بفرستد.

وزیر مأمون چه می خواست؟ او هم مانند مأمون در درجه اول مقام خودش را می خواست. هم سلیقه خلیفه را می شناخت و هم کارگزاران او را می شناخت. می دانست که بیشتر اطرافیان خلیفه سروه یك کرباسند و هر که را به اهواز بفرستد

همینکه به حساب حاکم پیشین رسید و خودش بر کارها سوار شد پس از چندی باز کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش. و ناچار باید به فرمان مأمون کار کنند. وزیر خیلی فکر کرد که چه کسی را به نمایندگی خلیفه نامزد کند. تا اهوازیان شاید از او راضی باشند ولی هر چه جستجو می کرد نمی توانست عامر را فراموش کند.

عامر یکی از کسانی بود که در دستگاه خلیفه عزیز بود. این عامر چندان بهره ای از دانش و دادگری نداشت اما با خلیفه قوم و خویش بود و زورمند و دلیر بود و می دانستند که حاکم اهواز از چنین کسی حساب می برد. وقتی بنای کارها بر عدالت نباشد ناچار هیکل اشخاص و دوستی ها و بستگی ها جای شایستگی را می گیرد. وزیر مأمون خوب می فهمید که خلیفه در هر حال کسی را می پسندد که مطابق میل خلیفه رفتار کند.

روز بعد در مجلس مأمون نام عامر و دو نفر دیگر را برای اهواز به میان آوردند. وزیر در واقع سه نفر را پیشنهاد کرد و خلیفه عامر را پسندید. لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: عامر از همه بهتر است که لیاقت و کفایت او را می شناسیم. فرمانی نوشتند و به مهر خلیفه مهر کردند و با یک دست لباس مخصوص برای عامر به امانت گذاشتند. مأمون دستور داد عامر تا چند روز برای حرکت آماده شود و هنگام حرکت فرمان را تحویل بگیرد.

شب خلیفه عامر را به خلوت طلبید و به زبانی که هر دو منظور یکدیگر را می فهمیدند سفارش کرد که اگر دیدی مردم اهواز از حاکم ناراضی شده اند او را معزول کن و آبروی خلافت را نگاه دار و دیگر هر کاری را به مصلحت می دانی بکن. باید پول ها تمام و کمال به بیت المال برسد و سر و صدای مردم هم در نیاید. عامر تکلیف خودش را می دانست. فردا هدیه های گران قیمتی به خانه خلیفه فرستاد و کارهای خود را روبه راه کرد و خانواده و خدمت کاران و غلامان فدایی و اثاث و دم و دستگاه خود را برداشت تا به اهواز سفر کند.

قرار کارش این بود که از راه آبی دجله با کشتی به بصره بیاید و از آنجا با کاروان مجللی به اهواز برسد.  
زمانی که عامر حرکت می کرد تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. یکی از



کشتی‌های خلیفه را در اختیار عامر گذاشتند و برف و یخ فراوانی در آن ذخیره کردند و پرده‌های حصیری و بادبزن‌های مخصوص در آن آویختند و عامر و همراهان در میان بدرقه گروهی از نزدیکان خلیفه از بغداد به عزم بصره حرکت

کردند.

رود دجله از میان صحرای گرم و سوزان می گذشت. وقتی کشتی عامر چند فرسخ از شهر دور شد ناگاه دیدند مردی تنها از کنار رودخانه زیر آفتاب گرم به



طرف کشتی اشاره می کند و فریاد می زند.

عامر صدای او را شنید و از کارکنان پرسید چه خبر است؟ گفتند: در ساحل

مردی ما را صدا می زند و چیزی می گوید که نمی شنویم.

عامر پرده را کنار زد و پیرمرد سر و پا برهنه‌ای را در ساحل دید پریشان و رنجور و معلوم بود که التماس می‌کند.

عامر دستور داد کشتی را به ساحل نزدیک کنند و ببینند که چه می‌گوید و چه می‌خواهد؟ پیرمرد گفت: به طوری که می‌بینید مردی پیر و ضعیفم و آفتاب گرم است و طاقت راه رفتن ندارم و آبادی پیدانیست و راه به جایی نمی‌برم و می‌ترسم آفتاب مرا بسوزاند و هلاک کند، محض رضای خدا مرا نجات بدهید و به يك آبادی برسانید.

کشتیان پیرمرد را دشنام داد و گفت «در این صحرا هم دست از گدایی بر نمی‌دارند» و می‌خواست حرکت کند ولی عامر که التماس پیرمرد را شنیده بود گفت: عیبی ندارد، ما داریم برای کاربزرگی می‌رویم، خوب است ثوابی هم بکنیم، می‌ترسم اگر او را ناامید کنیم پیشامد کارها بد شود، هر که هست پیرمردی است و در این گرما نمی‌تواند خود را به شهر برساند، سوارش کنید، انصاف هم خوب چیزی است.



## فصل دوم

# اهوازی بافنده

به دستور عامر کشتی را به ساحل نزدیک کردند و بسا زحمت بسیار به کمک يك نودبان پیرمرد را به کشتی سوار کردند. هريك از خدمتکاران يك نگاه تحقیر به او انداختند و در دل گفتند «خود عامر بس نبود که حالا باید از این گدا هم مانند يك مهمان پذیرایی کنیم.»

يك ظرف آب خنك به او دادند. وقتی از تشنگی آرام شد عامر پرسید «در این گرمای سوزان در صحرا چه می کردی؟»

پیرمرد گفت «قصه من دراز است و حالا نمی خواهم سر شما را درد بیاورم.»  
عامر گفت «خیلی خوب، برو آبی به سرو صورتت بزن و باش تا به آبادی برسیم.»

پیرمرد مانند کسی که از مرگ حتمی نجات یافته باشد با چشمانی که از شادی و قدرشناسی برق می زد گفت: «خیلی از محبت شما متشکرم، خداوند به شما پاداش بدهد، بله آقایان، دستگیری افتادگان کار خوبی است، اگر مرا سوار نمی کردید در این صحرا از گرما هلاک می شدم، هر که هستید و به هر جا می روید برای شما توفیق کارخیر آرزو می کنم.» بعد دست و رویش را شست و سروگردن

خود را با آب تر کرد، آنوقت به یکی از خدمتکاران گفت « هوله‌ای دستمالی چیزی!»

آن شخص با بی‌اعتنایی جواب داد « توی این گرما همین جوری خودش خشک می‌شود، خنک هم می‌شود. »

پیرمرد گفت « حق با شماست، خیلی متشکرم، هوا راستی گرم است و شما جای خوبی دارید، خدا به شما ببخشد، من قدر خوبی را می‌دانم، آنجا زیر آفتاب داشتم می‌سوختم. »

عامر با خود فکر کرد: « بد نیست، هر که هست آدمی است که می‌تواند حرف خودش را بزند، مثل گوسفند سرش را پایین نمی‌اندازد که ندانی حیوان است یا آدم است، گدا هم نیست، اگر بود دیگر برای خشک کردن سر و صورتش هوله نمی‌خواست. »

عامر به او تعارف کرد: « خوب، پدر، می‌توانی در راهرو یا اینجا بنشینی و راحت باشی. » عامر به یکی از خدمتکاران اشاره کرد که پیرمرد را در راهرو کشتی منزل بدهد. ولی پیرمرد بی‌آنکه به این موضوع اعتنا کند به مجلس وارد شد و گوشه‌دم در به دو زانو نشست و به عامر گفت « خیلی ممنونم، این کشتیان نزدیک بود مرا از محبت شما محروم کند، اما او هم تقصیری نداشت، تصور می‌کنم هیچ‌وقت توی آفتاب سوزان گیر نیفتاده و نمی‌داند بی‌پناه بودن و راه بلد نبودن چقدر سخت است. خوب، شاید هم حساب کرده بود که کشتی در بست در کرایه شماست و نبادا شما راضی نباشید و گرنه هیچ کس از پناه دادن يك بی‌پناه بدش نمی‌آید، ما همه برادریم، ممنوعیم، درست است که من حالا هیچ چیز ندارم ولی قدر خوبی را می‌شناسم. »

عامر جواب داد « ناراحت نباش باباجان، خدا سبب ساز است. »

عامر این را گفت ولی از نشستن پیرمرد در اتاق خودش ناراضی بود و با خود فکر کرد: « آمدم ثواب کنیم، حالا باید تا بصره این هیکل شلخته را جلو

چشمان داشته باشیم و حرفهای بی‌معنی بزنیم، اگر هم بگوییم برو بیرون که شاید دلش بشکند و گناه باشد، ولش کن بگذار نشسته باشد.»

دیگر حرفی به‌میان نیامد. عامر همیشه با بزرگان دولت عباسی نشست و برخاست داشت و حالا کسرشأن خود می‌دانست که در برابر اطرافیان خود با يك آدم بی‌نواای ناشناس گرم صحبت شود، دیگر احوالش را هم نپرسید.

در این هنگام ظهر شده بود. عامر دستور داد سفرهٔ ناهار را بیاورند. وقتی غذا آوردند پیرمرد همانجا دم در نشسته بود و نگاه می‌کرد، عامر دید اگر خوراك مهمان را جداگانه بدهند شاید پیرمرد دلشکسته شود و نمی‌خواست در روز اول مسافرت کسی را آزرده خاطر کند، این را به فال بد می‌شمرد. بسا اینکه از پیرمرد خوشش نمی‌آمد به او تعارف کرد و گفت «پدرجان، بفرماید با هم ناهار بخوریم.» پیرمرد گفت «از مهمان نوازی شما متشکرم.» آمد جلو سفره نشست و مشغول خوردن شد. عامر دید اگر چه معلوم است پیرمرد خیلی گرسنه است ولی با تربیت و ادب غذا می‌خورد و آداب سفره را رعایت می‌کند. وقتی هم ناهار به پایان رسید و برای شستن دست گلابدان و طشت آوردند پیرمرد همچنان بر جای خود نشست و مانند مردم عادی از جای خود برنخواست. ناچار آبگیر و طشت را پیش او بردند. دستش را شست، هوله گرفت و همانجا ماند.

عامر از رفتار پیرمرد تعجب می‌کرد. اتاق کشتی بزرگ نبود و عامر میل داشت پیرمرد برخیزد و نزد کارکنان کشتی برود تا او راحت باشد، تکیه بدهد و پایش را دراز کند. ولی پیرمرد از جایش برنخواست. عامر هم نمی‌دانست که این چگونه آدمی است، آیا آدم با شخصیتی است که ناگهان بدبخت شده یا گدای آواره‌ای است که توقع زیادی دارد. رفتارش به اشخاص با تربیت می‌مانست اما وضع ژولیده و لباس کهنه پاره‌اش به يك ولگرد شباهت داشت. عامر هم میل نداشت سر صحبت را باز کند و از او چیزی پرسد که نبادا وضع زیاد خودمانی شود و شأن رئیس در نظر اطرافیان كوچك شود. اما چاره نبود، باید او را بشناسد

و بدانند چگونه آدمی است، آیا لایق احترام هست یا نه؟

عامر پرسید « آقا، شغل شما چیست؟ »

پیرمرد جواب داد « در اهواز ما را بافنده می‌شناسند. »

عامر قدری آسوده شد، با خود گفت « خوب، پس يك کارگر بافنده و جولاست و چیز مهمی نیست. » دیگر حرفی نزد، به پستی تکیه داد و پایش را دراز کرد. يك بار با خود فکر کرد « خوب است حالا که این مرد اهوازی است چیزهایی از اهواز ببرسم و معلومات بیشتری به دست بیاورم » ولی در دل به خودش جواب داد: « اما يك کارگر بافنده چه چیزی می‌داند؟ سیاست؟ ریاست؟ کشور داری؟ حکمت؟ » خودش خنده‌اش گرفت و همان‌طور که دراز کشیده بود خود را به خواب زد و منتظر بود که پیرمرد از جایش برخیزد و مثلاً برود توی راهرو یا پیش کارگران کشتی و او را راحت بگذارد.

ولی پیرمرد این کار را نکرد و در برابر پرسش عامر، او هم عامر را به

سؤال کشید....

## فصل سوم

### پرسنده جوینده

پیرمرد از مجلس عامر بیرون نرفت و چون عامر شغل او را پرسیده بود او هم بعد از جواب خود کمی صبر کرد و از عامر پرسید: «اما شغل جنابعالی چیست آقا؟»

عامر ناراحت شد و با خود گفت «عجب کاری کردیم، مرد بدبخت را از مرگ نجات دادیم، سوارش کردیم و به او احترام گذاشتیم، حالا او اینهمه تجمل و غلام و خدمتکار را می بیند و نمی داند که از آدمی مثل من شغلش را نمی پرسند. اینکه خودش معلوم است من هرچه باشم مرد بزرگی هستم و او نباید این را بپرسد، حالا اگر بگویم من نماینده خلیفه هستم و به اهواز می روم ممکن است پیرمرد از جسارتی که کرده است بترسد، پس بهتر است او را دست بیندازم و چیزی بگویم که حرف تمام شود و پیرمرد هم خجالت زده شود.»

عامر در يك لحظه این فکرها را کرد و به غلام پیشخدمت خود گفت «ما را تنها بگذار.» وقتی غلام بیرون رفت عامر به پیرمرد جواب داد:

– «من مردی دانشمندم.»

پیرمرد از شنیدن این جواب لبخندی زد و با خوش رویی گفت «آقای

عزیز، امیدوارم از من آزرده نشوید، ولی... ولی اگر دانشمند باشید جواب مرا درست ندادید!»

عامر همان طور که دراز کشیده بود به روی پیرمرد خیره شد و گفت «یعنی چه؟»

پیرمرد گفت «اگر جسارت نباشد یعنی همان طور که شما شغل مرا پرسیدید من هم شغل شما را پرسیدم، پرسیدم که از کدام طبقه هستید.»

عامر گفت «باز هم معنی حرفت را نفهمیدم.» پیرمرد گفت: «امیدوارم از من آزرده نشوید، معنی حرفم این است که ممکن است کسی دولتمند باشد. ولی شغلش آهن فروشی باشد. دانشمند و دولتمند يك صفت است که حالت شخص را از جهت دانش یا دارایی بیان می کند ولی من شغل جنابعالی را پرسیدم.»

عامر از این بیان تعجب کرد و قدری کنجکاو شد. برخاست و راست نشست و گفت: «خوب، مثلاً به عقیده شما بایستی چه بگویم که جواب شما را درست داده باشم؟»

پیرمرد گفت «امیدوارم حرفهای مرا حمل بر جسارت نفرمایید نشسته ایم و صحبت می کنیم. به عقیده هر کسی که می خواهد منظورش را درست بیان کند، دانش ها بسیار گوناگون است. مثلاً علم طب دانش است و کسی که آن را می داند دانشمند است اما شغلش ممکن است پزشکی یا دارو سازی باشد و ممکن است در عین حال که در طب دانشمند است شغلش تجارت باشد. علم دین دانش است و کسی که آن را می داند «فقیه» است و ممکن است قاضی باشد، حاکم شرع باشد، مدرس باشد ولی ممکن است شغل يك فقیه به فرض کشاورزی باشد. ریاضیات دانش است و کسی که می داند دانشمند است و ممکن است شغلش مهندسی یا حسابداری یا کار دیگر باشد. علم ادب دانش است و کسی که می داند ادیب است و ممکن است شغلش نویسندگی یا شاعری یا به فرض تجارت باشد. هر يك از این دانشمندان ممکن است شغلشان استادی یا معلمی در همان رشته باشد یا نباشد.

يك دانشمند ممکن است دولتمند باشد و با اجارهٔ املاکش زندگی کند و شغلی نداشته باشد. شغل هرکسی آن کاری است که به وظیفه‌ای عمل می‌کند، بهره‌ای به دست می‌آورد و با آن زندگی می‌کند. يك دانشمند اگر هیچ کاری نکند يك بیکاره است. تصور می‌کنم معلوم شد که تنها کلمهٔ دانشمند شغل کسی را نمی‌رساند و جواب شما جواب سؤال من نبود!

عامر از حرفهای مرد ژولیده بیشتر، مگفتی زده شد و با خود فکر کرد: «آیا با چه کسی دارم حرف می‌زنم و این مرد کیست که این‌طور بی‌پروا دارد مرا محاکمه می‌کند. بازرس خلیفه نباشد، جاسوس دشمن نباشد! عیب کار این است که حالا دیگر نمی‌شود به او بی‌اعتنایی کرد، می‌ترسم يك چیزی باشد، به هر حال يك چیزی بگویم شاید سخن را کوتاه کند، همان معماری را بگویم.» عامر جواب داد: «درست است، حق با شماست، شغل من مهندسی و معماری است.»



پیرمرد گفت «حالا درست شد. امیدوارم از پر حرفی من آزرده نشوید ولی حالا که نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم اجازه بدهید يك چیز دیگر بپرسم: اولین چیزی که يك مهندس و معمار می‌داند اندازهٔ زمینی است که روی آن می‌خواهد چیزی بسازد و حتماً شما اندازه‌گیری را خوب می‌دانید.»

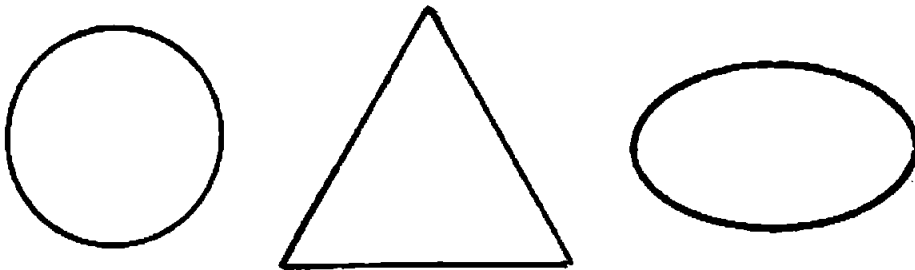
عامر گفت «بله دیگر، خیلی چیزها را باید دانست.»

پیرمرد گفت «مثلاً شما مساحت يك قطعه زمین را چگونه معلوم می‌کنید؟»  
عامر گفت «کاری ندارد، درازای آن را در پهنا ضرب می‌کنیم مقدارش معلوم می‌شود. فرض کن بیست گز در ده گز می‌شود دویست گز.»

پیرمرد گفت «همین‌طور است، کاملاً درست است، آفرین. ولی اگر زمینی داشته باشیم که سه گوش باشد، گرد باشد، بیضی باشد، شکل دیگری داشته باشد آن وقت چه‌طور اندازه می‌گیریم؟»

عامر گفت «این را دیگر نمی‌دانم.»

پيرمرد لبخندی زد و گفت « پس ای برادر عزیز، یا شوخی می کنی و می خواهی مرا دست بیندازی یا مهندس و معمار نیستی و راستش را نگفتی زیرا حساب مساحت چنین زمین ها را در دبستان می خوانند.



عمر اوقاتش تلخ شد و نزدیک بود جواب تندی به پيرمرد بدهد و دماغش را بسوزاند. ولی خواب از سرش پریده بود و به این گفت و شنید علاقه مند شده بود. فکر کرد: « به هر حال من امیرم و نماینده خلیفهام، پيرمرد هم هر که هست نمی تواند به من آزاری برساند. درست است که دارد رویش را زیاد می کند ولی اینجا کسی نیست، بگذار سرمان به صحبت گرم باشد بینم آخرش چه می شود، اگر معلوم شد بدخواه است سرش را زیر آب می کنیم اگر هم غرضی ندارد و بی خیال پر حرفی و زیاده روی می کند بگذار بکند، او که ما را نمی شناسد، چیزی هم از ما کم نمی شود، وقتی نزدیک آبادی رسیدیم و لش می کنیم برود. »  
عمر این فکرها را کرد و خنده ای سرداد و با خوش رویی جواب داد:  
« راست می گویی عزیزم، من مهندس و معمار نیستم، این را به شوخی گفتم. شغل من معلمی است و در مدرسه حساب درس می دهم. »



پيرمرد گفت « حالا درست شد. علم حساب هم شاخ و برگ فراوان دارد. ولی اولین چیزی که به دانش آموزان درس می دهند چهار عمل اصلی است یعنی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و بعد کسر و این چیزها. »  
عمر گفت « البته، صحیح است. »  
پيرمرد گفت « با این ترتیب يك کسی که به دیگران حساب درس می دهد



باید بتواند مسأله کوچکی را که زیاد هم دشوار نیست حل کند و گرنه ممکن است در حل مسائل حساب پیش شاگردانش شرمندۀ شود.»

عمر گفت «البته معلم باید بیش از شاگردانش حساب بلد باشد.»

پیرمرد گفت «خوب، اگر يك روز یکی آمد و گفت می‌خواهیم ۱۷ دانه مداد را میان سه نفر تقسیم کنیم که یکی نصف آنها را بردارد، یکی يك سوم آنها را، و یکی يك نهم را، و مدادها هم باید سالم باشد، جواب این مسأله را چگونه پیدا می‌کنیم؟»

عمر جواب داد «اگر بخواهیم مدادها سالم بماند نمی‌شود با این نسبت‌ها تقسیم کرد. در عدد ۱۷ يك نهم، يك سوم و يك دوم، هیچ کدام عدد صحیح نیست، این يك معماست که گویا جواب حسابی ندارد!»

پیرمرد خندید و گفت «نه برادر، معلوم شد که معلم حساب هم نیستی زیرا حل این مسأله یا معما چندان مشکل نیست. قصد من این بود که بی‌کار نباشیم و حرفی بزنیم. وقتی شما شغل مرا پرسیدید من هم شغل شما را پرسیدم. من که نمی‌خواستم شما را محاکمه کنم. حالا معلوم شد که شما نخواستید شغل خودتان را بگویید و حتماً مصلحتی در آن هست. پس دیگر عرضی ندارم و خیلی هم عذر می‌خواهم که فضولی کردم و شمارا ناراحت کردم.»

عمر دید که بدجوری ناتوانی خود را نشان داده است و حالا اگر ساکت شوند تا آخر ناراحت خواهد بود. با خود گفت از این که هست بدتر نمی‌شود بگذار باز هم حرفی بزنیم. خنده‌ای کرد و جواب داد «حق با شماست بابا جان، من ریاضی دان نیستم. راستش، چون نمی‌دانستم تو چه مذهبی داری نخواستم از دین و آیین حرف بزنم ولی حالا که رشته حرف به اینجا کشید باید بگویم که من هندسه و حساب را خوب نمی‌دانم. من بیشتر علم فقه و احکام دین اسلام را خوانده‌ام و در یکی از شهرها «حاکم شرع» هستم که دارم به آنجا می‌روم.»

پیر مرد گفت: حالا درست شد، من هم از آن پرسشها معذرت می‌خواهم و خوشوقتم که چند ساعتی در خدمت يك دانشمند فقه و شرعیات باشم. پس شما که حاکم شرع هستید هر وقت مردم در یکی از مسائل دین اختلافی دارند می‌آیند خدمت شما و شما مطابق دستورهای اسلامی درباره آنها حکم می‌کنید.

عامر جواب داد: همین طور است و آرزو دارم که خداوند مرا در اجرای صحیح احکام توفیق بدهد. چه می‌شود کرد، شغل مشکل و پر مسئولیتی دارم.

پیر مرد گفت: بله، کار سنگین و دشواری است ولی خداوند همیشه به مردم دانا توفیق می‌دهد. من هم يك مسأله‌ای دارم که اجازه می‌خواهم از شما بپرسم. مسأله این است که مردی صد و بیست ساله که چند تا فرزند داشت وصیت کرد که بعد از مرگش تمام دارایی او را تا دینار آخر صرف ساختن يك مسجد کنند. وصیتش را در حضور چند شاهد در محضر رسمی نوشت و امضا کرد و وصیت نامه را پیش کلانتر محله سپرد و بعد از چندی از دنیا رفت.

وقتی از دنیا رفت وصیت‌نامه‌اش را بیرون آوردند ولی فرزندان آمدند و گفتند ما نمی‌گذاریم تمام اموال پدرمان را خرج ساختمان مسجد کنند، ما به ارث پدرمان احتیاج داریم. کلانتر هم تحقیق کرد، دید آنها راست می‌گویند فرزندان آن مرحوم هستند ولی وصیت نامه هم درست است. حالا اگر این اختلاف را پیش شما که حاکم شرع هستید بیاورند چگونه حکم می‌کنید. آیا ارث را به وارث تحویل می‌دهید یا به وصیت رسمی او عمل می‌کنید؟

عامر گفت: وقتی ثابت شود که وصیت‌نامه درست است به وصیت‌نامه عمل می‌کنیم.

پیر مرد گفت: در این صورت معلوم شد که شما نمی‌توانید حاکم شرع باشید زیرا فقه اسلام را رعایت نمی‌کنید.

عامر به هیجان آمد و با اعتراض گفت: پس اگر تمام ارث را به فرزندان تحویل بدهیم تو راضی تر هستی.

پیرمرد گفت: رضایت من و شما مهم نیست، من به هیچ کدامش راضی نیستم و تکلیف آن در فقه اسلام معلوم است. من فقط مسأله‌ای پرسیدم و فهمیدم که شما درباره شغل خودتان راستش را نگفتید. اگر شما فقیه بسودید و حاکم شرع بودید مسأله را طور دیگر حل می کردید.

عالم گفت: عجب، پس این هم نشد، من فکر کردم اگر کار اصلی خودم را نگویم بهتر باشد چونکه شغل من با همه مردم سروکار دارد، تا آن را اظهار کنم هر کسی می خواهد چیزی پرسد ولی تو درست فهمیدی، من حاکم شرع هم نیستم شغل من طبابت است.



پیرمرد گفت: حالا درست شد، اگر طبیب خوبی باشی حق داری که خیلی عزیز باشی چون شغل طبابت با سلامت مردم و با جان مردم سروکار دارد. من هم از اینهمه ناز و نعمت که تو داری فهمیدم باید کسی باشی که کارت ارزش بسیار داشته باشد.

عالم خوشحال شد و گفت: خیلی متشکرم، خوب دیگر، هر کسی يك کاری دارد.

پیرمرد گفت: بله، خوب، پزشکی شغل بسیار شریف و عزیزی است، يك طبیب دانا اگر بتواند علت بیماری را درست تشخیص بدهد درمان درد برایش آسان می شود. تشخیص درد هم کار مشکلی است، يك طبیب دانا بعد از اینکه احوال مریض را پرسید و دردش و خوراکش و وضع زندگیش را دانست اولین کاری که می کند نبض مریض را می گیرد تا کار قلب و گردش خون او را آزمایش کند.

عالم گفت: البته گرفتن نبض کلید تشخیص بسیاری از اختلال های بدنی است. این کار چنان مهم است که در کارهای دیگر هم اصطلاح شده می گویند: فلان کس نبض کار در دستش است، فلان کس نبض بازار را خوب می فهمد و از این چیزها.

پيرمرد گفـت: همين است، حالا اگر يك بيمار آمد پيش شما و شما  
نمي خواستيد يا او نمي خواست دست شما به نبض دستش برسد شما چطور حرکت  
نبض او را امتحان مي كنيد؟



عـامـر گفـت: چنين چيزي نمي شود كه گرفتن نبض بيمار بـراي طـيـب مـانـعي  
داشته باشد؟  
پيرمرد گفـت: اين، فرض مسأله است. آيا غير از گرفتن بند دست بيمار راهي

برای شناختن نبض وجود ندارد؟

عامر گفت: چیزی به نظر نمی‌رسد.

پیرمرد گفت: ولی چیزی به نظر من می‌رسد و آن این است که شما طبیب هم نیستید. البته من از ظاهر احوال شما می‌فهمم که شغل مهمی دارید ولی یقین دارم این چند رشته که صحبت کردیم هیچ کدام شغل شما نیست و معلوم شد نمی‌خواهید کار اصلی خودتان را بگویید.

عامر باز هم عذری آورد و چند تا شغل دیگر گفت و پیرمرد چندتا سؤال دیگر کرد و عامر از جواب آن‌ها درمانده شد. آن وقت عامر که از گفتگوی با پیرمرد خوشش آمده بود خندید و دستی به بازوی پیرمرد زد و گفت: باریک الله، حق با تو است، من هیچ کدام از این‌ها که گفتم نیستم، همه این‌ها را به شوخی می‌گفتم که بیشتر صحبت کنیم و وقت بگذرانیم. معلوم شد تو آدم هوشیاری هستی، حالا آیا می‌توانی حدس بزنی که کار من چیست؟

پیرمرد گفت: پس شما با این ادعاها داشتید مرا امتحان می‌کردید؟

عامر گفت: خوب دیگر، وقتی دو نفر تازه به هم می‌رسند دلشان می‌خواهد سعی کنند يك دیگر را بهتر بشناسند و گفتگو از اینجا و آنجا وسیله این شناسایی می‌شود، همان طور که تو با این پرسشها می‌خواستی مرا بهتر بشناسی. حالا ببین اگر من چه کاره باشم خوب است؟

پیرمرد خندید و گفت: به نظر من شما باید شغل دیوانی داشته باشید، وزیری، حاکمی، امیری، رئیس دستگاهی، نماینده خلیفه‌ای و چنین چیزهایی؛ یا اینکه هیچ کاری ندارید و کارتان این است که پولهای بادآورده‌ای را خرج کنید و گردش کنید.

عامر گفت: باریک الله پیرمرد، درست حدس زدی. من نماینده خلیفه مأمون هستم و به اهواز می‌روم تا کارهای حکومتی را سروسامان بدهم.

پیرمرد گفت: در این صورت حتماً با خلیفه هم نسبت خویشی دارید.

عامر پرسید: این را دیگر از کجا فهمیدی؟

پیر مرد گفت: فهمیدنش کاری ندارد. این رسم آنها است. بیشتر یکی از نزدیکان خود را به این طور کارها می‌فرستند تا مطابق میل ایشان رفتار کند اگر چه درکارش خبره و استاد نباشد. زیرا کسی که درکارش خبره و استاد است گاهی به اقتضای خبرگی و استادی خودش رفتار می‌کند و خیر مردم یا صلاح دین و دنیای مردم را در نظر می‌گیرد، آن وقت ممکن است اعتماد مأمون درباره او سست شود. بدترش موقعی است که نزدیکان خلیفه درباره این آدم حسودی هم بکنند. ندیدی هارون الرشید بسا برمکیان چه کرد؟ این خلفا قرآن را می‌خوانند و می‌خوانند که «گرامی‌ترین کسان نزد خدا کسی است که پرهیز کارتر است» ولی همچنان در فکر قبیله خودشان هستند، از خلفای بنی‌امیه بگیر و بیا...

عامر گفت: خلفای بنی‌امیه خیلی فاسد شده بودند.

پیر مرد گفت: آنها بی‌پرده‌تر بودند، معاویه با علی می‌جنگید، یزید با امام حسین می‌جنگید و کعبه را ویران می‌کرد ولی خلفای عباسی بیشتر آب زیر کاهند و مأمون امام رضا را به ولیعهدی برگزید و بعد دیدی که چه کرد.

عامر خشمگین شد و گفت: حالا اینجا به آنها کاری نداریم ولی درباره من، یعنی می‌خواهی بگویی که من صلاحیت کار خودم را ندارم و دلخواه خلیفه مرا بزرگ کرده است؟

پیر مرد از رك گویی خود در بیم افتاد. حرف خود را ملایم‌تر کرد و گفت: نه جانم، من این را نگفتم، شما تقصیری ندارید، این یکی از شیوه‌های فرمان‌روایی عباسیان است. شاید اگر من هم چنان خلیفه‌ای بودم چنین کاری می‌کردم.

عامر با این حرف آرام شد و گفت: خوب، از این حرفها بگذریم، حالا که مرا شناختی من هم باید بشناسم، تو باید جواب پرسشهای خودت را بدهی تا بدانم اولین شخص اهوازی را که دیده‌ام چند مرده حلاج است.

پیرمرد گفت: من حلاج نیستم، گفتم که در اهواز ما را بافنده می‌شناسند.  
 عامر گفت: مقصود من یاد يك ضرب المثل بود. حرفهای تو بوی ادعا  
 می‌داد. کسی که از دیگران ایراد می‌گیرد اگر خودش نتواند جواب حرف خودش  
 را بدهد و مسائل را حلاجی کند حقش است که به زبان درازی یا بدخواهی متهم  
 شود.

پیرمرد گفت: بله، مثلی هم هست که «ندارد کسی با تو ناگفته‌کار» ولیکن چو  
 گفنی دلیلش بیار.»

عامر گفت: همین است، حالا از تو می‌خواهم خودت به آن سؤال‌ها جواب  
 بدهی تا ببینم که مردی داننده‌ای یا از بافندگی تنها منفی‌بافی را بلدی. يك پیشنهاد  
 خوب هم دارم که بعد از آن با تو در میان بگذارم، تصور می‌کنم پس از اینکه ما  
 یکدیگر را بهتر شناختیم بتوانیم برای همدیگر و برای مردم هم مفیدتر باشیم.

## فصل چهارم

# داننده گوينده

بافنده اهوازی گفت: اولین قدم در راه مفید بودن، قصد آن است. نیت خیر  
راه خودش را پیدا می کند و امیدوارم چنین باشد. اما چیزهایی که من پرسیدم  
چیزهای ساده ای بود.

در موضوع اندازه گیری مساحت زمین، برای هر شکلی يك دستور هست که  
در کتابها نوشته اند. در اندازه يك مربع یا مستطیل همان طور که شما گفتید درازا و  
پهنای آن را درهم ضرب می کنند. سطح دایره یا بیضی یا سه گوش هم دستوری و  
قاعده ای دارد که با آن حساب می شود.



دستور در تعیین مساحت يك سطح گرد چنین است:  
«شعاع دایره، ضرب در نصف محیط دایره، مساوی است با مساحت دایره.»  
همین دستور در عبارت دیگر چنین است:  
«مساحت دایره مساوی است با شعاع دایره، ضرب در شعاع ضرب در عدد

۳/۱۴».

همین طور است تعیین مساحت مثلث یا بیضی که هر يك دستوری دارد و



هرگز اشتباه نمی‌شود. این دستورها را در کتابهای ابتدایی هندسه نوشته‌اند.

دستور تعیین مساحت بیضی چنین است:

«مساحت بیضی مساوی است با حاصل ضرب نصف قطر بزرگ در نصف

قطر کوچک در عدد  $\frac{3}{14}$ ».

دستور تعیین مساحت مثلث چنین است:

«مساحت مثلث مساوی است با نصف حاصل ضرب قاعده در ارتفاع».

همین طور حساب مساحت شکل‌های دیگر قاعده‌ای دارد. این دستورها را

کسی نمی‌تواند تغییر بدهد و در سطح بزرگتر یا کوچکتر یکسان به کار می‌آید.

حالا اگر بخواهم درباره شعاع، محیط، قطر، قاعده و کلمات دیگر توضیح

بیشتر بدهم مجلس ما به اتاق درس شبیه می‌شود. این دستورها را من نساخته‌ام و

پیدا نکرده‌ام. این‌ها را علمای ریاضی به دست آورده‌اند. من هم در کتاب خوانده‌ام

و با خواندن کتاب همه کارها آسان می‌شود. خوشبخت‌تر مردمی که بیشتر کتاب

می‌خوانند.

عالم گفت: صحیح است من هم این‌ها را در کودکی خوانده بودم و یادم

رفته بود.



پیرمرد گفت: اما موضوع تقسیم ۱۷ مداد درسته میان سه نفر به نسبت يك دوم،

يك سوم و يك نهم.

این هم خیلی آسان است زیرا مجموع این کسرها کمتر از جمع عدد صحیح

مدادهاست. چون کمتر است می‌توانیم به آن سه نفر سهم بیشتری هم بدهیم که

راضی باشند.

می‌توانیم فرض کنیم که مدادها ۱۸ تاست نصفش را که ۹ تاست به یکی

می‌دهیم. يك سومش را که ۶ تاست به یکی می‌دهیم، يك نهمش را هم که ۲ تاست

به یکی می‌دهیم که جمع آن می‌شود ۱۷ تا و کار تمام است.

چون درمسأله گفتیم مدادها ۱۷ تاست نصف آن کمتر از ۹ تاست حالا آن کسی که نصفش را می خواسته ۹ تا گرفته. يك سوم ۱۷ هم کمتر از ۶ تاست حالا آن که ۶ تا گرفته راضی تر است. يك نهمش هم کمتر از ۲ تاست حالا آن که ۲ تا برده خوشحال تر است و دیگر اختلافی باقی نمی ماند.

عامر گفت: صحیح است، حالا یادم آمد که نظیر این اختلاف را سه نفر عرب بر سر ۱۷ شتر داشته اند و حضرت علی شتر خودش را هم به ۱۷ شتر ملحق کرد و همین طور شترها را تقسیم کرد و بعد شتر خودش را سوار شد و رفت. داستان را در کتاب خوانده بودم و یادم رفته بود.

پیرمرد گفت: صحیح است و چه خوب است که هر چه را انسان خوانده و یاد گرفته به موقع به یادش بیاید.



... اما موضوع اختلاف وصیت نامه با ادعای ارث فرزندان، حل آن هم خیلی ساده است. کسی که فقه اسلام را می داند، می داند که وقتی وارث شرعی و قانونی وجود داشته باشد دو سوم اموال حق آنهاست و هیچ کس نمی تواند ایشان را از آن محروم کند. وصیت نامه برای خیرات و مبرات فقط درباره يك سوم دارایی کسی که در گذشته نافذ است. کسی که می خواهد تمام دارایی خود را در کار خیر صرف کند تا خودش زنده است بساید این کار را بکند ولی نمی تواند برای حق دیگران بعد از مرگ خودش تکلیف معلوم کند. دستور اسلام این طور است و هر کاری قاعده ای دارد.

عامر گفت: صحیح است، حالا یادم آمد.

پیرمرد گفت: بله، مرد دانشمند هنگامی که به علمش احتیاج دارد آن را به کار می برد. وقتی کار از کار گذشت بسیاری از یاد آمدن ها مشکل تازه ای می شود.



عامر گفت: حالا ده با هم رفیق شدیم دیگر قرار نبود مرا سرزنش کنی. خوب

قضیه نبض بیمارچه می شود؟

پیرمرد گفت: گرفتن نبض بیمار برای دانستن تنیدی و کندی تپش قلب و حرارت بدن بر اثر گردش خون است. به طوری که می دانیم خون در تمام بدن گردش می کند. امتحان رگ نزدیک بند دست از این جهت است که در اینجا رگ بزرگ زیر پوست قرار گرفته و این کار آسانتر است و کسی هم دستش را در لباس نمی پوشاند. و گرنه يك طبیب دانا می تواند رگ گردن یا شقیقه را امتحان کند یا با گذاشتن پشت دست به بدن بیمار حرکت نبض او را بفهمد یا صدای قلبش را به گوش بشنود. ولی هرگاه بر فرض مسأله دست گذاشتن به بدن ممکن نباشد حرکت نبض را با چشم هم می توان دید و مانند پرده نقاشی می توان حرکت نبض انسان را برای صد نفر بر روی دیوار هم نمایش داد.

عامر گفت: این دیگر خیلی عجیب است.

پیرمرد گفت: چندان عجیبی هم نیست. اگر کسی ته يك میخ نازک را میان يك پولك صاف به اندازه ناخن بچسباند یا يك میخ كوچك سرپهن را بر سر يك چوب کبریت بزند و پولك را روی رگ بند دستش راست بایستاند با حرکت نبض حرکت آن چوب کبریت را به خوبی با چشم می توان دید. و اگر کسی يك قطعه خیلی كوچك آینه شکسته را روی نبض بند دستش بگذارد و دستش را زیر آفتاب روی يك ميز بگذارد عکس آن آینه که بر سایه دیوار بیفتد حرکت قلبش را به دیگران نیز نشان می دهد. موضوع این است که يك دانشمند هرگز در کارش در نمی ماند.

عامر گفت: من این را هرگز نشنیده بودم.

پیرمرد گفت: بله، خیلی چیزهاست که ما هرگز نشنیده ایم و يك روز می شنویم، انسان تا آخر عمرش هر روز می تواند چیزی یاد بگیرد که تا دیروز تصور آن را هم نمی کرده است.

بعد پیرمرد چند مطلب دیگر را هم که طرح کرده بود توضیح داد. عامر وقتی همه این حرفها را شنید گفت: ای مرد، من تعجب می کنم که تو در هر رشته ای

چیزهایی می‌دانی که به شغل تو مربوط نیست. مگر نگفتی که کارتو بافندگی است؟  
 پیرمرد گفت: بله، بافندگی را بلدم، اما شغل من جولایی نیست. عرض کردم  
 که در اهواز ما را بافنده می‌شناسند، پارچه‌بافی شغل پدران من بوده و بافنده نام  
 خانوادگی ماست. ولی من از کودکی علم و دانش را دوست می‌داشتم و همه اوقات  
 آسایش خود را به کتاب خواندن و دانش آموزی صرف کردم و چند زبان یاد گرفتم،  
 سالهاست که کارم نوشتن است و تار و پود سخن را به هم می‌بافم.

عامر گفت: خوب، بسا این هنر که تو داری من هنوز نفهمیدم که آواره و  
 سرگردان و تنها در آن صحرای گرم باوضع پریشانی که داشتی چه می‌کردی؟  
 پیرمرد گفت: حالا تازه رسیدیم به سؤال شما که جوابش را قدری نارسا گفته  
 بودم. چون شما را نمی‌شناختم نمی‌خواستم قدر خود را بشکنم ولی حالا وضع کار  
 تغییر کرد. حالا می‌توانم خود را معرفی کنم: در شهر ما خریدار هنرهایی که من  
 دارم کم بود، نمی‌گویم تو یا مأمون چنین کرده‌اید ولی دیرگاهی است که مردم را  
 گرفتار کرده‌اند و دانش و آزادگی و دین و مروت در بند درم و دینار افتاده است. ما  
 همان احرار فارس و آزادگانیم که برگزیدگان شما از آن سخن گفته‌اند ولی اکنون  
 چه بگویم. مدتی در دستگاه حاکم اهواز مترجم بودم، آخر او فارسی نمی‌دانست و  
 فارسی زبان مادری من است و من عربی را بهتر از او می‌دانستم، ملاحظه می‌کنید  
 که راست می‌گویم. کم کم دیدم این حاکم مردی ستمگراست، از کار خود شرمنده  
 بودم و نمی‌خواستم شریک گناه او باشم. گفتم شاید در مرکز خلافت هنرهای من  
 خریدار بهتر داشته باشد و رشته‌ای به دست بگیرم و برای هموطنانم مفید باشم. قدری  
 از دارایی خود را برداشتم و با شتر عازم بغداد شدم. ارزشهای خود را می‌شناختم  
 و عدالت و آزادگی را می‌جستم و از چیزی نمی‌ترسیدم. در وطن ما کسی مسافران  
 را لخت نمی‌کند اما در صحرای نزدیک شهر شما راهزنان هرچه داشتم گرفتند،  
 به بیراهه کشاندند و مرا سر و پای برهنه چنان که دیدی در بیابان رها کردند. از آفتاب  
 می‌سوختم و راه به جایی نمی‌بردم تا خسته و کوفته به ساحل رودخانه رسیدم و کشتی

شما را دیدم. این سرگذشت من است.

عامر گفت: پس ای دوست عزیز حالا که چنین است خداوند در وتخته را خوب به هم جفت کرده است. من دارم برای کاری بزرگ به وطن شما می‌روم و امیدوارم بتوانم بسیاری از ستمگری‌های حاکم پیشین را جبران کنم. من هم زبان فارسی را درست نمی‌دانم و کارهایی که ما داریم جز با راهنمایی مردانی چون تو دانشور روبه‌راه نمی‌شود. تو در این کشتی مهمان ما نبودی بلکه ما مهمان شمایم و از این پس پیش ما و در شهر خود بسیار عزیزخواهی بود. تو گفتی که عدالت و آزادی را می‌شناسی من هم امیدوارم قدر آن را بشناسم، دیگر چه می‌خواهی، آیا می‌خواستی در نزدیکی دستگاه خلافت باشی؟

پیرمرد گفت: نه خیر، وقتی کسی در وطن خود سر بلند و آسوده باشد هرگز نمی‌خواهد در جای دیگر باشد، جای دیگر جای دیگران است. ما می‌خواهیم سرزمین خودمان را آباد کنیم و مردم خودمان را خوشبخت‌تر بسازیم.

عامر گفت: امیدوارم که چنین بشود. حالا تومی‌دانی که من جز این فرمانی که در دست من است هنری ندارم اما میل دارم که بدخواه مردم نباشم و این خودش هنری است. پیشنهادم را گفتم و اگر تو به من کمک کنی نتیجه می‌تواند بهتر باشد.

پیرمرد گفت: اگر نیت کسی خوب باشد دیگران هم آن را می‌فهمند، اگر خوب باشی بد نیست اما من در هیچ کاری که بد باشد و به زیان مردم باشد همراهی نمی‌کنم.

عامر گفت: گویا اختلافی نداریم. خویشی با خلیفه گناه من نیست. اختیار با تو است که هرگاه در کار من خطایی دیدی مرا آگاه کنی.

## فصل پنجم

# سازنده آینه

وقتی به بصره رسیدند عامر و مرد اهوازی دو دوست یکدل شده بودند و در وجود یکدیگر اخلاص و صداقتی می یافتند. در نخستین فرصت عامر لباسی شایسته و هدیه ای ارزنده به پیرمرد بخشید و خسارت اموال او را که راهزنان عرب برده بودند جبران کرد. چند روز در آنجا ماندند و همینکه کاروان آماده شد به اهواز عزیمت کردند.

اولین کاری که عامر داشت رسیدگی به شکایت مردم از دست حاکم پیشین بود. دیدارمرد اهوازی پیشامد خوبی بود که کار وی را در این رسیدگی آسان کرد. بافنده اهوازی منشی و مترجم آن دستگاه بود و از همه چیز با خبر بود و راه تحقیق را کوتاه می کرد.

نشانیهایی که مردم از ستمگری حاکم داده بودند درست بود و آنچه نشانی داشت قرینه ای بود برای شناختن کارهای بی نشان.

حاکم نافرمان را دست بسته با گزارش کار نزد خلیفه فرستادند. اموال بی حساب او را چنانکه رسم آن روز بود مصادره کردند و هرچه را که صاحبانش معلوم بود به صاحبانش پس دادند. عامر قولی را که به پیرمرد داده بود به یادداشت

و با خودش عهد کرد که خوب باشد و خیر مردم را فراموش نکند. بافنده داننده را در همه کارها مشاور خود ساخت.

يك روز عامر به بافنده داننده گفت: یکی از کارهایی که باید بکنیم این است که اهواز را درست ببینم، همه جایش را و همه مردمش را و همه اطرافش را. این نمی شود که در يك اتاق بنشینم و ندیده و نشناخته بر این سرزمین بزرگ فرمان برانم، و تو از همه بهتر این سرزمین را می شناسی.

بافنده داننده گفت: فکر خوبی است، پیش از آنکه دست به ترکیب کارها بزنی چندی به گشت و گذار پردازیم. اما در میان مردم باید ناشناس بود. اگر تو بخواهی به نام نماینده خلیفه گردش کنی هیچ چیز را نمی توانی بفهمی. با ترساندن مردم از ایشان انتظار راست گویی نمی توان داشت. باید توباشی و من و دوتا اسب یا شتر ساده. غریب بودن چیزی نیست، می توان غریبانه جستجو کرد. سلوك هم وطنان من با مردم غریب، مسافر، جهانگرد و مهمان بسیار پسندیده است اما با امیر بودن و جلوه فروختن بسیاری چیزها را عوضی می فهمی.

عامر قبول کرد. تا چندی دوتایی به سیر و سیاحت می پرداختند و مرد اهوازی هر چه می دانست به گوش عامر می خواند.

يك روز که از نخلستان می گذشتند و مدتی ساکت مانده بودند ناگهان عامر شترش را نگاه داشت و به بافنده داننده گفت: «پدر!»  
بافنده گفت: جان پدر.

عامر گفت: می خواهم يك چیزی ببرسم، خیلی رك و صریح، و دلم می خواهد خیلی پوست کنده و لری جواب بدهی.

بافنده گفت: من غیر از این شیوه کاری بلد نیستم.

عامر گفت: خدا تو را به آرزوهایت برساند. می خواهم ببینم من که حالا دارای اختیاری هستم و می توانم راهی پیش پای خود باز کنم چه کار باید بکنم که مردم به من اعتماد کنند، با من همکاری کنند و در کارهایم موفق شوم.

بافنده گفت: خوب چیزی پرسیدی. اگر می‌خواهی در کارها موفق باشی باید کاری کنی که مردم تو را دوست بدارند، مردم با کسی که دوستش نمی‌دارند همراهی و همکاری نمی‌کنند.



عامر پرسید: خوب، چگونه رفتار کنم که مردم مرا دوست بدارند؟  
 بافنده گفت: راهش این است که تو مردم را دوست بداری.  
 عامر گفت: بسیار خوب، من می‌خواهم که مردم را دوست بدارم ولی چطور



این مطلب را به مردم بفهمانم.

بافنده گفت: لازم نیست تو بفهمانی، مردم خودشان می‌فهمند. اخلاص و صداقت هیچ‌وقت پنهان نمی‌ماند. دوستی علامت دارد، علامت دوستی خدمت کردن است، اگر تو به راستی به مردم خدمت کنی مردم تو را دوست می‌دارند. زبانت را خسته نکن، زبان هیچ‌کس را فریب نمی‌دهد و اگر فریب بدهد رسوایی‌اش خیلی وحشتناک است. باید کارت خوب باشد، باید مردم ببینند که داری خدمت می‌کنی، گفتم ببینند نه اینکه بشنوند. باید ببینند که شهرشان آبادتر می‌شود، باید ببینند که در حقشان ظلم نمی‌کنی، باید ببینند که قدری از پولی که بنام سهم خلیفه و بیت‌المال می‌دهند برای خودشان خرج می‌شود. آنها که می‌آیند و پولهای مردم را می‌گیرند و توی کیسه‌گونی می‌ریزند و پیش خلیفه می‌فرستند آنها دوست خلیفه هم نیستند. می‌آیند دم از مسلمانی می‌زنند و به مردم بدی می‌کنند آنوقت می‌خواهند مردم مسلمان و هواخواه ایشان باشند. نه‌خیر نمی‌شوند. دروغگوها به دروغ همراهی می‌کنند و راستگوها بیزار می‌شوند. فردا می‌بینی برای تو هم يك شکایت بلند بالا به خلیفه رسید. اصلاً خلیفه چیست، مگر یزید را شما خلیفه نمی‌دانستید باباجان. با مردم راست باشید و حق مردم را بشناسید آنوقت مردم دست شما را می‌بوسند و در راه شما جان می‌دهند. من داشتم می‌رفتم بغداد تا از دست حاکم به قانون پناه ببرم اما دزدهای شما بیخ‌گوش خلیفه خودم را هم لخت کردند، آنوقت تو می‌خواهی من مرید مأمون باشم؟ نه‌خیر، نیستم. همه‌خاندان ما مجوسی بوده‌اند و هنوز هستند شاید هم بمانند چون خیری از شما ندیده‌اند. شما نگذاشته‌اید معنی اسلام را بفهمند. به هر حال آنها بهتر از شما زندگی کرده‌اند، در میان ما دزد راهزن نیست، زن خیانت‌کار نیست، مرد گدا نیست، اما در میان شما چطور؟ ممکن است خلیفه مأمون قدری بهتر یا بدتر باشد، من هنوز به‌درستی او را نمی‌شناسم ولی شما که کار گزار دستگاه هستید می‌توانید همه مردم را مسلمان و دوستدار اسلام بسازید. اگر شما با مردم خوب باشید مردم هم با شما همکاری

می کنند، اگر شما بد باشید حتی خوب بودن خلیفه هم کافی نیست. شما کشورهای اسلامی را با ایمان گرفتید و با بی ایمانی رها می کنید. با مردم خوب باشید، مردم با شما خوبند، نباشید نیستند. اگر تو بزنی توی سر من و بگویی مرا دوست بدار، این نمی شود، من زبانم را کوتاه می کنم و منتظرم که فرصتی گیر بیاورم و توی سرت بزنم. اگر می خواهی تو را دوست بدارم باید مرا دوست بداری. دیگر همه حرفها حرف است، دوستی هم با گفتن نیست و بازبان نیست، دوستی با عمل است. گفتم که دوستی علامت دارد، علامت دوستی خدمتگزاری است. خلفای بنی امیه و بنی عباس تا حالا این را نفهمیده اند و می ترسم که تا آخر هم نفهمند و اگر چنین باشد دوره آنها هم به سر می آید، تمام می شود و مردم خودشان به خودشان می رسند. مردم، اگر مسلمانند امام حسین و امام رضا را دوست می دارند، پاکی را و علم را و ایمان را دوست می دارند، شما نخواستید عنصر ایرانی را بشناسید، پیغمبر و خاندانش خواستند و شناختند. ما سلمان فارسی را به شما دادیم که پیغمبر شما او را از اهل بیت خود می شمرد، شما برای اهواز ما حاکم ظالم می فرستید. شما نمی توانید رسم دنیا را به هم بزنید آدمها همه جا دوستدار عدالتند، عدالت، مگر یکی از اصول مذهب عدل نیست، بسیار خوب، اگر خدا عادل نبود این مردم زیر بار خدا هم نمی رفتند، خدا خودش این طور خواسته و آدم را این طور ساخته، فهمیدی؟ اگر فهمیده باشی موفق می شوی، اگر نفهمیده باشی فردا تو را هم بیرون می اندازند و با تف و لعنت از تو یاد می کنند. گفتی پوست کنده و لری حرف بزن همین کار را کردم، دیگر خودت می دانی.

عامر حیرت زده همه حرفهای بافنده را شنید و بعد گفت: زنده باشی ای مرد و پاینده باشی که درست گفتی. ای کاش ده تا مثل تو در دستگاه خلافت مأمون بودند، آنوقت دنیا در دست او بود ولی کار ما در اینجا کوچکتر است، من با دوستی تو خود را خوشبخت می بینم، من دیگر نماینده خلیفه نیستم، او سهمی از درآمد را می خواهد و آنقدر مشغول است که تا صدایی برنخیزد به یاد ما نیست،

گذشته گذشته است، اینک برویم و باکمک تو و دیگر ایرانیان آینده را بسازیم. من این مردم را که تونمایندشان و نمونه‌شان هستی دوست می‌دارم ای بافنده داننده. اهوازی گفت: در مملکت ماهمه بافنده داننده‌اند، می‌دانند که چه می‌خواهند و آن را به دست می‌آورند. همینکه سر رشته در دست ایرانی افتاد خودش خودش را می‌سازد. تو هم تا فرصتی داری می‌توانی نام نیکی از خودت بگذاری. عامر گفت: امیدوارم، امیدوارم.

از آن پس عامر سر رشته بسیاری از کارها را به پیرمرد بافنده و دوستان او سپرد، و مردی که روزی نزدیک بود در صحرا از گرما هلاک شود بر اثر دانش و نیکخواهی‌اش به سروری و عزت و احترام بسیار رسید و خاندان او تا چند قرن سرشناس و مشهور بودند.

بافنده داننده گفته بود که خانواده ما مجوسی هستند. پس از اینکه همه این خاندان مسلمان شدند نیز این نام خانواده‌گی روی این خاندان ماند. صد سال بعد دیلمیان بساط نفوذ عباسیان را برچیدند و یکی از نوادگان همین بافنده داننده به نام «علی بن عباس مجوسی اهوازی» طیب دانشمند دربار عضدالدوله دیلمی شناخته می‌شود. و کتاب «کامل الصناعه» تألیف مجوسی اهوازی یکی از کتابهای بسیار مشهور در طب قدیم است.

پایان

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۱۰)

# اصل موضوع!

و دوازده حکایت دیگر

نگارش:

مهدی آذر یزدی

### برای آشنایی

اصل موضوع دفتر دهم از مجموعه «قصه‌های تازه از کتابهای کهن» است. این دفتر با دفترهای پیشین دو تفاوت دارد. یکی این که نام کتاب همان نام نخستین قصه است و دوازده حکایت دیگر با آن همراه است. در نامگذاری مجموعه‌های داستان چنین رسمی هست ولی در این دفترها سابقه نداشت. دیگر این که دفترهای گذشته - جز یکی که منظوم بود - گاه تنها يك قصه بود و گاه چند قصه از چند کتاب. ولی ماخذ تمام حکایت‌های این دفتر يك کتاب است.

قصه‌های این دفتر همه از کتاب «مقالات شمس تبریزی» گرفته شده و به شیوه‌ای که با آن آشنا هستیم بازگو شده است. شمس تبریزی دوست نامدار مولوی صاحب مثنوی است. یگانه اثر بازمانده از شمس همان مقالات است آن هم مجموعه گفتارهای مجلسی‌اوست که یکی از شاگردانش تندنویسی کرده و به یادگار گذاشته. مقالات فارسی است و نثری شیرین و گاه آشفته دارد. نسخه‌های خطی آن کمیاب بوده و پس از هفتصدسال نخستین بار در ایران بسال ۱۳۴۴ چاپ شده. مقالات از سخنان عرفانی صوفیانه است که البته برای کودکان خوشایند نیست ولی در آنها حکایت‌هایی نقل شده که خواندنی و نکته‌آموز است. و این ۱۳ حکایت به گمان نگارنده از باقی خویند است. ممکن است همه آنها در کتابهای دیگر هم دیده شود و منظور در اینجا تحقیق نیست.

باز هم فرزندان ما می‌بینند که با وجود همه داستان‌هایی که امروز از زبانهای دیگر ترجمه می‌شود خودمان در کتابهای فارسی قدیمی و منابع ایرانی چه قصه‌های خوبی داریم و چه خوب است که قدر ادبیات گذشته خودمان را هم بشناسیم.

در این دفتر می خوانیم :

۵	صفحه	۱- اصل موضوع
۱۱	»	۲- جواب مطابق سؤال
۱۷	»	۳- شاخ شتر
۲۰	»	۴- گنج
۲۶	»	۵- تخم مرغابی
۲۸	»	۶- هندی و هندی تر
۳۱	»	۷- سفره بزرگ
۳۵	»	۸- مهمان عزیز
۳۸	»	۹- خبر چین
۴۱	»	۱۰- هسته های گناه
۴۸	»	۱۱- بت پرست
۵۵	»	۱۲- جنگ تنوری
۵۶	»	۱۳- اخلاص

## اصل موضوع !

روزی بود و روزگاری بود.

يك روز «قاطر» آمد پیش «شتر» و گفت: «استاد عزیز، آمده‌ام تا موضوع مهمی از شما پرسم و از شما پند بگیرم و عیب خودم را اصلاح کنم.»

شتر گفت: «اختیار دارید، بنده که قابل نیستم ولی البته کسی که بهراستی می‌خواهد پند بگیرد می‌تواند به آسانی از هر چیزی عبرتی بیاموزد.»

قاطر گفت: «بله، من می‌دانم خوشبختی نصیب کسی است که مغرور و خودخواه نباشد و وقتی در کارش عیب و علتی می‌بیند با داناتر از خود مشورت کند و خودش را اصلاح کند تا هر روز بهتر و عزیزتر شود. و فکر کردم که شما تنها کسی هستید که می‌توانید بهمن کمک کنید.»

شتر گفت: «خواهش می‌کنم مرا خجالت ندهید، من دانا نیستم ولی خوب در بعضی کارها تجربه‌هایی دارم که شاید سودمند باشد.»

قاطر گفت: «نه‌خیر، شما سرور و سالار ما هستید و همه از کاردانی و هوشیاری شما تعریف می‌کنند. شما غرضی با کسی ندارید و من می‌دانم که اگر کسی با شما مشورت کند هرچه بگویید حقیقت را می‌گوید. می‌دانم که شما خیلی بزرگوار هستید و برای اصلاح عیب‌های من خوب می‌توانید مرا راهنمایی کنید.»

شتر گفت: «خوبی از خودتان است. ولی اظهار نظر درباره رفتار دیگران کار دشواری است، هیچ کس طاقت شنیدن انتقاد را ندارد. عیب هر کس را که به او بگویید بدش می آید و هر قدر بی غرض باشی و راست گفته باشی باز هم خیال می کند غرضی داری و دشمنت می شود.»

قاطر گفت: «شاید اشخاص خودخواه و نادان این طور باشند ولی من نه تنها از شنیدن عیب خود نمی رنجم بلکه خوشحال هم می شوم زیرا به این وسیله می توانم خودم را اصلاح کنم.»

شتر گفت: «بسیار خوب، من در ظاهر شما عیبی نمی بینم، بگویید بینم مشکل شما چیست؟»

قاطر گفت: «مشکل من این است که وقتی راه می روم خیلی زود سکنندری می خورم و بر رو می افتم. امروز صبح هم که بار می بردم پایم به سنگی گیر کرد و افتادم. آن وقت کسی که همراهم بود قدری بدو بیراه گفت و گفت که راه رفتن را شتر بلد است قاطر بلد نیست. حالا می خواهم بدانم که در راه رفتن من چه عیبی هست، افتادن من چه علتی دارد؟ چرا شتر هیچ وقت سکنندری نمی خورد و نمی افتد ولی من زیاد می افتم و به سردر می آیم.»

شتر گفت: «صحیح است، این علت را خیلی زود و آسان می شود علاج کرد. بین عزیزم، علت سکنندری خوردن و افتادن «عجله» است، عجله خیلی از کارها را خراب می کند، ما شترها آرام راه می رویم، هول نمی شوم و نمی خواهیم يك ساعت راه را در نیم ساعت برویم، سرعت زیادی در رفتار باعث دردسرهای زیاد می شود، تصور می کنم اگر تو هم قدری آرامتر بروی مانند شتر به سلامت می روی، این تفاوتی است که میان شتر و قاطر هست.»

قاطر گفت: «خیلی کم لطفی می کنید، نه خیر، علت در این نیست، شما اشتباه می کنید، این چه حرفی است که می زنید، شما خیال می کنید قاطر راه رفتن بلد نیست در حالی که من هم ده سال است دارم راه می روم، تند رفتن و زود رسیدن که



عیب نیست، باید علت اساسی را پیدا کرد.»

شتر گفت: «نمی‌دانم، این نکته‌ای بود که به فکر من رسید مقصودم عیب‌جویی نبود، اگر شما را ناراحت کردم معذرت می‌خواهم، هان، يك چیز دیگر هم یادم آمد و آن «دقت و احتیاط» است. بین عزیزم، ما شترها قدری پیش‌بینی و دوراندیشی داریم. وقتی شروع به رفتن می‌کنیم راهمان را تا آنجا که چشم کار می‌کند زیر نظر می‌گیریم، حساب می‌کنیم که کجا چاله است، کجا سنگ است، کجا ناهموار است، کجا نیم‌هموار است، کجا هموار است، بادقت وضع را در نظر می‌گیریم و می‌رویم، سرمان بلند است ولی سر به هوا نیستیم. به نظر من قاطر هم اگر قدری دوراندیشی داشته باشد و راهش را بادقت نگاه کند بهتر می‌داند که پایش را کجا بگذارد که پایش به چاله نرود، به سنگ نخورد و بلندی و پستی را به سلامت طی کند. وقتی کسی راه می‌رود باید بازی‌گوشی را کنار بگذارد، درودیار را نگاه نکند، علف و درخت را فراموش کند و تمام حواسش پیش کارش و راهش باشد و با احتیاط برود. بی‌توجهی و بازی‌گوشی خیلی در دسرها فراهم می‌کند.»

قاطر آزرده خاطر گفت: «نه‌خیر این هم نیست، شاید تو غرضی داری که این ایرادها را می‌گیری، من هم وقتی راه می‌روم راه را نگاه می‌کنم، کور که نیستم، اصل موضوع را باید پیدا کرد، افتادن ما باید علت دیگری داشته باشد.»

شتر جواب داد: «نمی‌دانم، این هم يك نکته دیگر بود که به نظر من رسید. منظورم عیب‌جویی نبود و اگر شما را آزرده کرده باشم معذرت می‌خواهم. يك چیز دیگر هم هست که می‌تواند علت افتادن باشد. بین عزیزم، کسی که يك راهی را انتخاب کرده و نمی‌تواند کارش را عوض کند باید فکرش را با کارش سازگار کند. کار من و تو راه رفتن است، ما که نمی‌توانیم مثل میمون بازیگری کنیم، یا مثل سگ نگهبانی کنیم یا مثل شیر و پلنگ شکار کنیم. شتر با کاری که دارد سازگار است و سعی می‌کند بردبار و خوشحال باشد. يك شتر با همه عظمتی که دارد همیشه سر- به‌راه و سر به‌زیر است و کار خودش را می‌کند، دایم شکایت نمی‌کند و ناشکری

نمی‌کند و یاغی‌گری نمی‌کند ولی قاطر ناراضی و ناسپاس است و سعی نمی‌کند که کارش را دوست بدارد و با آن بسازد، گاهی خیال می‌کند شیر و پلنگ است می‌خواهد حمله کند، گاهی خیال می‌کند اسب است می‌خواهد بتازد و از مانع بپرد، گاهی



خیال می‌کند گربه است و نباید تن به کار بدهد، این است که خودخواه و مغرور به نظر می‌آید و افتادش را بر او نمی‌بخشند. اگر يك روز شتر بیفتد نوازشش می‌کنند و می‌گویند طفلك بی گناه خسته شده، زیرا می‌دانند که شتر سرناسازگاری

ندارد. ولی وقتی قاطر می‌افتد می‌گویند چموش و بازیگوش است زیرا اثر چموشی را گاهی در او دیده‌اند. خوب، به نظر من باید قدری سازگاری و بردباری را یاد گرفت و دیگر کار عیبی پیدا نمی‌کند.»

قاطر از شنیدن این حرف اوقاتش تلخ شد و گفت: «دیگر چرا توهین می‌کنی؟ چموش و بازیگوش هم خودتی، پس چرا کینه شتری و مست‌بازی شتر را نمی‌گویی؟ این هم شد حرف که سازگاری و بردباری یاد بگیرم. پس تو می‌گویی هر که سوارم شد دست و پایش را بیوسم و آواز دلی‌دلی برایش بخوانم؟ البته من از بار بردن بیزارم ولی خوب، کارم را می‌کنم، پس چه کار می‌کنم؟ نمی‌دانم تو چه غرضی بامن داری که می‌خواهی از همه چیز من ایراد بگیری. من فقط علت افتادن را پرسیدم و تو این حرفهای نامربوط را می‌زنی. اگر چیزی می‌فهمی اصل موضوع و عیب اساسی را بگو، اگر هم نمی‌دانی بگو نمی‌دانم و خلاص، دیگر چرا حرف بی‌معنی می‌زنی؟»

شتر فهمید که قاطر حاضر نیست عیب خودش را قبول کند و در فکر اصلاح رفتار خودش باشد. نیامده است که نصیحت بشنود و پند بگیرد بلکه آمده است تا عذری و بهانه‌ای برای افتادنش پیدا کند و تقصیر بد راه رفتن خودش را به گردن چیزی دیگر بیندازد و خودش را بی‌عیب جلوه دهد. شتر با خود گفت پس بگذار خوشحالش کنم تا برود با دمش گردو بشکند و با من هم دشمن نشود، ناچار جواب داد:

— «قاطر جان، باور کن نمی‌خواستم از تو عیب‌جویی کنم، این هم نکته‌ای بود که به فکرم رسید و اگر شمارا رنجانده باشد معذرت می‌خواهم لابد من اشتباه می‌کنم. يك موضوع دیگر هم هست که شاید عیب کار از آنجاست و شما هیچ تقصیری ندارید!»

قاطر پرسید: «هان، آن چیز دیگر چیست؟»

شتر گفت: «لابد می‌دانی که قاطر را «استر» هم می‌نامند.»

قاطر گفت: «البته که می‌دانم، قاطر يك كلمه خارجی است و اسم فارسی ما همان «اشتر» است.»

شتر گفت: «بارك الله، معلومات خوبی داری، لابد می‌دانی که شتر را هم گاهی «اشتر» می‌گویند.»

قاطر گفت: «البته که می‌دانم، اشتر همان شتر است و شتر همان اشتر است.»  
شتر گفت: «آفرین، خوب، حالا می‌رسیم به موضوعی که ممکن است یکی از علتها باشد. بین عزیزم، اشتر و استر را هر دو يك جور می‌نویسند جز اینکه اشتر سه تا نقطه بیشتر دارد. شاید علت اینکه اشتر هیچ وقت نمی‌افتد و استر می‌افتد همین است. گویا عیب اساسی در همین سه نقطه است. این هم که علاجه‌اش دردست ما نیست. گناهش گردن کسانی است که اشتر را با سه نقطه بیشتر و استر را با سه نقطه کمتر می‌نویسند!»

قاطر خرم و خوشحال جواب داد: «صحیح است، اصل موضوع همین است عیب اساسی همین است و علت واقعی همین است، این هم که علاجه‌اش در دست ما نیست. آفرین بر شتر و احسنت بر شتر که چه خوب عیب کار را پیدا می‌کند. حالا دیدی که آن سه نکته هیچ ربطی به موضوع نداشت و مقصر اصلی همین سه نقطه بود. واقعاً که شما خیلی چیز فهم و بی‌غرض هستید، من می‌دانستم که راه رفتنم هیچ عیبی ندارد! و وقتی می‌افتم بیخود سرزنش می‌کنند.»

## جواب مطابق سؤال

روزی بود و روزگاری بود.

در آن زمانها رادیو که نبود هیچ، صنعت چاپ هم هنوز نبود، کاغذ هم فراوان نبود، آدم باسواد هم کم بود و رساندن خبرها و اعلانها بیشتر گفتاری و حضوری بود. ناچار خبرها و فرمانهای حکومتی و دیوانی هم به وسیله جارچیها و خبررسانها به مردم می رسید. مردم را در میدان بزرگ آبادی یادم مسجد جمع می کردند یا هر جا جمع بودند می ایستادند و:

«به گوش باشید، به هوش باشید، فرمان رئیس است، حکم حاکم است، خبر رسمی است، حاضران به غایبان برسانند...»

اما این خبررسانها گاهی عین دستور و خبر را نمی رساندند و چیزی کم و زیاد می شد و دردسر پیدا می شد.

يك روز حاکم یکی از شهرها چاره کار را از حکیم دانشمندی پرسید  
حکیم گفت: «علت در این است که هر کاری کار هر کسی نیست، آنها که خبر را کم و زیاد می کنند برای این کار ساخته نشده اند.»

حاکم گفت: «جارچیها و خبررسانها یکی دوتا نیستند و کسانی که مشغول این کارند خودشان این کار را پسندیده اند و داوطلب شده اند.»

حکیم گفت: «پسند خودشان کافی نیست. بساید امتحان و مسابقه‌ای در میان باشد، باید کسانی به این کار گمارده شوند که بیش و کم کردن حرف‌ها جزء عادتشان نباشد.»

حاکم پرسید: «چگونه می‌توانیم آن‌ها را از پیش بشناسیم؟»  
حکیم گفت: «نشانش این است که وقتی چیزی از ایشان پرسیده شود جواب را مطابق سؤال بدهند، کسانی که در مقابل پرسشها پاسخ کم و زیاد می‌دهند فرمان و خبر و پیغام را هم درست نمی‌رسانند.»  
و حاکم به حکیم اختیار داد که ترتیب این آزمایش را فراهم کند و گروهی را انتخاب کند.

حکیم پرسشنامه‌ای تهیه کرد که داوطلبان جارچی‌گری و خبررسانی در وقت معلوم حاضر شوند و یادآوری کرده بود «کسی که جواب را مطابق سؤال نمی‌دهد خود را نامزد نکند.»

پرسشنامه ده سؤال داشت که هر کس ده سؤال را درست جواب می‌داد قبول می‌شد و هر که خطا می‌کرد رد می‌شد.

تا یکی از داوطلبان آمد که مردی باسواد و کتاب خوانده و خوش گفتار بود.  
حکیم از او پرسید: «زن داری؟»

گفت: «زن دارم و دو فرزند.»

حکیم گفت: «نشد.»

مرد کارخواه گفت: «ای حکیم، من بی‌کارم و خرج دارم و این کار را می‌پسندم و لیاقت آن را هم در خود سراغ دارم. آخر چرا نشد، مگر تو بامن غرضی هم داری؟»

حکیم گفت: «غرضی ندارم اما در آزمایش جواب را مطابق سؤال می‌خواهیم و جواب تو مطابق سؤال نبود. پرسیدم زن داری؟ می‌توانستی بگویی «آری» یا «نه» و می‌توانستی بگویی «زن دارم» و خاموش شوی و منتظر سؤال دیگر بمانی. اما تو گفתי «زن دارم و دو فرزند» من از فرزند کی پرسیدم که تو گفتی؟»

کارخواه گفت: «ای حکیم، سخت‌نگیر، من از حضرت موسای کلیم بزرگتر نیستم و تو از خدا بالاتر نیستی. در قرآن است که خدا از موسی پرسید «چیست که در دست تو است؟» و حضرت موسی به‌جای این که بگوید «عصا» جواب درازی داد و گفت: «این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندان خود برگ می‌تکنم و مرا در آن حاجت‌های دیگر است.»<sup>۱۶</sup>

و خدا از او بازخواست نکرد که چرا مطابق سؤال جواب ندادی. انصاف بده که من نیز چیز بدی نگفتم و تنها يك توضیح بیشتر دادم.»

حکیم گفت: «آنها خدا و پیغمبرش بودند، بهتر زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و در کارشان حکمت‌های بزرگتر بود. ما خبررسان می‌خواهیم و کسی که نتواند يك جواب را مطابق سؤال بدهد از کجا معلوم که خبر را مطابق اصلش به مردم برساند. حساب ما بندگان عاجز از حساب خدا و پیغمبرش جداست.»

مرد کارخواه گفت: «چرا جدا باشد، هیچ هم جدا نیست. خدا هم حضرت موسی را برای پیغام رساندن می‌خواست.»

حکیم گفت: «می‌بینی، می‌بینی؟ تو آمده‌ای که به سؤال من جواب بدهی ولی حالا بیش از من سؤال می‌کنی و این شرط ما نیست. اما اگر می‌خواهی بدانی بدان، که من هم قدری از حکمت را می‌دانم و همه‌چیز را نمی‌دانم...  
گفتم حساب ایشان جداست و دلیل فراوان دارم:

اول اینکه خدا همه‌چیز را می‌داند و موسی را می‌شناخت و آزمایش نمی‌کرد و آن پرسش را حکمتی و مصلحتی بود. اما من تورا نمی‌شناختم و آزمایش می‌کردم و تنها مصلحتی که بود مطابق بودن جواب با سؤال بود که نشد. این يك تفاوت.

دوم اینکه خداوند موسی را از پیش انتخاب کرده بود و پیش از آن سؤال به موسی گفته بود که تو را به پیغمبری برگزیده‌ام ولی ما تازه از تو چند سؤال

❖ قرآن، سوره طه، آیه ۱۶ و ۱۷ «وَمَا تِلْكَ يَمِينُكَ يَا مُوسَى. قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُ عَلَيْهَا وَاهْشَ بَهَا عَلَيَّ غَنَمِي وَلِي فِيهَا مَاءٌ رِبَ أُخْرَى»

می کردیم تا بعد آيا برای کار انتخاب بشوی یا نشوی. این دو تفاوت.  
 سوم اینکه خدا می دانست در دست موسی چیست و به حکمت پرسید، اما من  
 چیزی را پرسیدم که نمی دانستم. این سه اختلاف.



چهارم اینکه خدا با همان عصا کار داشت که بعد اژدها شود، اما مرا بازن تو  
 کاری نیست با تو کار است. این چهار تفاوت.  
 پنجم اینکه توضیح موسی درباره خود عصا بود که از آن پرسیده بودند و



توضیح تو درباره خود زن نبود که از آن پرسیده بودیم.

ششم اینکه خدا از موسی همان يك سؤال را کرد اما قرار ما ده پرسش بود و سؤال از فرزند سؤال دوم بود و تو اندازه را به هم زدی، این شش اختلاف. هفتم اینکه خدا پیغمبر را برای پیغام خود می خواست اما من خود چیزی نیستم و به دستور دیگری با تو مصاحبه می کنم و امر دیگری را اطاعت می کنم و از بازخواست می ترسم. این هفت تفاوت.

هشتم اینکه خدا برای همان فرمان که به موسی می داد برادرش هارون را با او یار و همکار کرد و ما می خواهیم تو را تنها به خبررسانی بفرستیم. نهم اینکه موسی در وادی ایمن بود و نعلینش را کنده بود و تو در خانه من که جای مقدسی نیست با کفش آمده ای و پرزبانی می کنی.

دهم اینکه چون خدا به موسی گفت عصا را بینداز موسی فوری اطاعت کرد اما تو، چون گفتم که نشد، اطاعت نکردی و ایراد گرفتی و شاید که این نیز آزمایشی از تسلیم و اطاعت بود.

یازدهم اینکه موسی مانند دیگر پیغمبران برای خشنودی خداوند کاری کرد و از کسی مزد و پاداش نمی خواست ولی تومی خواهی خدمتی بکنی و مزدبگیری. دوازدهم اینکه تو از حالا که بی کاری و کار می خواهی و خرج داری و التماس می کنی از همین حالا خود را باموسای کلیم مقایسه می کنی و بامن درمی افتی و ایراد می گیری و بازخواست می کنی و تهمت می زنی و نسبت غرض به من می دهی، بین که فردا که کاری به دست می گیری و پیغام رسان حاکم می شوی بسا مردم بی زبان بی پناه چه خواهی کرد؟

آیا بس است یا باز بگویم که چرا حساب آنها جداست و چرا نشد.»  
مرد کارخواه جواب داد: «نه خیر بس است، حق باشماست، زیادی گفتم، فضولی کردم، پا را از گلیم خود درازتر کردم و اندازه را به هم زدم. گویا من برای کاری که شما می خواهید ساخته نشده ام. همین بهتر شد که نشد.»

حکیم گفت: «آفرین، معلوم شد که قدری انصاف داری، حالا دیدی که من باتو غرضی نداشتم. تو برای کار دیگری ساخته شده‌ای. درواقع حیف است که تو جارچی یا خبررسان باشی. با آن نکته سنجی و با این انصاف امیدوارم هرگاه برای بازپرسی یا کارآگاهی و کار تحقیق کسی را خواستیم تو را برای امتحان دیگر خبرکنیم.»

## شاخ شتر

روزی بود و روزگاری بود:

یکی بود که دیرتر آمده بود و می‌خواست زودتر برسد. کمتر می‌دانست و بیشتر می‌گفت. دیده بود که دانایان درباره‌ی آنچه می‌دانند سخن می‌رانند و گفتار می‌نویسند و بزرگ جلوه می‌کنند. او نیز آن بزرگی را می‌خواست اما فکر نمی‌کرد که دانایان چقدر خوانده‌اند و گوش داده‌اند و یاد گرفته‌اند و بعد از آن می‌گویند. او بزرگی را در گفتار می‌دانست، در هر مجلسی راه می‌جست و در هر موضوعی وارد می‌شد و درباره‌ی هر چیزی، نظر می‌داد. شعر، داستان، اخلاق، دین، علم، هنر، و چون کمتر می‌دانست ناچار گفتارش بی‌مغز بود.

دیگران مدارا می‌کردند و پرت و پلا گفتش را بر او می‌بخشیدند که جوان است و جویای نام و کسی را زیانی نمی‌رسد، اما او به حرفهای خود فریفته می‌شد و در همانجا که بود می‌ماند.

و این جوان دوستی داشت خیراندیش. روزی به او گفت:

«کسی حسود نیست بگو از هرچه درست می‌دانی اما در آنچه نمی‌دانی خاموش باش و همه زبان مباحش گوش باش که این تو را به هنر می‌رساند. آن که می‌داند بیان می‌کند و عزیز می‌شود و آن که نمی‌داند بیان می‌کند و رسوا می‌شود.»

اما او نمی‌شنید و دوستش غم او را داشت.

تا يك روز در مجلسی سخن از ماهی می‌گفتند و جوان از ماهی چیزی نمی‌دانست. اما به‌خودنمایی و دانش فروشی عادت کرده بود. سر رشته حرف را از گوینده‌ای گرفت و درباره ماهی به گفتار پرداخت.

دوستش باخود گفت خیرش در این است که يك بار او را رسوا کنم، می‌رنجد اما بیدار می‌شود. وظیفه دوستی به خواب گذاشتن نیست بیدار کردن است. در میان حرفش دوید و گفت «تو خاموش باش و بگذار آنان که می‌دانند بگویند، تو که از ماهی چیزی نمی‌دانی چه می‌گویی؟»

جوان آزرده خاطر گفت: «چطور؟ من نمی‌دانم ماهی چیست؟ من که سفر دریا کرده‌ام، من که خوراك ماهی خورده‌ام؟»

گفت: «نه، نمی‌دانی، اگر می‌دانی نخست از سر ماهی بگو که چه نشانی دارد؟»

خودنمای دانش فروش کلمه و جمله و عبارت را چنان به هم می‌بافد که شنونده را در وهم می‌اندازد اما در پایان می‌بینی مانند آن است که هیچ چیز گفته نشده. جوان چیزهایی به هم بافت که کلمه بود و جمله بود و عبارت آراسته بود اما خالی بود. گفت:

— «سر ماهی درست سر ماهی است، همچنان که هر حیوانی سری دارد و سرش با تنش تناسب دارد. حکیم شرقی گفته است در طبیعت همه چیز هماهنگی دارد. فیلسوف غربی گفته است هماهنگی چیزی است که ما می‌بینیم. آنچه ما می‌سنجیم چشم ماهی در جای خود، گوشش به جای خود و دهانش به جای خود است. چشم پیش رو را می‌بیند و گوش صدا را می‌شنود، صدا گاه زیر است و گاه بم است، بم هم نزدیک کرمان است، جانوران استخوان‌دار سرشان استخوان دارد و نرم تنان استخوان ندارند، ماهی كوچك چشم كوچك جستجوگر دارد و ماهی بزرگ چشم بزرگ متعهد دارد، همچنین...»

دوستش گفت: «عزیز من، آنچه گفתי و باز بگویی نشان سرماهی نیست که اینها همه پرت و پلاست. گفتم که ماهی را نمی‌شناسی و از حرف‌هایت بوی پر حرفی و ناشناختگی می‌آید. من نشان سرماهی را پرسیدم، بر کله ماهی چه نشانی هست که در جانوران دیگر نیست؟»

جوان دستپاچه شد و گفت: «همین را می‌خواستم بگویم، بر سرماهی دو برآمدگی هست که حکیم شرقی آن را زینت ماهی می‌داند و جانورشناس غربی اثر شاخ باستانی، و امروز نمی‌توان آن را مانند شاخ شتر شاخ دانست...»

حاضران خندیدند. بعضی بلندتر و بعضی آهسته‌تر و دوستش گفت: «خوب شد که نشان را گفתי. من خود می‌دانستم که ماهی را نمی‌شناسی ولی حالا چیز دیگر معلوم شد. معلوم شد که شتر را هم از گاو تشخیص نمی‌دهی، آن که شاخ دارد گاو است، شتر نیست.»

## گنج!

روزی بود و روزگاری بود.

مرد روستایی گاواهنش را می‌راند و زمین شخم می‌زد. ناگهان آهن خیش در زیر خاک به چیزی گیر کرد و گاوا ایستاد. روستایی گاو را می‌کرد نرفت، میخونك زد فایده نداشت، او را با ترکه زد باز هم هرچه گاو زور می‌زد آهن از جایش تکان نمی‌خورد.

روستایی بیلش را آورد و زمین را گود کرد و دید يك آفتابه مسی است و آهن خیش در دسته آفتابه گیر کرده و آفتابه در زمین محکم است. روستایی ناگهان گفت: «گنج!»

زمین را کند و آفتابه را در آورد و سر آن را که با گچ بسته بودند به زحمت باز کرد. به راستی گنج بود و آفتابه پر از سکه‌های قدیمی طلا بود.

روستایی بی‌اختیار از خوشحالی فریاد زد: «طلا! طلاست! به جان خودم طلا است!». بعد به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی صدایش را شنیده یا نه. و کسی نبود. دیگر نتوانست کارش را دنبال کند. با خود گفت «حالا که پولدار شدم دیگر شخم کردن زمین چه فایده؟» کارش را تعطیل کرد و آفتابه را در کیسه گونی پنهان کرد و با خیش به پشت گاو بست و آورد به خانه. با خود فکر می‌کرد که آیا خواب

می‌بیند یا بیدار است. آفتابه را همان وسط طولیله سرازیر کرد. جرنگ جرنگ، سکه‌ها روی هم تلنبار شد و برق طلا به چشمش زد. خوشحال بود اما نمی‌دانست چه کند و چه نکند. هرچه درباره گنج بیشتر فکر می‌کرد پریشان‌تر می‌شد. همه خیال‌های عالم به سراغش آمده بود، توی مغزش شادی و دلهره به هم آمیخته بود:

«خوب، این هم گنج، این هم زر، این هم طلا، دستور شرعی می‌گوید خمس وزکاتش را بدهم و حلال، ولی خمس وزکاتش را از اصل مال بدهم یا از قیمتش، حالا که پولی در بساط نیست، تازه به چه کسی بدهم که درست باشد، بعدش هم در این ده دیگر نمی‌شود زندگی کرد. قانون عرفی می‌گوید گنج مال خزانه مملکت است، یعنی هیچ‌چی به من نمی‌دهند؟ حق‌الکشف؟ یا اصلاً اگر حاکم بفهمد بیخ حرم را می‌گیرند که چندتا آفتابه بود، هرچه قسم بخورم که والله بالله همین یکی بود چه کسی بساور می‌کند. اما چگونه پنهان کنم، چگونه بفروشم، و چگونه خرج کنم و چه گونه زندگی کنم؟»

آن شب تا صبح خوابش نبرد: «نکند کسی آفتابه را دیده باشد و تعطیل کردن کار را فهمیده باشد؟» صبح با خود گفت «حالا که پولی در بساط نیست بروم کارم را دنبال کنم.»

آفتابه را در طولیله زیر خاک کرد و صبح زود گاو را به صحرا برد و به شخم زدن مشغول شد ولی حواسش را نمی‌فهمید. گاهی می‌گفت بروم گزارش بدهم و خودم را آسوده کنم. اما دوباره می‌گفت «اِهه! گنج در زمین من بوده، یک بار در عمرم به گنج رسیدم، حالا بروم آن را دودستی بدهم به کسانی که صد برابر آن طلا دارند؟ خدایا عجیب مصیبتی». ترس آمده بود و خیال آمده بود.

گاهی با خود می‌گفت «چقدر خوشبخت‌تر بودم دیروز که هنوز آفتابه را ندیده بودم. گاو می‌راندم و آوازمی‌خواندم و زمین شخم می‌زدم، این چه غمی بود که سر بار غمها شد؟» هی می‌ایستاد و فکر می‌کرد و با خود حرف می‌زد و نمی‌توانست تصمیمی بگیرد و تا عصر کاری از پیش نرفت.

از قضا حاکم شهر سه روز پیش به شکار رفته بود و آن روز عصر با همراهان از شکار برمی گشت و راهشان از آن طرف بود. روستایی از دور دو غلام حاکم را دید که پیشاپیش می رفتند و راه را می پاییدند. ناگهان تصمیم گرفت موضوع گنج را به حاکم گزارش بدهد و خودش را از نگرانی راحت کند. ایشان را صدا زد و اشاره کرد بیایید. ولی تا غلامان پیش او رسیدند از کار خود پشیمان شده بود.

آمدند گفتند «هان، چه می گویی؟»

گفت: «می خواستم بپرسم بینم راه شهر از کدام طرف است؟»  
غلامان يك ديگر را نگاه کردند، خندیدند و گفتند: «تو در این روستا و نزدیک این راه زندگی می کنی و راه شهر را از ما می پرسی؟ ما باید از تو بپرسیم، خوب، راه شهر از این طرف است.»

راه را نشان دادند و رفتند. همینکه رفتند روستایی رأیش عوض شد. با خود گفت «آخرش که چه، من نمی توانم گنج را بخورم، بگذار بگویم و آسوده شوم.» دوباره غلامان را صدا زد و التماس کرد که بیایید ببینید چه می گویم موضوع خیلی مهم است.

آمدند که «هان، بگو، چه می گویی؟»

باز روستایی از ظاهر کردن از خود پشیمان شده بود و نمی دانست چه بگوید. هیچ چیز دیگر به فکرش نرسید، گفت «مرا ببخشید که دوباره مزاحم شدم، حواس من پرت است، راهی که نشان دادید یادم رفت، گفتید از این سو یا از آن سو؟»

غلامان اوقاتشان تلخ شد و گفتند «دیوانه ای یا ما را مسخره کرده ای یا خیالی داری؟ می خواستند او را دستگیر کنند و پیش حاکم ببرند ولی التماس کرد و او را بخشیدند. راه را دوباره نشان دادند و برگشتند.

وقتی به جاده رسیدند حاکم هم رسیده بود و پرسید «چرا در راه نیستید؟ کجا رفته بودید؟» غلامان که از کار روستایی تعجب کرده بودند به یکدیگر نگاهی کردند و لبخند زدند و هنوز جوابی نداده بودند که حاکم با دیدن لبخند ایشان به شك افتاد



ودستور داد هر دو را توقیف کنند.

یکی از ایشان که عاقل تر بود گفت «آخر، جناب حاکم ما گناهی نکرده‌ایم، اما سبب خنده این بود که آن روستایی ما را بالتماس صدا زد و چنین گفت و دوباره چنان گفت و ما از خنگی او خنده‌مان گرفته بود. دیگر نمی‌دانیم آیا دیوانه است یا غرضی دارد؟»

حاکم گفت روستایی را بیاورید. روستایی وقتی دید او را پیش حاکم می‌برند ترسیده بود ولی تصمیم گرفته بود که «هرچه می‌شود بشود هیچ چیز نمی‌گوییم» و در راه بی‌اختیار باخود حرف می‌زد و می‌گفت:

«بی‌زر غم و بازر غم، اما غم بازر به».

او را آوردند و حرفهایش را هم که شنیده بودند گفتند. پای زر به میان آمده بود و روستایی دیگر نتوانست خودداری کند و با خود فکر کرد که «بی‌سر بد و باسر بد، اما بد باسر به، ممکن است با یک اشاره سرم به باد برود، پس سر داشتن بهتر از زر داشتن است» تصمیم گرفت رازش را به حاکم بگوید:

گفت: «از دیروز پریشان شده‌ام، گنج پیدا کرده‌ام و هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم با آن چه کار بکنم، نه دلم می‌آید که آن را از دست بدهم و نه می‌توانم از آن بهره‌مند شوم. در راه فکر می‌کردم که آدم همیشه غمی دارد پس بهتر است زر داشته باشد و غم داشته باشد و می‌خواستم حرفی نزنم ولی متوجه نبودم که زبانم مرا رسوا کرد، پاک حواسم پرت شده حالا هم اختیار باشماست. من تا دیروز آسوده‌تر بودم آفتابه هم توی طویله است.»

حاکم گفت: «با این حرفی که زدی اگر توی زمین پول رایج امروز را پیدا کرده بودی به ما مربوط نبود و خودت می‌دانستی با حلال و حرامش، ولی سکه‌های قدیمی مال خزانه است، این‌ها را ما هم نمی‌خوریم و نمی‌فروشیم اینها آثار تاریخی است و طلا باشد یا مس باشد فرقی نمی‌کند. آثار تاریخی قدیم اگر سکه باشد، اگر کوزه شکسته باشد، اگر خشت خام نوشته باشد هرچه باشد مال شهر و مملکت است

واسباب تحقیق و معرفت است ولی چون تو گنج را پیدا کرده‌ای و به هر حال راستش را هم گفته‌ای جایزه‌ای به تو می‌دهند. گنج مال تو نیست و این جایزه هم پاداش راستگویی تو است...»



روستایی گفت: «خدا را شکر که کار به اینجا رسید و دوباره آسوده شدم. همان‌طور که پیش از این کار می‌کردم و زندگی می‌کردم و تشویش و نگرانی هم نداشتم. اما در این چند روز گنج بی‌رنج مایهٔ رنج و عذابم شده بود.»

حاکم گفت: «آفرین، چون آدم عاقلی هستی و راز آسایش را دریافتی  
جایزه‌ات دوبرابر شد.»

گنج ورنج را برداشتند و جایزه را گذاشتند که روستایی با آن يك خیش  
تیزتر خرید و دلگرم‌تر به کار و زندگی خود پرداخت.

## تخم مرغابی

روزی بود و روزگاری بود.

مرغ خانگی کرج شده بود\* و در آرزوی جوجه بر روی چند تخم مرغ خوابیده بود.

همسایه دوتا تخم مرغابی داشت و تخم مرغ می خواست. با خود گفت «تا جوجه درنیاید کسی چه می داند». وقتی مرغ به دانه خوردن مشغول شد او را غافل کرد، دو تا از تخم مرغ ها را برداشت و تخم مرغابی بر جایش گذاشت. و روزها گذشت.

وقتی جوجه ها سر از تخم ها در آوردند مرغ همچنان به کار پرورش آنها می پرداخت و از این که جوجه ها به دنبالش می دونند و جیک جیک می کنند شاد و خوشحال بود. صدای دو تا از جوجه ها قدری زمخت بود اما مرغ فکر کرد سرما خورده اند و نگهداری بیشتر کرد تا جوجه ها بزرگتر شدند.

يك روز جوجه ها همراه مرغ چرا می کردند و رسیدند لب دریا. دوتا از جوجه ها هوششان گرفت که بر آب شنا کنند. گفتند مای خواهیم بر روی آب راه برویم.

\* کرج شدن، حالتی است در مرغ که مدتی تخم نمی گذارد و به هوای جوجه در آوردن بر روی تخم مرغ ها می خوابد و آنها را گرم نگاه می دارد. کلمه کرج را در بعضی جاها «کرك» یا «كك» هم می گویند.

مرغ گفت: «این کارها به ما نیامده است، مرغ خانگی را با دریا چه کار، این کارها کار مرغابی هاست، نبادا برویدها!»

آن دوتا جوجه گفتند: «ما نمی دانیم، ما هوسمان گرفته است شنا کنیم.»  
مرغ گفت: «غرق می شوید و خفه می شوید، من که از شما خیلی بزرگترم نمی توانم روی آب راه بروم، شما چطور می خواهید بر آب بروید، نبادا، نبادا!»  
باقی جوجه ها هم در این باره با هم حرف می زدند ولی همه از آب می ترسیدند: «آب مثل خاك سفت نیست، نرم است و شل است، اگر آب کم باشد وزیرش زمین سفت، خوب، يك چیزی، ولی دریا، پناه بر خدا!»

ولی آن دوتا جوجه گفتند: «الا وبلا که باید برویم، ما می رویم، شما تماشا کنید، شما می ترسید، شما نمی فهمید، شما نمی دانید، آب هم مثل خاك خوب است، همه جا باید رفت، همه کار باید کرد، این آها، ما رفتیم...»

ورفتند و مرغ و جوجه ها ترسان و لرزان تماشا می کردند و می گفتند: «عجب!»  
باقی جوجه ها از مرغ پرسیدند: «خوب، ننه! ما که نمی توانیم، تو هم که می گویی نمی توانی، پس این ها چطور روی آب می روند، آنها رفتند، حالا ما چه کار کنیم؟»

مرغ گفت: «نمی دانم، نمی فهمم، من همه تخمها را خودم گذاشته بودم، همیشه هم دانه های پاکیزه خورده بودم و از تخم خودم این انتظار را نداشتم، اما نمی دانم این آتش به جان گرفته ها از کجا آمده اند، نمی شود که این ها از تخم مرغ باشند، از روی آب رفتنشان معلوم است که باید از تخم مرغابی باشند و همین بهتر که از ما جدا شدند، آنها از ما نیستند شما به کارتان برسید.»

## هندی و هندی‌تر

روزی بود و روزگاری بود.

رهگذری از راهی می‌رفت. رسید به راسته دست فروشان که هریکی چیزی می‌فروختند. فروشنده‌ای هم در دکه آهنگری ایستاده بود و شمشیرها بر درودیوار آویخته بود و داد می‌زد:

– «شمشیر هندی دارم، تیغ هندی می‌فروشم، بیرو ببر دارم، شمشیر هندی اصل، تیغ هندی بی‌بدل، آی پول حلال، آی صاحب معرفت، تیغ هندی ببر تا بهترین شمشیرهای عالم را داشته باشی...»

رهگذر با خود گفت: «درخانه همه چیز دارم و شمشیر ندارم، شاید روزی احتیاج پیدا شود و اینطور که این مرد تعریف می‌کند باید تیغ هندی از همه بهتر باشد، ما که می‌خریم بگذار شمشیر هندی بخریم.»

پیش رفت و پرسید: «شمشیر هندی چه جور چیزی است؟»

فروشنده گفت: «همین که گفتند تیغ هندی باید قدری دورتر بایستی، چرا که شمشیر هندی تیز است، تند است، تاب داده و آب داده است، برنده است، درنده است، و چیزی تیزتر از آن در عالم نیست.»

رهگذر مایل شد و پرسید: «حالا از کجا معلوم که اینها تیغ هندی باشد؟»

فروشنده گفت: «عجب حرفی می‌زنی برادر، چشم‌بندی که نیست، درخت را

از میوه‌اش می‌شناسند و تیغ هندی را از کارش، خاصیت شمشیر هندی این است که بر هر چه بزنی آن را دونیم می‌کند، فیل از هندوستان بیار، کرگدن از افریقا بیار، دیوسفید از توران زمین، سنگ سیاه از دماوند، شمشیر هندی با یک اشاره همه چیز



را دونیم می‌کند.»

رهگذر یکی از شمشیرها را خرید و خوشحال و با نشاط گفت «حالا می‌خواهم

امتحان کنم». قلوه سنگی جلو پایش افتاده بود، پرسید: «می‌شود با این آزمایش کرد؟»

فروشنده گفت: «شمشیر مال تو است و دست مال تو، چرا که نشود؟»  
رهگذر شمشیرش را بالا برد و چنان بر قلوه سنگ فرود آورد که شمشیر به  
دو نیم شد. اعتراض کنان گفت: «مگر تو نگفتی که شمشیر هندی همه چیز را به دو نیم  
می کند پس چرا حالا خود شمشیر به دو نیم شد؟ شاید که این شمشیر هندی نبود!»  
فروشنده گفت: «چرا، بود، ولی بعضی چیزها از بعضی چیزها چیز تراست،  
اگرچه شمشیر هندی بود ولی این سنگ از او هندی تر بود!»



## سفره بزرگ

روزی بود و روزگاری بود.

اهل آبادی مردم خوبی بودند ولی ساده و درویش بودند. دسته‌ای از ایشان که در صحرا کار می‌کردند در موقع غذا می‌نشستند. هر کسی سفره خودش را باز می‌کرد و نان و پنیر خودش را می‌خورد.

يك روز ظهر كه در سایه دیوار کاروانسرای مشغول خوردن نان بودند چند مرد جنگی سوار بر اسب سر رسیدند، اسبشان را در طویله بستند و شمشیر به دست آمدند بیرون.

رئیس سواران وقتی نان خوردن مردم را دید بر سر جمع ایشان ایستاد و در حالی که شمشیرش را تکان می‌داد پرسید:

– «این چه جور غذا خوردن است!»

گفتند: «چه عیبی دارد؟»

سوار گفت: «عیبش این است که شما هم سفر هستید ولی هم سفره نیستید و این

غلط است.»

مردی که بزرگ قوم بود جواب داد: «اشتباه می‌کنی، ما در سفر نیستیم، شاید

چون خودت مسافری قیاس به نفس می‌کنی، بعدش هم شاید می‌خواهی مهمان باشی

ومی خواهی سفره بزرگ باشد، اگر موضوع این است بگو و گرنه بیخود ما را نترسان و دعوا درست نکن.»

سوار گفت: «تو هیچ چی نمی فهمی و با این اخلاق هیچ وقت آدم نمی شوی، می گویم چرا مثل گربه ها تنها تنها غذا می خورید، آدم ها باید با هم بجوشند و در دوستی و یگانگی به سر برند. نه، من نان نمی خواهم ولی باید سفره ها را یکی کنید.» پیرمرد گفت: «ای سوار، دست از سر ما بردار، ما مردمی ساده ایم و همه همشهری و خودی هستیم و رسم ما همین است، ما بعضی حسابها داریم که تو نمی دانی.»

سوار گفت: «فلان فلان شده چه حسابی است که تو می دانی و من نمی دانم؟ مگر این شمشیر را نمی بینی؟»

پیرمرد گفت: «چرا می بینم ولی ما به کسی کاری نداریم و دلمان می خواهد کسی هم به ما کاری نداشته باشد، تو کیستی که می خواهی آسایش ما را به هم بزنی؟» سوار گفت: «ول کن این حرفها را، کدام آسایش، این يك بدبختی و بی شعوری است. یالله سفره را یکی کنید، نانها را درهم بشکنید و پنبه ها را درهم بریزید و مثل آدم بخورید و گرنه مجبورم دست به کاری بزنم که پشیمان می شوید.» پیرمرد گفت: «اگر دست به کاری نزنی سنگین تر است، آیا نمی شود که بفرمایی بنشینی تا هر چه نمی دانیم به یکدیگر حالی کنیم.»

سوار گفت: «می خواهم هفتاد سال سیاه حالی نکنیم یالله اطاعت کنید و گرنه سوارانم را صدا می زنم و با کتک صلح و یگانگی یادتان می دهم.»

پیرمرد گفت: «دوستی و یگانگی را با کتاب و گفت و شنید یاد می دهند نه با کتک، تو که دوستی می دانی چرا مانند دشمن حرف می زنی؟»

سوار گفت: «فضولی موقوف، من این شمشیر را برای بازی به دستم نگرفته ام، باید به دستور من رفتار کنید و گرنه می سوزانم، کباب می کنم، شهید می کنم...»

دیدند سنبه خیلی پر زور است و چاره نیست. ترسیدند و سفره را یکی کردند

ونان‌ها و پنیرها را روی هم ریختند ولی خشونت مسأله را حل نکرد. وقتی سفره یکی شد پیرمرد به زبان محلی خودشان که سوار نمی‌فهمید گفت: «برادرها، ظالم ظالمی‌اش را کرده ولی خدا پدر و مادر کسی را رحمت کند که نان خودش و پنیر خودش را بشناسد و هر کسی نان خودش را بخورد.»

و هر کسی نان خودش را جستجو می‌کرد. وقتی سوار سفره بزرگ را دید گفت: «حالا درست شد، منظور من همین بود، من می‌روم ولی وای به روزگار کسی که از حکم من سرپیچی کند.»

سوار شمشیرزن رفت و همین که رفت دوستان نفس راحتی کشیدند و دوباره به عادت خودشان سفره‌ها را جدا کردند و نان‌ها را جدا کردند و پنیرها را جدا کردند و هر یکی زیر لب غرولند می‌کرد که عجب ظالمی بود.

در این هنگام مسافر دیگر سر رسید سوار بر خری خسته، با کتابی زیر بغل و قلمی بر پشت گوش و عصایی بردست و عیایی بردوش. پیاده شد و برایشان سلام کرد و گفت: «برادرها حال شما چطور است؟ خسته نباشید.»

جواب سلامش را دادند و بفرما زدند. گفت: «اجازه بدهید من هم سفره‌ام را بیاورم». آمد نشست و سفره نان و پنیرش را باز کرد و بسم الله گفت و بعد شروع کرد به حرف زدن که «از فلان آبادی آمده‌ام و از دیدار شما خوشحال شدم که در این کاروانسرا تنها نیستم، امیدوارم همیشه جمعتان جمع باشد و دلتان خوش باشد، نمی‌دانم با کدامتان هم نمک باشم، کاشکی سفره یکی بود، ولی خوب، همه برادریم و همه یکی هستیم، ما هم در آبادی خودمان همین‌طور غذا می‌خوردیم، عین شما و خوب هم بود، چرا خوب بود؟ برای اینکه زندگی مردم با هم تفاوت دارد، یکی بیشتر دارد یکی کمتر، یکی دندان دارد یکی ندارد، یکی وسواس حلال و حرام دارد و نان خودش را می‌داند از کجا آورده، یکی آبرو دارد و نمی‌خواهد دیگران بدانند که چه می‌خورد، سلیقه‌ها هم کمی با هم فرق دارد.»

حاضران همه يك صدا گفتند: «درست است، همین‌طور است.»

تازه وارد گفت: «همین طور است ولی يك روز كه چند نفر با هم به سفر می رفتیم گفتیم حالا كه همسفر هستیم هم سفره باشیم، نان ها و پنیرها را درهم شكستیم و دیدیم خیلی خوبتر شد، اگر مهمانی برسد سفره بزرگ آبرومندتر است، اگر غریبه ای برسد ما را همدل و همفكر و دوست و یگانه می بیند و دیگر جرأت نمی كند بر ما بزرگی بفروشد، برای خودمان هم كه فرقی نمی كرد یا بهتر شده بود، ادب و احترام بیشتر شده بود، دیگر کسی دست نداشت را به سفره دراز نمی كرد، هیچ كس هم بیش از يك شكم نداشت، خلاصه یکی شدیم، مانند يك خانواده بزرگ دور هم نشستیم و خیلی لطف داشت و خیلی صفا داشت. بعد از آن دیگر هر جا كه هستیم سفره را یکی می كنیم. حالا كه به همكاری و همراهی عادت کرده ایم می بینیم خیلی فایده دارد، دیگر در میان ما هیچ كس تنها نیست، پیغمبر فرموده است برکت و رحمت در سفره بزرگ است، ما هم این را تجربه كردیم و دیدیم خیر و برکت بیشتر می شود...»

یکی از حاضران گفت: «پس خوب است حالا هم سفره ها را یکی كنیم و نان ها را درهم بشكنیم.»

مسافر گفت: «خداوند پدر و مادر شما را رحمت كند، چه مردم خوبی هستید كه زبان خیر در شما اثر دارد. برادری و یگانگی نعمت بزرگی است.»

پیرمرد هم موافق بود گفت: «بالله همه نان ها و پنیرها را چنان درهم بریزید كه شناخته نشود، این مرد راست می گوید، برکت و رحمت در سفره بزرگ است.»

یکی گفت: «آن مرد ششمیرزن هم كه همین را می خواست!»

پیرمرد گفت: «بله، او هم همین را می گفت ولی همدرد ما نبود، از صلح می گفت ولی با جنگ می گفت و بد می گفت و تلخ می گفت و زور می گفت. آدم دلش نمی خواهد زیر بار حرف زور برود، ولی این دوست عزیز ما خوب می گوید و شیرین می گوید و با مهربانی می گوید و راست می گوید.»

## مهمان عزیز

روزی بود و روزگاری بود.

در زمان‌های قدیم مردی بود که هر سال چند روز از شهری بزرگ به ده کوچك می‌رفت و چندی در آنجا بود، از آب و هوای پاکیزه استفاده می‌کرد، از غذاهای طبیعی و سالم و ساده محلی می‌خورد، مقداری محصول ارزان می‌خرید و برمی‌گشت.

در ده با یکی از اهالی بیشتر آشنا شده بود و او را دوست عزیز می‌نامید. همین که به ده می‌رسید به خانه دوست عزیز وارد می‌شد. از پذیرایی و مهمان‌نوازی او بهره‌مند بود و هر بار هنگام بازگشت به دوست دهاتی خود می‌گفت: «برادر، آخر این که نمی‌شود، پس ما کی شما را در شهر می‌بینیم، من از بس محبت و مهربانی تو را تعریف کرده‌ام همه خویشان من مشتاق دیدار تو هستند، تو را به خدا يك وقتی را معلوم کن تا ما هم يك روز از شما پذیرایی کنیم، ما که مردیم از خجالت!»

و دهاتی هر سال وعده را به سال دیگر می‌انداخت و می‌گفت: «اختیار دارید، ما را شرم‌نده نکنید، ما که جدایی نداریم، ما نمك پرورده هستیم، اینجا هم که هست از خودتان است، درست است که ما خورد و خوراك شهر را تولید می‌کنیم ولی زندگی ما هم روی معامله و مبادله شما می‌چرخد، حالا که در شهر کاری ندارم اما

اگر کاری پیدا شد و آمدم برای عرض سلام خدمت می‌رسم، ماکه جای دیگری نداریم. مطمئن باشید که اگر به شهر آمدم شب را در خانه شما صبح می‌کنم.

این بود تا يك سال از سالها و يك روز از روزها دوست دهاتی در شهر کاری داشت. يك جعبه انگور و يك سبد نان خشك محلی به خانه دوست شهری هدیه فرستاد و پیغام داد که «مش رمضان» سلام می‌رساند و می‌گوید امروز در شهر کار داشتم و شب مهمان شما هستم.

دوست شهری خوشحال شد و در خانه سفارش کرد که «این مش رمضان سالهاست ما را شرمندۀ محبت‌های خودش کرده و حالا يك روز گذارش به شهر افتاده می‌خواهم يك پذیرایی مجللی از او بکنم که تا عمر دارد نظیرش را ندیده باشد، تهیه مفصلی ببینید و برادرها و برادرزاده‌ها را هم خبر کنید که شب بیایند و از نزدیک با این مش رمضان آشنا شوند که در این مرد کلی صفا هست، کلی وفا هست و خیلی به گردن ما حق دارد.»

شام مفصلی تهیه دیدند و همه فك و فامیل را خبر کردند، خانه را زینت دادند و چلچراغ اطاق بزرگ را هم به افتخار مش رمضان روشن کردند و از عصر همه منتظر آقا و مهمان عزیزشان بودند.

آقا که شب مثل همیشه دیروقت به خانه می‌آمد اما مش رمضان مطابق عادتش هر جا که بود اول غروب به منزل می‌رفت، و نماز شام و خفتن را می‌خواند و شامش را می‌خورد و زودتر می‌خوابید تا اذان صبح برای نماز بیدار شود.

اول غروب بود که مش رمضان به کوچه دوستش وارد شد و برادران و برادرزادگان آقا داشتند آخرین تهیه‌های مهمانی را روبراه می‌کردند و کوچه را آب‌پاشی می‌کردند. اهل منزل خبر دادند همه چیز درست است ولی آب کم است، باید از آب انبار سر کوچه قدری آب بیاورند (معلوم است که داستان مال روزگاری است که آب لوله‌کشی هنوز اختراع نشده بود و مردم آب خوردنی را از آب‌انبارهای چهل پله به خانه می‌بردند).

مش رمضان رسید نزدیک خانه و دید کسی را نمی شناسد. قوم و خویشها در آمد و رفت بودند و مش رمضان دم در برادر آقا را دید و گفت: «سلام علیکم». برادر آقا مش رمضان را که دید خیال کرد یکی بوی جشن و سور شنیده و به لقمه چینی آمده، خواست از او قدری کار بکشد. جواب داد: «علیکم السلام و رحمت الله، بیا بیا که خیلی خوب آمدی و به موقع آمدی، اول این سطل آب را بگیر از اینجا تا سر کوچه پاش که مهمان عزیز داریم.»

مش رمضان هم که اهل صفا بود گفت «به چشم» سطل را برداشت و کوچه را آب پاشی کرد. بعد گفتند: «دست مریزاد، حالا این دو تا کوزه را هم از آب انبار سر کوچه آب کن و بیار تا همدیگر را ببینیم.» دو تا سبوی بزرگ به دست مش رمضان دادند و آب کرد و آورد. وقتی آمد، برادر آقا خدمتکار خانه را صدا زد و يك نان خشك و يك خوشه انگور گرفت به مش رمضان داد و گفت: بیا عزیزم، این هم مال تو و خوش آمدی.»

مش رمضان موضوع را فهمید و حرفی نزد و رفت در مسافر خانه منزل کرد تا صبح بده بر گردد. شب دیروقت بود که آقا به خانه رسید و هر چه منتظر نشستند از مش رمضان خبری نشد. هر چه تهیه دیده بودند خودشان به سلامتی مهمان عزیز خوردند و رفتند.

چند روز بعد دوست شهری به ده می رفت. از مش رمضان پرسید: «برادر، این چه کاری بود که کردی، بعد از عمری که به شهر آمدی و خبر دادی ما را منتظر گذاشتی و نیامدی.»

مش رمضان گفت: «چرا، آمدم، ولی آنجا سطل به دستم دادند که آب پاشم و سبو به دستم دادند که آب بیاورم و بعد هم نان و انگوری به من دادند و گفتند خوش آمدی. فهمیدم که آنجا آدم را به لباسش می شناسند و تا از کسی دو کوزه آب نگیرند يك لقمه نان به او نمی دهند آن هم نان خودش را. چون لباس من مناسب آن مجلس نبود اگر خود را معرفی می کردم صفا نداشت، رفتم تا موضوع سر بسته بماند و شب شما خوش باشد، فرقی نمی کند، ما هر جا که هستیم مهمان شما هستیم.»

## خبر چین

روزی بود و روزگاری بود.

خلیفه حاکم مردی زیرک و هوشیار بود. در اطراف او گروهی بودند که با هوشیاری به او خدمت می کردند و نعمت می یافتند و جمعی ستم می کشیدند و خاموش می بودند. اما هر که با حکم خلیفه سازگار نبود و در نهان با او دشمنی می ورزید زود شناخته می شد زیرا که درهمه جا از همه نوع خبر چین و جاسوس داشت و برای این خدمت هم پاداش بی حساب می پرداخت.

خلیفه در حرم خواجه ای داشت ساده دل که دیر مانده بود و به عزت و احترامی نرسیده بود و خیال می کرد که خبر رسانی همان عیب جویی و بدگویی است. خواجه یک روز دید که میر آخور خلیفه بر اسب خلیفه سوار شده و از طویله ای به طویله ای می رود.

خواجه با خود گفت: گویا خلیفه از خبر چینی و عیب جویی خوشش می آید، باید این خبر را به او برسانم و خودم را عزیزم کنم.

صبح زود به حضور خلیفه رفت و گفت: «سایه بندگان عالی دراز باد.»

خلیفه گفت: «هان چه خبر است؟»

خواجه گفت: «چیزی دیده ام از کسی که با او دوستم اما وظیفه ما خدمتگزاری



ويك رنگی است، من نمی‌توانم خیانت را ببینم و خاموش باشم.»

خلیفه گفت: «بارك الله، صدآفرین، زود بگو ببینم چه دیده‌ای؟»

خواجه گفت: «دیشب میرآخور خلیفه را دیدم که براسب خلیفه سوار شده بود و از تعجب زبانم بند آمد، حالا خودتان می‌دانید!»

خلیفه غلامان را صدازد و گفت: «بیايد اين خواجه احمق را دستگیر کنید و به زندان ببرید تا به حسابش برسیم.»

خواجه باگریه والتماس گفت: «قربانت گردم، من جسارتی نکردم و قصد بدی نداشتم و دروغ نگفتم، چیزی را گفتم که به چشم خودم دیده بودم.»

خلیفه گفت: «دروغ نگفتی و به چشم خودت دیده بودی و جسارتی نکردی اما بی‌غرض نیستی، چرا می‌خواهی مرا نسبت به میرآخور در شك بیندازی؟ چرا می‌خواهی فکر مرا پریشان کنی و دیگری را بدنام کنی؟»

خواجه گفت: «ای امان، اسب مال خلیفه است، آیا میرآخور باید براسب خلیفه بنشیند؟»

خلیفه پرسید: «ببینم، آیا وقتی من براسب سوارم او نیز می‌نشیند؟» خواجه گفت: «نه، وقتی اسب یله و بی‌کار است.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و می‌گوید من خلیفه‌ام؟» گفت: «نه، نشنیدم که چنین ادعایی داشته باشد.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و بر من می‌تازد؟» گفت: «نه، مثل آن بود که کاری دیگر دارد.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و فرمان می‌دهد؟» گفت: «نه، می‌نشیند و اسب را ورزش می‌دهد.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و به شکار می‌رود و یادشهر خودنمایی می‌کند؟» گفت: «نه، می‌نشیند و از طویله‌ای به طویله‌ای می‌رود.»

پرسید: «آیا در حضور من و یارانم می‌نشیند؟» گفت: «نه، در تنهایی می‌نشیند.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و دورباش و کورباش می‌زند؟» گفت: «نه، می‌نشیند و جیک نمی‌زند.»

پرسید: «آیا دشمنانه می‌نشیند و جنگ آوری می‌کند، سپر می‌کشد و شمشیر می‌زند؟» گفت: «نه، من نمی‌دانم، چیزی نمی‌فهمم.»

خلیفه گفت: «پس ای نادان بی‌شعور، نشستن میرآخور براسب با احوالی که تو می‌گویی چه‌زبانی برای من دارد که تو آن را خیانت نام می‌دهی؟ او میرآخور است و اسب را تیمار می‌کند، و پرورش می‌دهد؟ و آب و جو می‌دهد و جایش را پاک می‌کند و از طویله‌ای به طویله‌ای می‌برد و او را ورزش می‌دهد. گیرم که بر او سوار هم می‌شود اما در این کار قصد بدی ندارد. اینک این تخت من است شاید نجاری که آن را ساخته نیز بر آن نشسته باشد، این کلاه من است کلاه دوزی که آن را دوخته شاید برای آزمایش بر سرش نیز گذاشته باشد، این قبای من است خیاطی که آن را دوخته شاید بر تنش نیز امتحان کرده باشد اما قصد بدی نداشته. قصد بد تو داری که می‌خواهی با چاپلوسی و خبرچینی خودت را خدمتگزار نشان بدهی و بیچاره‌ای را به درد سر بیندازی، تو شنیده‌ای که من به جاسوس و خبرچین پاداش می‌دهم اما صداقت را و غرض را نیز می‌شناسم. اصلاً تو که باید در حرم باشی در طویله چه کار داشتی؟

خواجه گفت: «قربان... قربان...»

خلیفه گفت: «قربان وزهر مار، بپریدش!»

## هسته‌های گناه

روزی بود و روزگاری بود.

در «بازار شام» يك كفاش و يك بقال روبروی هم دكان داشتند. يك روز تیمور بقال از روی طبق خرما يك خرما برداشت خورد و هسته خرما را روی انگشت شصت خود گذاشت و با انگشت میانی تلنگری زد و هسته را به دكان كفاش پرتاب کرد. هسته خرما به دماغ كفاش خورد و درد گرفت. بقال به همسایه بزازش که پیش او ایستاده بود گفت «نشانه گیری را دیدی!»

كفاش سرش را بلند کرد و خنده بقال را دید و گفت: «خیلی کار بی مزه‌ای است، این دفعه را می‌بخشم اما دیگر این کار را نکن، بدمی بینی!» همسایه‌ها خندیدند و به بقال گفتند «ولش کن تیمورخان، با این آدم شوخی نکن.»

كفاش صدایش را بلند کرد و گفت: «شوخی؟ شوخی چیزی است که اذیتی به کسی نرساند، این کار شوخی نیست، علامت نفهمی است. همین هسته اگر به چشم کسی بخورد ممکن است کور کند.»

روز بعد دوباره بقال يك هسته خرما به دكان كفاش پرت کرد. هسته روی میز کار كفاش افتاد. كفاش آن را برداشت توی يك کیسه که دم دستش بود انداخت و

همسایه‌ها را شاهد گرفت و گفت: «من اهل بگومگو نیستم هر روز نمی‌توانم دعوا کنم. شما یادتان باشد که این تیمور بی‌جهت سربسر من می‌گذارد، فردا اگر چیزی شد مرا ملامت نکنید.»

همسایه‌ها که می‌خندیدند گفتند: «حالا که چیزی نشده، برای يك هسته خرما اوقات را تلخ نکن.»

تیمور بقال قدری خام و خیره‌سر بود. به کفاش گفت: «با من این جور حرف نزن، اگر خواهش می‌کردی که نزنم نمی‌زدم ولی حالا که تهدید می‌کنی باز هم می‌زنم بینم چه کار می‌کنی.»

کفاش به همسایگان گفت: «نه آخر، بینید من به او کاری ندارم و تیمور است که بیخود مرا اذیت می‌کند و ظلم آخر و عاقبت خوبی ندارد» و خطاب به بقال گفت «آخر مرد ناحسابی من که به تو کاری ندارم، تو بد می‌کنی و تو باید خواهش کنی که ترا ببخشم، تازه توقع داری من خواهش کنم که نرنی؟ این بیکاره‌ها هم تقصیر دارند که به این بی‌مزگی تو می‌خندند.»

همسایه‌ها باز هم خندیدند و گفتند: «بابا ابوالله، حالا ماهم تقصیر کار شدیم؟» و بقال دست از این کار بر نمی‌داشت، هر روز خرما می‌خورد و هسته‌اش را به طرف کفاش پرتاب می‌کرد. کفاش هم دیگر حرفی نزد، هر روز هسته‌ها را جمع می‌کرد و در کیسه می‌ریخت و همسایه‌ها این را می‌دانستند.

مدتی گذشت و يك روز هسته خرما به چشم کفاش خورد و خشمگین شد. همسایه‌ها را صدا زد و کیسه هسته‌ها را نشان داد و گفت: «می‌بینید، اینهمه هسته خرما را این تیمور به دکان من انداخته، شاهد باشید که تا حالا کاری نکردم، اگر بقال دست از این کارش بردارد تا امروز او را می‌بخشم ولی اگر يك بار دیگر هسته خرما به من بزند و عصبانی بشوم دیگر هرچه ببیند از دست خودش می‌بیند!»

بقال گفت: «نه، مثلاً چه کار می‌کنی؟ گزن می‌کشی و آدم می‌کشی؟»

کفاش گفت: «گزن نمی‌کشم ولی جوابت را می‌دهم.»

همسایه‌ها به تیمور اشاره کردند که بیشتر او را ناراحت نکن، ولی بقال خندید و فردا باز هم هسته خرما را به دکان کفاش پرت کرد و هسته به پیشانی کفاش خورد. کفاش خشمگین شد همسایه‌ها را شاهد گرفت و گفت «بینید اینها همه هسته‌هایی است که تیمور به من زده، حالا بگیر!...»

سربقال را نشانه گرفت و کیسه هسته را که درهم پیچیده بود با خشم به سر سربقال کوفت. هسته‌ها سنگین بود و برگ‌جگانه مرد بقال خورد، بقال گفت «آخ» و بیهوش افتاد.

مردم جمع شدند و ساعتی بعد گفتند کفاش دیگر به هوش نیامد. بازاریان داروغه را خبر کردند و عسس کفاش را گرفت و کار به محاکمه و دادگاه کشید. مرد کفاش آدم آرام و بی آزاری بود و تا آن روز اذیتش به کسی نرسیده بود، در ماجرای هسته‌های خرما هم مدتی رنج برده و ظلم دیده بود اما اینک بر اثر يك لحظه خشم دست خود را در دستبند آهنی و خود را متهم به قتل می‌یافت. تا دیروز هر شخص عاقلی می‌توانست تیمور بقال را به مردم آزاری و بدی سرزنش کند ولی امروز ورق برگشته بود و مظلوم ندانسته ظالم جلوه می‌کرد. از روز اول هم هیچیک از همسایه‌های ایشان تصور نمی‌کردند کار شوخی‌های بیجای تیمور به این مرحله دردناک بکشد ولی کشیده بود. شوخی‌های بی‌معنی بسیار است که اول با خنده و تفریح شروع می‌شود و آخر با گریه و پریشانی ختم می‌شود. مانند کشیدن صندلی از زیر پای کسی که این شوخی نیست، نادانی و احمقی است زیرا ممکن است کار به افتادن و شکستن دست و پای کسی تمام شود. وقتی همسایه‌ها به تیمور بقال گفته بودند «تیمور خان با این آدم شوخی نکن» مرد کفاش راست گفته بود: «شوخی؟ شوخی چیزی است که اذیتی به کسی نرساند».

قاضی به کفاش گفت: «تو را به جرم قتل غیر عمدی بازداشت کرده‌اند، با تیمور بقال چه دشمنی داشتی؟»

کفاش گفت: «آقا به خدا من با او هیچ دشمنی نداشتم، او به من بد می‌کرد و

همه همسایه‌ها شاهدند. دوماه بود، سه‌ماه بود هر روز خرما می‌خورد و هسته‌اش را به‌من می‌زد. هرچه او را نصیحت کردم دست از این کار برنداشت، حالا هم این‌همان هسته‌ها بود که او به‌من زده بود من هم به‌او زدم، این به‌آن در.»



قاضی گفت: «صحیح نیست، او تو را نکشته بود و لی عمل تو باعث قتل او شده.»

کفاش گفت: «من تلافی کردم و مقابله به‌مثل کردم، کار دیگری نکردم، هیچ

چیز زیادی در آن کیسه نبود، جزای بدی هم بدی مثل آن است.»  
 قاضی گفت: «جزای بدی مثل آن است اما زدن تو کیفر او نبود. کیفر باید به‌دستور قاضی باشد، علاوه براین تو مقابله به‌مثل نکردی، او هسته‌ها را یکی یکی زده بود تو همه را یکجا زدی، این کجا مثل آن است؟»

کفاش گفت: «سه‌ماه بود او را نصیحت می‌کردم نمی‌شنید همه‌هم می‌دانند، مگر آدم چه‌قدر صبر و حوصله دارد؟»

قاضی گفت: «همان اندازه صبر و حوصله را هم بیخود به‌کار بردی. خوب بود از روز اول دوم شکایت می‌کردی و ما رسیدگی می‌کردیم. خوب بود تو که می‌زدی همان هسته‌ها را هرروز یکی یکی می‌زدی تا زودتر صدای کار درمی‌آمد و به‌عسس و قاضی می‌رسید، چرا سه‌ماه صبر کردی تا او درکار خودش جری شود؟»  
 کفاش گفت: «عجب‌گیری افتادم، شمامی‌فرمایید مدارا بد است انتقام هم بد است پس ما چه‌کار کنیم، من که با او کاری نداشتم، او به‌من ظلم می‌کرد، من مظلوم بودم، دوسه‌ماه صبر کردم، امروز طاقتم تمام شد زدمش، همسایه‌ها هم آن روزها به‌کار او می‌خندیدند حالا به‌کار من می‌خندند، من چه‌گناهی کردم که باید کارم به‌اینجا بکشد؟»

قاضی دستور داد همسایه‌ها را حاضر کنند و از هر يك جدا جدا داستان را پرسید و از میان آنها سه‌نفر را شريك جرم شناخت. گفتند: «ما چه‌تقصیری داریم، بقال با کفاش شوخی داشت، ماکاره‌ای نبودیم.»

قاضی گفت: شما باخنده‌های خود و بی‌طرفی خود رضایت داده‌اید که بقال دوسه‌ماه تمام به‌این مرد بدبخت اذیت کند، در واقع شما کمک‌کار ظلم بوده‌اید، همچنین به‌این مرد کمک کرده‌اید تا عصبانی شود و اختیار عقلش را از دست بدهد. اگر از روز اول به‌بقال نصیحت می‌کردید، اگر به‌شوخی بی‌مزه او نمی‌خندیدید او جری نمی‌شد و کار به‌اینجا نمی‌رسید.

ایشان گفتند: «آخر ما از تیمور می‌ترسیدیم، او مرد ناراحتی بود، اگر با ما

هم درمی افتاد ما را اذیت می کرد.»

قاضی گفت: «ترسیدن از اشخاص دیگر قدیمی شده، همه باید از قانون بترسند، ما برای همین اینجا نشسته ایم که کسی از کسی نترسد. شما می توانستید به کفاش راهنمایی کنید تا شکایت کند و این شهادت را پیش از اینکه کار به جاهای باریک بکشد بگویید. در واقع تیمور را شما به زدن هسته ها تشویق و تحریک کرده اید.»

کفاش گفت: «پس ای قاضی معلوم شد که من بی تقصیرم؟»

قاضی گفت: «مقصر اصلی تویی، اما اینها هم گناهکارند. تودواشتباه بزرگ کرده ای: اول اینکه مدتها ظلم را تحمل کردی و با ستم کشیدن ستمگر را در کارش همراهی کردی و زودتر به فکر جلوگیری از آن نیفتادی. دیگر اینکه هرکاری قانونی دارد، سه ماه صبر کردی و در این سه ماه با هیچ کس مشورت نکردی و به فکر نیفتادی که راه صحیح مقابله با ظالم را یاد بگیری. تو آن هسته ها را نبایستی برسر او می زدی آن هسته ها را بایستی پیش داروغه و قاضی می آوردی و دادخواهی می کردی و با اینهمه شاهد مابه او کیفری مناسب می دادیم، تو زودتر آسوده می شدی و او هم تنبیه می شد. درجسامعه بعضی بدی ها پیدا می شود، اگر قرار باشد هر مظلومی خودش به سلیقه خودش از ظالم انتقام بگیرد تمام زندگی مردم به هم می ریزد. داروغه و عسس و باز پرس و قاضی و دیوان عدل برای همین به وجود آمده است، او گناه کار بود اما حالا گناه تو بزرگتر شد.»

کفاش گفت: «ای قاضی دستم به دامن، اگر هسته ها را برسرش زده بودم و او نمرده بود که چیزی نشده بود.»

قاضی گفت: «حالا کار از اگر و مگر گذشته. حساب این کار را پیش از زدن هسته ها باید کرده باشی. شوخیهای بیجا هسته های گناه است. زدن هسته خرمای به صورت بازی و شوخی روز اول يك هسته گناه بود، هسته گناه را بقال کاشت، این همسایه ها باخنده و تو با تحمل آن را آبیاری کردید و سبز شد و درختی تنومند شد. حالا آن



درخت بر سر تیمور بقال شکسته است. کیفر او این اندازه بزرگ نبود، خشم تو آن را بزرگ کرد اما کیفر تو و این همکاران را ما به اندازه می‌دهیم. اینک جز کیفر و زندان چاره نیست تا دیگران هوشیار باشند و به آتش شوخی‌های کوچک دامن نزنند و هسته‌های گناه را آبیاری نکنند.»

## بت پرست!

روزی بود و روزگاری بود.

مردی ترسو و بد دل می‌خواست از شهری مهاجرت کند. برای اینکه بارش سبك باشد و در راه ناامن مالش به‌دست راهزن نیفتد تمام دارایی خود را فروخت و يك دانه جواهر گران بها خرید تا بتواند زیر لباس خود پنهان کند و همه جا همراه خود ببرد.

شبی که جواهر را گرفته بود هنوز عازم سفر نبود. باخود گفت «حالا همه اهل محل می‌دانند که من این را دارم. ممکن است دزد به سراغم بیاید، پس بساید آن را در محلی پنهان کنم و هر اتفاقی افتاد زبانم را نگاه دارم.»

شب تاقچه رف اتاق را نگاه کرد دید جای امنی نیست. زیر حصیر را وارسید دید نمی‌شود. فکر کرد کمی زمین را گودال کنم با خود گفت نه، مردم همه پولشان را زیر فرش قایم می‌کنند و همه می‌دانند. آمد توی حیاط گوشه باغچه را گودال کرد، ترسید از دست خوردگی خاک پیدا باشد. فکر کرد جواهرش را در دلو بگذارد و با طناب درچاه آب آویزان کند، گفت نبادا کسی طناب را بکشد.

با خود گفت یکی از آجرهای دیوار را درآورم و گوهر را پشت آن پنهان کنم و آجر را سر جایش نصب کنم، تیشه را بردیوار زد گمبی صدا کرد، گفت ای وای

الان است که بچه‌ها بیدار شوند و همسایه‌ها بفهمند. از این هم صرف نظر کرد. با خود گفت می‌روم قدری از کاهگل پشت‌بام را می‌کنم و زیر آن قایم می‌کنم. فکر کرد شاید گربه برود برای جیش کردن کاهگل را بتراشد و با آن بازی کند و به‌بام همسایه بیفتد. پس این هم نشد. فکر کرد آن‌را در کیسه‌ای می‌بندم و نخ‌ی برمی‌دارم و از درخت چنار بالا می‌روم و آن را بریکی از شاخه‌های درخت می‌بندم هیچ کس هم عقلش نمی‌رسد که جواهری را بر سر درخت پنهان کرده باشند. همین که آمد از درخت بالا رود باخود گفت آمدیم و فردا صبح کلاغ‌ها کیسه را پاره کردند و جواهر را بردند، پس این هم نشد. فکر کرد که درخانه دوتا گنج‌ه داریم، دریکی را می‌بندم و قفل بزرگی بر آن می‌زنم و جواهر را در گنج‌ه دیگر پنهان می‌کنم و درش را باز می‌گذارم و هیچ کس گمان نمی‌برد، اما دلش رضا نداد، گفت چنین جواهر قیمتی را در گنج‌ه‌ای که درش باز است نمی‌گذارند، در گنج‌ه بسته و قفل دار هم که دزد را تحریک می‌کند نمی‌گذارند. زیر رختخواب و توی جعبه دیگر از همه بدتر است.

و سواس یخه‌اش را گرفته بود. فکر کرد آن را در سوراخ ناودان مخفی کنم، گفت شاید هوا طوفانی شد و باران آمد و آن را بیرون انداخت. فکر کرد پشت‌پایه نردبان می‌بندم، اگر هم کسی نردبان را جابجا کند به‌زیر پایه کاری ندارد، باخود گفت چرا، موش، ممکن است کهنه را پاره کند و گوهر را ببرد. فکر کرد آن را در کاغذ می‌پیچم و درموم می‌گیرم و در آب انبار متروک می‌اندازم، گفت آب گندیده است و ممکن است هوای زهر آگین آب گندیده مرا بیهوش کند. هر چه سنگ و آجر در حیات بود و ارسی کرد و برای هر کدام عیبی به‌خاطرش رسید. در گوشه‌خانه قدری گچ ریخته بود فکر کرد جواهر را در آفتابه بیندازم و قدری گچ آب کنم و روی آن بریزم مثل آفتابه‌ای که سوراخ آن‌را با گچ گرفته باشند و روز حرکت آفتابه را بشکنم و گوهر را بردارم. ناگهان باخود گفت «آه، دزد آفتابه معروف است، اصلاً چیزی که قابل انتقال است برای این کار مناسب نیست چطور است زیر

همین گنج‌ها پنهان کنم» ولی فکر کرد که ممکن است فردا همسایه بیاید بگوید این گنج‌های زیادی را بده‌پای دیوارمان را محکم کنیم. در دالان خانه هاون سنگی بزرگی بود گفت زیر این‌هاون جای خوبی است اما هرچه زور زد نتوانست آن را از جای خود تکان بدهد و می‌دانست که زورش نمی‌رسد. پریشان و ناراحت می‌خواست بخوابد اما خوابش نمی‌برد. باخود گفت: خدایا، پس این قاقاق‌چیها، دزدها و جاسوسها چطور چیزی را مخفی می‌کنند، چرا من عقلم نمی‌رسد؟

ولی سرانجام عقلش یاری کرد و به کمک يك طناب و يك تیر چوبی جواهرش را در محلی که به نظرش امن‌تر آمده بود پنهان کرد. بعد طناب و چوب را به کوچه انداخت و خاطرش آسوده شد و رفت راحت گرفت خوابید. ولی هنوز ترسش در مغزش و در خونش باقی بود. در خواب دید که دزدی از دیوار حیاط پرید پایین. کوشش کرد که فریاد بزند و همسایه‌ها را خبر کند اما هرچه دهانش را باز کرد و حلقش را فشار داد صدا از آن در نیامد، از ترس زبانش بند آمده بود و از زور ناراحتی از خواب پرید. وقتی بیدار شد گفت «لااله الا الله» عجب خواب پریشانی بود. ولی من که دیگر نمی‌ترسم، چه جای ترس است، دزداگر عقل جن هم داشته باشد نمی‌تواند جای جواهر را پیدا کند، دزد چه می‌داند که باید از طناب و از چوب کمک بگیرد، دزد که غیب نمی‌داند» و دوباره خوابش برد.

فردا صبح معلوم شد که هنوز در شهر بعضی کارها دارد و سفرش مدتی به تعویق افتاد. يك روز، دو روز، ده روز، يك ماه گذشت و چون از جای جواهر مطمئن بود دیگر فکرش را نمی‌کرد. می‌دانست که عقل جن هم به محل جواهر نمی‌رسد. کم‌کم کارهای خود را صورت داد و يك روز تصمیم گرفت که فردا حرکت خواهم کرد. شب آخر قبایش را آورد و آستر زیر بغلش را پاره کرد و برای جواهر جا سازی کرد تا آن را زیر بغل قبایش پنهان کند و آستر را بدوزد و همینکه خواست جواهر را بردارد بی‌خیال به طرف حصیر رفت و گوشه حصیر را بلند کرد. علتش این بود که همیشه پولش را زیر حصیر می‌گذاشت و به این کار عادت داشت. اما

همینکه حصیر را بلند کرد دید چیزی زیر آن نیست ناگهان خون به سرش دوید، هراسان شد و گفت: «آه، پس کو؟» و دیگر حواسش را نفهمید. مثل کسی که ناگهان حافظه‌اش را ازدست داده باشد هرچه فکر کرد که چرا جواهر نیست چیزی یادش نیامد. نشست و خوب فکر کرد و باخود گفت «اما من آن شب جواهر را زیر حصیر نگذاشتم. شاید بالای رف گذاشتم، نه، آنجا هم جای امنی نیست، خیلی عجیب است، آن شب صدجور فکر کردم و آخر محل خوبی پیدا کردم اما این محل کجا بود؟» پاك فراموش کرده بود.

شروع کرد به جستجو: گوشهٔ باغچه را چال کرد، گنج‌ها را واری کرد، درخت چنار را نگاه کرد، پایهٔ نردبان، دلو و چاه، گنج و آفتابه، سوراخ ناودان، آب انبار، پشت‌بام، همه‌جا را برای احتیاط واری کرد، نه‌خیر، جای دیگری گذاشته بود و یادش نمی‌آمد. باخود می‌گفت آیا آن شب مست بودم یا حالا دیوانه شده‌ام چطور شده که دوباره محل آن یادم نمی‌آید؟ آیا جواهرم را موش برد، گربه برد دزد برد، نه‌خیر، می‌دانم که جای آن امن بود و از همه جهت مطمئن بود اما کجا بود؟ یادش نیامد که نیامد. فکر سفر را از سرش بیرون کرد و از پیدا نشدن محل جواهر آشفته حال شد. شب و روز در جستجوی نهان گاه جواهر بود و پیدا نمی‌شد. می‌گفت می‌دانم که اینجا نگذاشتم، می‌دانم که آنجا نگذاشتم ولی باید بگردم شاید دوباره همینجا گذاشته باشم، دوباره همانجا گذاشته باشم. کم کم تمام خاک باغچه‌ها زیرورو کرد، تمام آجرهای دیوار را کند، تمام کاهگل‌های پشت‌بام را تراشید، تمام سوراخ سنبه‌های خانه را کاوش کرد اما از جزاهر نشانی نیافت، يك روز همسایهٔ دیوار به دیوارش پرسید: «آمیرزا، چرا خانه‌ات را خراب می‌کنی؟» ناچار دردش را به او گفت و سفارش کرد که به هیچ کس حرفی نزنند اما دو روز بعد تمام همسایه‌ها و اهل محل موضوع را فهمیده بودند.

صبح که می‌شد هر که او را می‌دید می‌پرسید: «خوب، پیدا شد؟ یادت آمد؟» و آمیرزا جواب می‌داد «نه بابا، ولم کنید، شما هم بیشتر حواسم را پرت می‌کنید،

نمی‌دانم این کله بی مخ من چه عیبی پیدا کرده که مغزش کار نمی‌کند. شنیده بودم که کسی از وحشت يك حادثه حافظه‌اش را از دست می‌دهد و اسم خودش را هم فراموش می‌کند، اما من که همه چیز یادم است، همین یکی را فراموش کرده‌ام.»

کم‌کم کار به جایی رسید که به‌دعا و نذر و نیاز متوسل شد فایده نداشت. پیش جادوگر، خواب بین، فالگیر و رمال رفت و نتیجه نبخشید. فالگیر گفت «دزدی را می‌بینم که چیز گرانبهائی را برداشته و فرار می‌کند.»

آمیرزا گفت «تو هم هیچی نمی‌فهمی، دزد که هیچ، جن هم نمی‌توانست جای جواهر را پیدا کند، من جایش را می‌خواهم و گرنه می‌دانم که جایش امن است.»

فهمید که از دست فالگیر و رمال و خواب بین و غیبگو هم هیچ کاری بر نمی‌آید. يك روز از زور ناراحتی و پریشانی راه گورستان را پیش گرفت. گفت بروم همانجا بمانم تا بمیرم. آدمی که خودش مالش را پنهان کرده و خودش این‌طور فراموش کند دیگر به‌چه درد می‌خورد. غمگین و مأیوس به قبرستان رفت و آنقدر روی سنگها و خاکها راه رفت تا خسته شد و خوابش گرفت. روی زمین دراز کشید و يك خشت را که آنجا افتاده بود کشید زیر سرش و خوابید. زیر سرش زمخت و ناهموار بود با خود گفت بین کارم به کجا کشیده که باید خشت زیر سرم بگذارم. همان‌طور به خواب رفت و از بس زیر سرش ناراحت بود خواب دید که دارد با خشت حرف می‌زند: گفت «ای خشت، تو جواهرم را ندیدی؟» خشت گفت «چرا، من می‌دانم کجاست؟» پرسید کجاست. خشت گفت «می‌گویم ولی شرطش این است که مرا عزیز کنی!» پرسید چطور عزیز کنم؟. خشت گفت «من از خفت و خواری به‌تنگ آمده‌ام، باید مرا توی شهر ببری و همه‌جا بگردانی» پرسید چطور ببرم؟ خشت گفت «باید يك طناب و يك چوب برداری و مرا بر سر آن چوب با طناب ببندی و چوب را روی دوش بگذاری و...»

نام طناب و چوب مرد را از خواب پراند. فریادی از خوشحالی کشید و گفت «پیدا کردم، پیدا کردم. آفرین بر تو ای خشت. تو را عزیز می‌کنم. همین طناب

و چوب بود که فراموش کرده بودم».

یادش آمد که آن شب اول بعد از تمام فکرها دیده بود زیر آن هاون سنگی جای خوبی است و چون زورش نمی رسید که آنرا بلند کند طنابی برگرد آن بست و طناب را بر میان تیر چوبی محکم کرد و سرچوب را بر زمین تکیه داد و سردیگرش را روی دوش و هاون سنگی را قدری از جایش بلند کرد و کنار کشید و جواهر را زیر خاک کرد و با کمک چوب و طناب هاون را سر جایش گذاشت و با خود گفت حالا خوب شد هیچ کس دیگر نمیداند که هاون را چگونه از جا بردارد. بعد هم طناب و چوب را به کوچه انداخته بود. هیچ وقت در تمام عمرش نتوانسته بود آن هاون را حرکت بدهد و آن شب در يك لحظه این وسیله را کشف کرده بسود و بعد هم فراموش کرده بود. هاون را هر روز می دید ولی می دانست که نمی تواند حرکت بدهد. مرد با خود گفت این یادآوری از معجزات این خشت است. اگر خشت را زیر سرم نمی گذاشتم و ناهموار نبود و سرم را درد نمی آورد او را در خواب نمی دیدم و با او گفتگو نمی کردم و جواهرم پیدا نمی شد. خشت زیر سرش را برداشت و بوسید و بغل گرفت و آورد به خانه. از همسایه طنابی و چوبی به عاریه گرفت و هاون را به همان ترتیب جابجا کرد و جواهرش را برداشت و دوباره بعد از مدتها پریشانی زندگی اش را از سر گرفت. اما آن خشت را از خودش دور نمی کرد. آن را زیر بغل می گرفت و هر جا می رفت همراه خودش می برد. در مهمانی، در مسجد، در بازار، تا سر حمام و همه جا.

مردم از او می پرسیدند «بابا، چرا این خشت را در گوشه ای نمی گذاری و خود را از این بارکشی آسوده نمی کنی؟» می گفت «من چیزی می دانم که شما نمی دانید، این خشت معجزه دارد، من چیزی گم کرده بودم و مدتها ناامید شده بودم و این خشت گم شده ام را پیدا کرد» و داستان را تعریف می کرد. مردم لبخند می زدند و می گفتند «بیچاره». می گفت «بیچاره شما هستید که قدر خشت را نمی دانید» می گفتند «اگر خشت معجزه داشت خودش جواهر می شد، پس چرا توی قبرستان

افتاده بود؟ مرد حسابی! خدا به تو عقل داده، هوش داده حافظه داده، فکر داده، گیرم که مدتی فراموش کرده بودی و بعد به یاد آوردی دیگر این خشت چکاره است؟ نکند که خیالاتی شده‌ای و آخر عمری بت پرست شده‌ای؟»

و مرد می گفت «شما نمی دانید، شما چیزی گم نکرده اید و در گورستان سر برخشت نگذاشته اید که خشت گم شده شما را پیدا کند. شما چه می دانید، من این خشت را از خودم جدا نمی کنم، و همه جا تا گور همراه خودم می برم.»

مردم می گفتند «می بری؟ ببر. مامی گوئیم مدتی اسیر بیماری فراموشی شده بودی حالا دیگر اسیر و ذلیل این خشت نباش، اما اگر خوشحالی تو با این خشت تأمین می شود کسی بخیل نیست.»



## جنگ تنوری

روزی بود و روزگاری بود.

كودك خردسالی شب هوس كرد به كوچه برود و بازی كند. مادر گفت: شب وقت كوچه نیست تاريك است. گفت «چراغ می برم» مادر گفت «در كوچه سگ است». گفت: «سگ جرأت ندارد جلو من پیدا شود».

چراغی برداشت و به كوچه رفت. سر كوچه سگ قوی هيكلی ایستاده بود و همین كه چراغ را در دست كودك دید ترسید و شروع كرد به پارس كردن: «هاف. هاف.»

كودك می دانست كه حریف سگ نمی شود. ترسید و چراغش را انداخت و فرار كرد آمد به خانه، دوان دوان رفت توی مطبخ و پرید توی تنوری كه تازه كار گذاشته بودند. بعد مادرش را صدا كرد و گفت: «مادر سگ مرا پیار، چوب مرا پیار، تیروكمان مرا پیار، بعدش هم برو سر كوچه به آن سگ بگو هاف كردی، هاف خودتی، هاف پدر و مادرت است، هاف جد و آبادت است، هاف هفتاد هزار ایل و تبارت است، تو خیال كردی كه من از هاف می ترسم؟ اگر راست می گویی و از مردی و مردانگی نشان داری بیا سرتنور تابگویم كه باكي طرفی!»

## اخلاص

روزی بود و روزگاری بود.

حضرت پیغمبر مشورت را خیلی می‌پسندید و همیشه یاران را در کارها به‌مشاوره سفارش می‌فرمود. خود آن حضرت نیز در کارهایی که از وحی الهی دستوری نرسیده بود بایاران مشورت می‌کرد و رأی خوب را می‌پذیرفت. به‌طوری که مشهور است در جنگ خندق رأی سلمان فارسی را برای کندن خندق پذیرفت و همچنین در بسیاری کارها.

در میان یاران حضرت پیغمبر یکی بود که سخنان سنجیده و خوب فراوان گفته بود و چندبار اتفاق افتاد که وقتی درباره‌ی موضوعی مشورت می‌کردند پیغمبر حرف آن مؤمن را مثال زده و فرموده بود به‌قول فلان.

شخصی از یاران بر آن مؤمن رشک می‌برد که چه سعادتمند است این شخص که پیغمبر سخنان او را حکمت آمیز می‌شمارد.

و بود تا یک روز که حضرت پیغمبر این حدیث شریف را به یاران تعلیم فرمود که من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه، یعنی «هر که تا چهل روز نیت خود را برای خدا خالص کند چشمه‌های حکمت از قلبش برزبان‌ش جاری می‌شود».

آن شخص باشنیدن حدیث بسیار خوشحال شد و با خود گفت کلید سخنان حکمت آمیز را پیدا کردم. بعد از این من هم می توانم حرفهای خوبی بزنم که از آن یاد کنند و من به آن افتخار کنم.

رفت و چهل روز روزه گرفت و به عبادت مشغول شد و به هر چه خوب بود رو آورد و از هر چه ناپسند بود پرهیز کرد و بعد از چهل روز دید که هنوز چشمه های حکمت بر زبانش جاری نشده و حرف تازه و تحفه ای به ذهنش نمی رسد.

به شکایت پیش پیغمبر آمد که «یا رسول الله، چند بار از فلان مؤمن به نیکی یاد کردی و از سخن حکمت آمیز او ستایش کردی و دل من آرزو می کرد که مانند او باشم، و یک روز گفתי که هر که تا چهل روز برای خدا به اخلاص کار کند چشمه های حکمت بر زبانش جاری می شود. اینک من نیز چهل روز بابت خالص عبادت کردم، البته خدا از بنده اش بیش از طاقت چیزی نمی خواهد و من به قدر طاقت و استطاعت در اخلاص کوشیدم. پس چگونه است که از چشمه های حکمت در زبان من خبری نیست؟

پیغمبر فرمود: «شرط ما اخلاص بود. گفتم اگر کسی چهل روز نیت خود را برای خدا خالص کند، نه اینکه به آرزوی پاداشی چهل روز عبادت کند. نیت خالص این است که تنها به خدا و خواست خدا توجه داشته باشد و هر عملی را فقط محض رضای خدا بکند نه هوس دیگر و طمع دیگر، اما تو به هوس اینکه سخن عجیب از تو ظاهر شود عبادت کردی. شك نیست که اجر عبادت را به تو می دهند اما شرط جاری شدن حکمت بر زبان کسی خالص بودن نیت است.»

اخلاص، اخلاص. اخلاص چیزی است که حتی شیطان هم در برابر آن ناتوان است. خود شیطان اعتراف کرده است که بندگان مخلص را نمی تواند گمراه کند. اما کسی که به هوسی و طمعی کار می کند هر چند که از مخلصان تقلید کند نتیجه کارش به نتیجه کار مخلص نمی ماند.

## گاره‌های چاپ شده آذری

### ● قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، ۸ جلد،

از انتشارات امیرکبیر:

- ۱- قصه‌های کلپله و دمنه، ۱۳۳۶ (۲- قصه‌های مرزبان‌نامه، ۱۳۳۸) ۳- قصه‌های سندباد نامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱ (۴- قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳) ۵- قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵ (۶- قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷) ۷- قصه‌های گلستان و مملستان، ۱۳۵۲ (۸- قصه‌های چهارده معصوم، ۱۳۶۳).

### ● قصه‌های تازه از کتابهای کهن، ۱۰ دفتر، از

انتشارات اشرفی:

- ۱- خیر و شر، ۱۳۴۴ (۲- حق و ناحق، ۱۳۴۵) ۳- ده حکایت، ۱۳۴۵ (۴- بچه آدم، ۱۳۴۵) ۵- پنج افسانه، ۱۳۴۵ (۶- مرد و نامرد، ۱۳۴۶) ۷- قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶ (۸- هشت بهشت، منظوم، همراه با شرح حالی از نویسنده، ۱۳۵۰) ۹- بافنده داننده، ۱۳۵۱ (۱۰- اصل موضوع، ۱۳۵۱).

### ● گریه ناقلا، ترجمه، ۱۳۴۲، چاپ اشرفی، ۱۳۵۱.

### ● شعر قند و عسل، یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو،

همراه با نقدنامه‌ای از جمال زاده، ۱۳۴۵، چاپ اشرفی.

### ● مثنوی بچه خوب، ۱۳۵۱، چاپ اشرفی.

### ● قصه‌های ساده، (فالگیر، خاله گوهر، نردبان، کفش

کهنه، نمکدان)، ۱۳۶۳، چاپ دادجو.



قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## خیر و شر



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## حق و ناحق



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## ده حکایت



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## بچه آدم



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## پنج افسانه



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## مرد و نامرد



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## قصه‌ها و مثل‌ها



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## هشت بهشت



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## بافنده داننده



نقاش: مهدی آفریننده

قصه‌های کودک  
در کتابخانه‌های

## اصل موضوع



نقاش: مهدی آفریننده



انتشارات اشرفی

انتشارات اشرفی

تهران، میدان انقلاب، روپروی دبیرخانه دانشگاه تهران، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۴۰۸۴۴۱

شابک: ۹۶۴-۹۰۰۲۵-۴-۵ ISBN: 964-90025-4-5